امروز طاقت حساب دادن با پدر مهربان مشکلست پس فردا حساب تمام عمر با فرشتگان بایدت چون باز
خواهی داد پس دایم حساب را منظور باید داشت و اندیشه و زاری روز قیامت را باید یاد آورد که هر روزی
پنجاه هزار سال دنیا باشد و حساب باید داد در آن روز هر کس بحساب و عمل خود در مانده باشند و هیچکس را
پروای کسی نباشد هر کس بکردار خود گرفتار باشند پس باید که از کار آخرت غافل نباشی و دل در دنیا
نبندی که او را بقائی نیست قوله تعالی وما هذه الحیوة الدنیا الا لعب ولهو در دام آفت او افتاده
و دل بصورت دلفریبش وابسته و از خبث باطن و سستی عهد و دناءت طبع و ناپاکی سیرتش بیخبر مانده اند
نظم بازیچه است و لهو و لعب امتاع دهر بیعقل کسی که بدو مبتلا شود و مرد خردمند عاقل که دیده
دلش بکحل الجواهر الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها روشن شده بنظر عبرت نگاه کند و بزخرفات فانی
او التفات ننماید و دل در طلب مال بیحاصل و جاه بیحاصل او نبندد تمثیل نقلست که حضرت رسول فرموده که در روز قیامت
بنده را از پنج سوال کنند اول که عمری که در دنیا بود دادیم در چه صرف کردی در طاعت و معصیت دوم از مالش پرسند که از کجا
پیدا کردی ~~که از کجا پیدا کردی~~ و در کجا صرف کردی در حلال یا در حرام سیم از جوانی او پرسند که آن قوت و قدرت را چون کذرانیدی در موافقت
رضای یا در مخالفت ما ~~این~~ آنچه کرده موافق آن جزا و سزا باید و نیز آنحضرت فرموده که روز قیامت چون خلایق از گور برخیزند حق تعالی فرماید که روید
بطلبان ساهره چنانچه فرموده فاذا هم بالساهرة و فارسی اینست که از نقره خام که آنجا در میان خلق عدل و داد کنند و هر کس در دنیا برکسی
ستم کرده یا کسی را غیبت و بهتان گفته حق تعالی در میان داوری کند و فرماید جدا جدا داد هر کسی بستاند چنانچه در حدیث آمده که اگر
گوسفند شاخ دار گوسفند بیشاخی را در دنیا شاخ زده در روز قیامت آن شاخ بر سر گوسفند بیشاخ بر آید تا بجان شاخ و همان حد بر وی زند
و آن روز که نامه اعمال بندگان پران شود نیک بختان را نامه بدست راست آید و بدبختان را بدست چپ با نیطرق که روی ایشان را
باز گونه گنند و نامه بدست چپ ایشان دهند و کویند ای بدبختان امروز بخوانید کردهای بد خود را که در دنیا چه کرده اید و بگویند اقرأ کتابک کفی بنفسک الیوم
علیک حسیبا و پرده از عمل و کردار بر دارند و میزان عدل و راستی بیارایند و آشنا و بیگانه را بهم بر آمیزند و اختلاف کرده اند که میزان یکیست یا زیاده
بعضی گویند در آن روز هر کس را میزانی باشد و منبر انبیا معلق باشد بر یک میزان بزرگ اصلی و استدلال بیخ بند بصیغه جمع و آیه کریمه
ونضع الموازین القسط و بعضی گویند میزان یکیست و توجیه مینمایند که لفظ جمع برای آنست که مشتملست بر کفتین و دو گواه بر عمل و دست
و زبان و آن جمع باعتبار اینها باشد و آیه کریمه فاما من ثقلت موازینه فهو فی عیشة راضیة دلیل این سخنست و جمعیت باعتبار

تمثیل
حدیث

اعمالست ودر موزون نیز خلافست بعضی گویند بدل اعمال از هر کار شخص صادر میگردد جوهری مخلوق میشود پس وزن بدان جواهر واقع
میشود و بعضی گویند صحف اعمال را وزن میکنند و در حدیث وارد شده که حضرت داود عم درخواست کرد که میزان را بدو نمایند
باو نمودند متعجب شد وگفت الهی کرا قدرت که کفه حسنات این را پر کند خطاب آمد که یا داود اگر من راضی باشم بیک خرما از
حسنات پر کنم و بعضی گویند که ذکر میزان از برای ضرب المثل است که حق سبحانه تعالی در کلام خود آورده و مراد عدل و فضل
و بعضی گویند که اعمال مؤمنان را وزن کنند و اعمال منافقان را سنجیده و از وزن هر کس بقدر و منزلت خود مطلع
شود و مرویست که ملائکه پیش آیند و گویند سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار انچه ذکر شد همه بود از انچه وعده داده است
حق تعالی مر پرهیزکاران را اللهم اجعلنا من المتقین وارزقنا الجنة وادخلنا برحمتک فی عبادک الصالحین مرویست
که در ان روز چون اعمال نیک بر اعمال بد غلبه کند فرشته ندا کند چنانچه همه خلق بشنود و بگوید که نیکبخت شد فلان
ابن فلان و اگر نعوذ بالله بدی بر نیکی زیاده آید فرشته دیگر ندا کند که فلان ابن فلان بدبخت بدبختی که هرگز
نیکبخت نگردد پس ای مسکین درین چند روز که درین دنیا هستی زندگانی نیکو کن که هر که نیکوئی کند با خود کند و هر که
طاعتی که بنده میکند بتقدیر خدا میکند بتقدیر خدا میکند شکر این نعمت بجا آورد که حق تعالی او را توفیق داده و هدایت
یافته و نیز بعضی گویند که هر گناهی که آدمی میکند همه بقضای الهی است اما نه رضای اوست و آن ظلم و معصیت
که بر خود میکند و توبه و عذر خواستن از فرایض است پس بدانکه کارهائی که بنده میکند همه بتقدیر اوست چون حق تعالی
بندگان را بیافرید کردار و عمل ایشان را تقدیر کرد و انچه فعل بنده است همه بقضای اوست چنانچه در کلام خود فرموده است
والله خلقکم وما تعملون یعنی خدای تعالی شما را آفرید و همه چیزها و عملهای شما را نیز و حکایت تمثیل چون بنده
ایمان دار از دنیا برود ابلیس لعین بانگ و فریاد برآورد چنانکه همه اتباع او حاضر شوند و گویند ای مهتر ما
چه واقع شده است و ما را چه باید کرد تا بجا آوریم ابلیس گوید یکی از مؤمنان از دنیا با ایمان میرود و من میخواهم
مرا یاری کنید تا کار او زیان افتد انها گویند این بنده که در دنیا بسر برده دایم بذکر پروردگار خود مشغول بوده ما
هر گز نتوانستیم که پیرامون او گشت پس این مؤمن در دنیا دایم بیاد پروردگار خود مشغول باش و دل بر دنیا مبند
تا فریفته شیطان نگردی و فریب او نخوری چنانچه در کلام خود فرموده است ان الشیطان کان للانسان
عدوا مبینا و دیگر در حدیث آمده که چون اجل آدمی برسد و وقت فراز آید در ان وقت بنده را چهار عقده پیش آید

اول غم ایمان دوم غم سکرات موت و تلخی جان کندن سیم فکر اسباب و خانمان افتادن چهارم عیال
فرزندان اما غم ایمان گوید کاشکی میدانستم که رانده ام یا خوانده آیا بنوازندم یا بگدازندم ایمان از من باز ستانند
یا بگذارند پس چون بنده ایمان دار باشد حق سبحانه تعالی فرشته را فرستد و گوید ای بنده مترس و اندوهناک مباش
که تو در دنیا بر رضای ما بودی غم مخور که ایمان تو با تو خواهد بود و اگر از شدت و دشواری جان کندن میترسی
جان تراالبته بر فق و نرمی باز ستانند و اگر فکر و غم فرزندان داری ایشان بندگان منند و روزی ایشان
با منست دل فارغ دار و اگر غم باغ و خانه و ملک فانی داری پرده حجاب برداشتم چشم بگشا و ببین باغ و ملک باقی را
چون بنده چشم باز کند جا و مقام خود را در بهشت ببیند و اگر غم تنگی و تاریکی و تنهائی داری در گور حوران بهشت
نوا فرستادیم تا مونس تو باشند چون چشم بگشاید انحور را ببیند محو شود و از شوق جان بآسانی باز دهد پس ای مؤمن
این حدیث را شنیدی و دانستی دایم برضای حق باش تا ایمان تو بسلامت بماند در روایت آمده است
که چون بنده مؤمن موحد بدرجه مرگ برسد از ان کراهیت داشته باشد و ترسان بود حق تعالی فرشته را فرستد
و گوید ای بنده مؤمن مرا میل و خواهش با توست و ترا ارزوی درگاه من نیست و میل باین طرف نمیکنی و حال
انکه ترا سر کار یافت که پروردگار توام باز گرد بسوی من بنده مؤمن چون این خطاب از فرشته بشنود از شوق
جان بآسانی باز دهد نقلست که حضرت امیر المؤمنین از حضرت رسول صلعم سؤال کردند که علامت مؤمن چیست
انحضرت فرمود للمؤمن اربعة خصال نشان مؤمن چهار است اول انکه زبان خود را نگاه دارد از خبث و غیبت
و فحش دوم درون خود نگاه دارد از بغض و کینه و عداوت سیم از علم حرام خود را نگاه دارد و از ربا و کبر پرهیزد
چهارم دل خود را پاک دارد و از همه بدیها اندیشه کند تمثیل دیگر آورده اند که چون عمر انوشیروان (تمثیل انوشیروان)
باخر رسید وزیر را طلب کرد و وصیت نمود که چون جان من از بدن برآید و مرغ روح قفس کالبد را بگذارد
بر سر تابوت من بنویسید که هر نیکی که پیش از خود فرستادی بان امیدوار باش که ذخیره تست پیش خدای
تعالی چنانچه فرموده ما عندکم ینفد وما عند الله باق امیدوار باش که نیکو کردار بکردار نیک و بدکردار بکردار بد
خود برسد چنانکه در کلام خود فرموده است کل امری بما کسب رهین پس وای بر کسی که راه بدی رفت
و دیگر گفت که انگشتری از دست من بیرون مکن که بروی نوشته است هل جزاء الاحسان الا الاحسان و دیگر بر

تابوت من ندا کنید که ای فرزند آدم جهان را ببینید و در نگرید درین تن ضعیف که مال چون جمع نموده و چون واگذاشته
و حسرت برده این تمثیل بهترین نصایح جمله عالمست که پند گیرند و دل درین دنیای فانی نبندند و خود در کسب نام
نیکو و عمل صالح باشند که همین میماند دیگر گویند که چون عمر عبد العزیز بر تخت نشست نزد سیدی که زاهدترین
روزگار و عصر بود و در میان ایشان سابقه دوستی بوده رفت و گفت ازین امارت مرا شادی آید یا غم گفت
بجهة مردمان شادی و بجهة تو غم گفت یا شیخ مرا درین امارت پندی ده گفت دراز یا کوتاه گفت کوتاه اندک
لفظ بسیار معنی گفت از غم کوتاه توشه بردار که راه دور و دراز در پیش است باز گفت که ازین بهتر بگو گفت
که آدم که پدر همه خلق است بیک خطا از بهشت بدر آمد وعظ تمام شد العاقل یکفیه الاشارة بدانکه در عالم هیچ موجودی
نیست و نه چیزی در وجود آید که مثل و ذکر او در قرآن مجید نباشد آنچه گوینده بگوید و شنونده بشنود و جوینده
بجوید از عجایب و غرایب عالم در فرقان حمید هست و علم اولین و آخرین در ضمن قرآن متضمن است
از تمثیل و حکایات که بآیات قرآنی مرتبط است چنانچه حق تعالی درین آیه فرموده است ولقد ضربنا للناس
فی هذا القرآن من کل مثل **تمثیل** آورده اند که عبد الملک سالی بحج رفته بود بعد از فراغ از طواف بر سبیل
که در مکه معظمه درین زمان زاهدترین و عالمترین کیست گفتند ابوحازم است و درین دوران مثل او کسی نیست
پس او را طلب کرد چون حاضر شد سلام کرد عبد الملک برخواست و تواضع نمود و در پهلوی خود در جای
داد و سخن از هر جا پرسید و جواب شنید بعد از آن گفت یا مولانا مرا پندی ده و نصیحتی کن و تسلی بگوی از کلام
ملک علام تا دلم نرم شود و بکار آخرت خود پردازم و کار این جهان بسپارم ابوحازم گفت هر پندی که میخواهی
خدای تعالی در کلام خود بیان فرموده است از آنجا فراگیر و بدان عمل کن چنانچه فرموده است ولا رطب ولا
یابس الا فی کتاب مبین هر پندی و نصیحتی و موعظه که خواهی در قرآن مجید است و هیچ چیزی نیست که ذکر
و مثل آن از خیر و شر در قرآن نباشد عبد الملک گفت یا مولانا شمار معانی قرآن استوار بر چیزی از قرآن
بگوئید که بدان عمل نمایم و راه آخرت پیش گیرم ابوحازم گفت ای نیک مردان تو به تحقیق بدانی که روز قیامت
همه خلق را پیش حق تعالی بازگشت است و استادن آنجا که فریق فی الجنة و فریق فی السعیر پس کس نداند
که از کدام قوم خواهد بود بنگر در بازگشتن خود که بهشت است یا دوزخ و بحال خود نظر کن که خدای تعالی

تمثیل عبد الملک

فرموده

که وفی انفسکم افلا تبصرون عبد الملک این بشنید و بگریست و گفت یا مولانا هیچ توان دانست که من کدام
گروه باشم و بکدام سزاوارم ابوحازم گفت خدای تعالی اینرا در کلام خود مثل زده مگر آنرا فراموش کرده
گفت کدامست ابوحازم گفت قوله تعالی ان الابرار لفی نعیم و ان الفجار لفی جحیم فردای قیامت نیکوکاران را
بهشت برند و بدکاران را بدوزخ که وعده خداست بموجب آیه کریمه گفت یا ابوحازم اگر من مردی کردارم اما خویش
رسول خدایم آیا این خویشی و نسبت حضرت رسول صلعم در آن روز سودی بمن دارد و نفع خواهد کرد یا نه گفت اینرا
در کلام خود خبر داده است گفت در کدام آیه گفت قال الله تعالی فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم ولا یتساءلون یعنی
وقتیکه دمیده شود صور در آن وقت هیچکس را از نسب و منصب نپرسند و جاه و حشمت در آن روز بکار نیاید و نفع
ندهد گفت یا ابوحازم قرابت سودی نکند باری شفاعت سودی کند ابوحازم گفت از اینرا در قرآن مجید فرموده
و خبر داده است گفت در کجا گفت آنجا که فرموده است ان رحمة الله قریب من المحسنین یعنی لطف و رحمت خدا
نزدیک است بنیکوکاران و بدکاران را نفع ندهد چنانچه فرموده است ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار
ولن تجد لهم نصیرا و از برای نیکوکاران فرموده است مثل الجنة التی وعد المتقون چون عبد الملک این آیات مهیبات
بر سبیل تمثیل از قرآن مجید از ابوحازم شنید چون بید بر خود بلرزید و بگریست و بیهوش گردید ابوحازم
برخواست و برفت چون ساعتی برآمد عبد الملک چشم باز کرده بحال خود آمد و گفت این الطبیب کجا رفت
طبیب که علاج میکرد مرا گفتند راه خود برفت و دیگر هر چند جستند او را نیافتند نقلست از شیخ عبد الله مبارک
که وقتی بمکه معظمه میرفتم وقت نماز صبح از راه بیرون شدم تا بامر حق مشغول شوم از گوشه صدای ناله بگوشم رسید
پیش رفتم زنی را دیدم که چادری از پشم در سر کشیده گوش داشتم که چه میگوید این آیه میخواند امن یجیب المضطر
اذا دعاه پس من خود را بگوشه کشیدم و نماز گذاردم باز پیش او رفتم و گفتم السلام علیک جواب داد از آیه
قرآن که سلام علیکم طبتم فادخلوها خالدین سلام علیکم کتب ربکم علی نفسه الرحمة و سلام علی المرسلین والحمد
لله رب العالمین پرسیدم ای خواهر از کجا می آئی جواب داد که یخرج من بین الصلب والترائب یعنی از
پدر و رحم مادر آمده ام باز پرسیدم که ای عجوزه بکجا میروی از آیه قرآن جواب داد که منها خلقناکم و فیها
نعیدکم و منها نخرجکم تارة اخری یعنی بانگم مادر میروم پس گفتم ای عجوزه از کدام شهر و دیاری و از کدام بلاد

نقلست از شیخ عبد الله مبارک

می آئی جواب داد که من المسجد الحرام الی الاقصی الذی بارکنا حوله من استطاع الیه سبیلا دانستم که بطواف
کعبه میرود انگاه باخود گفتم ای عبدالله تو خودرا از مردان کار میدانی باش تا زنان درگاه شاهد بمانی
بیت گفتم که مگر ترا هوا خواه منم ٭ در بادیهٔ عشق تو گمراه منم ٭ اکنون چو همی بنگرم ای جان جهان ٭ در حضرت عاشقان
یکی کاه منم ٭ باز پرسیدم که ای عجوزه درین بیابان کسی با تو همراه نمی بینم که تو را ره بری کند بی دلیل و بی همراه درین
بیابان چون میروی در جواب من از آیهٔ قرآن گفت الله نور السموات والارض و الله یحکم انما گفتم راه
نماینده خداست و همه جا راه بر و همراه هست و همه خبیر فرمان اوست هر کرا میخواهد راه مینماید چنانکه میفرماید
من یهدی الله فهو المهتدی و من یضلل فلن تجد له ولیا مرشدا یعنی هر که را راه نماینده خدا باشد هرگز گمراه
نشود گفتم ای عجوزه با تو زاد و راحله همراه نمی بینم هر کرا از خوردنی و پوشیدنی ضرورتست در جواب گفت فی السماء
رزقکم و ما توعدون یعنی روزی دهنده خداست و رزق از آسمان میرسد در هر جا که باشم گفتم یا عجوزه
الحال ترا بطعام میل هست در جواب گفت و ما جعلناهم جسدا لا یاکلون الطعام یعنی همه کس را بطعام حاجت
بعد از ان ما حضری که داشتم از بالای شتر فرود آوردم و پیش آوردم از آن طعام بخورد گفتم با ب
احتیاج هست در جواب گفت و جعلنا من الماء کل شیء حی افلا یؤمنون آنگاه مطهره آب حاضر کردم
آب بخورد و بعد از ان گفتم بر شتر سوار میشوی تا بقافله برسی گفت ان احسنتم احسنتم لانفسکم یعنی هر که نیکوئی
کند با خود کند بعد از ان شتر پیش آوردم که سوار شود پس چادر بر خود پوشیده برخواست و گفت قل
للمؤمنین یغضوا من ابصارهم من چشم پوشیدم تا او بر شتر نشست و گفت سبحان الذی سخر لنا هذا و ما کنا
له مقرنین یعنی شکر مر خداوندی که چنین جانوری را مسخر گردانید که فرمان بندگان میبرد باز پرسیدم که یا عجوزه
ترا چه نامست گفت ارجعی الی ربک راضیة مرضیة دانستم که راضیه نام دارد و مرا رفیقی دست داد و حالتی روی
نمود با خود گفتم فرد تا یکی در راه دین با دیو مسازی کنم ٭ همچو نامردان درین درگاه جانبازی کنم ٭ گفتم ای راضیه
این علم در زهد از که آموختی گفت انا وجدنا آباءنا لها عابدون یعنی از پدر و مادر خود آموختم گفتم یا راضیه
مرا به برادری قبول داری گفت انما المؤمنون اخوة مؤمنان برادران یکدیگرند و همه فرزند آدمند گفتم ای راضیه
چند روز است که از قافله جدا شده گفت فی ستة ایام سوآء للسائلین یعنی شش روز است پرسیدم که ترا

هیچ فرزندی هست در جواب گفت سیقولون ثلثة دانستم که سه فرزند دارد پرسیدم که فرزندان تو چه نام
دارند جواب گفت و اتخذ الله ابراهیم خلیلا و وهبنا له اسحق و یعقوب دانستم که میگوید ابراهیم و اسمعیل و اسحق
باز گفتم ایشان از این راه بجاده و بیابان و برفیق شبها چون میروند در جواب گفت وعلامات و بالنجم هم
یهتدون یعنی ستارگان همه نشان راه هند و رفیق خداست چون پاره راه رفتیم بسر دو راه رسیدیم
گفتم از کدام راه باید رفت گفت اصحاب الیمین یعنی دست راست پس پاره راه که رفتیم بقافله رسیدیم
چون چشم او بر قافله افتاد این آیه برخواند انما اموالکم و اولادکم فتنة دانستم که گفت مرا درین قافله مال
و فرزندان هست پس راضیه از شتر فرود آمد و مرا گفت بسم الله مجریها و مرسیها و روان شد از قافله
سه جوان باستقبال راضیه آمدند فرزندان خود را شکر خدا بجا آورد و گفت الحمد لله الذی اذهب عنا
الحزن ان ربنا لغفور شکور الذی احلنا دار المقامة من فضله آن جوانان پیش آمده در خاک قدم
مادر افتادند و خدمت بجا آوردند انگاه بخیمه در آمد و بنشست آن جوانان در خدمت مادر برپای ایستادند
راضیه روی بفرزندان کرد و گفت تزودوا فان خیر الزاد التقوی یعنی زاد آخرت تقوی و پرهیزگاریست
انگاه راضیه روی بمن کرد و گفت ادخلوها بسلام آمنین پس من در درون خیمه در آمدم و نشستم راضیه
دو رکعت نماز شکرانه بجای آورد و بعد از ان طعام حاضر کردند راضیه بمن گفت یا اخی کلوا واشربوا چون
بطعام خوردن مشغول شدیم راضیه دست باز کشید من گفتم یا راضیه از راه دور آمده چرا طعام کم
میل کردی گفت ولا تسرفوا یعنی اسراف نکنیم همین قدر کافیست و آن جوانان همچنان در خدمت
مادر دست بسته و برپای ایستاده بودند من برخواستم و راضیه را وداع کردم و بیرون آمدم آن جوانان
بمتابعت من برآمده من پرسیدم که ای جوانان مادر شما چند روز است که از قافله جدا شده است
و بی زاد و توشه مانده است گفتند شش روز است که از قافله جدا شده و ما از وی خبر نداشتیم خدا از حال
آگاه بود بعد از ان گفتم مادر شما سخن نمیگوید الا از قرآن گفتند آری مادر ما در وقتی در مسجد اقصی
قرآن میخواند چون بدین آیه رسید لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرأیته خاشعا متصدعا من خشیة الله
و تلک الامثال نضربها للناس لعلهم یتفکرون و این آیه برخواند و بیهوش شد بعد از لحظه بخود

بازآمد و ما در عقب نشسته بودیم روی باکرد و گفت حق تعالی درین آیه مثل زده است و بیان فرموده که اگر این قرآن را
بر کوه میخواندند هر آینه از ترس و خوف آن کوه پاره پاره و شق شق میشد و از هم میریخت و بجای خود نمیماند
پس دلهای مردمان از سنگ سخت تر است و درین فکر و اندیشه نمیکنند که چه در پیش است پس
اگر بگویم پیروی این امثال میکنیم دروغ گو باشم و خدای تعالی در کلام خود فرموده و خبر داده است لیسئلن الصادقین عن صدقهم
در آن روز که از راست گویان راستی پرسند وای بر دروغ گویان پس ما در ما از روز
سخن گفت الا از قرآن مجید بعد از آن عبد الله گفت چون این سخن شنیدم بر خود لرزیدم که آه وا ویلاه
تا این عورت را ندیده بودم بر مردی و مسلمانی خود می نازیدم پس از جمله دروغ گویان باشم
در روز کار نیست زمن نابکار تر در عرصه کس ندید زمن خوار زار تر دعوی کنم که هست در اسلام همچو من
نی نی ز کافران فرنگم خوار تر تمثیل دیگر مردمان در ضرب المثل گویند دیگ مردیک را گوید که کون
تو سیاه است این مثل در زبان فرس مشهور است و در قرآن مجید آمده است و لقد ضرب لنا
مثلا و نسی خلقه گویند امیر اسمعیل سامانی را غلام بچه تیمور نام که بسیار نکوروی و زیبا خوی بوده و در کمال
فهم و فراست و ادراک توجه و نظر و التفاتی بوده و قضا آبله بر آورده و آن لطافت بشره و انظار او
چهره در زیر نشان آبله نهان ماند روزی در برابر امیر اسمعیل ایستاده بود و امیر از روی تعجب نشان
آبلهای او میدید و قاضی ابو المنصور در آنجا حاضر بود خوش طبعی بخاطرش در نیوقت فرصت یافت
و بدان اشارت کرد و این آیه کریمه برخواند لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین
آن پسر چون در حق خود این آیه شنید فی الفور در جواب او این آیه برخواند و ضرب لنا مثلا و نسی
خلقه چون قاضی نیز آبله برو بود و کریه منظر در حق خود این آیه شنید بر خود پیچیده خجل و منفعل گردید
و در حضور امیر اسمعیل بطرف کودک شد و تلخ نگاه کرده بر آشفت کودک گفت در مثلها گویند دیگ
مردیک را گوید که کون تو سیاه است یا قاضی این مثل من و تست قاضی گفت ای کودک خیره سر این
سزای تست که بزرگان گفته اند با طفل و دیوانه مزاح کردن ندامت و پشیمانی آرد کودک در جواب
گفت که بزرگان این را هم گفته اند فرد کلوخ انداز را پاداش سنگ است جواب های برادر این جنگ است

تمثیل امیر اسمعیل

آنچه گفتی جواب شنیدی که در مثلها گویند آنچه عوض دارد گله ندارد امیر اسمعیل و حضار مجلس از حدت خاطر
و جواب حاضر او تعجب کردند و امیر او را خلعت و انعام بداد و بر مقرری او افزود تمثیل دیگر عبد الرحمن
اموی که صاحب اندلس بود گفت وقتی در سفر مکه معظمه میرفتم به بغداد رسیدم بدلال گفتم برای من
کنیزی شایسته بخر که درین راه مونس من باشد کنیزی بمن نمود در نهایت حسن و جمال چنانچه از
ملاحت صورت او چشم خیره میشد دلم بسیار با او میل کرد پیش او رفتم و گفتم یا جاریه تراچه نام است گفت
مکه گفتم الله اکبر قد قرب الطریق راه من نزدیک شد پس خالی دیدم بر چهره زیبای او گفتم یا جاریه این چیست
تبسم نمود و گفت هذا حجر الاسود گفتم امکنه دستوری ده تا حجر الاسود را ببوسم کنیزک در جواب
من گفت لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس یعنی بخرج درهم و رنج قدم بحریم حرم شوان رسید
قوله تعالی لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون پس از گفتار لطیف و دیدار ظریف او حیران بماندم و او را
بمبلغی خریدم و بوثاق خود بردم و اکثر جواب او از آیه قرآن بود دیگر در مثلها گویند چون قضا کار
خود کند ندامت سودی ندارد و در قرآن مجید آمده و قضی الامر الذی فیه تستفتیان
آورده اند که حبیب ابن قیس را دختری بود در نهایت فصاحت و ملاحت اتفاقا در میان او و جوانی
تعشق بود و مدتها برین بگذشت و طبایع هر دو با هم موافقت نمود و اقوام دختر بنکاح او با آن جوان
راضی نشدند تا آنکه روزی دختر بهانه حمام و دیدن خویشان از خانه بیرون شد آن جوان فرصت یافته
دختر را بخانه خود برد و در را محکم کرد اقوام دختر خبر شده در و بام خانه او را فرو گرفتند پدر دختر ایشان را
منع نمود که واز داد که مگر زمانی دختر خود را نگاه داد و در را فرو کوفت و این آیه را برخواند و لا تطیعوا
امر المسرفین دختر چون آواز پدر خود شنید فی الفور در جواب پدر این آیه کریمه را فرو خواند و قضی
الامر الذی فیه تستفتیان چون امیر دانا دختر خود این آیه کریمه را شنید دانست که آنچه شدنی بود
واقع شد پس مردم را منع نموده گفت چون قضا و قدر کار خود کند سعی و کوشش فایده ندهد
پس از آنجا برگشت و دختر را عقد بست و با آن جوان داد دیگر در مثلها گویند کالای نیک را بها نمیتوان
خرید و در قرآن مجید آمده لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون آورده اند که درویشی در زنی محبت اندیشید

تمثیل عبد الرحمن اموی

تمثیل حبیب ابن قیس

تمثیل درویش

روزی بواسطه تفرج از شهری بشهری میرفت فقر و فاقه و محنت بسیار کشیده بود از گرد راه رسیده تشنه
و گرسنه بدر دکان بریان پزی رسید چشمش بر بریان افتاد که بالای دکان اویخته بود اتش اشتهاء شوره
معده اش را گرم نموده آرزوی خود را بمضمون این آیه کریمه بر رقعه نوشت که **نرید ان ناکل منها و تطمئن**
قلوبنا و نعلم ان قد صدقتنا و بدست استاد بریانی داد رقعه را خوانده در پشت همان رقعه همین رهه را نوشت
لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون چون چشم درویش بر رقعه افتاد و این آیه بخواند نعره زد و بیهوش بیفتاد
بریانی چون انحال بدید از بالای دکان فرو جست و سر انجوان را بدامان خود گرفت و دست بر سر و روی او مالید
و گرد از روی شی پاک میکرد تا بعد از لحظه بهوش آمد بریانی گفت ای برادر تراچه واقع شد و این چه حالت بود
که ترا روی داد اندرویش خیراندیش گفت که چون آیه کریمه را که تو در جواب نوشته بودی برخواندم با خود
اندیشیدم که هرگاه نعمت فانی را بی بضاعت ندهند نعمت باقی را بی اطاعت کجا دهند مرد بریانی التماس کرده
او را بدکان برد و از ان بریان پیش آورد و هر چند الحاح در خوردن بریان نمود درویش التفات بان ننمود
و از آن نخورد و از پی آرزو نرفت و از انجا بیرون آمده راه بیابان پیش گرفت و برفت تا غایب شد
تمثیل گویند ابو العیناء شاعر وقتی بصفاهان رسید اتفاقا در ان روز جنگ سنگ بود که دو فرقه با هم
جنگ میکردند ابو العیناء خواست که میانجی کند تا انکه بصلح انجامد ناگاه سنگی بر سر ابو العیناء آمد بشکست
و خون روان شد چنانکه گفته اند **مصرع** میانجی میخورد اندر میان مشت ❁ پس ابو العیناء با سر شکسته خود را
بکناری کشید و اشنائی در شهر داشت نشان خانه او را پرسید و با نکار رفت رنجور و گرسنه و همه شب انتظار
طعام داشت هیچکس باو التفات نکرد صباحی برخواست و نزد مهلب وزیر رفت وزیر از و احوال پرسید
که **ای یوم دخلت البلد** یعنی در کدام روز داخل شهر شدی در جواب از آیه قرآن گفت **فی یوم نحس مستمر**
مهلب از جواب لایق موافقت او بخندید و گفت در کدام ساعت آمدی گفت **فی ساعة العسرة** یعنی
در ساعت دشوارترین ساعتها باز مهلب پرسید این نزلت کجا فرود آمدی در جواب گفت **بواد غیر ذی زرع**
وزیر از جوابهای بی نظیر او بسیار خوش آمد انگاه تمام حال خود را باز گفت مهلب فرمود تا مکانی برای
او معین و وظیفه برای او مقرر فرمودند که بدو بدهند **تمثیل** دیگر آورده اند که هرون الرشید لعین را کنیزکی

تمثیل ابو العیناء شاعر

تمثیل هرون الرشید لعین

بود فایزه نام که بحسن و جمال شهره آفاق بود وقتی هارون الرشید در خلوت بطریق طلیبت باو گفت یا فایزه
قلبی مطهرک انی الفایزه زنانی پشت بمن کن فایزه گفت یا امیر **سمعت** قوله تعالی **فاتوهن من حیث امرکم الله**
یعنی در زنان براهی روید که خدا فرموده هرون گفت یا فایزه **اما سمعت قوله تعالی نساؤکم حرث لکم فاتوا حرثکم**
انی شئتم یعنی آیا نشنیده که حق سبحانه تعالی در کلام خود فرموده که زنان کشت زار شما اند بدان راهی و بید
که مراد شما باشد فایزه گفت یا امیر **اما سمعت قوله تعالی وأتوا البیوت من ابوابها** هارون چون جواب
لایق از کنیزک شنید تعجب نمود و او را دوست گرفت **تمثیل** دیگر آورده اند که وقتی هارون الرشید
پلید را خبر دادند که فلان ناطقی کنیزی دارد که مادر ایام مثل حسن صورت و لطیف سیرت او نزاده و در
دل ربائی با ماه آسمانی برابری میکند امار فق معامله و لطف مکالمه ناطقی دل از دست او برده است
هارون چون این بشنید غیرت در باطن او کار کرد که چنان کنیزکی در زمان من باشد چرا از خدمت من
بازماند و دست روزگار او را بدیگری سپارد در ساعت کس پیش ناطقی فرستاد و کنیزک را طلب کرد
و چون حاضر شد هرون گفت شنیده ام کنیزکی شایسته داری باید او را حاضر کنی چون ناطقی از خلیفه این سخن
بشنید مانند بید برخود بلرزید و بپیچید پس با لب خشک و دیده ترنجانه رفت چون کنیزک خواجه را بدان حال
دید پیش آمد و گفت ای خواجه غم و رنج و گزندت مبادا چه واقع شده که قد صنوبری تو منحنی شده و رنگ ارغوانی
تو زعفرانی گشته گفت چه باشد از این تر **فرد** آسوده بدم مرا زمانه نگذاشت بکام ❁ خوش بودم را با تو فلک نپسندید
پس قصه و حال باز گفت کنیزک گفت ای خواجه باک مدار و اندوه مخور و غم بخاطر راه مده این کار سهل است
اگر یار اهل است تو مرا انخاطر جمع پیش خلیفه بفرست من بفضل باری تعالی چنان کنم که تو از این غم نجات یابی
القصه کنیزک را نزد هرون الرشید پلید فرستاد چون کنیزک بحضور رفت هارون نگاه کرد در شکل و شمایل او
حیران بماند و گفت ای جاریه شنیده ام که چون باز او از تو بپرواز آید جز مرغ دل ستمکار از باید لطف نمی تو
بدان صورت و حسن سیرت تو بدین هیئات از چه راه است کنیزک در جواب گفت یا امیر قال الله تعالی
یزید فی الخلق ما یشاء هارون ملعون تعجب کرده گفت یا جاریه چون آن از آیه قرآن میگوئی مگر تو بر آیات قرآنی
و معانی فرقانی استواری در جواب گفت یا امیر **نعم** این فضل ربی هرون در گفتار لطیف و در روی ظرافت

تمثیل هارون الرشید پلید

اوحیران بماند و گفت اجاریه چه شود اگر از حسن لذت آواز خود عشری از قرآن مارا بشنوانی کنیزک فی الفور
گفت بسم الله الرحمن الرحیم ان اخی له تسع وتسعون نعجة ولی نعجة واحدة فقال اکفلنیها وعزنی فی الخطاب هرون
چون آیه بشنید آب در دیده بگردانید وحال دل او بدانست و گفت اجاریه معلوم شد که تو خواجه خود را
بسیار دوست میداری و قصه درد دل او بر صفحه دل میسگاری گفت والقی من قلوبهم پس
هرون چون این آیات بشنید دلش بدرد آمد و گفت لاتخافی ولاتحزنی انا رادوه الیک در ساعت بفرمود
تا دستی خلعت بیاوردند و بدو دادند و گفت اجاریه پس خواجه خود برو که دل تو او را میخواهد و او را
رخصت داد تا نزد خواجه خود رفت الغرض بدانکه از برکت و اعجاز قرآنی در همه امور نجات و خلاصی توان
یافت پس دست از قرآن بر مدار تمثیل آورده اند که روزی اصمعی در بازار تفرج میکرد و سیر کنان — تمثیل اصمعی
بدر دکان میوه فروشی رسید دید که مرغی منقش از کناره دکان او تخته و طبقهای سیب و سبدهای
انگور و انجیر و نقلهای انار بر در دکان چیده و زنی صاحب جمال با خلخال زر و انواع حلل و حلی و زیور
در سر و گردن و گوش خود کرده با زینت تمام در میان دکان نشسته اصمعی که آنحال مشاهده کرد حیران
جمال او بماند و زبان بوصف او گشوده مناسب حال او این آیه بخواند وفاکهة مما یتخیرون ولحم طیر
مما یشتهون وحور عین کامثال اللؤلؤ المکنون آن زن چون این آیه بشنید روی با اصمعی کرد و در جواب
او این آیه بخواند جزاء بما کانوا یعملون این نعمت جزای کسی است که بخورند نه سزای آنکه بنگرند و آب حسرت
در گلو فرو برند پس الغرض این امثال از کلام لم یزل ولایزال بشنود آگاه شود بر سبیل تمثیل و پند و نصیحت
آمده مرد عاقل مؤمن موحد آنست که درین امثال فکر و اندیشه نماید تا از هر گناه در باطن او شهد
طاعت و عبادت کرده که حق تعالی فرموده است ان فی ذلک لآیة لقوم یتفکرون یعنی این نشانهاست
از برای قدرت ما از برای قومی که درین تفکر کنند و بدانند و دلایل معرفت بدست آورند پس
این فکر را سرسری ندانی که این فکر با عبادتیست که برابر است با عبادت یکساله و در حدیث
دیگر برابر هفتاد سال عبادتست پس بنده باید که بدین اشارت هرگز از فکر خالی نباشد و بگفته
حق سبحانه در کلام خود میفرماید بینا و شنوا باشد تا علم دین بیاموزد و علم دین تفسیر و حدیث

و فقه است که در شرع محمدی این سه علم معتبر است نه علم نجوم و شعر و معما و غیره پس این طایفه را با اهل قرآن
و فقه و حدیث نسبت نتوان کرد که هل یستوی الذین یعلمون والذین لایعلمون که علمای شریعت را مثل بینایان
زده چنانکه در کلام معجز نظام فرموده است افمن یعلم انما انزل الیک من ربک الحق کمن هو اعمی انما یتذکر
اولوا الالباب و در جای دیگر فرموده است وما یستوی الاعمی والبصیر یعنی برابر نیستند کور و بینا و قرآن را
نور خوانده و همه را بمتابعت این نور امر کرده است که واتبعوا الذی انزلنا اگرچه نور را اطلاق با ایمان کنند
اما علم نیز داخلست زیرا که ایمان بی علم نشواند بود و حق تعالی علم را بر ایمان مقدم داشته چنانکه فرموده است
قال الذین اوتوا العلم والایمان و حق سبحانه تعالی مثل زده است علما را که از قرآن و حدیث و فقه بینااند
بر بینندگان و مثل زده است جهال را که طب و نجوم و شعر ورزند بمرده که در دنیا کوراند که در تاریکی مانده و راه
نیابند و در ظلمت گرفتار اند و شیخ بهاء الدین العاملی را بیان فرموده و در رشته نظم آورده است

مثنوی

علم رسمی سر بسر قیل است و قال ○ نه از و کیفیتی حاصل نه حال ○ طبع افسرده گی بخشد مدام ○ مولوی
باور ندارد این کلام ○ علم نبود غیر علم عاشقی ○ ما بقی تلبیس ابلیس شقی ○ سینه خالی ز مهر گلرخان ○ کهنه انبانی بود
پر استخوان ○ دل که فارغ شد ز مهر آن نگار ○ سنگ استنجای شیطانش شمار ○ گر کسی گوید که از عمرت همین ○ هفت
روزی مانده از روی یقین ○ تو درین یک هفته مشغول کدام ○ علم خواهی بود ای مرد تمام ○ فلسفه یا نحو یا طب یا نجوم ○
هندسه یا رمل یا اعداد شوم ○ دل ازین آلودگیها پاک کن ○ سینه را از یاد حق صد چاک کن ○ چند چند از حکمت
یونانیان ○ حکمت ایمانیان هم بخوان ○ دل منور کن بانوار جلی ○ چند باشی کاسه لیس بوعلی ○ هر کرا توفیق
حق آمد دلیل ○ عزلتی بگزید و رست از قال و قیل ○ عزت اندر عزلت آمد ای فلان ○ تو چه جویی ز اختلاط این و آن ○
پا بکش از دامن عزلت بدر ○ چند گردی چون گدایان دربدر ○ گر زند بر نفس مسیحائی امان ○ رو نهان شو چون
پری از مردمان ○ از حقیقت بر تو نگشاید دری ○ زین مجاز مردمان تا نگذری ○ گر تو خواهی عزت دنیا و دین ○
عزلتی از مردم عالم گزین ○ پس ای مؤمن چشم دل بگشا و ازین کلام پند گیر آنها که گوش بدین امثال
کنند و اندیشه نمایند کور دگرند الغرض مرد عاقل کامل باید که در هر یک ازین آیات قرآنی و امثال فرقانی فکر
و اندیشه نماید تا در اسرار حکمت بر دل او گشاده گردد پس بهترین علم از اقسام علوم علم دینست که آن قرآن و

که بنور قرآن آن راه سپرده بمنزل مقصود برسد و سر همه زهد و تقوی و پارسائیست و آنانکه در این آیات
و امثال قرآنی تامل نکنند و اندیشه ننمایند مثل کسی است که گوش دارد و شنوائی ندارد و چشم دارد
و بینائی ندارد و دل دارد و دانائی ندارد پس این طایفه از بهایم کمتر باشند قوله تعالی اولئک کالانعام
بل هم اضل اولئک هم الغافلون پس مرد عاقل باید که غافل نباشد و دایم در کارسازی راه
آخرت باشد و در دنیا چنان زیست کند که گویا غریبست و سرا ئیست که فرود آمده است و بار کوچ خواهد کرد
و یا چنان پندارد که در خواب مالی یافته چون بیدار شود مالی نباشد ای غافل دنیا را چنان قیاس
کن و ازین تمثال آگاه شو قوله تعالی یا ایها الناس ضرب مثل فاستمعوا له ان الذین تدعون
من دون الله لن یخلقوا ذبابا ولو اجتمعوا له وان یسلبهم الذباب شیئا لا یستنقذوه منه ضعف الطالب
والمطلوب یعنی هر آینه بتحقیق فرستادیم بسوی شما آیتهای روشن با دیان کننده حلال
و حرام و احکام و داستانی از ایشان که گذشته اند و رفته اند و فرستادیم پندی و مثلی برای شما
و بیان کردیم برای شما عقوبت و عذاب را تا عبرت گیرید و آیات چنانت برای متقیان و پرهیزگاران
و تخصیص از برای انتفاع ایشانست پس فکر کن و تدبر نما که چه گذشته آورده اند که روزی مگسان روایت مگس
بر ابوجعفر دوانقی در خلوت هجوم آوردند هر چند میراند ایشان نمیرفتند پس ابوجعفر ملول و آزرده گشت
و در قهر شده پرسید که کیست بر در بارگاه گفتند مقاتل او را طلبید چون درآمد پرسید که از برای خلق
مگس فایده چیست که مگس آفریده شد مقاتل گفت از برای خار و ذلیل ساختن جباران و متکبران
مخلوق شده اند تا قدرت باری تعالی را بدانند که چیزی عبث مخلوق نشده است آورده اند روایت حاتم
که حاتم اصم یکی از شاگردان و مریدان شقیق بوده است روزی در خلوت شقیق گفت یا حاتم چند
وقت است که تو در صحبت من هستی و سخن از احادیث و امثال مثنوی گفت سی سالست گفت در این مدت
از من چه فرا گرفتی که بکار آخرت تو آید و در روز قیامت دست گیر تو باشد و چه فایده یافته که بکار
تو آید گفت هشت فایده یافته ام که آنرا ضرب المثل خود کرده ام و بدان عمل مینمایم و در سبیل تمثیل
و موعظه خلق را آن بدعوت مینمایم شقیق گفت انا لله و انا الیه راجعون ای حاتم تو چه میگوئی من عمر خود را در مدت

سی سال صرف تو کردم و ترا از علوم من پیش ازین هشت فایده حاصل نشد تو دیوانه حاتم گفت مصرع
دیوانه بکار خویشتن هشیار است ☙ سخن راست از دیوانه باید شنود پیش ازین هشت مثل مرا در کار نیست
بدلیل آیات قرآنی مرا از علوم همین کافیست و مرا یقین حاصلست که نجات و رستگاری در این هشت
چیزاست شیخ گفت این کدامست که حق تعالی در قرآن مجید آنرا فرموده است بیان کن یا بدانم
گفت یا شیخ اول آنکه من درین خلق جهان نگاه کردم تمام مردم را دیدم که بلذات دنیا و تعیش
مشغول شده و همه پیروی نفس اماره میکنند پس آنها را دیده بر خود میپسندیدم و اندیشه کردم که حق سبحانه و تعالی
در قرآن مجید فرموده است واما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی
و یقین دانم که قرآن برحقست و شکی و شبهه نیست از روی صدق و اخلاص خلاف نفس کرده
از هوا و آرزو بدر آمدم و پای بر سر نفس اماره گذاشتم و بمجاهده کمر بستم و به بندگی مشغول گشتم که خدای
تعالی فرموده است ولقد ضربنا للناس فی هذا القرآن من کل مثل و از قرآن مجید پند گرفتم
و بدان عمل میکنم شقیق گفت تبارک الله علیک نیکو دیده دیگر بگو کدامست حاتم گفت دوم آنست
که در اهل جهان نگاه کردم دیدم که همه کس بمال دنیا و زینت او و محبوبان او و کنیزان و غلامان
و زن و فرزند مشغول شده و آخرت را فراموش کرده اند و فریفته شیطان گشته اند و اینها همه که دیدم
هیچکدام وفا نکرده اند چنانکه بعضی تا بمرض و جمعی تا بوقت موت و بعضی تا لب گور همراه شدند و آخر همه برگردیدند
و او را تنها و بیکس در آن گور تنگ و تاریک واگذاردند و هیچ از آنها با او بگور نروند و نخواهند رفیق و یار
باشند من اندیشه با خود کردم که محبوب و معشوق و یار و مصاحب و همدم آنست که در گور تنگ و تاریک مونس
و رفیق باشد پس با خود اندیشه کردم که چنان یار و همدم و چراغ روشن گور بود و در منازل راه آخرت
تا روز قیامت رفیق و مونس باشد پس با خود اندیشه کردم که چنان یار و همدم که این صفت و خاصیت دارد
که همه جا همراه و مونس باشد عمل صالحست پس از امر خوب خود گردانیده بعمل نیکو پرداختم و با تنهائی و
بیکسی ساختم که از لب گور تا روز قیامت رفیق و مونس باشد و چراغ روشن گور بود و نظر بر این آیه کردم
که حق تعالی در کلام خود فرموده است وتزودوا فان خیر الزاد التقوی و دانستم که قرآن حقست و هیچ شکی

نیست که زر ومال دنیا وزن وفرزند وبال آنکس است قوله تعالی انما اموالکم واولادکم فتنه پس ترک
همه دادم ودر صحبت خلق بر خود بستم وبعمل صالح پیوستم که غیر ازین دیگر هیچ نفعی ندید شقیق گفت
احسنت احسنت ای حاتم نیکو دیده دیگر بگو سیم گفت که درین خلق جهان نگاه کردم دیدم که هر کس
سعی ورنجی بکار برده وچیزی اندوخته وذخیره نهاده وحاصل عمر خود را برباد داده وصرف دنیا
کرده وبدان شاد وخرم شده که مال بهم رسانیدیم وذخیره نهادیم ناگاه پیک اجل در رسید ویکدم
امان نداد پس همه را بحسرت گذاشتند ورفتند آن مال از دست او رفت ووبال گردن او ماند پس درین پند
عبرت گرفتم ودرین آیه کریمه نظر کردم که حق تعالی در کلام خود فرموده است که ما عندکم ینفد وما عند الله
باق پس دانستم که قرآن برحقست وچیزی که پیش خدای تعالی باقی میماند ذخیره آخرتست که با من
خواهد بود پس محصولی که در دنیا حاصل کرده بودم وذخیره که داشتم همه را در راه خدا بدرویشان
دادم که در آنجهان پیش خدا ذخیره من باقی باشد شقیق گفت تبارک الله ای حاتم نیکو دیده دیگر بگو چه
داری چهارم گفت که درین خلق جهان نگاه کردم قومی را دیدم که پنداشت وتصور ایشان
این بود که در دنیا شرف وبزرگی وعزت آدمی به بسیاری مال واسباب وزینت است وآرایش دنیا
وبدان فخر ومباهات میکردند پس من نظر کردم وتامل نمودم واندیشه کردم که این ناپسندیده دیدم وآن
عبرت وپند گرفتم ودرین آیه کریمه نظر کردم که حق سبحانه تعالی در کلام خود فرموده است ان اکرمکم عند الله
اتقیکم دانستم که قرآن برحقیقتست آن پنداشتها را گذاشتم ودانستم که آن خیال وتصور مردم همه باطل وخطاست
پس ترک مصاحبت ومخالطت ایشان کردم وبا متقیان وصلحا ملاقات نمودم وتقوی شعار
خود ساختم شقیق گفت نیکو کردی دیگر بگو حاتم گفت پنجم آنست که درین خلق جهان نگاه کردم قومی را
دیدم که از روی جهل وحسد در پی عداوت وعیب جوئی یکدیگرند وغیبت یکدیگر میکردند ویکدیگر را
تهمت وافترا میبستند چون ملاحظه نمودم همه از ردی بخل وحسد بوده که از برای مال دنیا باهم
نزاع وجدال میکردند ورشک میبردند بسبب زیادتی مال وجاه دنیا پس درین آیه کریمه نظر کردم
وتامل نمودم که حق تعالی در کلام خود فرموده که نحن قسمنا بینهم معیشتهم دانستم که کلام خدای تعالی حق است

ورزق وروزی هر کس روز ازل قسمت شده است همان بی سعی وتردد باو میرسد پس رنج وزحمت
وآبرو ریختن وزیاده طلب کردن ورشک وحسد بر دیگری بردن همه عبث است هر کس بعضی در روزی
خود میخورد وقسمت کسی را کسی نمیخورد دانستم که روزی هر کس مقدر است پس من بکنج عزلت خود
گرفته هرچه میرسد قناعت میکنم ورشک برکسی وحسد نمیبرم وبقسمت خدای تعالی که در روز ازل شده
راضیم وبا خلق جهان صلح کردم وآنچه در روز ازل مقدر شده راضیم شقیق گفت جزاک الله خیرا نیکو
دیده دیگر بگو حاتم گفت ششم آنست که درین خلق جهان نگاه کردم که مردم دنیا بواسطه بی
وغرضی باهم خصومت ودشمنی دارند وعلانیه عداوت میکنند وجنگ وجدل مینمایند پس
درین آیه نظر کردم که حق سبحانه تعالی در کلام خود فرموده است الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا
تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین وان اعبدونی هذا صراط مستقیم پس دانستم که کلام خدا
حقست ولغرض شیطان واتباع او مردم را دشمن نباید داشت وبا خلق خدا بد نباید کرد که فرزندان
آدم همه برادران همند وهمه یکسانند پس شیطان واتباع او را دشمن داشتم وفرمان خدا بردم
بفرمان شیطان واتباع او عمل نمیکنم که راه راست وصراط مستقیم همین است شقیق گفت
نیکو دیده احسنت ای حاتم دیگر بگو حاتم گفت هفتم آنکه درین خلق جهان نگاه کردم هر کسی را
دیدم بنوعی جهت روزی ومعاش سعی وکوشش میکردند ودر شبهات میافتادند وحلال
از حرام فرق نمیکردند ودر خانهای اهل دنیا وحکام وظالم واهل بدعت تردد مینمودند وخود را
در پیش اهل دنیا خوار وذلیل میداشتند ونمیدانستند که روزی بدست خداست من با خود فکر
کردم ندری بار نگردد در کار خدا کن غم روزی مخور ونظر درین آیه کریمه کردم وتامل نمودم
که حق سبحانه تعالی در کلام خود فرموده است که وما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها دانستم که کلام خدای
حقست ووعده او راستست ومن هم یکی از دابهای روی زمینم پس توکل بخالق خود کرده که او
وکیل رزقست آنگاه فرق در میان حلال وحرام کرده رزقی که روز ازل قسمت شده ومن میرسید
بآن قناعت کردم وبه بندگی خدا مشغول گشتم شقیق گفت یا حاتم بگو دیگر چه دیده وچه داری گفت

هشتم آنکه در اینمردم و اهل دنیا نگاه کردم خلق را دیدم که هرکس پناه و اعتقاد بر چیزی کرده اند بعضی
اعتماد بر زر و سیم و جمعی بر ملک و املاک و قومی بقرب سلاطین و حکام و طایفه بدوستان و یاران
که همه فانی اند و برخی بخود پرستی و غرور و تکبر و تجبر پس من درین آیه کریمه نظر کردم که در کلام خود
خبر داده که ومن یتوکل علی الله فهو حسبه پس دانستم که کلام خدای راست و درست است پس ترک
همه نمودم و اعتماد بر وعده حق کرده توکل پیشه کردم و اعتماد برانیقول نمودم که وهو حسبی ونعم الوکیل
شقیق گفت یرحمک الله یا حاتم نیکو دیده من در توریه و زبور و فرقان و انجیل آنچه در پنجهار کتاب دیدم
همین فواید هشت گونه است که همدین عمل نماینده هر که این هشت امر را ضرب المثل خود سازد چنان باشد
که بچهار کتاب آسمانی عمل کرده باشد شقیق گفت یا حاتم از من هم بشنو که برای تو تمثیلی بیاورم همانکه
دیگر ترا العلم دیگر تعبیر علم دین سعی نباید کرد که علم بواسطه خدا شناسی و اعتقاد درست در هستی پروردگار
و آفرینش عالم و خلق عالم و حشر و نشر و حساب روز قیامت و این در غیر کلام ملک علام و احادیث
میسر نمیشود و سعی و کوشش برای آخرت باید کرد که تقوی و پرهیزکاری باعث رستگاری است از روز
و از امروز بدست توان آورد و آنچه امروز بر سالک راه حقیقت واجب و لازم است امور شرع
حضرت رسالت پناه صلعم و خاتم النبیین است و بعلم طب و نجوم و هندسه و شعر و عروض و قافیه حاجت
نیست و اینها همه عمر ضایع کردنست و طالب دنیا بودنست و حریص گشتن بر شغل و عمل دنیا
و دین از یاد میرود و در آخرت وبال انکس است و دیگر بدانکه علم بی عمل دیوانگی است و عمل بی علم
بیگانگی است و عمل با علم کار یکیست و آن علمی که تو امروز برای دنیا و اهل و تحصیل میکنی فردای
قیامت بکار تو نیاید و ترا از عذاب و حساب آخرت باز ندارد پس العلم و بالست و علمی که ترا در طاعت
و عبادت و ترس و خوف و بندگی و اطاعت در دنیا در دود در روز قیامت هم از عذاب آتش
دوزخ باز ندارد چه فایده دارد دیگر آنکه کتاب بسیار جمع کردن و بدان عمل نکردن و در جیب نگاه داشتن
آن وبالست که حق تعالی در کلام خود فرموده و بدان مثل زده است مثل الذین حملوا التوریة ثم
لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا بئس مثل القوم الذین کذبوا بآیات الله و اگر امروز بعلم عمل نکنی

ندارد که روز قیامت تماشائی فردای قیامت حسرت و ندامت بری و آنجا گوئی فارجعنا نعمل صالحا
در آنوقت فرشتگان عذاب بتو گویند ای غافل نادان تو خود از انجا می آئی و از آیات و امثال شنوا
و بینا بودی و هشیار نبودی و در کلام خود خبر داده بود چرا بعلم عمل نکردی الحال ندامت و حسرت سودی
ندارد و هر چند پشت دست بدندان گیری فایده نکند پس این تمثیل بشنو و حقیقت بدان و اندیشه
نما و خود فکر کن که چه در پیش است ای غافل مسکین امروز را بفردا مینداز و بعمل بپرداز و کار آخرت
خود بساز که دم غنیمت است و در اینمعنی بسیار فکر و کم گو باش تا در آن روز رستگاری یابی پس معلوم
شد که بهترین علم در دنیا آنست که بکار آخرت انکس آید و روز قیامت نفع رساند ای عزیز بیقین بدان
که مرگ حقست و همه کس را باید مرد و مال و منال بدیگران باید سپرد و ندامت و حسرت همراه برد
پس از حال خود غافل مباش و اگر اعتماد درست و یقین خالص بکلام ربانی و امثال قرآنی
داری در این آیه کریمه نظر کن که حق سبحانه و تعالی خبر داده است انظر کیف ضربوا لک الامثال فضلوا
فلا یستطیعون سبیلا ای برادر مومن این تمثیلات و تاویلات و آیات بینات از برای آنست که چون
بنده مومن کار برای او برضای او کند و دایم بذکر و فکر و یاد او باشد او نیز در همه جا و در همه امور نگاهبان
او باشد فرد هر که باشد برای حضرت حق ٭ حضرت حق برای او باشد ٭ من کان الله کان الله له تمثیل
آورده اند که خواجه حسن نوری دایم بذکر و یاد حق بوده و هرگز از یاد دوست خالی نبودی معرفت
و بزرگی حسن در عالم منتشر گشته بود و در شهر مصر دو جوان نام و آوازه حسن نوری شنیده گفتند
که بخدمت و زیارت چنین کسی رفتن واجب و لازمست تا سعادت دنیوی و اخروی حاصل کنیم
آنجوانان از وطن خود بر آمده بعد از مدتی بدان شهری که حسن میبود رسیدند و در بیرون شهر
درختی و آب روانی بود آنجا لحظه آسوده یکی از آن دو مرد زبان مرغان میدانست در بالای درخت
دو مرغ نشسته صدائی میکردند آنجوان که زبان مرغان میدانست از بالای درخت الصدا شنید
گفت انا لله و انا الیه راجعون ٭ از رفیق گفت در شوقت چه واقع شده که این آیه را خواندی گفت
سجع دریغ از راه دور و رنج بسیار ٭ در شوق حسن نوری در جهان زنده نماند که این دو مرغ با هم گفتند

تمثیل خواجه
حسن نوری

افسوس که حسن نوری اینجا درجهان زنده نیست پس هر دو جوان حیران بماندند و متفکر شدند و باهم
گفتند که اگر بدولت سعادت حیات او نرسیدیم باری بسر قبر او برویم و زیارت قبر او بکنیم ازانجا راه
گرفته بدر خانقاه او رفتند در را بسته دیدند حلقه بر در زدند حسن بیرون آمد یکی ازان دو جوان پرسید
که تو کیستی گفت حسنم ایشان حیران ماندند و خجل گشته بدست و پای حسن افتادند حسن ایشانرا بنواخت
بر دو غریب نوازی نمود گفتند یا شیخ بزرگوار ما هر دو تن از مصر بقصد زیارت تو آمده ایم و در بیرون
شهر دو مرغ در بالای درختی باهم میگفتند که در شوق حسن نوری در عالم زنده نماند چون بخانقاه
رسیدیم الحمد لله شمارا در حیات دیدیم و در حیرت مانده ایم که مرده چون زنده میگردد حسن این سخن شنید
نعره زد و بیهوش شد پس از لحظه که بخود باز آمد گفت ای برادران آن مرغان در بالای درخت آنچه
میگفتند راست و درست گفتند در آنروز من از ذکر و یاد خدا غافل مانده بودم و باهل دنیا مشغول
بودم از آسمان و زمین اوازی بر آمد که حسن نوری در شوق در جهان زنده نیست آن
اواز بگوش همه حیوانات رسیده ازانست که مرغان باهم گفتند که در شوق حسن نوری در جهان
زنده نیست فرد هر انکو غافل از حق یکزمانست ۰ در آندم مرده است اما نهانست ۰ پس ای برادران
بدانید که زنده دل همیشه بیاد ذکر حق میباشند و هر که از یاد حق غافل مانده او مرده است ۰ هرگز نه
میرد آنکه دلش زنده شد بعشق ۰ گفتند یا شیخ دل را از چه چیز زنده توان داشت گفت خانهٔ دل را از لذات
نفسانی و شهوات جسمانی بالکلیه خراب باید کرد تا بفضایل روحانی آباد ان و معمور گردد و بر فقر
و فاقه و رنج و محنت صبر نکو باید کرد که صبر رافع دل سوالست ۰ الفقر فخری ۰ بدین دال
دل زنده خواهی گوهر فقر را خریدار باش و از اهل دنیا بیزار باش و از نفس سرکش خبردار
باش و دایم در ذکر پروردگار باش تا دلت زنده جاوید بماند آنجا که فرموده اند اذکروا الله ذکرا
کثیرا و سبحوه بکرة و اصیلا ۰ تا خدای تعالی نگاه دارد و در سر و علانیه مباش پیرو صوفیان عوام
جاهل پیروی کن شرع محمد صلعم را در آنجا که فرموده قل اطیعوا الله و اطیعوا الرسول ۰ و صحبت مدار با اهل دنیا
و توانگران و متعودان بلهو و لعب و اهل استهزا که صحبت ایشان دل را مرده و دین را تباه میگرداند

و همنشینی

و همنشینی کن با صلحا و علما و درویشان و مساکین که حضرت رسول صلعم فرموده اللهم حببنی المساکین
و اجعلنی منهم یعنی بارخدایا دوست کن فقیران و مساکین را بمن و مرا از درویشان گردان و ملازم
باش خلوت تنهائی و خاموشی اختیار کن تا دلت زنده جاوید بماند ۰ تمثیل حضرت رسول
صلی الله علیه و آله فرموده که چون مردم از یاد و ذکر حق غافل شوند در آسمان و زمین ندا میشود
که فلان ابن فلان در جهان زنده نماند و هر که با اهل دنیا مشغول شد و از ذکر و یاد حق غافل ماند
در آندم زنده نیست بلکه مرده است و آنها که مرده اند گذشته اند هیچ آرزو ندارند مگر آنکه یکبار دیگر زنده
شویم و بدنیا رویم و بذکر حق مشغول باشیم تا در آنجا ذخیرهٔ ما باشد پس در آنجا اینها سودی ندارد
زیرا که حق تعالی در دنیا خبر داده است و مثل زده است هر که در انجهان توشهٔ آنجهان برداشت آنجا
آسوده گشت و بعد از مردن حسرت و ندامت نکند و همه را امروز در اینجهان بدست توان آورد
تا غافل نگردی تمثیل در تذکرهٔ حسن نوری چنین آورده اند که وقتی بخاطر حسن رسید که از راه
بیابان و صحرا تنها و بی رفیق بمکهٔ معظمه برود پس راه بجاده پیش گرفت و روانه شد و شب و روز
طی منازل مینمود تا آنکه به بیابانی رسید و هوا بغایت گرم بود تشنگی بر او غلبه کرد و از چپ و راست
نظر میکرد از دور درخت سایه داری دید و متوجه بآن درخت شد چون بآنجا رسید چاه آبی دید
بمجرد دیدن دلش خوش شد و شکر خدای بجا آورد و با خود گفت که بعد از چند روزی که آبی رسیده ام
دلو و رسنی نیست آنرا از کجا بهم رسانم درین فکر بود و اندیشه میکرد که گله آهوان پیدا شدند و از حسن رم
نکردند آن گله آهو بر سر چاه آمدند و نگاه بآب چاه کردند و بعد از آن سر سوی آسمان بر آوردند و سر خود را
بجنبانیدند و دو چشم سوی آن داشتند در ساعت بقدرت باری تعالی آب چاه بجوش آمده
تا بلب چاه رسید آهوان سیراب گشته رفتند و آب بازبته چاه رفت حسن آنحال مشاهده نمود گفت
الٰهی از برای وحوش آب از ته چاه بالا آوری چون نوبت حسن رسید آب از لب چاه بقعر چاه رسانیدی
آوازی شنید که ای حسن تو منتظر دلو و ریسمانی که از کجا بهم رسانم آهوان صحرا هیچ دلو و ریسمانی نداشتند
و از ما آب خواستند چنانچه دیدی پس ما آب بر لب چاه آوردیم تا آهوان بی دلو و ریسمان بخوردند

تمثیل حضرت رسول

تمثیل حسن نوری

تو باش تا دلو و ریسمان برای خود بهم رسانی چون حسن این خطاب شنید توکل بلطف و کرم او کرده روی
به بیابان نهاد و میرفت ناگاه در آن صحرا جوانی او را ملاقات شد آن جوان گفت السلام علیک یا حسن البصری
حسن جواب باز داد و گفت ای جوان تو درین صحرا دلیرانه میروی و نام من چه دانستی جوان گفت ای حسن تو
تشنه شدی و گفتی دلو و ریسمان از کجا بهم رسانم الحال که تو توکل باو کردی و از او آب خواستی اکنون
بستان این آب و بخور در آن صحرا آن جوان آب سردی باو داد حسن سیراب شد و شکر حق بجا آورد بعد از آن
گفت یا حسن هیچ میدانی که درین بیابان چرا تو را ملاقات کردم حسن گفت نه گفت مقصود من اینست که لحظه
بر سر بالین من باشی تا این جان عاریتی را بجان آفرین تسلیم کنم و تو مرا غسل دهی و دفن کنی خواجه
حسن گفت ای جوان تو این کلام از کجا میگوئی از بنی آدم کسی را این خبر نداده اند و هیچکس را معلوم نشد
که حیاتش تا چه وقت است آن جوان گفت یا حسن حقتعالی پیش از اجل این ندا میرساند که ای بنده من از این مقام
زندان خود را بمنزل جاودان برسان پس مرا معلوم شد که میروم و بر هر مومن وصیت لازمست مگر
تو این ندا نمیشنوی گفت مرا معلوم نیست جوان گفت چون مرا معلوم شده است بحضرت رب خود
بخواهم رفت پاره راه که رفتند ناگاه درختی سایه دار بنظر ایشان در آمد چون بانجا رسیدند آب
روان و سبزه دیدند جوان وضو ساخت و دو رکعت نماز بگذارد و سر بسجده نهاد و جان بحق تسلیم کرد
خواجه تربت بساخت و او را غسل داد و در لحد گذاشت و میگریست و در روی آن جوان می نگریست و گفت
الهی بر این جوان غریب که در این بیابان جان داده است بفضل و کرم خود رحمت کن و بیامرز آن
بت مغفور تبسم کرد و او را در لحد شکفته و خندان دید در حیرت شد و گفت ای بنده خدا اگر زنده
زنده در گور چگونه رود و اگر مرده مرده در چگونه میخندد این تبسم از چه چیز است آوازی از درون شنید که ای حسن
نشنیده اولیاء الله لا یموتون بل ینقلون من دار الدنیا الی دار الاخرة یعنی اولیای خدا هرگز نمیرند و لکن
از دار فانی بدار باقی خرامند که در دنیا از ذکر و یاد حق غافل نبوده اند مصرع هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
از آن از ورگفته اند پس ای مومن از این تمثیل آگاه شو که طالبان مولا هرگز از یاد حق غافل نمیشد پس دوست دائم
با دوست است دل از وی جدا نبود فرد چنان مستغرق نشد از عشق جانان ٥ که هیچم یاد نآید از دل و جان ٥

و در حدیث آمده که هر شب فرشته از قبل رب العزه ندا میکند شما را که ای فرزندان آدم و ای زندگان عالم بدانید
و آگاه باشید که شما را برای مردن آفریده اند پس درین سرای فانی ذخیره بردارید و از برای سرای باقی مهیا کنید
که بازگشت شما باشد و شما درین مردار دنیا چنان مشغول گشته اید که گوئیا از موت و فوت خبر ندارید پس
هر روز احتمال مردن شما هست که وعده نوبت مرگ شما باشد و چون وقت برسد و اجل در آید
هر چند آرزو کنی و امان طلبی که قدم از قدم برداری مهلت ندهند پس از حال خود غافل مباش

تمثیل بایزید

تمثیل آورده اند که روزی از بایزید پرسیدند که ای شیخ بزرگوار چون است که دایم بشره شما زرد و فسرده
و همیشه طبع شما پر آفت و جسم شما لاغر و رنجور است باید تا اطبا معالجه کنند و معجونی بسازند که بواسطه آن
قوت شب خیزی و عبادت و توانائی نافع باشد بایزید بگریست و گفت معجون و دارو ای اطبا در آن روز
کجا نفع کند و چه فایده دارد گفتند آن روز کدام است گفت آه آه از روزی که بنی آدم آفریده شد حق تعالی
فرزندان آدم را دو فرقه گردانید و فرمود که الست بربکم همه گفتند بلی مگر ارواح منافقان که جواب
نداده اند هیچ معلوم نشد که روح من در کدام فرقه است که فرموده است فریق فی الجنة و فریق فی السعیر
آیا در میان ارواح مؤمنان باشد یا منافقان دیگر آنکه چون تولد فرزند آدم میشود فرشته گوید
الهی این بنده را که از شکم مادر بدنیا می آید چه فرمان میشود طغرای سعادت و بدبختی بر جبین او نویسم
یا علامت بدبختی هیچ معلوم نشد که بایزید از شکم مادر نیکبخت بوجود آمده یا غیر آن و دیگر آنکه چون بنده را
اجل فرا رسد عزرائیل گوید که بارخدایا این بنده ترا که فرمان شده از دنیا بیرون رود جان این
بنده را با ایمان بردارم یا بی ایمان چنانکه در کلام خود فرموده اولئک کتب فی قلوبهم الایمان آیا کرا
ایمان دهند و از شرف ایمان کرا محروم گردانند چون نوبت ببایزید رسد تا چه معامله پیش آید و چه
خواهد بود و دیگر آنکه چون روز قیامت قایم شود و خلق اولین و آخرین را در عرصات حاضر کنند انگاه
فرمان شود که جدا گردانند گروهی را برای دوزخ و گروهی را بجنت برند هیچ معلوم نشد که بایزید از کدام
کرده باشد پس من چگونه خوشحال باشم که فرزند آدم را این عقبها در پیش است امروز اندیشه فردا
میکنم پس برضای او باید بود تا از آن عقبها نجات یابی ای عزیز در باب اشتغال آدمی در دنیا بدانک دنیا

تمثیل شخصی

و غافل اند از مرگ و جان کندن و سکرات موت و تنهائی گور که بعد از مردن پیش خواهد آمد تمثیل
مناسبی بیاوریم تا غافلان بیدار و هشیار گردند تمثیل در خبرست که شخصی در صحرائی تفرج میکرد و صنعت
باری تعالی مشاهده مینمود ناگاه شیری آدمی خوار دچار او شد و قصد او کرد ناچار شده از و بگریخت و شیر
از عقب او میرفت ناگاه چاهی پیش روی او پدید آمد با خود گفت که خود را درین چاه اندازم اگرچه از ین جهت
نیز آزار می بینم شاید که از جنگ شیر بسلامت بمانم چون امد نظر در انچاه کرد اژدهائی دید که در ته چاه دهن باز
کرده که اگر خود را درچاه اندازد بدهان او در افتد در کنار چاه بته خاری دید که بچاه او نجه است دست بر بته
زد و قایم بگرفت و خود را درچاه اویخت که شاید بوسیله آن از جنگ اژدها و شیر نجات یابد ناگاه دو
موش دید بغایت بزرگ یکی سیاه و یکی سفید که سر در بیخ آن بته انکار کرده می بریدند و بکد تمام میکاویدند
و بیخ آن بته را بر می آوردند که در انچاه در دهان اژدها افتد و آن بوته خار ترنجبین برداشت پس
شیرینی ترنجبین او را از هول جنگ شیر و دهان اژدها و در چاه افتادن غافل ساخت و بخوردن
آن ترنجبین شیرین مشغول گردید پس اکنون انعزیز بدانکه آن شیر اجلست که در طلب آدمی میباشد
که دندان بران تیز کرده عنقریب خواهد گرفت و انچاه و اژدها که دهان باز کرده گورست تا بیک دم زدن
طعمه دهان او خواهد بود و انخار که ترنجبین دارد ایام چند روز جهالت دنیاست که بان مشغولست
و آن دو موش شب و روز اند که بیخ درخت حیات ادمیرا میکاوند ناگاه قطع خواهند کرد که در دهان
اژدهای گور افتد و در میان خطرهای هولناک با آن اندک شیرینی از لذتهای دنیا مشغول است و احوال
و حالات که بیک دو شبه تلاقی او خواهند شد مطلق بخاطر نمیگذارند و فکری برانجا دنه نمیکنند
تا آنکه بایشان برسد و شیرینی و لذات دنیا که از حلال و حرام یافته بکلی از کام جان ناکام او
فانی گردد و وبال و عذاب آن بروی باقی ماند پس ای غافل درین تمثیل غور کن و ببند که ترا
چه در پیش است و بکجا بباید رفت پس چنین غافل نباید بود و بعاقبت خود نظر باید کردن که بکجا میبرند
و کار بکجا میکشد چون غافلان و جاهلان بی فکر و بیباک و بیخبر نباشی که شب و روز در خیال آن شدند که چه
خورم و چه پوشم و چه خرم و چه فروشم و کجا نشینم و قطعا بآن فکر نیفتند که از کجا آمده ام و بکجا میرم

وچه آورده ام وچه میبرم پس آنقوم چون حیوانات خورند و خسبند تا بمیرند انگاه آگاه گردند که افسوس
و ندامت سودی ندارد چنانکه گفته اند خری زاد و خری مرد و خری رست و آنها که فرمان حق تعالی بجا
می آورند و بتقوی و عمل خیر بسر میبرند ملائکه از در در آیند و گویند سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار اینکه
ذکر کرده شد شمه بود از انچه حق سبحانه تعالی وعده داده است پرهیزگارانرا و آنهائی که نافرمانی کرده اند
در دنیا بعذاب سخت گرفتار شوند و جزع و فزع کنند خازن دوزخ حاضر شود اهل دوزخ آواز بلند
کنند و گویند یا مالک لیقض علینا ربک ای خازن دوزخ از خدای درخواست کن که ما را طاقت عذاب
نیست مارا بمیراند مالک دوزخ جواب گوید که انکم ماکثون یعنی شما را خلاصی نیست و انجام کی نیست بغیر از
عذاب چراکه در دار دنیا نافرمانی کردید و عصیان ورزیدید شما را در دنیا حق سبحانه و تعالی خبر داده بود چرا
قول و وعده خدارا نشنیدید و گوش بآیات قرانی نکردید امروز جزای شما اینست بعد ازان
مالک گوید که خدا را بخوانید و از و طلبید که بغیر از او دستگیری نیست پس گویند ربنا غلبت علینا
شقوتنا وکنا قوما ضالین ربنا اخرجنا منها فان عدنا فانا ظالمون یعنی ای پروردگار ما بیرون بر ما را از
دوزخ پس اگر باز گردیم و از گناهان توبه نکنیم پس ما ستمکارانیم در جواب ایشان گویند اخسئوا فیها
ولا تکلمون یعنی خاموش باشید بخواری و دفع عذاب مطلبید که اسال فایده ندارد و زاری نفع
نمیدهد از حضرت رسول صلعم روایتست که چون این خطاب بایشان رسد همه نومید شوند و جزع و فزع در گیرند
و در آن روز بهشت را با دوزخ گوید که ساکنان من همه جبارانند و متکبران و گردنکشان اهل دنیا باشند
پس حقتعالی خطاب بدوزخ کند و گوید که تو عذاب منی آنها که سرکشی و نافرمانی کردند در فرمان تو
کردم تا انتقام کشم هر که را خواهم و با بهشت گوید که ای جنت تو رحمت منی بخشایم بتو هر کرا خواهم
از خواصان و پرهیزکاران و ملائکه بفرمان من بوده اند پس اینانرا بهشت مکانست هر چه خواهند
بخورند و هر چه خواهند بپوشند قال الله تعالی ان الله یدخل الذین امنوا و عملوا الصالحات جنات
تجری من تحتها الانهار یحلون فیها من اساور من ذهب ولؤلؤا ولباسهم فیها حریر حقتعالی
در آورد آنکس را که ایمان آورده اند و نیکو کردار و پرهیزکار بوده اند و نافرمانی نکرده اند به بهشت

همت بلند دار را باکن از این ابا از رسول صلی الله علیه و آله پرسیدند یا رسول الله فردای روز قیامت آیا دوست مر دوست را یاری تواند کرد یا نه فرمود آری تواند اما در سه مکان یاد نکنند و خبر نشوند که گرفت از هول آن روز بحال خود درمانده باشند اول در نزد ترازو وقتی که اعمال مردم را وزن کنند اگر کسی نداند که گران است یا سبک دویم در آن وقت که نامها پران شود آنگاه نداند که نامه بدست راست خواهد آمد یا بدست چپ سیم در وقت حساب که آن وقت گردی از دوزخ بیرون آید و گوید من موکلم بر آن کسانی که در دنیا نافرمانی کرده اند و اقرار بروز قیامت نداشتند و آنچه خدای تعالی در کلام خود خبر داده شنیدند و بدان عمل نکردند و فرمان خدای تعالی را بجا نیاوردند و از فرمان سر زدند که اگر دم القوم را گرفته بسوی دوزخ برد نعوذ بالله یا ایها الناس اتقوا ان زلزلة الساعة شیء عظیم ای عزیز از قول رسول خدا اندیشه نما و فکر کن که چه گذشت و حال چون خواهد بود که همه را باز گشت بآنجا خواهد بود و از حال خود غافل مباش تمثیل ای سالک مسالک طریقت و ای مالک ممالک حقیقت از این آیات قرآنی و اسرار ربانی که حق سبحانه و تعالی در قرآن مجید فرموده است و ترا از آن خبر داده است در سوره النحل انبیا و اولیای خود ساخته و ایشان را راه نموده و از این معنی آگاه کرده که از دنیا و ما فیها بالکلیه روی گردانیده اند و احتراز نموده اند و راه آخرت در پیش گرفته اند و بمقصد اصلی رسیده اند ثمره و نتیجه اینهمه ترک دنیا و هوا و هوس و لذتها و آرزوهاست بلکه ترک هستی خود و منقطع شدن از ماسوی و بمضمون حدیث نبوی موتوا قبل ان تموتوا عمل نموده اند هر کرا این توفیق رفیق گردد که مطالعه آیات بینات قرآنی و امثال فرقانی نموده فرصت غنیمت شمارد و روی از دنیای فانی گردانیده بکار آخرت پردازد ○ کمر بر میان جان بندد ○ جان کرو ار بر میان بندد ○ و روی بجستجوی عقبا آورد و دایم دل را بفکر و زبان را بذکر باز دهد و همیشه او را طلبد و بمقتضای آیه کریمه ○ والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا او را راه نمایند و در فیض و احسان بروی او گشایند ○ باز جان کش وصل یار از طلب ○

پی لب و بکام بگو نام رب ○ تا رهی از خس این فانی جهان ○ در جهان جان نمائی جاودان ○ رو بسوی اصل خود کن چون خلیل ○ بگذر از استاره چرخ علیل ○ پای همت بر خور و بر ماه نه ○ سر بیان ایوان آن درگاه نه ○

تمثیل نصیحت

که روان باشد چندین جوی دلجوی از زیر القصرها که در آن کرسیها از طلا و نقره و مروارید و لباسهای حریر باشد ای مؤمن احوال این خبر صحیح شنیدی و تمثیل صریح از آیات قرآنی دیدی و دانستی پس این چند روز دنیای فانی را ول بسند که جای قرار و آرامگاه نیست و این دنیای چند روزه پر خلل جای ثبات پر خلل را نظر عجب و تکبر نکنی و در بندگی و فرمان کاهلی ننمائی که از بهشت عنبر سرشت محروم مانی و بعذاب ابد درمانی که فرموده ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار یعنی در طبقه آخرین دوزخ جای ایشان باشد ای عزیز عاقل آنست که از آنچه حق تعالی در کلام خود خبر داده و مثل زده آگاه و خبردار باشد و از این آیات بینات پند گیرد اگر نه وعده بهشت بودی و خوف دوزخ بنده را بندگی خدا و بندگی بایست کردن و از قهاری و جلال او ترسیدن و امید بفضل و کرم و رحمت او باید داشت و آنچند امر را پیروی باید کرد اول آنکه بطاعت و عبادت خود مغرور نشوی دویم نیت خالص سازی سیم آنکه بعجز و مسکنت پیش آئی چهارم آنکه اقرار بحشر و نشر و روز قیامت کنی و از راه نروی پنجم آنکه هر چند شیطان چیزهای عجیب و غریب که در عقل و فهم در نیاید ترا بخاطر آرد استغفار کنی و فریفته شیطان نشوی ششم آنکه بدانی که هر گناهی و بلائی که بر سر آدمی می آید از شومی همنشین و هم صحبت بد خیزد هفتم آنکه عمل بدی اگر از تو سر زند و تو از آن غافل باشی و کسی ترا خبردار کند و دانی که حق و راست آنچه میگوید بشنوی و قبول کنی و از سخن راست نرنجی هشتم آنکه بتحقیق و یقین بدانی که چون عذاب حق تعالی برسد عقلها و تدبیرها دفع آن نتواند کرد پس در سر و علانیه دل بفضل و کرم او باید بست و رضای او باید تا در آنجهان رستگاری یابی و در حدیث آمده که از ثلث آخر شب حق تعالی ملکی را فرماید که تا صبح صادق ندا در دهد که هیچ بنده توبه کننده هست که دعا و توبه کند که در این وقت دعای او را قبول کنم و او را بیامرزم پس هر بنده دل زنده که آن ساعت از سر اخلاص دعا کند که البته اجابت میشود و در بیان این حدیث صاحب دلی چند بیتی فرموده نظم هر شب نزول کند بر طریق لطف ○ بر گوش و جان مستمعان میکند این ندا ○ کی بنده ضعیف ستم کاره با چنین ○ از حضرت مقدس ما میکنی اباء ○ آمد زمان خلوت و بیدار شو ز خواب ○ بگر با جناب ما ز تو ناله و دعا ○ میسوز میگداز و زیاری از کسی ○ ره آنجا که خسته سم از آنجا طلب شفا ○ دل بر کن از جهان و امید بهی مدار

انچه دریا محوکن ازجود خدا ٭ تا شوی از نفس و از شیطان جدا ٭ آب جان زیر اندر بحر جان ٭ تا شوی دریای
سجده گران ٭ تا رسید اینجا بیانم زد رباب ٭ ختم شد والله اعلم بالصواب مناجات الهی الهی همه
مؤمنان و موالیان و بندگان گناه کاران را این توفیق ده تا این سعادت و دولت روزی گردد
که رضای تو حاصل کنند که در انجهان از آن عقبهای دشوار نجات یابند و این عاصی حیران زده را
توفیق ده تا این کتاب را بدلیل آیات بینات قرآن و امثال و نصحات فرقانی و شمه از ذکر سخنان
دوستان و خاصان تو جمع آورم اگرچه از سر تا بقدم غرقاب گناه خویشم غرقم امید که فیاض علی الاطلاق
تبارک و تعم در بهنام محمد وصی را از رشحات فیوضات مسمای این دو نام نامی سامی که هر علم و حکمت
و معرفت و فهم و فراست ستوده و برگزیده اند بی بهره ندارد ٭ مثنوی جوده وکرمه ٭ یارب دل پاک و جان
آگاهم ده ٭ آه شب و گریه سحرگاهم ده ٭ مگر بخیتم از در که تو بگیهندی ٭ بد کرده و باز آمده ام راهم ده ٭ ای دستگیر
درماندگان و ای فریادرس بیچارگان و ای پناه آوارگان جز در تو راه بجائی نمیبرم ترا میدانم
و ترا میخوانم فرد ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست ٭ در حضرت کریم تمنا چه حاجت است ٭ ای کریم کار
ساز و ای رحیم بنده نواز تو عاصیان را بنواز الهی تو فرموده و اذا سئلک عبادی عنی فانی قریب اجیب
دعوة الداع اذا دعان فلیستجیبوا الی و الیؤمنوا بی لعلهم یرشدون ٭ پس ترا میدانم و ترا میخوانم و باری
از تو میطلبم و از تو خواهم ثبات ایمان و گذشتن عصیان و مخالفت شیطان و کشیدن بار گران و یکسان
بودن در اشکار و نهان ٭ اهدنا الصراط المستقیم و بدار ما گناهکاران را براه راست با ایمان و توفیق ده
ما را بطاعت و دور دار ما را از معصیت ٭ ان الله یغفر الذنوب جمیعا ٭ اگرچه انچه من سوخته و سوخته خرمن
منزوی خاک پی وجودی محمد علی حبل ودی در دریای گناه خود غرقم اما دست امید بعروة الوثقی
حبل المتین زده در سفینه نجات در آمده دل خود را بحدیث نبوی تسلی داده که فرموده ٭ مثل اهل
بیتی کمثل سفینه نوح من رکب فیها نجی و من تخلف عنها غرق ٭ امید وارگشته و در حصن حصین این آیه
وافی هدایه که در شان آل طیبین و عترت طاهرین انحضرت نازل شده در آمده که انما یرید الله
لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا ٭ پس مؤمنان و موالیان و بندگان گنه کار خود را منصوب وابسته

و نجدمان نبوت و دودمان ولایت که هدایت دین و غلام را یافتن اند و خود را در سفینه نجات کشید که باعث
رستگاریست منقولست که چون آیه قل تعالوا ندع ابناءنا و ابناءکم نازل شد حضرت رسول حضرت
امیرالمؤمنین و فاطمه و حسنین صلوات الله علیهم اجمعین را جمع نموده و فرمود که اینها اهل بیت منند
بدانکه این پنجتن پاک را با جبرئیل آل عبا گویند و در حدیث انت منی بمنزلة هرون من موسی حضرت
رسول امیرالمؤمنین را وزیر خوانده و در توریة ایلیا نامش بود و در انجیل او دیا خوانند و اوصاف حضرت
علی ابن ابیطالب بر جمیع مؤمنان و محبان بلکه دشمنان هم ظاهر و در جمیع کتب آسمانی وارد است
و ایراد مجموع موجب اطناب میشود و بعضی از آنها اختصار میرود از جمله آیات سوره هل اتی علی الانسان
است و دیگر آیه شریفه اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولوا الامر منکم و بعضی از مفسرین در تفسیر آیه کریمه انما
انت منذر و لکل قوم هاد گفته اند مراد از منذر پیغمبر است و مراد از هاد علی ابن ابیطالب پس این حقیر ضعیف
بیمقدار خاکسار که بحر گناه بیرون آمده با سیدهم نامی دوستی محمد و علی و اهل بیت در سفینه ایشان در آمده را امید
نجات خواهد بود زیرا که در حدیث آمده که هر مؤمنی که یکی از امامهای اهل بیت را دوست داشته باشد از آتش دوزخ
هفتاد ساله راه دور باشد الحدیث نقل حافظ ابو نعیم فی کتاب حلیة الاولیاء من احادیث القدسیه
قال الله تعالی خطابا الی رسول الله صلعم فی لیلة المعراج لما وصل الی العرش قال عزوجل یا محمد انظر فی ساق العرش
فلما نظر رسول الله کان مکتوب فیه لا اله الا الله الرحمه و محمد نبی الله شفیع الامة و علی ولی الله قائم الحجة
در شب معراج حضرت باری تعالی خطاب فرموده که یا محمد صلعم نظر کن در ساق عرش چون انحضرت نظر کرد از نور
نوشته دید حدیثی که مذکور شد حاصل آنکه حضرت باری تعالی عزوجل حضرت امیرالمؤمنین علی را عدیل و قرین خود ساخته
در این حدیث شریف و موید با نقول اخبار است که دلالت میکند بر نهایت عزت و علو شان و مکان انحضرت
چنانکه در کتب خلف و جمهور سلف نقل کرده اند که حضرت باری تعالی از نور چهره علی هفتاد هزار فرشته آفریده است
که پیوسته تسبیح و تقدیس او میکنند و ثواب آن را بمحبان و موالیان علی می بخشند پس دوستی محمد و علی و فرزندان
ایشان واجب و بر همه مؤمنان فرض عین است چه سبب سعادتهاست و نتایج و فواید آن در دنیا
و آخرت بمحبان و موالیان و متابعت ایشان میرسد و هر کس که ایمان بخدا و رسول دارد باید که علی و فرزندان

او را دوست داشته باشند که حق سبحانه در کلام خود فرموده است قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی •
یعنی بگو یا محمد که من در تبلیغ رسالت از شما مزدی نمیخواهم الا آنکه اقربای مرا دوست دارید و بحکم اقرب
علی و فاطمه زهرا و اولاد معصومین ایشان بر رسول خدا نزدیکتر نیست که آنحضرت فرموده اولادنا اکبادنا
یعنی فرزندان من جگر گوشه کان منند هر کس ایشانرا بخشم آورد خدا را بخشم آورده است و حدیثی که مذکور
شده که مثل فرزندان من مثل کشتی نوح است یعنی هر کس دست متابعت در دامن اهل بیت رسد از طوفان
ضلالت نجات یابد و سعادت ابدی فایز گردد بمنه و جوده دیگر مثل بدانکه مرد عاقل هشیار آنست که در دنیا
احوال و افعال او موافق علم و عقل و تدبیر و فکر آخرت باشد و از روی عقل و علم طریق دین و آیین شرع
سید المرسلین و ائمه طاهرین طیبین بداند و بشناسد و بموافق آن عمل کند تا بنور عقل و علم بمقصود رسد
چنانچه حق تعالی در کلام خود خبر داده و مثل زده و بیان فرموده یهدی الله من یشاء و یضرب الله الامثال
للناس والله بکل شیء علیم پس نور عقل آنست که مؤمن ترک محبت دنیا کند و دین را برای آخرت
نگاه دارد و دوستی و خواهش دنیا را از دل بیرون کند و دوستی خدا و رسول و اهل بیت صلوات الله علیهم
در دل نگاه دارد که ایشان در دنیا چون زینت کرده اند و دلیل مرد عاقل مؤمن دو چیز است اول
در قول و فعل خود صادق باشد و زبان خود را بدروغ و فحش و غیبت و هرزه و لغو ملوث نسازد
که ملکین در نامه اعمال او ثبت نمایند و هرچه در شرع نهی شده و منع آمده نگوید و نکند و صحبت و آمیزش
با بدان و بدکاران و جاهلان ندارد که صحبت بدان از کید شیطان بدتر است دویم آنکه فعل او ثواب
باشد و نفس خود را در اختلاط و عصیان آلوده نگرداند و همه عمل او موافق عقل و شرع باشد و در همه حال رفیق او
علم باشد و حلم داشته باشد پس مرد عاقل باید که بچراغ عقل راه رود تا بمقصد اصل برسد قوله تعالی الله
نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح پس عقل را هادی خود کرده باید دید که درین راه
تاریک باریک دور و دراز چه در پیش است و عقل نوربیت که مرد را از ظلمت بازمیدارد و براه آخرت
میناید ای غافل از خواب غفلت بیدار شو و از غرور مستی هشیار شو و بکار آخرت درکار شو قوله تعالی
• ولقد انزلنا الیکم آیات بینات و مثلا من الذین خلوا من قبلکم و موعظة للمتقین ای عزیز بدانکه هیچکس

اندیشه

تمثیل
نصیحت

از اندیشه و استخراج علوم باندازه فکر خویش خالی نباشد و هر که از عقل و علم بهره دارد بداند که علم اولین و آخرین
همه در قرآن مجید منحصر است آنچه گوینده بگوید و شنونده بشنود در کلام ملک علام مندرجست از جمله امثال فرس کامل
در میان خاص و عام بلغت فارسی ضرب المثل شده که بان مثل زنند آنچه که بموافق آیات قرآنی بود
استخراج کرده ان شاء الله تعالی در هر بابی مذکور خواهد شد ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین •
و از احادیث و کلام اکابر و مشایخ بمثیلات و حکایات آورده تا عالم برای استفاده و مطالعه و جاهل
برای هزل و افسانه بخواند و هر کس موافق حال خود نفعی بردارد و این کتاب را بعدد حروف
تهجی بیست و هشت باب قرار داده و بدرستی و راستی این امثال را استشهاد از کلام اکابر آورده
تا عاقل را زود بمقصد رساند چنانچه در زبان فرس مثل زنند که جوینده یابنده است در قرآن مجید
فرموده والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا پس که جمع آوردن امثال متفرقه فرس قرین جهد
در میدان فکر دوانیدم و این در منثور را کنده راه هر جا که دیدم برشته عمل کشیدم و انچه اهر ابدا را
که مانند بنات النعش پراکنده و پریشان بود درین مثال یکجا جمع آوردم فرد متاع زهر گوشه یافتم •
زهر خرمنی خوشه یافتم • که گفته اند قطره قطره جمع گردد آنگاه دریا شود • پس در هر مثالی ازین امثال
تمثیلی قرین و حکایتی شیرین دلیل آوردم که هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد که فصل و
باب در هر مقام بیاید و فوق کل ذی علم علیم • و این مجموعه را جامع التمثیل نام نهادیم و بالله التوفیق
والاستمداد • گل تیره چند گفته شد تا دانند ما نیز ازین نمد کلاهی داریم باب اول در امثال حرف الف

باب اول در
امثال حرف

ابتدا میکنم بنام خداوند • بینای که هست بی همتا • اللهم یک یک الرحمن بیسر آیا که عیانست چه حاجت
به بیانست • در شان دو مثل اول گویند که یکی از مشایخ مرتاض عجم در زمان ماضی در خواب دید که روز
قیامت ظاهر شد و خلق اولین و آخرین همه در حشر و نشر و حسابگاه حاضر شدند و احوال و اهوال قیامت
ظاهر شد و هر کس بکار عمل و کردار خود گرفتار بودند که خطاب آمد که فریق فی الجنة و فریق فی السعیر جدا کرده اند
گروهی را بسوی بهشت و گروهی را بسوی دوزخ شیخ مرتاض بتضرع در آمد و گفت الهی من از کدام
قوم باشم خطاب رسید که لا تحزن فی یوم لا یبعثون یوم لا ینفع مال و لا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم •

یعنی ای بنده مؤمن تو در دنیا رنج و محنت کشیدی و الفقر و فاقه بسر بردی و رضای ما بجا آوردی و بفرمان
ما عمل کردی و در بلاها صبر نمودی و علما و صلحا را دوست داشتی و درویشان و مسکینان را نوازش میکردی
و بوعده‌ها امیدوار بودی و از فرمان ما سر نپیچیدی و دانستی که در دنیا مال و منال و زن و فرزند فایده
نماید و درین روز نفع ندهد و فایده ندارد و از خوف ما و دوستی ما آنها را گذاشتی پس امروز که روز
آخرت هرچه خواهی خواه و هرچه مطلبی بطلب که حاجتهای تو جمله روا کنم که در دنیا رضای ما بودی و با
بندگان ما نیکوئی کردی امروز یکی را ده عوض دهم گفت اللهم نیک نیک گناهی که در دنیا کرده‌ام
از چشم و گوش و زبان و دل و دست و همه اعضا اگر از یک یک سؤال کنند از عهده آن بیرون نمی
آیم و آنچه در کلام خود خبر داده و مثل زده از حساب آن عاجزم الهی که فرموده که حلال را حساب
و حرام را عذاب است من چگونه امروز حساب خود توانم داد بار خدایا بطلیم الرحمن سر بسر من خیری
نمیخواهم و تو نیز از من حساب مخواه که طاقت حساب دادن ندارم و سر بسر راضیم همین میخواهم که مرا
بحساب مواخذه نفرمائی و پرده مرا ندری تا در عرصات رسوا نشوم و این دو مثل از آن بهیچی
در میان اهل فرس ضرب المثل گشته و مشهور است که اللهم نیک نیک والرحمن سر بسر و دیگر
زبان فرس مصرع از کوزه همان برون تراود که در وست و در قرآن مجید آمده قل کل یعمل
علی شاکلته شأن نزول این سخن بیاوریم آورده‌اند که در زمان جمشید چهار تن با هم رفیق گشته روایت رفقت چهارتن
بجائی میرفتند یکی از آن چهار تن گوهر قیمتی همراه داشت که برای جمشید تحفه میبرد و در هر منزلی
که فرود آمدی بگوشه رفتی و حقه که گوهر داشت بگشودی و نگاه کردی یکی از آن رفیقان مطلع گشته
دایم در کمین آن بوده فرصت میطلبید و گویند هیچ خفته را بیدار اید بنال نباشند الا که شبی خداوند گوهر را
خواب غفلت ربود که گفته‌اند خواب برادر مرگست آن شخص که در کمین بود فرصت غنیمت داشت و حقه را از زیر
سرش ربود چون آن مرد از خواب بیدار شد حقه گوهر را بجای خود ندید مضطرب و سراسیمه حیرت
و هر چند بافت و نیافت در بحر فکر غوطه خورد و در پس زانوی حیرت نشست رنگ رویش پریده
و عقل از سرش رمیده با دل سرد و سینه پر درد با خود فکر کرد که بهبود من درینست که دندان بر جگر نهم

اظهار نمی‌کنم که ایشان سه نفرند و من تنها مبادا که قصد من نمایند درین بیابان قاضی حاجات و میگویند
سر بریده سخن نگویند این سر کور را نباید گفت که بزرگان گفته‌اند که خواهی سرت بجا بود سر نگهدار انجا معاملت
در فرش است جای صبر است درد در دل خود پیچیده و دم نکشید و تن در داد و خاموش گشت فرد چون بقوت
حریف خصم نه صبر در افتادگی ز دست مده الغرض بطریق سابق طی مراحل مینمودند تا بجائی رسیدند که مطلب خداوند
گوهر بود دو سه روزی با رفیقان بسر برد تا حال شهر معلوم کرد بعد از آن پیش وزیر پادشاه رفت و تقریر حال کرد وزیر
حقیقت آن حال را عرض ملک کرد ملک فرمود که آن چهار کس حاضر شدند از صاحب گوهر حال باز رسید آنچه واقعی بود بعرض
رسانید پادشاه از ایشان گوهر طلب کرد آن سه کس منکر شدند که ما خبر نداریم پادشاه متفکر شد که چگونه اقرار شنود
و شکنجه و عذاب گوهر را نگیرد درین اندیشه بمحل خود در رفت و در فکر بود ملک را دختری بود بسیار عاقله دید که پدر را
در فکر دید پیش رفت و گفت ای پدر بزرگوار سبب اینکه کدورت و فکر در خاطر مبارک از چه ممر است و این غم و الم از چه
رهگذر است پادشاه صورت واقعه بدختر باز گفت که مردی از راه دور بامیدی برای پادشاه تحفه آورده و با سه نفر رفیق
همراه بوده در راه از و ربوده‌اند و من میخواهم که بی شکنجه و آزار از ایشان اقرار بکشم و گوهر را بدست آورم پس دختر چون
گل بشکفت و بخندید و گفت ای پدر این اندیشه از دل بیرون کن که این امر سهل است بفرما تا آن چهار تن پیش من حاضر
شوند من از روی تدبیر از ایشان اقرار بگیرم و گوهر را بدست آورم که هیچکس رنج و الم نرسد چون روز شد پادشاه
فرمود تا آن چهار نفر را حاضر کردند و بخدمت دختر فرستاد دختر ایشان را نوازش کرد و انعام داد و از هر جا سخن پرسید بعد از آن
ایشان را رخصت داد و حکم کرد که هر شب بخدمت حاضر شوند و از امثال و حکایات و سرگذشتها بگویند القصه آن چهار تن
گستاخ شده هر روز و هر شب خدمت دختر میرفتند و از هر جا نقلها و سرگذشتها میگفتند و انعام می یافتند
وقتی دختر گفت ای جوانان مرا مشکلی پیش آمده چون شما مردم جهان گشته‌اید و سفرها دیده‌اید سفر آدم را پخته میکند
و جاهل را کامل میگرداند از شما خبری میپرسم هر کدام بر وفق فهم و دانش خود مرا جواب دهید گفتند ای ملکه
زمان هرچه دانیم و عقل ما بدان رسد بعرض خواهد رسید دختر گفت که در تواریخ آورده‌اند که پادشاهی بود
یک دختر داشت و او را بسیار میخواست و هرگز از خود جدا نمیکرد روزی آن دختر با کنیزان به سیر باغ رفتند و تماشا میکردند
ناگاه نظر دختر بر بالای درخت بر گلی افتاد که موسم آن نبود دختر مشتاق آن گل شد پسر باغبان فی الفور بالای درخت

دوید و انگور اچیده نزد دختر آورد دختر از دیدن انگور بشکفت و گفت تحفه از برای پادشاه بهتر از انگور نمی‌باشد گفت
ای پسر باغبان از من چیزی بخواه و حاجتی بطلب تا عطا کنم و رسم و عادت از زمان این بود که هرکس گل نورس
بدست کسی میداد یا میوهٔ نورسی بکسی تحفه میداد هرچه میخواست میدادند چون دختر گفت چیزی بخواه
که حاجت تو روا کنم پسر باغبان از نادانی و صغر سن گفت وقتی که ترا بشوهر دهند پیش از آنکه ترا نزد او
برند اول پیش من بیائی تا ترا با آن لباس و زیور تماشا کنم دختر بدین مقدمه بخندید و شرط کرد و بمقام خود رفت
و از مدتی بگذشت دختر را بپسر وزیر دادند چون دختر شوهر را ملاقات کرد گفت در فلان تاریخ به پسر
باغبان چنین شرط و عهد کردم و صورت واقعه باز گفت شوهر خاموش گشت دختر گفت ای شوهر
من زن توام تا از عهدهٔ این عهد بر نیایم هرگز دست تو نه دهم که پیش عقلا نقض عهد و قول مذموم است
و از مکارم اخلاق دور است شوهر چون این سخن بشنید او را دستوری داد که برو و بعهد خود وفا کن پس
دختر با آن لباس و زیور تنها بیرون آمده قصد باغ کرد چون بکوچهٔ باغ رسید ناگاه شیری سر راه او
گرفت دختر نام خدا یاد کرد و گفت ای اسد میدانم هیچکس از قضا و قدر نجست لیکن من عهدی کرده ام
راه بگشا تا بروم و عهد خود را بجا آورم باز پیش تو آیم هرچه کنی اختیار داری لقمهٔ توام چون شیر این خبر را بشنید
پهلو تهی کرد و راه داد دختر از آنجا گذشت چون نزدیک باغ رسید دزدی سر راه او گرفت و در آن
لباس و زیور او نگاه کرد دختری دید با کمال حسن و زینت دزد گفت سبحان الله مدتی شد که دزدی
میکنم هرگز چنین نعمتی بدست نیامده همانا که دولت و توانگری موقوف بوقت بوده مرا دیگر احتیاج بدزدی
نیست و نخواهد بود پس قصد دختر کرد دختر گفت ای جوانمرد لحظه دست نگاه دار و کلمهٔ از من بشنو دزد گفت
بگو چه میگوئی گفت ای جوانمرد بدان و آگاه باش که من با شخصی عهد و قول کرده ام مرا اجازه ده تا بروم و بعهد
خود وفا کنم و باز برگشته نزد تو آیم از لباس و زیور هرچه میخواهی اختیار داری کرم از جوانمردان ماند
از مردی و نامردی یکقدمست اشاهد زد مردانه گفت در وفا و عهد کمتر از زنی نتوانم بود چه مردی بود
که از زنی کم بود با وجود نقصان عقل زنان در وفا و عهد اینهمه مبالغه دارند و حال آنکه گفته اند ۰ یک
دانی وفا در زن مدانی ۰ اینجا بعینه برعکس آن دیدم ای جگر زن برو که ترا اجازه دادم که حیف باشد

با چنین زنی خیانت شود و کمال بیمروتی و نامردی بود برو و بعهد خود وفا کن و شرط بجای آورده زود بیا پس
دختر بباغ آمد و بجای پسر باغبان رفت و او را در خواب دید بیدار کرد پسر باغبان زنی دید آراسته با زینت تمام
در نهایت حسن حیران بماند دختر گفت ای پسر مبادا که در فلان تاریخ درین باغ با تو عهد کرده بودم که شب اول
که بخانه شوهر روم اول پیش تو آیم اینک آمدم و بعهد خود وفا کردم پسر باغبان این سخن بشنید بدست و پای دختر
افتاد و گفت ای بانوی عالم در صغر سن از روی بیعقلی این کلام از من صادر شد تو کرم کردی و عهد بجای
آوردی اکنون بسلامت پیش شوهر خود برو که انتظار میکشد دختر او را وداع کرد و از باغ بیرون آمد پیش
دزد رفت دزد را در خواب دید بر بالین دزد بنشست و او را از خواب بیدار کرد و گفت ای جوانمرد خبر
که من بر سر وعده آمده ام دزد دختر را دید بخندید و گفت اینست که زنان ناقص عقل میباشند چون مراد خود را
دیدی چرا براه خود نرفتی دیده و دانسته خود را در تهلکه انداختی دختر گفت ای جوانمرد تو در حق من نیکی و احسان
کردی چون آنجا رسیدم زنجیر عهد در پای خود دیدم نتوانستم گذشتن و خلاف عهد کردن بر سر عهد
و قول خود آمده ام اکنون اختیار داری خواهی تمام زیور مرا بدر کن و خواهی ببخش با پسر باغبان
شرط بجای آوردم او پای بر سر نفس اماره گذاشت و در من تصرف نکرد و مرا اجازه داد که پیش شوهر خود
روم و با تو نیز عهد کرده بودم بجای آوردم آن دزد گفت ای کدبانو زن معاذ الله با چنین زن خیانت کردن
من هرگز تصرف در زیور تو نکنم مرا بمال و زینت تو اصلا احتیاج نیست من خواستم که ترا بیازمایم که عهد
و وفا از زنان درین زمان وجود عنقا دارد چون از تو بوجود آمد پس نامردی نبود با چنین زنان خیانت
کردن تو بسلامت پیش شوهر خود برو که انتظار میکشد دختر او را دعا کرده روانه شد و پیش شیر آمد شیر
همچنان بر سر راه خوابیده بود دختر گفت ای اسد الله هیچکس از قضا و قدر نتوانند گریخت اگر حق تعالی مرا
نصیب تو کرده اینک آمدم و بعهد خود وفا نمودم و تن بقضا دادم آن شیر بفرمان خدا بزبان آمده گفت
ای بشر زن من شیر نیستم و یکی از جنیانم و آن دزد نیز یکی از برادران ماست در آن روز که تو در باغ با پسر باغبان
شرط و عهد کردی ما در آنجا حاضر بودیم و این کلام از تو شنیدیم تعجب کردیم که آیا از آدمیزاد این شرط و عهد
بفعل آید و بقول خود وفا خواهد کرد از تو دیدیم که بعهد خود وفا کردی و قول بجای آوردی اکنون بسلامت

نزد شوهر خود برد که انتظار میکشید دختر از آنجا نزد شوهر خود آمد و واقعه را باز گفت چون دختر بر سبیل تمثیل
اینحکایت کرد جوانان شنیدند پس دختر گفت ای کال جوانان شما مردم جهان گشته اید و سفرها بسیار
کرده اید پس بگوئید که این چهار تن که از سر خیان دختری گذشتند کدام یک جوانمردتر و در قوت مصابرت کدام
یک بیشتر است شما هر کدام بر طبق عقل و دانش خود تمثیلی برای من بیاورید یکی از آنها گفت باعتقاد من
و عقل من پسر باغبان از همه جوانمردتر بود بواسطه اینکه خیان محبوبه با زینت و خیان دولتی با سعادت ایام
شباب در آنوقت شب بسر وقتش رسید باز سر نفس اماره نهاد و در آن تصرف نکرد از همه جوانمردتر او است
مرد دیگر گفت باعتقاد من و مروت دزد از همه زیادتر بود بعلت اینکه کار او دزدی بود و از سر آنهمه مال در گذشت
و هیچ از آن زر و زیور تصرف نکرد خصوص در آنوقت شب تاریک پس جوانمردی او از همه بالاتر است و برهمه
ترجیح دارد مرد سیم گفت باعتقاد و عقل من کرم و مروت شیر از همه زیادتر است که با وجود طبیعت سبعی چنان
لعمه لطیف بدست او آمد و با وجود جوع از سر خیان لقمه در گذشت پس کرم او زیادتر است مرد چهارم گفت
باعتقاد من کرم شوهر از همه بیشتر است که خیان دختری که زن او بود در آن دل شب بردن فرستاده
با زیور و زینت پس او جوانمردتر است چون انجهار مرد این فصول بیان کردند دختر گفت همه را
راست گفتید و آنچه در طینت و ضمیر هر یک از شما بود بیرون تراوید کل شیء یرجع الی اصله
و دختر در آنوقت این بگفت مصرع از کوزه همان برون تراود که در اوست هر یک نقش
خود را دیدید و طبیعت خود را بیان کردید فرد کاسه چینی که صدا میکند خود صفت خویش ادا میکند
و هر کدام حال خود حکایت کردید آنچه در طینت و طبیعت شما بود ظاهر نمودید پس دختر فرمان داد که آنجهار
تن را نگاه دارید و خود نزد پدر آمد و گفت که دزد آنکس است که در دزد را بر همه ترجیح داد و جوانمرد دانست که
الکلام صفة المتکلم هر چه در طینت و خوی کسی است خود از اظهار میکند و خود خبر ندارد انجهار کس را
طبیعت مختلف بود هر کدام باقتضای حال خود سخن گفتند مرد اول که پسر باغبان را بر همه ترجیح داد و برگزید او مرد شهوت
پرست و هرزه کار بود بر روش طبیعت خود حکایت کرد که عادت او بود مرد دوم که دزد را جوانمردتر دانست
آن خود عادت او است و در نظرش هنر مینماید مرد سیم که شیر را ترجیح داد آن اکول و شکم پرست است

که در حلال و حرام فرق ننماید و در فکر خوردن است و خوابیدن و طبیعت بهایم دارد و از حال سخن گفت مرد
چهارم که شوهر را ترجیح داد و نیکو دانست او مرد بی غیرت بیحمیت است و از مردی بهره ندارد و از شرف
انسانیت محروم است هر کدام حال خود باز گفتند و بیان کردند و هر چه در طینت اصلی ایشان بود ظاهر ساختند
بیت هر کرا عادت ذمیم بود ∘ بنجبر میشود از و ظاهر ∘ نیش بر سنگ میزند عقرب ∘ گرچه بروی نمیشود قادر ∘
پس کسان بوثاق دزد فرستادند و حقه گوهر را آوردند آن دختر گوهر را از نودی عقل و دانش با شکنجه
و سیاست بدست آورد و این تمثیل از روزگار مانده است مصرع از کوزه همان برون تراود که در وست و در
قرآن مجید آمده که قل کل یعمل علی شاکلته تمثیل این تمثیل برای اینست که بدانی کم هر کس را القول و فعل
او میتوان شناخت که در چه مرتبه است و از کلامش معلوم است که در چه پایه است و در قرآن مجید
آمده ولتعرفنهم فی لحن القول و از قول و فعل آدمی علامت نیکبختی ظاهر میشود و شقاوت و بدبختی پدید
می آید که هر چه در ظرفش هست به بیرون سرایت میکند تمثیل گویند اعرابی بود در شهر بغداد
و در صحرا شکار میکرد و میگشت اتفاقا حاکم شهر در آنجا در شکار بود و در سر راهی فرود آمده اعرابی بر سر سفره
او رسید حاکم مرحبا گفت اعرابی نشست و بطعام خوردن مشغول شد اعرابی در انسفره دو کبک دید
کباب بخندید حاضران گفتند ای بی ادب در سر سفره بزرگان در وقت طعام خوردن اینخنده بیوقت
بموقع از چه جهت است و در اینوقت ترا چه بخاطر رسیده اعرابی گفت در خندیدن من سریست حاکم
از این سخن در قهر شد و گفت چه سریست باید گفت چون اعرابی از قهر و شجاعت خود میدانست گفت
یا امیر صباحی در این بادیه در پی شکار بودم اتفاقا بازرگانی شهادی بر فیق و چهار تن شد و با او مالی همراه بود
او را گرفتم و محکم بستم مرکب و قماش همراه داشت از او فرود آوردم از آن زمان قصد کشتن او کردم و بتخرج و فزع
در آمد که مرا مکش و مال مرا هر چه خواهی بردار که در شهر فرزندان دارم و خانه من در فلان محله است مرا رها کن تا بار
سر فرزندان خود بروم من قبول نکردم و گفتم بیهوده مگو و آهن سرد مکوب که نفع نکند که استادان
گفته اند سر بریده سخن نگوید اگر ترا زنده بگذارم این سر فاش شود و چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی
چون سود اکراه فت که خلاصی ندارد در آن اثنا دو کبک آمده در بالای سنگی نشستند مرد بازرگان گفت

تمثیل اعرابی

ای کبکان شما بکال من گواه باشید که امیرد پنجاه مرا میکشد فردای قیامت در حق من گواهی دهید
گفتم ای ابله قیامت را که دیده است و کجاست انگاه کردن او را بردم و مالش متصرف شدم امکان اندوکبکها را دراینجا کباب
دیدم سخن ابلهانه مرد سوداگر بخاطرم رسید خندیدم و خنده من ازین رهگذر است چون دزد اعرابی از راه هنر و شجاعت خود
داشت و حاکم را چون خود تصور کرد که گفته اند ع کافر همه را بکیش خود پندارد ٥ و آنچه بیان واقع بود باز گفت حاکم
دست از طعام کشید و گفت ای بدبخت شقی تو بزبان خود اقرار کردی و کبکان نیز در ضمن آن گواهی میدهند که ترا رسوا
کرداند که آن بیچاره را ناحق کشتی رحم در دل تو شقی نبود و زبان تو خبر گواهی بکردار و عمل تو داده خون ناحق نخوابد با
خود بسلاخ خانه آمدی فرموده تا اعرابی را محکم ببستند اعرابی گفت یا امیر من نکشتم مزاح کردم تا آفت رقم مرا
بجنبش گفت ای شقی تو خود اقرار کردی حالا انکار میکنی بسخن ابله را میگیر ندا مارها نمیکنند انچه در طینت و ضمیر
بود بیرون تراوید و بزبان خود اظهار کردی ع زبان سرخ سر سبز میدهد برباد ٥ بفعل زشت خود اقرار کردی
و تسلیه افتادی فرد هر که تیغ ستم کشد زنیام ٥ بهمانش کند هلاک امام ٥ هر چه کردی در یافتی و هر چه کاشتی
درویدی بعد از آن او را شکنجه کردند گفت قماش و اسباب همه حاضر است جمعی را حاکم فرستاد اسباب را
بحضور آوردند و اعرابی را بشهر بردند و فرزندان سوداگر را طلبیده مال را تمام تسلیم کرد و اعرابی را بپای
دار آورده بردار کشیدند و بسزای خود رسید و در حرف الف مثل زنند و گویند اول رفیق آخر طریق بیان
این مثل را مثلی بیاوریم تمثیل آورده اند که مردی بود در بنی سارج او حکایت کرد که من سی سال بکار تجارت
و سیاحت بر و بحر کردم و هرگز در سفر بی رفیق نبودم و در ابتدای سفر و تجارت اول پدر مرا وصیت کرد که ای فرزند تو
باد که هرگز تنها و بی رفیق سفر نکنی و رفیق راه آزموده باید که او را شناسی و دانی و مرد را در سفر میتوان شناخت
که در سفر و تعب راه حوصلها تنگ میگردد و طبیعت بیک قرار نماند و خوی تغیر می یابد و رفیق از خانه خود همراه باید یا همسایه خوب
که در سایه او ایمن باشی که بزرگان گفته اند اول رفیق آخر طریق فرد ای پسر هرگز مکن تنها سفر ٥ کان سفر باشد
تراب تنگ سفر ٥ اتفاقا بعد از فوت پدر را با اقوام دلگیر شده و آزرده گردیده یکم بهمیان زر داشتم بر کمر خود بستم
و بی رفیق از خانه بیرون آمده دیوانه وار سر بصحرا در و بیابان نهادم راه بیجاده پیش گرفته از جهل و نادانی جائی
نمیدانستم که بکجا میروم و ارا رازدلی که داشتم هیچ نصیحت پدر بخاطرم نرسیده بعد از دور فرود و شبی گرمی بر بخت

درین

تمثیل
مرد بنی سارج

درین اثر کرده وصیت پدر بخاطر رسید خواستم که برگردم از وسواس شیطان و جهل و غرور جوانی و بی غیرتی
گرمی همیانی که با خود داشتم گفتم اگر برگردم اقوام مرا سرزنش کنند پس بخاطرم رسید که نصیحت پدر را بیاد آرم چون
شیطان رفیق راه من بود مرا برین داشت که سرزنش و شماتت دوست و دشمن نتوان کشید فرد میشدم
با هزار فکر و خیال ٥ پای در پیش و روی در دنبال ٥ رفته رفته تا آنکه بنخلستانی رسیدیم که از آبادی دور بود پشیمان
و حیران و سرگردان گشته نه طاقت رفتن داشتم و نه قدرت برگشتن ناگاه در آن پیشه پر اندیشه دو سوار دیدم
که جانب من می آمدند و هر دو دزد بودند اتفاقا دزد دیگر پیدا شد و هر سه با هم او یختند و جدل میکردند داشتم
که هر سه دردند و رهزن گفتم اللهم اشغل الظالمین بالظالمین مصرع ز هر طرف که شود کشته سود اسلامست ٥
آخر اندزدی که پیاده بود آن مرد و دزد سوار را هلاک کرد و اسبان ایشان را در درختی بست و فارغ شد تیغ
کشیده و روی بمن آورد و من غالب راتهی کرده و روا جر او داع نموده از ترس همیانی که داشتم گشوده دور
انداختم که گفته اند زر دوست بسیار دارد و زر را از دشمن بیشمار چون دید که من چیزی بدو انداختم اول رفت
و همیان را برداشت پس رو بمن آورد و چون بمن رسید من گفتم ای جوانمرد من ضعیف ناتوان با تو حرب نکردم
و در برابر تو مواجه نشدم مرا ببخش و آزاد کن پس پیش من آمده جامهای مرا بیرون کرده و دست مرا محکم ببست
و در همانجا انداخت و بر اسب دزد سوار شد و اسب دیگر را شل کرده راه خود برفت من آن شب خسته و گرسنه و تشنه
در آن صحرا ماندم با خود گفتم که خود کرده را تدبیر نیست این سزای منست که وصیت پدر را نشنیدم و از موده را باز آزمودن
اهمیت پس بسیار بگریستم و سر در کار خود بستم و مناجات میکردم که ای کریم کارساز و ای رحیم بنده نواز و ای دست
گیر درماندگان و ای فریادرس بیچارگان جز تو فریادرسی و دستگیری نیست کس بیکسان و پناه آوارگان توئی ع
آن شب تا صباح بهزار محنت دست خود گشودم و تا بروز خواب نکردم هر لحظه نعره شیر میشنیدم چون روز شد با خود
گفتم بطرفی باید رفت اگر چه راه بجائی نمیبردم و جاده نمیدیدم یاری سر خود را بدست گرفته بطرفی باید رفت
از آن بیشه پر خوف و اندیشه روان شدم که مبادا بلائی دیگر بر سر من آید که بخت چون برگردد پالوده دندان
بشکند و با خود در جنگ بودم که چکار بود که من کردم باری پشیمانی و افسوس سودی نکند ع علاج واقعه
پیش از وقوع باید کرد ٥ کاری شد نیست میشود خود را تسلی میدادم که ع شاید که چو وا بینی خیر تو درین باشد ٥

پس الحمد لله گویان و لنگان و افتان و خیزان میرفتم و میگفتم فرد گله از دست دیگران چه کنم ٭ هرچه کردم
بدست خود کردم ٭ ذالک بما قدمت یداک هرگاه که میرسیدم اشتم دانه شکری میکاشتم و از هر طرف آوازشیر
میشنیدم که زهره من آب میشد و دل بر خدا بسته خود را باو سپردم و شکر بجا میآوردم که مبادا ابتلای دیگر گرفتار شوم
فرد هر رنج و محنتی که رسد در جهان تر ٭ رو شکر کن مباد که از بد بتر شوی ٭ قال الله تعالی ولنذیقنهم من
العذاب الادنی دون العذاب الاکبر فرد بهر حال هر بنده را شکر به ٭ که بسیار بد باشد از بد بتر ٭ و آن روز
تا شب در آن نخلستان میگردیدم و از دور روشنی دیدم دل خود را خوش کردم که بآبادانی رسیدم اما تشنگی
بسیار از خود رسیدم با دو شخص دیدم پیش رفتم و سلام کردم دیدم که همان دزد با زنی نشسته و شراب زهرمار
میکند مرا دید بشناخت و گفت ایعجم خیره سر آخر بپای خود بگور آمدی امحال ترا زنده نمیگذارم که زیر
من مطلع شدی من برگشتم و رو بگریز نهادم آن دزد برخواست و تیغ کشیده در عقب من میدوید و مست
لایعقل بود گاهی می افتاد و گاهی بر میخواست و باز میدوید و فریاد میکرد که من دیروز ترا بخشیدم امحال
بجاسوسی آمده دو سه تیر پرتاب که رفتیم دزد بمن رسید و مرا بگرفت و بر زمین زد و من جزع و فزع میکردم
که مرا ببخش گفت ترا زنده نمیگذارم باینمکان که آمده زهره شیر آب میشود و در وقت جدل تیغ از دستش
افتاد مرا گذاشت و رفت که تیغ را بردارد ناگاه شیری در کمین بوده باو رسید و او را بگرفت و بر زمین زد
و از هم درید من از ترس بالای درختی رفتم و شیر آن اعرابی را نصفی بخورد و نصفی دیگر را بدندان گرفته
کشان کشان بمکان خود میبرد تا از نظر غایب شد من از بالای درخت آن میدیدم و شکر میکردم که
٭ اگر تیغ عالم بجنبد ز جای ٭ نبرد رگی تا نخواهد خدای ٭ بحکم ان مع العسر یسرا از بالای درخت زیر آمدم و سجده
شکر بجا آوردم و تیغ او را برداشته بمکان دزد رفتم زن را دیدم نشسته بگوشه ایستادم تا به بینم العورت چه میکند
و کسی دیگر در پیش او هست یا نه دیدم آن زن بدرگاه قاضی الحاجات مناجات میکرد و تضرع و زاری مینمود
که الهی تو مسبب الاسباب سببی بساز و این عاجزه را که از دست این شقی خلاص کردم چون این شنیدم پیش او
رفتم و سلام کردم چون چشم آن زن بر من افتاد گفت ای بنده خدا اگر آن دزد شقی را کشتی گفتم خدا او را کشت
زن گفت مرا او خود را خلاص کردی و حق تعالی ترا برای نجات من باینمکان آورد که هرگز گذار آدمی باینجای نیفتد

که منبع شیر است والا تو کجا و اینمکان کجا اند گفت حق تعالی چنین تقدیر کرده بود اما ای نیک زن امروز سه
روز است که چیزی نخورده ام و گرسنه و تشنه ام اگر چیزی باشد حاضر کنی تا بخورم و قوتی بیابم اول طعام بعد
از ان کلام که قوت سخن گفتن ندارم و زبان در کامم خشک گشته در ساعت العورت طعام و شربت
حاضر کرد چون چیزی بخوردم و بیاسودم زن برخواست و هیمه بسیار بر بالای آتش نهاد و روشن کرد من گفتم
این چیست زن گفت اینمکان شیر است و شیر از آتش روشن میگریزد آن اعرابی دزد در اینمکان بسر
میبرد و از ین بادیه سه روزه راه خانه این دزد است هر چند گاه بانجا می آمد و راه زنی میکرد و مال مردم را جمع
مینمود بعد از چند روز حمل شتران کرده بمنزل خود میبرد و فرد او عده بود که انیما النهار بخانه خود برسد نصیبش شد
و این گنبد سعید بود است و مال و اسباب بسیار در اینجاست درین چند روز انید زد بر سر قافله آمده
بسیار دلیر و زبردست بود خود را تنها بقافله زد و شوهر و برادر مرا بکشت و مرا با مال اسیری آورد و اموال را
در گنبد گذاشت و امروز شش روز است که بدست این شقی گرفتارم و فردا میخواست مرا با مال بخانه خود
برد انیقضیه بود و الحال اینجوان بودن اینجا نفعی ندارد بر خیز اینمال هر چه میتوانی حمل شتران و اسباب
نموده ازین منبع بدر رویم چون بان مکان در آمدم نگاه کرده همیان خود را دیدم که بکناری افتاده با چند
همیان دیگر برداشتم و شکر خدا را بجای آورده گفتم مال حلال بجائی نمیرود و نصیب کسی را کسی نمیخورد اول مال حلال
خود را گرفتم بعد از ان زن گفت ایجوان تو چرا باین سرزمین افتادی بی باج گفت شنیدم خود را شناختم
اینهمه رنج و محنت دیدم و معلومم شد که مثل بزرگان عیب نیست اما هر چه از او میزاد بوجود آید حکمتی و مصلحتی
هست که اینعالم عالم اسباب است مسبب الاسباب باین سبب مرا باینمکان آورده که باعث نجات تو
باشد او مصلحت بنده نیکو میداند و هر چه بنده را رو میدهد خیر و صلاح بنده در آنست چنانکه در کلام مجید فرمود
٭ عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم ع در پس پرده بسی چادرها پنهانیست ٭ مصور که پرداخت کار جهان ٭
نهاد است سر قضا در نهان ٭ چون روز دیگر برخواستند داتکه از انقد و جنس بود حمل اسپان نموده بعد از دو روز
دیگر بآبادانی رسیدند آن زن کس نزد اقوام خود فرستاد و خبر کرد جمعی از اقوام باستقبال آمده ساربانها
با زن بشهر در آورده و دختر را بعقد ببستند و با مال بسیار بیاری دادند و انمیشل از از روز مانده است که اول

رفیق و آخر طریق دیگر در حرف الف شنکی کنید ع اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش * مرد از رفیق صاحب دل
زیور و زینت دنیاست نعمت اگرچه بسیار است نعمتی بهتر از رفیق کجاست در بیان نزد اهل نقل
آورده اند که در زمان ماضی در اذربایجان زرگری و نجاری باهم دوستی داشتند و دوام از همدمی و مصاحبت
و یاری و موافقت میزدند مرد نجار شفیق نام داشت و زرگر را رفیق نام بود چنان اتفاق افتاد که هر دو درویش
شدند شفیق مرد عاقل و دانشمند بود با یار خود رفیق گفت ای برادر بدانکه منافع سفر بسیار است و یکی از آن
وسعت معاش است و دیگر جاهل را کامل کرداند و تجربها حاصل میشود بیا تا باتفاق هم سفری کنیم پس شفیق
و رفیق هر دو متفق شده بطرف رفتند تا بجائی که مطلب ایشان بود رسیدند و در بیرون شهر کلیسائی بود
فرود آمدند و در آن کلیسا رفتند و سیر و تفرج نمودند و در آن کلیسا بتان زرین بودند که جواهر بسیار در آن بکار
برده بودند شفیق با رفیق گفت ای برادر مال حلال ازین بهتر کجا بدست ما آید همین مکان فرو کش باید کرد تا ببینیم
خدای ما چه میکند و فکر و تدبیری باید کرد تا مطلب حاصل شود و اینمال حلال از کافرستان بدر بریم نهایتش صبر نیز
باید کرد و رنجی باید کشید تا این گنج بدست آید بیت تا نبرده رنج گنج میسر نمیشود * مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد *
پس باید بمکر و حیله اینکار از پیش برد تا خدا فرصت دهد و ازین مکان بت شکنی کنیم و انشاء الله تعالی
این بتان را درهم شکسته جواهر و زرها را بدیار اسلام بریم و مسجد و رباط و مدرسه سازیم پس هر دو باهم
عهد و پیمان کردند و شب و روز درین فکر و اندیشه بودند شفیق گفت ای برادر درین زمان یار رفیق
وفادار نادر است ع اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش * پس هر دو باهم عهد و قول کردند و سوگندها
خوردند که درمیان خیانتی نشود پس خود را بروش رهبانان آراستند و بروش ایشان لباس پوشیدند و نزد
مهتر کشیشان رفتند و بدست و پای او افتادند و گفتند ما هم دین شما داریم و ما را در عراق جا و وطن بود مسلمانان
خدا پرست که خدای نادیده را می پرستند قصد ما نموده ما را غارت کردند و بتان ما را بشکستند و ما را از دیار
و ملک خود دور کردند ما مرد خدمتکار ان بتان بودیم از مسلمانان بتنگ آمده گریختیم و پناه باینجا آورده ایم آن بزرگ
راهب گفت خوش آمدید چون شما هم از جنس ما باشید اینهم خانه شماست پس آن بزرگ مهتران ایشان را نوازش
کرد و در آن کلیسا حجره داد و روزمره مقرر فرمود و ایشان در آنجا قرار گرفتند و در اندک وقتی مشهور شدند

ومعبود کشته

و معروف گشتند و خدمات بتخانه با ایشان رجوع شد و از بت پرستان نذرها میگرفتند تا روزی پادشاه
ایشان بکلیسا آمد آن بزرگ راهب احوال ایشان بپادشاه عرض کرد پادشاه ایشان را طلبید و انعام
و اکرام کرد و کلید کلیسا بایشان تسلیم نمود و صاحب اختیار کرد بعد از چند روز دیگر آن بزرگ مرد و بجهنم
واصل گشت مدار کلیسا بدین دو تن قرار گرفت چون ازین مقدمه مدتی بگذشت و ایشان بخاطر جمع
کرده روزی شفیق نزد پادشاه رفت و گفت فلان بت که مهتر و بهتر بتانست خشم کرده میخواهد
بآسمان برود وقتی که برود ما نیز میرویم و از خدمت او هرگز جدا نخواهیم شد پادشاه گفت سبب خشم
کردن او چیست گفت در فلان مکان باغ و بتخانه میخواهد که با آنجا برود تقدیر چنین کرده پادشاه گفت
که شما یکسال ازان بت مهلت بخواهید تا برای او در آن موضع بتخانه عالی بسازیم که امسال ما را مهم عظیم
در پیش است و ما را و بتان خدا پرست در عراق هستند و بر سر ما خواهند آمد که ما را دین اسلام دلالت
نمایند و ما را با ایشان جنگ و جدل است و درین روزها بر سر ما خواهند آمد که جدال کنند ما درین چند
روز بسر حد مملکت خود میرویم که لشکر جمع کنیم تا آمدن خدا پرستان القصه پادشاه اندو تن را
خلعت داده رخصت داد که بکلیسا آمدند بعد از چند روز پادشاه با لشکر بیرون رفتند و در بتخانه
بت بزرگی بود که مقدار پنجاه من طلا در آن بکار برده بودند و جواهر قیمتی در آن نشانیده و مقرر
کرده بودند که در هفته یکبار روز شنبه در بگشایند تا خلق بتان زیارت نمایند بعد از یکماه که آن ضبط
و نسق رونق گرفت که روز موعود در بگشایند و ایام دیگر در بسته شود چون مردم از زیارت آمدند و رفت
شام رفتند شب آن بت بزرگ را شکستند و پاره پاره کرده از آنجا بیرون آوردند و در صحرا
در مکانی زیر خاک کردند تا هفته دیگر اثری از آن بت نماند روز شنبه در گشودند و حاکم و خلق
شهر جمع گشته یکبار شفیق و رفیق از در در آمدند سر و پا برهنه کرده و گریبان چاک و پاره نموده فریاد
و ناله بر آوردند و آه و واویلاه میزدند حاکم و بزرگان شهر پیش آمدند و پرسیدند که شما را چه رسیده است
و چه واقع شده گفتند دیشب مهتر بتان خشم کرده و بآسمان رفته حاکم و رهبانان همه قبول
کردند که پیشتر بچند ماه این معنی را گفته بودند و خبر داده که مهتر بتان خشم کرده و بآسمان میرود پادشاه

اهمال کرد و سخن ایشان را نشنید آن دو تن گفتند که ما روز اول دیده بودیم که ما را در میان شما نیابت
بودن که در عبادت و بندگی تقصیر میکرد دیدیم تا او را تنها میگذاشتید و در فلان مکان باغ و تخانه
فرمودن ساختید همه مردم قبول کردند که چنین است پس حاکم و رعیت و سپاهیان همه نوشتند و محضر کردند
و نزد پادشاه فرستادند که آنکه ستمکاران تنها پیش ازین بکبار راه میگفتند که مهتر تبان خشم کرده با سپاهیان
میرود و آخر چنین شد و سخن آشکارا است آمد الحال این دو مرد از عقب او میروند تا هر جا یابند پس حاکم
دو اسپ خاص پادشاه را با دو غلامان رومی با آن دو کس داده ایشان را از عقب مهتر تبان فرستادند
پس آن دو کس پاسی از شب گذشت دو استر جلد که از خود داشتند برده دفینه را برآورده حمل استران
نمودند و روانه شدند شفیق با رفیق گفت ای برادر الحال شرط و عهد نیکو نگه دار که در میان ما خدا گواه
و آگاه است و آگاه باش که فریب شیطان نخوری و خلاف شرط و عهد نکنی که ابتدای حلال لیهاکافی است
در اینجا راست و پاک باش که خیانت در میان نشود و آمدند تا نزدیک شهر رسیدند و آن شب در بیرون شهر
بویرانه ماندند و آن دو غلام را پنهان بشهر فرستادند آنچه نقد و جواهر بود در میان قسمت کردند پس طلاها
همراه داشتند گودی کندند و طلا را تمام در خاک کردند چون روز شد غلامان آمدند باتفاق بشهر در آمدند
و هر کدام بخانهای خود رفتند روز دیگر شفیق بخانه رفیق رفت و گفت ای برادر مبادا که شیطان ترا
فریب دهد و در میان خیانتی واقع شود تو مرد زرگری طلاها تمام حواله تست و اگر کسی وصله طلائی
در پیش تو ببیند گویند که استاد زرگرست گمان گنج نخواهند کرد و من مرد بزازم گویند که گنج یافته است و من
نسبت ندارد و هر چند گاه قطعه بیرون آرم خرج کنیم مبادا که زنان و فرزندان تو ازین سر آگاه شوند رفیق زرگر
سوگندها یاد کرد که چنین نخواهم کرد پس تا بحیال لطریق الصاف باهم سر میکردند باغ و ضیاع و سرایها ساختند بوزی
شفیق برفیق گفت آری برادر امشب بسر دفینه برو و وصله طلا بردار تا باهم خرج کنیم و هر کدام مسجدی بسازیم
شیطان رفیق زرگر را وسوسه کرد و با خود فکری کرد که در این مقدمه در میان من و او گواهی بغیر نیست و هیچکس ازین
خبری ندارد و چنین زر و مال و توانگری همیشه بدست نخواهد آمد پس فکر باید کرد حرص و طمع زرگر را بر آنچه حرکت
داشت و شیطان او را از راه بدر برد و با خود قرار داد که انکار کند روز دیگر شفیق بخانه رفیق آمد و گفت ای برادر زرها

خرج شد قطعه دیگر از دفینه بردار امشب زرگر بسر گنج رفته و وصله طلا بیرون آورد باز شیطان او را وسوسه کرد تا آنکه تمام
طلاها را بیرون آورده بجای دیگر دفن کرد صباح دست تهی بخانه شفیق آمد گفت خبری آورده گفت چه چیز بیاورم چیزی
در میان نیست شفیق حیران ماند گفت ای برادر چه میگوئی مگر شیطان ترا از راه حق بدر برده و در چاه باطل افگنده
که با من چنین جواب میدهی در میان من و تو خدا شاهد است از خدا بترس و انکار مکن نگفتم که فریب شیطان مخور
و ایمان نگاه دار و طمع مکن که این لقمه را بگلو فرو نتوانی برد و آخر پشیمان خواهی شد در میان من و تو دوستی قدیمست
تو غلط کردی شرط دوستی و عهد چنین نمیباشد و دو دوست خالص بهم باشند نه آن شکست هر چند نصیحت کرد در گیر نشد و فایده نداد
و پند در نگرفت رفیق همچنان انکار میکرد و براه نمی آمد چون شفیق مرد عاقل بود با خود گفت ع با سیه دل چه سود
گفتن وعظ آهن سرد کوفتن فایده ندارد و تخم نصایح در زمین شوره دل سبز نشود اندیشه دوست ما دانست مبادا
که این سر فاش شود بهتر و اولی آنست که تدبیر از روی عقل و حکمت از او اقرار بگیرم و مکر و حیله انگیزم
آورم و الا او را پند و نصیحت در گیر نیست در این مقدمه دیگر حرفی نباید زد تا این سر مخفی بماند که بقوت حرف
خصم حیله و مکر را از دست مده پس دندان بجگر باید گذاشت و صبر کرد بعد از آن شفیق گفت ای یار عزیز
بدانکه دوستی من و تو از برای مال دنیا نیست بلکه از برای رضای خداست انکار میکنم که این مال بدست
نیامد چون دل تو چنین میخواهد چنان باشد پس دوست قدیم را بچرک دنیا نفروشیم همان دوستی و اخلاص
برآیت و محبت برقرار است پس شفیق بخانه خود رفت و روزها در این اندیشه بود اما بطریق سابق همان آمد و شد
میکرد و از این مقدمه حرفی نمیگفت و در این اندیشه بود که غرض بفعل آید چون چند روزی بگذشت شفیق بکار
در خانه خود زیر زمینی ساخته بود و بصورت و هیات رفیق شکلی از چوب ساخته و شبیه او رنگ آمیزی کرده
و لباس بروش او پوشانیده و دو خرس بچه کوچک بهم رسانید و در آن زیر زمین برابر صورت زرگر بسته
هر روز دو مرتبه از گوشت و چیزهای که خوراک خرس بچها بود بر دوش و سینه آن صورت میکند است و خرس
بچهار را رها میکرد تا آن گوشت و چیزها را میخوردند و چنان تعبیه کرده بود که در وقت چیز خوردن بچها صورت
بحرکت می آمد و چون از خوردن سیر میشدند خرس بچها را می بست و براده بر دی صورت میکشید تا مدت
دو ماه بر این گذشت خرس بچها بدین روش چیز میخوردند و صورت و هیات زرگر در دل خرس بچها جا گرفت

روزی شقیق بخانه رفیق رفت و او را بمهمانی طلبید و رفیق دو پسر داشت همراه خود برد و آن طلاها که زیر زمین بود بر داشت
پس هر دو باهم صحبت داشتند و بعد از خوردن طعام هر دو کودک رفیق بیرون رفتند در باغچه سرا بازی میکردند شقیق
بهانه بیرون رفت و فرصت دیده هر دو پسر رفیق را بزیر زمین برده نگاهداشت و در را محکم بست و چون شام شد رفیق
پسران را یاد کرد که کجا رفتند یکی گفت بخانه رفتند چون رفیق بخانه رفت پسران آنجا نیامده بود احوال پرسید گفتند همراه تو رفتند
دیگر بخانه نیامدند رفیق مضطرب گشته بخانه شقیق آمد و احوال فرزندان پرسید شقیق گفت من و تو در یکجا بودیم که ایشان
بیرون رفتند من دیگر خبر ندارم رفیق حیران گشت و آن شب تا صبح تردد کرد اثری ظاهر نشد صباح جامه خود را دریده فریاد
کنان نزد قاضی رفت و حال باز گفت قاضی شقیق را طلبیده گفت فرزندان این مرد در خانه تو بکجا رفته اند گفت من خبر
ندارم قاضی گفت از خانه تو ناپیدا شده اند باید پیدا کرد فرمود تا در شهر منادی کردند هیچ نشان نیافتند شقیق گفت
شاید پسران این مرد مسخ شده باشند قاضی گفت این چه سخن است شقیق گفت این را چرا قاضی باور نمیکند که قدرت
باری تعالی یقین دارد قاضی گفت این بعید و دور قدیم بود اما در عهد حضرت رسول صلعم برطرف شد و این زمان مسخ
نیست در این امر محالست شقیق گفت اگر ببینید هم باور نخواهید کرد قاضی گفت هر چه ببینیم الوقت معلوم شود
روز سیم شقیق حاکم و قاضی را بخانه خود طلبیده برفیق گفت ای برادر در میان من و تو سری است و دوستی
قدیمست اگر از راه نادانی خیانتی سرزده برگرد و توبه کن که پسران تو از شومی تو مسخ گشته اند اگر توبه کنی
فرزندان خود را بشکل اصلی خود ببینی قاضی و اهل مجلس همه حیران ماندند و شقیق خرس بچها را از شب گرسنه
نگاهداشت و شقیق بغلامی تعلیم داده بود که وقتیکه من بقاضی حکایت بکنم تو خرس بچهارا بیار در برابر
قاضی رها کن در آنوقت غلام آنها را در زیر عبا پنهان داشت در برابر رفیق رها کرد خرس بچها بمجلس در آمدند
و جمعی کثیر نشسته بودند همه را گذاشتند و نزد رفیق آمدند و بر قاعده و عادت از گرسنگی دستها را بر دوش او نهاده
بودی او را میلیسیدند و دست او را بدهان گرفته او را بو میکردند و کس دیگر میل نمودند و بجای دیگر نرفتند نشستند
اهل مجلس که این حال دیدند متعجب گشته حیران ماندند و گفتند سخن شقیق راست و درست است مردم بگریه در آمدند
و بسجده افتادند و بر شقیق آفرین و رحمت کردند و حرف او را همه کس باور داشتند و همه گفتند مرد صادقست
دیدهای او عجبی نیست فرزندان تو را مسخ گردانیده بعد از آن شقیق رو بقاضی کرد و گفت بزرگان در مثلها

گویند بتبع ظلم ظالم بر اولاد ظالم میرود. همه مردم قبول کردند که چنین است که تو میگوئی صدق تو بر همه کس ظاهر شد
شقیق رفیق را گفت ای دوست نادان من روز اول بتو بطریق مثل گفتم ۴ اگر رفیق شفیقی درست پیمان
باش. و تو عهد و پیمان نگاه نداشتی حالا قدرت پروردگار را دیدی الحال اگر خود پشیمانی شوی و توبه کن
که از راستی نگذری و عهد نشکنی آنگاه شقیق خرس بچها را در بغل گرفت و بیرون خانه برد و پنهان کرد و برون آمد
قاضی و حاکم و مردم همه تحسین شقیق کردند و او را وداع نموده از خانه بیرون رفتند و رفیق بدست و پای شقیق
افتاده گفت من بد کردم و از من خطا واقع شد و شیطان مرا وسوسه کرد و فریب داد آن امانت تمام برجاست
شقیق گفت ای برادر نامهربان و ای یار نادان ناهموار و ای دوست بی عقل ناهنجار امشب طلاها را از زیر دفینه
برو و آنچه هست حمل استر کرده اینجا حاضر گردان آنگاه فرزندان خود را صحیح و سالم ببین در ساعت زر کرد و غلام
و استر بر داشته بر سر دفینه رفتند و آنچه بود همه را بار استر کرده بخانه آوردند شقیق پسران او را که در خانه حاضر
علیحده نگاهداشته و نعمت میخورانید از آنجا بیرون آورده باهم نشسته بودند که رفیق تر کرد بیرون آمد فرزندان
خود را صحیح دید شکر خدا بجای آورده و سجده کرد و از دروغ و خیانت توبه نصوح کرد و طلاها را در میان
قسمت کردند و از آنروز این ضرب المثل شده اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش. غرض از این
تمثیل آنست که بدانی که کارهائی که بعقل و دانش و مکر و حیله و تدبیر از پیش توان برد به لشکر و حشم نتوان

تمثیل پادشاه فارس

کرد تمثیل ۴۵ که مردمان مثل زنند شأن نزول این حکایت را یاد داریم در بحر السعاده آورده اند که پادشاهی
بود در فارس دادگر و او وزیری بود دانا و عاقل و با ورع و تقوی و پیری داشت در نهایت فراست و فهم
و ادراک و در همه علوم ماهر بود و آن پادشاه را دشمنی بود در بلخ که در هر چند سال بر سر فارس آمدی و قتل
و غارت کردی شبی جاسوسان خبر آوردند که والی بلخ که در هر چند سال با لشکران میآمد امسال لشکر
عظیم جمع کرده و اراده ملک شما دارد و پادشاه را خوف عظیم روی داده با وزیر خلوت کرد و باهم مشورت
کردند وزیر گفت درین امر تأنی چه باید باشد پادشاه گفت که من بر کسی اعتماد ندارم و محرم نمیدانم هر گاه تو دانی بیاور
وزیر گفت مرا پیری هست بسیار عاقل و دانا او را محرم راز گردانیم چون او را طلب کردند و مشورت نمودند قرار داد که اول
جاسوسی بفرستند تا خبر تحقیق بیاورند آنگاه فکری و تدبیری بکنید وزیر گفت که من شب در همین قدر فکری بکنم برای این کار

ناکسی فهمیده و سنجیده بهمرسانم وزیر بخانه رفت و با پسر درین باب مشاورت کرد که لایق اینمهم که تواند بود پسر گفت
ای پدر بزرگوار اگر لایق دانی بنده بجا آورم پدر گفت ایجان فرزند مرا نیز همین بخاطر رسید که بغیر از تو
هیچکس را لایق اینکار ندیدم پسر قبول اینمقدمه کرد پس وزیر بخدمت پادشاه رفت و حال عرض کرد پادشاه
خوشحال شد صباح وزیر را با پسر بخدمت طلبید و انعام و تشریف داد و بوزیر گفت آنچه لازمه سفرست مهیا کن
و سرانجام ده تا زودتر روانه کنی پسر عرض کرد که زندگانی پادشاه دراز باد اینکار در باره رفتن و لباس درویشی
پوشیدن دست بهم میدهد بتوفیق الهی و اقبال پادشاهی بی زر و مال سرانجام این اندیشه نمایم و کدورت را
از دل مبارک بدر برم پادشاه خرم شد و گفت ایجوان چه نام داری پسر زبان بحمد و ثنا گشوده گفت بیت
شها دین و دولت قرین تو باد ۞ چراغ هدی شمع لگن تو باد ۞ نام اینخانه زاد زرنهار است پادشاه گفت ای زرنهار
احسنت تو سیدات که آنچه گفتی و بیان کردی از تو بتقدیم برسد من نیز شرط کردم که بعد از مراجعت تو ازین
مهم دختر خود را بعقد تو در آورم و شادمانی کیرم در آنزمان رسم این بود که در وقت خواستگاری بعد از
قول و شرط انگشتر مداد میدادند پس انگشتر از پادشاه گرفت و زمین خدمت ببوسید و شرط و عهد کردند و از بارگاه
بیرون آمد و بمکان خود رفته خرقه پشمین و کلاه نمدین مهیا کرد و چند دانه یاقوت و انگشتری بر خرقه دوخته
عصائی بدست گرفته با یک غلام از خانه برآمد و پاسی از شب گذشته روانه شد چند روزی که رفتند اتفاقا تاجری چند
بملک تیج میرفتند با قافله رفیق شد تا دو سه روزی رفتند شبی دزدان کمین بودند شبیخون بر قافله زدند و دزدان
حرب شد دزدان بر قافله غالب آمدند و جمعی کثیر از مردم قافله بکشتند و مال را غارت کردند زرنهار که اینکار را مشاهده
کرد خود را بکناری کشید دزدان بغارت مشغول شدند سردار دزدان بپای درختی دورتر فرود آمده بود
و عیار پیشگان مال و اسباب نزد او می آوردند و جمع میکردند زرنهار با غلام گفت بهتر آنست که نزد سردار
رویم و ملایمت و افتادگی کنیم که ما را اسبی و سلاحی نیست که حرب کنیم اینجا معامله مشت و درفش است
بیت هر که از روی جدل مشت زند بر دیوار ۞ ظاهر است که دست و دل خود ریش کند ۞ و بزرگان گفته اند که
دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است آنگاه بگوشه رفته انگشتر یاقوت شگاف ساق پا که در پیش داشت
در خرقه داشت بر آورد و بر بازو بست و نزد مهتر دزدان رفت و سلام کرد و سردار جواب او داد و گفت

تو چه کسی

تو چه کسی و از کجا می آیی زرنهار زنهار در آمد و گفت لا تیأسوا ۞ در نیاز اگمن زخود نومید تا رساند
خدا ترا با مسند ۞ با امیر هر کس را آخرت کار باز گشت بسوی حضرت و کمبارگی آخرت را از دست بداد
داد و که گفته اند در راه زن و در راه خدا هسم پس مهتر دزدان درویش خرقه پوش محاوره و دید او را پیش
طلبید و احوال پرسید زرنهار بگفت و گوی در آمد و سخنهای سنجیده و پسندیده بیان کرد و کلام چند با لطاف
و نزاکت از روی خوش آمد بگوش کشید که گفته اند خوش آمد هر کرا گوئی خوش آید ۞ القصه زرنهار بشیرین
زبانی و چرب گفتاری روغن عارضش مالید و پنبه بر ریشش چسبانید مهتر گفت ای درویش خوش آمدی
بیا بنشین و او را در پهلوی خود نشانید و گفت ای برادر از کجا می آئی و چه مطلب داری زرنهار گفت
من ازین حادثه اینجا بپناه آمده ام اللطیف اذا نزل نزل بر رفقه یا امیر من رسیده شما هم و مهمان
هدیه حضرات رعایت مهمان لازمست من درویش دل ریش سخنی دارم و تو مرد با مروت و همت مینمائی
سیماهم فی وجوههم از جبین تو پیداست و زیر دستان دستگیری از فرایض است مهتر گفت مطلب و حاجت
خود را بیان کن و نام و نشان را باز گو مراد چیست و بکجا میروی آنچه از دست من آید یاری و همراهی کنم
گفت یا امیر پیش ازین من مرد راهزن هرزه کاری بودم و کار من دزدی و عیاری بود مثل این عیار
پیشگان شما تا آنکه شبی لباس عیاری پوشیده بواسطه تحصیل نگاری در کوچها سیر میکردم ناگاه
بر روشن ضمیری دچار من شد آن پیر از در موعظه و نصیحت بمن در آمد و مرا از راهزنی و عیاری توبه
داد چون بشرف توبوا الی الله توبة نصوحا مشرف گردیدم و از راهزنی و عیاری توبه کردم و از دزدی برگشتم
دست آن پیر بزرگوار را بوسیدم در وقت وداع تحفه بمن داد و بدست خود بر بازوی من بست و فرمود
که روزی که پریشان شوی و مال ترا غارت کنند و آنچه تو با مردم کردی با تو کنند بروز درماندگی این تعویذ
و سرمایه خود ساز و در راه خدا صرف کن که دیگر هرگز محتاج نگردی بمال حرام و در وقت وداع التماس
نمودم که ای پیر دستگیر و امیر روشن ضمیر بخدائی که برای رضای او مرا ازین فعل زشت باز داشتی که نام
و نشان خود بمن باز گو که هر گاه ترا خواهم از کجا جویم گفت ایجوان بدانکه من خضرم فی الحال بپای او افتادم
بعد از آنکه سر از قدم او برداشتم مرا گفت حق تعالی توبه ترا قبول کرد الحال بطواف بیت الله الحرام برو که حج

واجب از گردن خود ساقط گردانی این بگفت و از نظر من غایب شد مهتر دزدان چون این حکایات بشنید
از جای خود برجست و او را در بغل گرفت و دست او را ببوسید و گفت آن تحفه که حضرت خضر بتو داده بمن نما
تا چشم روشن کنم و در دست تو توبه کنم و این توفیق از برکت تو یابم که هر چیزی سبب خیری میشود گفت
با امیر این تحفه را در خلوت باید نمود که چشم هر نامحرم و ناکس بر وی نیفتد مهتر دزدان برخواست و دست او بگرفت
و بگوشه برد زنهار آن انگشتری شفاف درخشنده از بازو گشود و از خرقه بیرون آورد و در شب ماهتاب در نظر
مهتر چون نور چراغ نمود مهتر گفت گو هر شب چراغی که میگویند همین است مهتر از روی ادب بوسید و بر چشم
مالید آنگاه پرسید که ای جوان چه نام داری گفت نام من زنهار است مهتر گفت انگشتر زنهار امانت من نیز
از انگشتر زنهار امان یافتم و از بد کرداری توبه کردم ای جوان خضر راه من شدی بدانکه سی سالست که کار من
دزدی و راهزنیست و موقوف باین وقت بوده که شما سبب شده بدست شما توبه کنم اما ای زنهار قریب بصد
و پنجاه نفر عیار پیشگان با منند چنانکه در چوب دیدی که هر یکی با صد کس برابری کنند یکبارگی نمیتوانم
که اینها را از خود جدا کنم پس بتدریج و آهسته آهسته خود را از اینها خلاص کرده بگوشه بهر عبادت بنشینم و بعد از ان
بمکه معظمه روم اگر توفیق رفیق گردد که در وقت رفتن با شما رفیق باشیم نور علی نور چه بهتر از این والا حاجی
حاجی را در مکه بیند بعد از ان مهتر دزدان گفت دو صندوق جواهر قیمتی از روم برای والی بلخ می آوردند
عیار پیشگان این جماعت را که همراه آن صندوقها بوده کشته و صندوقها را نزد من آورده اند و آن والی
بلخ مرد فاسق فاجر خون ریز خارجیست و امسال لشکر جمع میکند که بر سر مسلمانان فارس رود و آن مردم همه مؤمنند
و اراده قتل و غارت اهل فارس دارد و آن صندوق جواهر خاصه است و بتو حلالست و از عیاران من
هیچکس بر آن صندوق مطلع نیست و آن صندوق جواهر بواسطه بهای امیریست که از حضرت خضر بشما
رسیده است قبول فرمائید چون زنهار این سخن بشنید با خود گفت عین مطلبست و نیک فال و شگون خوبست
حالی که نکوست از بهارش پیداست و این اول فتحست که مال یاغی بدست آید و معلوم شد که جمعی از اینها
کشته شدند زنهار در عوض انگشتر آن دو صندوق جواهر را قبول نمود و سردار انگشتر از زنهار گرفت و باهم شرط
و عهد کردند که چون زنهار داخل شهر بلخ گردد حقیقت احوال مردم آنجا را بنویسد و بزودی نزد مهتر فرستد بعد از ان

اسب راهواری و غلام تیرانداز بوی و یک استر دو صندوق جواهر را بار کرده و چند نفر از عیاران همراه زنهار
کرده روان شدند بعد از دو روز بسر منزلی رسیدند پیاده بازگشتند و زنهار با غلامان داخل شهر شدند
و در کاروانسرائی فرود آمدند روز دیگر زنهار نزد وزیر رفت و گفت مرد سوداگرم با تجار ملک همراه قافله بودم
دزدان بر قافله زدند و همه را غارت کردند وزیر او را نزد پادشاه برد و چند دانه از آن گوهر بملک گذرانید
و صورت واقعه را باز گفت که تجاران ملک را همه دزدان کشتند و غارت کردند در آن اثنا خبر آمد
~~که قافله از روم میآمد دزدان مال و اسباب ملک را غارت کردند~~ در آن اثنا خبر آمد که قافله از روم
می آمد دزدان مال و اسباب ملک را غارت کردند پادشاه ملول شد زنهار گفت یا امیر من در میان ایشان
بودم جمعی کثیر را کشتند و مال بنهایت بردند و در آن وقت چند دانه لعل و مروارید و جواهر آبدار برسم تحفه
گذرانیده زبان بحمد و ثنا گشود ملک بدان جواهر حیران بماند و گفت ای جوان ما نیز وکیل خود را برای تحصیل چنین
جواهری فرستاده بودیم که تو آورده اما ای جوان تو مرد غریبی و غارت زده اینها را قیمت کن و زر بستان
که ما را مهمی در پیش است و میخواهیم برضا و دعای تو بدرقه راه شود زنهار گفت یا امیر کدام مهم آرایش
خواهد بود که مال خود را که همه جواهر قیمتی است از دزدان باز یافت کنی و آنهم که میفرمائید کدامست پادشاه
گفت که جمعی هستند که ایشان را رافضی میگویند ما امسال لشکر عظیمی جمع کرده ایم که بر سر ایشان رویم و ملک آنها را
متصرف شویم جوان گفت اگر اجازه فرمائی چند کلمه بعرض رسانم فرمود ای جوان بگو هر چه خواهی عرض
کن گفت چون ملک لشکر جمع کرده است اول باید که دیار خود را از دزد و راهزن پاک کرد که راه تردد بسته
نشود و ملک معمور و ایمن ماند که مردم توانند آمد و شد نمود دیگر آنکه جواهر بنهایت از سرکار خاصه برده اند منقطع
الطریق را اول علاج کرده مال خود را بدست آورید اتوقت القوم که ملک فرمودند معدود و بیوجود چندی
خواهند بود علاج اینها آسانست این چنین دشمنی که درین دو روزه راه نزدیک شهر نشسته اند دفع لازمست وقتی
که قوی میگردند کار مشکل است اول اینها را دفع کنید که ضعیف از ایشان ع روزی بشود که مور ماری گردد:
و دشمن را حقیر و ضعیف نباید داشت چون پادشاه این فصولها از ان جوان شنید پسند خاطرش آمد
و گفت ای جوان خوب دیده راه عقل و تدبیر اینست ما بسخن تو اول بسر دزدان میرویم و ترک عزیمت ملک

فارس کردیم پس اورا انعام و نوازش فرمود و گفت ایجوان از اینجا تا مکان دزدان چند روزه است
گفت دو روزه راهست پادشاه گفت فردا بر سر دزدان میرویم و ایشانرا از پیش بر میداریم والا انجام حرب نموده
و تهیه تمام و لشکر بسیار بر سر فارس میرویم پس زنهار بمکان خود رفت و در ساعت صورت واقعه را
بامیر دزدان نوشت که پادشاه با لشکر فردا بر سر شما میآید خبردار و هشیار باشید که اینجا رجی بپای خود
بسلاح نیاید باید که عیاران پیشکار از جا بجا مقرر کنید و تیراندازان از چپ و راست در کمین نشانید دیگر در مقدمه
احتیاج بتعلیم نیست العاقل یکفیه الاشاره این حقیقت را بلید نوشت و بدست انغلامان داد که بلدراه بود
و نزد سردار فرستاد چون قاصد روانه کرد در وقت شام خود نزد پادشاه رفت و زبان بحمد و ثنا گشاد و گفت
یا امیر باعث توقف چیست زود تر بایست بر سر دزدان رفت که چندین مال و اسباب و جواهر از سرکار خاص
پادشاه برده اند که زیادتی بمال القوم رفضیان میکنند لعقدرا بلسبه نباید داد که دزدان در قسمت مال حرام
مشغول شوند زود تر بر سر گنج باید رسید مبادا که مال و جواهر را در زیر خاک پنهان کنند و گنج در ویرانه بماند که
دزدان بعد از آن همه کشته گردند گنج در الصحرا در زیر خاک پنهان بماند پس وقت همین است چون این فصول
بشنید از حرص مال و جواهر فرمود که فردا صبحی روانه شوند باز زنهار بوثاق خود رفته یکی دیگر بدوانید و حقیقت
بسردار نوشت چون قاصد بسردار رسید در ساعت عیاران پیشکار را طلبید و تیراندازان را جا بجا نشانیده
و چند نفر پیاده تیرانداز که بلد راه بودند پیش زنهار فرستاد که پادشاه را از آن راهی که از آبادانی دور باشند
بیاورند چون قاصد زنهار رسید و مضمون معلوم شد صبح بدرگاه حاضر شد دید که پادشاه سوار شده و
زنهار نیز سوار شد سلاح پوشیده نزد پادشاه آمد پادشاه گفت ایجوان تو از گرد راه رسیده در شهر آسوده
باش زنهار زنهار در آمده گفت یا امیر دل من سوخته است من از رکاب تو جدا نمیشوم تا تماشای
کارزار کنم و مشاهده نمایم که حقتعالی ظالمان را چون دفع میکند پادشاه را از این گفت و گو خوش آمده چه داند
که در زیر کاسه نیم کاسه است و آتشی برای او پخته گفت ایجوان خوش باشد بیا و کارزار را تماشا کن باز زنهار یکی
دوانید که مصالح سپاهی کار آورده ام از قورتا شام رفتند تا بدامن کوهی رسیدند و مهتر دزدان از جا
خبر دادند که الغلامان جا رسیده است و فرود آمده است مهتر دزدان مردم را مستعد کرده از راست و چپ

نشانیند و کس پیش زنهار فرستاد که آنچه نوشته بودید بموجب نوشته عمل کردیم و انتظار آن ساعت را کشیم
که صید را بدام آوری زنهار مضمون کتابت را معلوم کرده چون روز شد پادشاه سوار شد و زنهار همه جا
پیش پیش میرفت و لشکر از اثر او میرفتند تا بدامن کوهی رسیدند که راه بدر رفتن نداشت آن شب در آنجا
فرود آمدند و غلامان که بدرقه و بلد زنهار بودند زنهار را نزد سردار دزدان بردند سردار برخاست زنهار را
در بغل گرفت و عیاران پیشکار بپای زنهار افتادند که عجب شکاری بدام آوردی حالا بفرما که ما را چه باید کرد این
که صد و پنجاه تیرانداز حاضر است زنهار گفت باید که نیم شب که از شب بگذرد پیاده ها چهار طرف اینها را فرو گیرند که این
کمک دیگر وزانست که راه بیراهه آمده اند و همه مانده و خسته گشته و اسپان ایشان از راه رفتن باز مانده
و پاره لشکر در عقب مانده اند و هنوز نرسیده اند وقتی که سردار گشته شد لشکر رو بگریز میآورند و دزدان با
زنهار چهار طرف ایشان را فرا گرفتند و تیرباران کردند شور و غوغا در میان لشکر پدید آمد همه خواب آلوده
و سراسیمه برخواستند پادشاه سوار شده و راه بدر رفتن نداشت آنگاه عیاری ملک را بشناخت تیری
بر سینه او زده از اسب در افتاد چون لشکر پادشاه را کشته دیدند گریختند و راه بدر رفتن نیافتند همه
کشته شدند چون روز شد یکی زنده نمانده بود دزدان اسپ و یراق ایشان را نزد سردار آوردند مهتر
گفت ای یاران قدر و مرتبه زنهار بدانید و شکر این نعمت نمائید که چنین دشمنی از سر ما داشته که هر سال
بر سر مسلمانان ملک فارس میرفت و قتل و غارت میکرد بعد از آن مهتر گفت یا امیر سر آن نجابتی
و اسب و شمشیر او را میخواهم در ساعت فرموده سر ملک را پوست کرده پر کاه کردند و بر نیزه کردند و اسپ و شمشیر
او را آوردند و تسلیم زنهار کردند و یکدیگر را وداع نموده زنهار روانه فارس گردید و اهالی فارس خبر
فتح شنیده یک روزه راه باستقبال زنهار آمدند و زنهار را در بغل گرفتند و نوازش کردند و او را با عزاز تمام
بشهر آوردند و شهر را آذین بستند و سر دشمن را بر سر نیزه کردند و در شهر گردانیدند بعد از آن دختر را عقد بسته
بزنهار دادند و آوازه آن انگشتر زنهار ضرب المثل مانده پس ای عزیز این تمثیل برای آن آوردم تا بدانی که همه کارها
راست با لعیکر و تدبیر و عقل آسان از پیش میتوان برد و دیگر مثل زنند و گویند انگشت انگشت سر تا جنگ جنگ
زیر بی نشان و زوال این مثل این مثل بیاوریم آورده اند که در بلاد گیلان مردی بود با مال بی نهایت که از همه نقطه دوستی

بهم رسانیده بود امرد غلامی داشت در نهایت امانت و دیانت که بامر نفط فروشی مأمور بود و خواجه از حرص مال
بغلام گفت که در وقت خریدن نفط هر دو انگشت سبابه را بر دو کنار پیمانه بگذار تا اندکی زیاده گرفته شود و در فروختن بردم
انگشت از دور پیمانه بردار تا اندکی کم شود غلام گفت ای خواجه درین حال خیانت میشود و مال حرام میگردد و از شومی خیانت
همه یکبار بباد فنا میرود و آن وقت افسوس سودی نکند و مال حلال در دنیا وفا نکند چه جای حرام که عذاب آخرت
باشد و انگشت بدور پیمانه گذاشتن چه قدر نفع کند و چند قطره نفط چه قدر تفاوت خواهد داشت که کمی در زیادهٔ آن
چه حاصل خواهد آمد و باین نیت تمام مال حرام میشود خواجه گفت ای غلام سخن اهل معامله سوداگریست از سر بریای
اندک نباید گذشت این را ملاحظه باید نمود که در مثلها گویند ع قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود غلام پاک
سرشت هم گفته اند مثل هرچه بزبان آید بزبان آید مال حرام جمع کردن آخر همه بدریا رود خواجه گفت
ای غلام من مال خود را بدریا نمیبرم و دریا بخانه من نمی آید بسیار بیهوده مگو برو بکار خود مشغول باش ترا باین
فضولیها چه کار است گفت ای خواجه آنچه حق بود من گفتم دیگر تو دانی پس غلام از بهر سود خواجه کار میکرد چون
ازین مقدمه مدتی بگذشت خواجه شنید که در شهر خان نفط قیمت تمام دارد حرص و طمع او را برین داشت که
تا کار رود و سفر دریا کند نفط بسیار خرید و قریب هزار خیک از نفط بالای کشتی برده کشتی را پر و مملو گردانید و غلام
گفت اگر امسال برگردم دیگر بار خود را هم دیگر بار بسوداگری و تردد احتیاج نیست و نخواهد بود تا عمر بفراغ و
خوابیده آسوده کردم غلام گفت ای خواجه چرا نگفتی ان شاء الله اگر خدا خواهد چنین کرد القصه چون قریب سند و بمیان
دریا رسیدند بادی عظیم برخواست و طوفان بهم رسید کشتی را بحرکت در آورد و دل خواجه چون سیماب موج در سینه
طپیدن گرفت و کشتی بی لنگر شده ملاحان گفتند ای خواجه جان عزیز است اگر خواهی که بسلامت برآئی کشتی را
سبک باید کرد تا از طرفی بیرون توانیم رفت خواجه از ترس جان خیکهای نفط را بدریا می انداخت و غلام
میگفت خیکها را بدریا انداز تا کشتی سبک گردد و ما بسلامت بیرون رویم و ازین بلا خلاص یابیم غلام گفت ای خواجه
و نجات ما بدست خداست ده خیک بدریا انداختن غلام فرصت یافت و خواجه را نشان ناوک تشنیع و ملامت
ساخت و گفت ای خواجه انگشت انگشت ببر تا خیک خیک بدریا بریزی چون خیکهای نفط را تمام بدریا انداخت
و کشتی خالی شد بحکم خدا باد طرف شد و کشتی بر قرار ایستاد خواجه کشتی را از خیکهای نفط خالی دید تپیده دست بدندان

در سر خود میزد غلام گفت ای خواجه الحال افسوس و ندامت سود ندارد علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
قطره قطره مال حرام جمع کردی و خیک خیک بدریا انداختی و این مثل از آن روز مانده است انگشت انگشت
ببر تا خیک خیک بریزی و ازین مثل عبرت باید گرفت احوال آدمیم بر امثال متفرقه
اللهم یک یک الرحمن سر بسر اول اندیشه انگهی گفتار آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست از کوزه همان
برون تراود که در وست آنچه بالو نکرد رنگ برارد از دو حیب تنها شد آمدن بارادت رفتن باجازت
آنها که رفته اند خراب همین دیدند از دل برود هر آنچه از دیده برفت از گوشه بامی که پریدیم پریدیم از دوست
یک اشاره از ما بسر دویدن این غم اندر عاشقی بالای غمهای دگر انصاف بالای طاعت آنچه کوزه
پنج منیت امید بازخورده است امید مادر نا امیدیست اول طعام آخر کلام اشتها در پنج دندانست
از برای یک شکم منت دو کس نتوان کشید فی الحقیقه این سخن از روی صحبت یعنی از برای رزق مقدر
که نصیب است و میرسد بی آبرو ریختن در نزد مخلوق و بار منت بر خود نهادن خسر الدنیا و الآخره شدن
و فایده ندارد آواز دهل شنیدن از دور خوش است این آش و این تغار هرچه در دیگ است بکچه بیرون
می آید اینهمه کمچه زدی کو حلوا اینجا ابو سمیا نداند و کلاغ بر آنجا پنبه را در هوا نقل میکند اینجا همچنین
عصا راه میرود این دو مثل کنایه از مکان پر خوف دنیاست یعنی درین دروازه که دنیاست
در نهایت احتیاط و ملاحظه باید بود و مرشد آنکه مردان خداست موسی اینجا بعصا میکرد از احتیاط
که برون رفتی با سنگ چکار آسیا بنوبت از گرد آسیا ریش خود را سفید کرده است آنچه از دست
بر آید بپای تو ریزم ارمغان مور پای ملخ باشد اندو نان برگ سبزی است از تردان آفتاب گرگی
اراده مقدمست اگر یار اهلست کار سهلست آن دفتر را گاو خورد و آن ورق برگشت از روی قرآن
خوانده است آن دکان برچیده است آن سر رشته از دست رفت آنچه دیدی در میان نیست
آن کاروان کوچ کرده است اول پیاله و درد اول کاسه و انگشت این سنگ این پا سنگ این گو و این
میدان آنجا جا و این ریسمان این گز و این پیمان این مرده و این گورستان آخر آفتاب بچوب ها
خواهد رفت این هو و این ملو آخر بری داغ اسیری آخر شیئ کاو کشی آخر گذر پوست بدباغ خانست

آخر از پوست بر آید استخوان در خانه بلند است از ترس تیغ مسلمانست از کفر ابلیس مشهورترست از هرجا بری
خون بیرون می آید آخورش چه ست از باران زیر ناودان گریزد از اسب فرود آمد و بر خر نشست آخورش
بلند است آخور دریای کاه داشت اسب از دویدن جو خود را زیاد میکند از اسب دواند چشم چه اسب نگاره
حی شده است اسبگاه گیرات اسب دست برهم لگد زنند اسب دست بر جنگ میکنند خر در میانه لگد میخورد
اسب و شمشیر و زن وفادار که دید از شانه خود رم میکند احمدک بسیار خوش بود که آنکه هم بر آورد احمک
بهمه نمیرفت برون تیش انگشت عسل بدیوار کشید یعنی جنگ و فتنه میان قوم بهم رسانید انگشتک میزند
کنایه از شادی و خوشحالیست مثالش جامی گوید سیب امرود هم شست زده فندق از غم می انگشت زده
انگشت را بر نیل کشید کنایه از فقر و فاقه و دربناقی مثالش سعدی گوید مرد با یار ازرق پیرهن
بایدش بر خانمان انگشت نیل انگشت انگشت میرا جیک جیک زیر زیری شان نزولا اتمثیل مذکور شد
انگشت بدر کسی زدن نادرست نگویند یعنی هر که بدی کند با کسی در برابر آن ده بیند مثالش
خاقانی گوید انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت حکایت انتمثیل باید انگشت
بریده را نمک میکنند انگشت به بی نمیتوان کرد انگشت نمائی خلق شده یعنی ببدی شهرت کرده و رسوای
خلق شده انجو رشس فلانی از اینجا بریده شد کنایه از مسافر شدن و از جائی بجائی شدن باشد آب
از دستش نمیچکد کنایه از بخل باشد مثالش خلاق المعانی گوید از بخیلی که هست در کفش که بر بندد دست
نا بکش نیست ممکن که یکدو قطره خون آید از دست ممسکش بیرون آب بر آتش فلانی زده است
کنایه از تسکین دادن خشم و غضب باشد مثالش نظامی گوید سرد سازد آتش دوزخ نجود هر که او آبی
بر آتش میزند آب از سرچشمه گل است آیا از سر بند باید بست آب داند که آبدان کجاست آب روی
خود را بباد داده آب رو را آب جو نباید کرد این از آب روشنتر است آب که از سر گذشت چه یک
نیزه چه صد نیزه آب در غربال بخش میکنند آب در شیر کرده کنایه از ناراستی و مکر و حیله باشد آب تخم
در بر ریزان او تخم آب زیر کاه است پیش از آب پاتاوه وا کن آب پای لگام خورده یعنی بسیر و نمر رسید بار
آمده آب زده شده یعنی خراب و نابود گردیده آب باز است یعنی مرد مکار و حیله باز است ابر از زیر خس

سیدوانه

سیدوانه یعنی در میان مردم فرشته میکند آب در جگر ندارد یعنی فقیر و بینواست مثالش ابن یمین گوید
در جگر گوشه مرا از آتش فقر آب نماند لیک بحریست کف راد تو پر آب زلال آب آتش با با هم چه دوستی
آتش را کشته و با خاکستر بازی میکنی آتش که در پنبه افتاد خشک و تر نبیند سر آتش در دامان دارد
آتش اگر چه اندکست خار نباید داشت آتش از باد تیزتر گردد آتش در سر دارد آتش گفتم زبانم سوخت از گنبد
صدا بر نیاید اتاد کان تهی دستند اگر توانی دسته آهن را بشکن اگر باور نداری در میانست اگر
راه میدانی فرسنگ چه میپرسی اگر یار نه اغیار مباش اگر گل نه خار مباش اگر نان گندمی نیست
زبان مردمی چه شد اگر بجل دو امید است برای سر خود میگرد آسوده کسی که خر ندارد از کاه و
جوش خبر ندارد اگر قاروره پاک باشد از حکیم چه باک باشد از مرگ خبر چه سود چون وقت رسد
اگرچه مرگ حقست اول از برای همسایه آوازه مرگ زود میرسد انتظار بتر از مرگست آدم مفلس
در امان خداست آدم را با آدم خوش است آدمیرا عقل میباید نه زر آدم خوش سودا شریک مال است
آدمیرا اکسیر از خوبیست الهی گفت و دانائی باور کرد ابله با ابله خوش دارد آستین تیز کرده است
مثالش انوری گوید بر تیر کرده دست حوادث از آستین تا دامن تو دید گریبان روزگار آستین برزده است
کنایه از مستعد شدن باشد مثالش ظهیر گوید چو سنبل تو سر از خاک یاسمین بر زد غمت بکشتن خوجم
آستین بر زد انجا دندان فرو برده است اینجا راه بدهی میبرد اینجا چه نهاده است اکمال انبار
بر بر زدن کنایه از هرزه گفتن باشد مثالش خسرو گوید گفتم ای سرو خرامان چشم میدارم ز تو
در جوابم گفت خسرو انقدر بر بر مزن بیت بهر کاری که همت بسته گردد اگر خاری بود گلدسته
گردد بهر کس هر چه قسمت بود داده اند بباید متاع نیکو از هر دکان که باشد پا را باندازه گلیم باید دراز کرد
باری بر که بیکاری کار کاهلی بار آورد بکاهل کار مفرما بپای نیتو بالش نرم زیر سرش نهاده کنایه
از فریب دادن و از راه بردن است بالش از زیر سرش کشید یعنی بمکر و حیله از دا فرا شنید بادیا است
بادی در سر بی خود افکنده کنایه از غرور و تکبر باشد مثالش نظامی گوید شمعی که نه از تو نور گیرد
از باد بروت خود بمیرد باد در سر انه میکند کنایه از لغو و هرزه و پوچ گفتن باشد بر باد گره زدن یعنی هر خود

برباد داده مثالش حافظ گوید گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد که اینچو زه عروس نهاد داده است
بخیه بر روی کار افتاده پوست سگ بر روی کشید کنایه از ترش رو و کره جبانی باشند بپوست مردم
افتاده پوست خوردندان سگ با غرس در جوال رفته پی را کور کرده کنایه از پنهان کردن امری
باشد که کسی آگاه نشود پی را بدر برده است یعنی انکاری که مطلع شود آگاه شد برون برده است یعنی
کار نهان از نشان یافت پای خورده است یعنی بازی خورده است پالیش بگو دال فرو رفت پای
خود را محکم کرده پا در رکاب شده پا در هوا سخن میگوید یعنی حرف زدن خود را سنیده اند چه میگوید
با خر رسیده پای کشیده است پای زر گرفته زر را بپای بر آویزند زر را غم جانست قصاب را غم پیه
زر بازی میکند زر بچراغ پا میکند کنایه از مرد طرار عیار باشد زرگری میکنند یعنی متاع را از ان
میگیرد آنرا زرگری میگویند پرده از روی کار خود برداشت برات عاشقان بر شاخ آهو است
براتش از شاخ آهو نوشته اند پریشان پریشان بکعبه شوان رفت پرش رفته کشش مانده کلاه تشیتی
ندارد بی علت قمی بی مکر خراسانی بی داو تره قزوینی بی اتهم نمیشود پنج انگشت برابر نیست بی وقت
میر قصد توسه بر پیغام میفرستد برای مصلحت کون خر را بوسه میزند بهر یک گل منت صد خار میباید
کشید یاری چو کشتی یار بکاری یاری بار سبک زود بمنزل میرسد بار بردار است بعد از خرابی بصره
بغداد دش خرابست هر دو مثل کنایه از شکم گرسنه است مثالش بیجاق گوید بعد از خرابی
از خراسان معمور کنم بنام الفقرا زرگی باید بخشند کی کن بزرگی مال خرجی ندارد پیمانه اش پر
شده است بدروز هم زور میخواهد بنواز که خنک در گرفت برابر خرج پاک میکند بوستان بی سر
خو نبیا شد یا در دنیا زنهار با بیان رسی سپید دو مباش تا توانی یکدم با غیار زاوقت میوه گوشت
کرمی شود باغ بالا و آسیاه پایین مش از ملا غیر سپید دو مش اشنا استاد دکان پس زانو نشسته است
کنایه از فکر روزگار و اندیشه دنیا باشد پای چراغ تاریکست لقمان حکمت آموزی چه حاجت
به لیف کاسه گری پیداست بیشانی داده است بالانشین کم خرج است بر که منه بزن که نوکر است بکوب
بکوب همانست که دیده شان نزول انجیل جاید انشاء الله نقم بر کنده بر آن چشم که بد بین باشد

بدبین همه جا در خور لعن باشد بخت چو برگشت پالوده دندان شکند بهشت را هشتی اگر دینار نهشتی
بوی مشک پنهان نمیماند بیوی هر سه در شور افتاد پهلو خلالی داده است پهلو دار است یک پهلو افتاده است
پرده مردم مدر تا پرده ات ماند بجای با بدان سر مکن که بد گردی بد خواه حلقه کتان بمطلب بزند بد مکن که
بد افتی چه کن که خود افتی با بدان سر مکن که آخر کار خود شوی بد خصال بد کردار بدانکه با بدان
نشستن و آمیزش کردن ضرر بیشمار دارد با نیکان صحبت داشتن نفع بیشمار دارد و از کلام حضرت
رسول ترا این پند بس است که آنحضرت فرموده مثل الجلیس الصالح کمثل العطار ان لم یحذک من عطره
یعبقک من ریحه پس دمیر اسزاوار باشد که از بدان دوری جوید و اجتناب نماید و خود را بعلماء و صلحا
بپیوندد که آدم نیک از صحبت و مصاحبت بدان بد میشود و آدم بد از همنشینی و مخالطت نیکان نیک
میگردد ای برادر میگریز از یار بد یار بد بدتر بود از مار بد مار بد تنها ترا بر جان زند یار بد بر جان و
بر ایمان زند صحبت نیکان از نیکان کند ناخندان باغ را خندان کند ای عزیز این تمثیل شنیدی
آگاه شو که آنحضرت چه فرموده کسیکه با نیکان مخالطت کند و همصحبت گردد البته نیکی اوباد سرایت
کند و از صحبت و همنشینی او فیض یابد و با طبع کریم که از صحبت بدان فاسد و تاخیر گردد و با طبع
لئیم که از صحبت و معاشرت نیکان نیکو گردد و باصلاح آید در مثلها گویند آلوچه با لو نگرد رنگ برارد
پسر نوح با بدان بنشست خاندان نبوتش گم شد سگ اصحاب کهف روزی چند است پی
نیکان گرفت و مردم شد پس دیده و دانسته آمیزش با بدان مکن که حق تعالی در کلام خود فرموده
ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة نقلست که حضرت امیر المؤمنین ع فرموده است که بر شما باد که از همنشینی بدان نقل نصیحت
بگریزید و دور باشید که طبع آدمی دزد است و گاه باشد که از ایشان چیزی بدزدد و شما خبر دار
نباشید چنانچه حضرت رسول ص فرموده که همنشین نیک چون عطر فروش است اگر چه عطر خود بشما
ندهد اما از بوی او بهره مند میگردید و همنشین بد چون کوره آهنگر است اگر چه شراره آتش بشما نرسد
اما دود و غبار او بشما میرسد پس زنهار که از صحبت بدان دوری گزینید و بگریزید که از صحبت بدان
از زهر مار افعی زیان کار تر است و مخالطت ایشان از سختی جان کندن دشوارتر است و آنچنین یا

حکیم فردوسی بنظم آورده است • بعنبر فروشان اگر بگذری • سراسر شود جامهات عنبری •
وگر بگذری سوی انگشت گر • زمین بغیر از سیاهی دگر • و اصل آنست که مطلقا از صحبت مردم نادان
جاهل بیباک بدگهر زشت سیرت فاسق اجتناب نمائی و دوری ایشان واجب و ضروری دانی
وگوهر نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع لئیم دون همت خبیث مشظم نسازی و ازین قوم
ناهنجار ناپاک فرسنگها بگریزی چنانچه در حدیث آمده که • من خالط الارذال حقر • ما فرد با هر که
یار شود • گر عزیز جهانست خار شود • و دیگر در مثلها گویند و در قرآن مجید آمده که • ولا یحیق المکر
السیئ الا باهله • بدخواه ترا زمانه بدخواه بسست • او را ز زمانه عمر کوتاه بسست • گر چاه کند که تو در افتی در وی
آنچاه کننده را همانجاه بسست • دیگر گویند هرچه کنی بخود کنی • گر همه نیک و بد کنی • کس نکند بجای تو آنکه
تو خود بخود کنی • و در قرآن نیز آمده • کل امری بما کسبت رهین • پس هر که هرچه کند بخود کند و در کرد عمل در بند دیگر
گرفتار است و هرچه کند باز یابد و درین مقام حکایت مناسبی بیاوریم تا بشنود و عبرت شود ••

حکایت ابو القاسم صفار در بصره بود

آورده اند که در بصره مردی بود او را ابو القاسم صفار گفتندی او حکایت کرد که از میراث پدر شمشیری
بمن رسیده بود که مثل نداشت تا روزی معیشت بر من تنگ شد با خود گفتم که این شمشیر لائق بیکش امرا است
بخدمت او برده بگذرانم و از انعام او نصیبی یابم باین اراده از خانه برآمدم اتفاقا اعرابی در راه با من برخورد
و رفیق شد چند روزی که رفتیم در میان من و او الفتی پیدا شده احوال او معلوم کردم از قبیله
بنی تمیم بود دانستم که از طایفه بغرض آشنائی نماید من خود را از و کشیده نگاه میداشتم و محترز بودم
چون دانست که من شمشیر قیمتی دارم که از برای خلیفه میبرم همین برأس العین رسیدیم شمشیر را
گذرانیدم از من قبول کرد و مرا تشریف و انعام داد و هزار دینار زر سرخ تکلف کرد بعد از چند
روز دیگر که من مراجعت کردم و برفیق روانه شدم آن اعرابی در کمین من بود چون بمنزل رفتم
اعرابی خود را بمن رسانید و مرحبا گفت با با هم یار درین سفر با تو رفیقم گفتم آگهی عاقبت بخیر باد دانستم
که بوئی برده است که با من هزار دینار است و قصد من دارد که قبیله بنی تمیم همه قطاع الطریق و راه
زنند من همه جا از و محترز بودم و دور تر میرفتم تا بنخلستانی رسیدیم که از آبادانی دور بود اعرابی

با من گفت ای جوان عجمی چرا از من دوری میکنی من دوست توام نزدیک من بیا من گفتم دوری دوستی
چون دانست که من دانسته ام که او قصد من دارد و دور تر میرفتم ناگاه شمشیر کشیده مرکب بر من دوانید
چون چنان دیدم خود را از اسب بزیر انداختم و پیاده در میان جنگل و نخلستان در آمدم و او در عقب من
سواره اسب میتاخت و من پیاده میگریختم در میان نخلستان گنبدی دیدم گمان کردم که آبادیست
خود را بدان گنبد رسانیدم دیدم که معبد یهود است آن اعرابی اسب را کتل کرده از عقب من
بیامد و میگفت ای عجمی بپای خود بسلاخ خانه آمدی دیگر راه گریز نیست و از دست من جان نمیبری
من خود را لاعلاج میان گنبد انداختم و آن گنبد بسیار تاریک بود من خود را بجای پس پرده در پس
در ایستادم او سواره بدر گنبد رسید و از اسب فرود آمد و اسب را بدرختی بست اتفاقا آن گنبد
مکان آن دزد بود که راهزنی میکرد و مالهای مردم را در آن گنبد جمع میکرد و کسی راه بدان گنبد نمیبرد من
دست از جان شسته بکلی نومید شدم و پدر من وصیت کرده بود که ای پسر هرگاه ترا محنت و شدتی رو دهد
از روی صدق و اخلاص این آیه کریمه را سه مرتبه بخوان و بخود بدم که حق سبحانه و تعالی ترا از آن بلا نجات دهد
من بخواندن آن آیه مشغول شدم که • و من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب و من یتوکل
علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا • قاآن در زد در بیرون در نعره میزد که ای عجمی
سر آخر بپای خود بگور آمدی من در پس در آواز او را می شنیدم و دل بلطف الهی بسته این آیه میخواندم آن
اعرابی اسب را بدرخت بست و شمشیر را کشیده بدرون گنبد در آمد و گفت ای عجمی خیره سر ترا اجل بانجا دوانید هزار
دینار که در کمر داری مال منست چون گنبد بسیار تاریک بود از من گذشته در آنجا چاهی و در زیر زمینی بود
بتیغ برهنه متوجه بآن زیر زمین شد من از عقب در آهسته بیرون آمدم و آن در بسیار محکم و دشوار بود از بیرون
زنجیری محکم داشت در را پوشیده از بیرون زنجیر کردم حق سبحانه و تعالی بفضل و کرم خود و برکت آیه کریمه در بروی
من گشود و بروی اعرابی بست اعرابی چون انکال بدید در پس در آمده در را محکم دید بسته دانست که دیگر خلاصی
ندارد آنگاه در پس در بعجز و زاری در آمد چون من پیاده و بسیار رد دیده بودم خسته و مانده بودم در بیرون در
نشستم و بخاطر جمع آسوده و دمی کشیده سجده شکر بجا آوردم و گفتم • اگر تیغ عالم بجنبد ز جای • نبرد

رگی نخواهد خدای، آن اعرابی در درون گنبد زاری و تضرع مینمود و میگفت ای بابا عجم من هر بدی که
در دل داشتم همان پیش من آمد و هر چه کردم با خود کردم و چاهی که برای تو کنده بودم خود در افتادم امروز
مروت و مردی از عجم مانده است مرا ببخش و در برروی من بکشا که من بدبخت تو توبه کنم گفتم ای شقی
در روی تو ناپاک بسته و این دم دم آخرین است توبه تو اینک سودی ندارد و نفع نکند من اگر در خلاص
سعی کنم در هلاک خود سعی کرده باشم خود این بلا بر سر خود آوردی، چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی
ای عاصی شقی درین گنبد یهودان ماندن تو عین صواب است ترا اجل دوانیده و بپای خود بگور آمدی هر که
در راه بد قدم نازد خویشتن را خوار و متهم سازد، خود این را بر سر خود آوردی و لعنتی که خون چندین مسلمان
در گردن است خودت کردی که لعنت بر خودت باد اعرابی گفت ای مال دوست تو توبه میکنم مرا ببخش
گفتم ای شقی این را کسی گو که ترا نشناسد تو هرگز ترک این عمل بد نکنی و توبه تو سودی ندارد خدای تعالی میفرماید
فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا توبه تو ای کال چه فایده دارد و هرگز تو ترک این کار نکنی خوی بد در طبیعتی
که نشست، نرود تا بروز مرگ از دست، و حضرت باری تعالی در کلام خود خبر داده و فرموده است و الذی خبث
لا یخرج الا نکدا، تو هرگز ترک این عمل زشت نکنی و از این کار بر نگردی بسیار یاوه مگوی و آهن سرد مکوب که فایده
ندارد اعرابی گفت ای جوان من بد کردم و به بدی خود گرفتار شدم تو مرد نیکی به نیکی خود عمل کن و مرا ببخش و رحم کن
و در بر روی من بکش تا بیرون آیم و الا هر که کند از آدمی بد بمقام نشیند و من در اینجا خواهم ماند در هلاکت در آیم
گفتم آزموده را آزمودن خطاست کار بر کار باز نمیخورد و خدای تعالی فرموده و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة، من دیده و دانسته خود را
بلا نیندازم اگر تو ازین زندان و معبد یهودان نجات یابی بدتر از آن میشوی که بودی هیچ عاقل این کار
نکند که مار دنبال زده را رها کند اعرابی گفت ای جوان تو از همه چیز خبر داری و همه سخن را رسیده و از آیات قرآنی
آگاهی شنیده که بزرگان گفته اند الاعراب ساداة العجم، من گفتم ای بدبخت تو نشنیده که خدای تعالی در کلام خود
فرموده است الاعراب اشد کفرا و نفاقا، و بزرگان گفته اند اعراب بنی تمیم غطفان ز شقاق بخلق محمدی بکردند
نفاق بر سنگدلی و جاهلی بانند ما مثل الاعراب اشد کفرا و نفاقا، ای بدبخت تو از قبیله بنی تمیمی و قبیله تو با
رسول صلعم خدا جفا کردند گذشت آنکه عرب طعنه بعجم میزد و توبه تو ای کال سودی ندارد تو در این جای اذا در کرانه

قال آنست اعرابی گفت ای جوان تو از معانی قرآن خبر داری این عمل کرده ام و نتیجه خود نما که نکو کار بکرد از خود بدید
در بگشا تا بیرون آیم و هزار دینار زر نقد که در کمر دارم بتو دهم و این اسب را نیز با صد درم خریده ام بتو
دهم گفتم ای احمق این اسب را خدا بمن داده است تو مبارک مرده آزاد میکنی و همیانی که در کمر داری
اگر قضیب منست بمن خواهد رسید ای کل ابن معبد یهودان باش تا قیامت حشر تو نیز با یهودان است
دیگر گفت ای کمک که اینجا بوده است همه حواله گردیم گفتم ای شقی ... نه دیدار هر یک این گفتم و بر اسپ نشستم و در اسپ
وانه سوار شدم و اسب ... گرده راه بصره در پیش گرفتم و بکرم خدا علامت منزل خود رسیدم بعد از
شش ماه دیگر مرا عزیمت رسم العین پیش آمد چون بدان گنبد رسیدم مرا طمع حرکت آمد و حرص
برین داشت که آن دزد میگفت که هزار دینار زر نقد دارم و چاه بر ازمالت از راه جدا شده بدان کار رسیدم
و دو غلام همراه من بودند فرود آمدم و در را همچنان که بسته بودم دیدم که نشان خود بود در را گشودم
و بدرون گنبد رفتم اندرز در را دیدم که در عقب در افتاده و گوشت از تنش جدا گشته سر او را بپای خود
جنبانیدم و از روی استهزا گفتم ... همیان زر لیستان مهرهای من کجاست بر گردن او نبد گرد بای سرش
از تن جدا شد همیانی از چرم در زیر سرش بود بسر چوب بیرون آوردم پر از زر سرخ بود گفتم
بقسمت این گنج و نصیب این گنج بوده که این زر و مال است مرا آمد بعد از آن در درون چاه در زیر
زمین رفتم اموال بسیار دیدم آنچه نقود و جواهر بود برداشتم و با خود گفتم، آنکه نصیب است در کم نبود هر کس را نشانند
بستم بسنده، چنین نصیب من در بهای زر و مال او شد سبب الاسباب این سبب مرا با این زر و مال رسانید
که بعد از رنج و ترس این مال بدست من آید از آنجا بر گشته بوطن خود آمدم و این تمثیل برای
که آدمی بداند که آنچه از خیر و شر و ضرر میکند با خود میکند قوله تعالی من عمل صالحا فلنفسه
و من ساء فعلیها، پس هر که در گرو عمل و کردار خود است هر چه کند همان بیند در حرف این مثل نکور
شد بکوب که همانست که دیدی نشان نزول این مثل را حکایتی یاد دارم 80 که در شهر غزنین مردی بود
ابو العلی نام بسیار صالح و متقی و پرهیزکار روزی بخدمت عالم دانشمندی رفت و گفت یا مولانا
بهترین و فاضلترین اعمال در دنیا کدام است که بکار آخرت آید العالم فاضل گفت بهترین کارها در دنیا

حکایت ابو العلی صالح در شهر غزنین

علم وعمل صالحت و پرهیزکاری باز پرسید که یا مولانا حلال ترین ماکولات وملبوسات را از چه ممر بدست توان
آورد گفت از رنج دست و عرق جبین که کسب و حرفت باشد حلال ترین چیزهای دنیاست چون ابوالعلا
این کلام از آن عالم شنید بخانه آمد و با خود فکر کرد و اندیشه نمود که اول ترک اختلاط مردم دنیا باید کرد و روزها
بتحصیل علوم باید کوشید و شبها بکسب دقاقی مشغول باید بود و باین امر قیام باید نمود تا شبی در واقعه دید
که بالای کوه بلندی رفت و کوه سبز و خرم بود همه جا تفرج میکرد و صنعت باری تعالی میدید ناگاه چشمش
در عالم خواب بر شعبی از شعوب افتاد که لوزی از و میدرخشید ابوالعلا بآنجا رفت مشاهده کرد بطحی دید سنگ
که سوراخهای بزرگ و کوچک بیحد و بینهایت داشت و آب سفیدی از و باندازه منفذها برمی آمد ابوالعلی
متعجب و حیران ماند از جمعی که متصدی او بودند پرسید که ای برادران این سوراخهای خورد و بزرگ
از چه رهگذر است و این آب سفید از چه ممر است که با هم آمیخته نمیشود آن جماعت گفتند این سوراخهای خورد
و بزرگ فرو میریزند این آب را و هر لب تشنه زلال روزی میرسانند و بقدر مقدار از فیض بر میشوند
ابوالعلی گفت که سرچشمه رزق من کدام است گفتند ترا چه نام است و کیستی نام خود و پدر خود گفتم آنگاه در
نگاه کردند و بمن نمودند که این سرچشمه رزق تست نگاه کردم منفذی دیدم که از دل این سنگ ترک قطره
قطره از آن چون چشم بخیلان میچکید چون این حال مشاهده نمودم از روی اضطراب از خواب جستم و گفتم
سبحان الله من بواسطه رزق چه رنجها میبردم و چه سعیها میکردم ۞ گر زمین را بآسمان دوزی ۞ ندهندت
زیاده از روزی ۞ پس آنچه مقدر شده و رزق تست میرسد و هیچکس را در کم و زیاد آن اختیاری نیست و اگر
کسی گنجهای روی زمین داشته باشد حمال تشویش است بلکه آن مال دنیا وبال اوست و همانرا که مقدور رزق اوست
و چون اجل برسد ناگاه همه را وا گذارد بدیگران پس این رنج و تعب عبث است و تردد و سعی نفعی ندارد
زیرا که حق تعالی در کلام خود فرموده نحن قسمنا بینهم معیشتهم پس تحصیل آن حاصلی ندارد عمر عزیز را در علم
و تقوی صرف باید کرد که آخرت بکار آید برای رزق مقدر چه سعی در کار است بعد ازین در مقام توکل
ثابت قدم باید بود و از فیض الکاسب حبیب الله بهره مند باید شد چنانکه فرموده و من یتوکل علی الله فهو حسبه
در توکل از کسب غافل مشو رمز الکاسب حبیب الله شنو و بزرگان گفته اند کسب کن تا کاهل نگردی و رزق ورزی

اخذ اهب تا کافر نشوی بعد از آن ابوالعلی روزها تحصیل علم میکرد و شبها بکسب دقاقی قیام مینمود و بزبان حال
با خود ترنم میکرد و میگفت ابوالعلا زن همانست که دیدی و در شغل دقاقی انبراد در شبها ورد خود ساخته
با آواز حزین زمزمه مینمود اتفاقا سلطان محمود غزنوی شبها بلباس درویشان سیر میکرد تا حال مردم شهر
معلوم کند که ظلم و تعدی بر کسی واقع نشود گذارش بر در دکان مرد دقاق افتاد آواز حزین بگوشش رسید
که یکی از روی درد و سوز بر آهنگ زده این نوا میکرد و میگفت بکوب بکوب همانست که دیده سلطان متفکر گشت
و گوش داد همین نوا شنید و مردی دید که بکسب دقاقی مشغول است بغیر از این چیزی نمیگوید سلطان از آنجا
گذشت شب دیگر باز بآنجا آمد همان نغمه شنید تا سه شب سلطان می آمد و این را میشنید تعجب کرد که درینجا سری
هست و الا چیزی نخواهد بود امشب تحقیق باید کرد پیش رفت و حلقه بر در زد و گفت مرد غریبم و اهل از گرد راه
رسیده ام جای آسایش ندارم چه شود یک امشب غریب نوازی کنی و این راه رو منهج تحقیق را
جای دهی که بجاست تا مهمان تو باشم مرد دقاق دوید و در بروی مهمان بگشود سلطان محمود گفت مهمان
دوست داری گفت مهمان هدیه خداست ۞ کرم نما و فرود آی که خانه خانه تست ۞ مرد دقاق از روی مهربانی
و مهمان نوازی در آمد و گفت ۞ خوش آمدی که خوش آید مرا آمدنت ۞ دست او را گرفته نشاند و پارچه نانی
که داشت بر طبق اخلاص نهاده نزد مهمان آورد و کوزه آب حاضر کرد و گفت رسیده رسیده بخور و بگفت
در خانه هرچه باشد مهمان هر که باشد سلطان از آن گفت و گوی مرد دقاق خوش آمده از روی ذوق چیزی نگفت و
و لحظه صحبت داشتند مرد دقاق گفت تو از گرد راه رسیده و پاره آسوده شو سلطان خوابید و تن بخواب
داد مرد دقاق بر سر کار رفت و برسم عادت بر آهنگ زده همان نواخوانی میکرد که بکوب بکوب همانست
که دیدی سلطان را حیرت زیاده شد که این مرد عالم و بهمه سخن آشنا و فهمیده و سنجیده آیا این کلام چه معنی دارد
که او ورد خود ساخته و بغیر از این چیزی دیگر نمیگوید البته سری خواهد بود باید تحقیق کرد از جای برخاست و نزد
مرد دقاق آمد و گفت ای برادر مرا ازین واقعه آگاه گردان که تو مرد آگاهی این کلام چه معنی دارد مرد دقاق
صورت حال را با آنچه در خواب دیده بود بی زیاده و نقصان بحسن بیان جلوه داد سلطان بعد از استماع
بخود قرار داد که این مرد درویش را باید که از پایه افلاس بر آورد پس نقش این خیال بر ضمیر خود زد که چیزی باین مرد بخشد

واحسان کند چون صبح شد مرد دقاق را وداع کرد وازانجا بیرون آمده بمقر سلطنت نشست و فرمود که یکی
از خادمان محرم را طلب کردند و فرمود که یک لشکری زعفرانی به قطعه مرغ مسمن در شکم یک مرغ لعل و یاقوت و یکی
زر سرخ و یکی در و مروارید بجای نخود و زردآل و پیاز پر کرده بعد از نماز عشا که کسی مطلع نشود آنخادم بخانه مرد دقاق
رساند خادم بفرموده عمل کرد و آن نعمت را بخانه دقاق رساند چون دقاق طبق طعام دید بدرون خانه برد
و سرپوش از سر طبق برداشت نظر بر آن طعام روح افزا و نعمت زندگانی بخش و سر مرغ مسمن کرد نزدیک بود که مرغ
روحش از خوشحالی از قفس بدن پرواز گیرد و هرگز چنین طعامی ندیده بود اراده کرد که دست بطعام دراز کند باز خود
فکر کرد که ای ابوالعلا تو این نفس کافر کیش را اسیر خود کرده اگر این طعام او را بخیانتی و سیرگی ترا اسیر خود کند دیگر
از عهده او بر نمی توانی آمد پس ای صبر بر سر هوای نفس کافر بگذار و از این رهگذر درگذر و بطعام لذیذ عادتش
مده اگر امشب عادتش دادی فردا نیز چنین طعام از تو خواهد خواست و ترا بتحصیل آن باید کرد و آبرو باید ریخت
و اوقات شریف را برای شکم کثیف ضایع گرداند انبیا و اولیا هرگز در پی طعام لذیذ نبوده اند بلکه گرسنگی
بسر برده اند و آنکه خدای تعالی در کلام خود منع از آن فرموده عمل باید کرد قوله تعالی و نهی النفس عن الهوی
فان الجنة هی المأوی و بگوش جان باید شنید که کلام خدای حقست و این طعام را نادیده باید دا
چون با خود این فکر کرد گفت این طعام را بدست مؤمنی باید ایثار کرد که بهتر باشد چنانکه حق تعالی فرموده لن
تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون پس دقاق با خود اندیشه کرد که فلان سوداگر دوش نام از گرد راه رسیده
و یقین که هنوز طعام جهت خود سرانجام نکرده است این طعام را برای او ببرم و با او آشنا شوم شاید که در این شهر
خرید نماید بار چارا بمن دهد تا دقاقی کنم و مزد خود بستانم که از همه حلال ترست و لذیذتر از این طعامست
این نصیب آن سوداگر است پس بمناعت راه رفت در پیش گرفته آهنگ خانه سوداگر کرد و طعام را
نزد سوداگر برد و شرح حال باز گفت سوداگر قبول کرد و مرد دقاق برگشت و بر سر کار خود رفت سوداگر را
کنفائل نصیب بگوش اقبال بلند دولتش این راز میگفت آنرا که داده اند همان آتش سید بهند آتش است
در کانون دلش زبانه کشید طبق را پیش آورد و سرپوش از طعام دور کرد اول مرتبه شکم یک مرغ را شکافت
نعمت اندر نعمت منظور نظر گشت پس شکم سر مرغ را چنان پر دیده مانند مفلسی که ناگاه پا بسر گنج شایگان

فرو رود دلش چون مرغ ببال طپش در پرواز آمد و دستش از کار بماند و حیران شد و گفت الهی این چه سر است
یا رب بجواب یا بشخص خضر بود که مرا بدولت رسانید سجده شکر بجا آورد که مراد بی رنج سفر و محنت غربت
و رحمت بحر و بر نیا بدست شد اکنون با این توشه بگوشه باید نشست و عبادت پروردگار بجا آورد خدا که چنین کند
چنین میدهد پس خدمت کار را ز ابهانه دور کرد که مبادا از این سر آگاه شود آنگاه نعیم گوناگون را
پنهان کرد و طعام را صرف نمود و طبق را بسر ادار سپرد که بمرد دقاق سپارد و چون نصف شب شد
تمام سوداگر از آنجا کوچ کرده بسوی وطن خود بازگشت چون روز شد مرد دقاق برای سوداگر آمد و احوال
معلوم کرد گفت نصیب من بوده که مزد دقاقی از او بستانم و طعام نصیب او بوده پس طبق را گرفته بازگشت
و بشغل خود مشغول شد شب دیگر سلطان محمود به دیدن مرد دقاقی رسید همان نوا شنید که بکوب بکوب همانست که
دیدی سلطان حلقه بر در زد دقاق در بگشود سلطان بنشست و کیفیت پرسید و گفت دیشب طعامی که از برای تو
آوردند صرف کردی دقاق گفت هرچه تقدیر شده برنگردد و نصیب کسی را کسی نخورد و مرد سوداگر که از گرد راه
رسیده با خود گفتم این سوداگر هنوز طعامی سرانجام نکرده است بهتر است که این طعام را برای او ببرم که باو
اولی است و با او آشنا شوم که هرگاه چیزی خرید کند من دقاقی کرده مزد خود بستانم و نیز نظر با این آیه کریمه کردم که
حق تعالی فرموده است و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة بحکم این آیه کریمه آن طعام را بآن برادر
مؤمن ایثار کردم که نصیب او بود من بار بر نفس زیانکار نهادم که گفته اند رنج خود و راحت یاران طلب
چون سلطان از آن واقعه آگاه شد دانست که آنچه در روز الست مقدر شده کسی را در تغییر و تبدیل آن اختیاری
نیست سلطان برخواست و مرد دقاق را در بغل گرفت و گفت ای یار عزیز بکوب بکوب همانست که دیده و او را وداع
کرده رفت و این تمثیل از ابوالعلی مانده هم در حرف با این مثل مذکور شد چو بر شد زند فیل را باز ای عبرت و پند
تمثیلی یاد آوریم آورده اند که صعوه در کنار دریا بالای درختی آشیانه داشت و بچه کرده بود و در آن بیشه فیلی
هر روز بکنار دریا می آمد و آب میخورد و در سایه آن درخت می آسود و پشت و پهلوی خود را بدان درخت
میمالید و درخت را بحرکت میآورد و بچگان آن مرغ را زحمت میرسانید روزی آن مرغ بچگان خود را
در رنج و تعب دید گفت فیل مرا زحمت عظیم باید که این دشمن را از روی حکمت و تدبیر و حیله از پای در آورد

تمثیل صعوه

که بزرگان گفته اند • گر بقوت حریف خصم نه • حیله و مکر از دست مده • و دیگر گفته اند که از یک دست صدا برنخیزد
پس در شکار همدستی بباید تا بدست یاری یکدیگر آن دشمن زبردست را دفع کنیم چه در مثلها گویند • یار
مرد بود در خرابات • هر چند که سکندر جهانی • مرا نزد مهتر شما باید رفت و با او مصلحت دید و مشورت کرد
که گفته اند • مشورت رهبر صواب آید • در همه کار مشورت باید که هر کسی عقل و تدبیری دارد که گفته اند که از بوزن
کوتاه قد کاری آید که از نیزه بلند نیاید و دیگر آنکه بر دشمن قلیت و دشمن را حقیر نباید شمرد پس نزد مهتر شما باید رفت
و گفت ای یار عزیز مرا به تو حاجتی هست و گفته اند یار کار افتاده را یاری هم از یاران رسد اگر چه پیش از این در میان
ما و شما دشمنی بود و قصد لشکر شما میکردم و طعمه بچگان خود مینمودیم در این وقت با شما صلح میکنم تو مهتر و سردار
ایشانی از تو مردی و همراهی میخواهم و بحاجتی آمده ام گفت خوش آمدی چه حاجت است که قضای آن منحصر بعد
شهامت بفرمایید • از دوست یک اشاره از ما بسر دویدن • و چاپلوسی های دوستی در میان آید سر در میان
آنچه از دست آید تقصیر نباید کرد صعوه گفت ای یار عزیز دوست را از برای روزی نگاه باید داشت که بکار در د
آید الحال میان ما و شما بصلح انجامید حقیقت بچگان خود و فیل را باز گفت و گفت بچگان من ضایع شده اند
از تو مدد و یاری میخواهم که تو با لشکر خود در چشم و گوش او فرود آئید و لشکر خود را بفرمائی که بچشم و گوش او نیش
زنند تا جراحت شود و خون روان گردد مهتر شما قبول کرد و گفت این کار سهل است در ساعت مهتر او
لشکر خود در سر و گوش و چشم فیل فرود آمدند و یک شبانه روز نیش میزدند تا آنکه خون روان شد آنگاه صعوه
نزد مهتر مگسان رفت و حال باز گفت که بعد از این میانه ما و شما صلح است و با شما عهد و شرط میکنم که بر لشکر
شما ضرر نرسانم مهتر مگسان گفت ما را چه باید کرد و از دست ما چه آید گفت موی را ریسمانی مدد است چنانچه
اتفاق باشد • پای اتفاق بر خیزد همه کارهای مشکل آسان میشود گفت ما را چه باید کرد ما کمر خدمت بر میان
بندیم صعوه گفت فیل با من دشمنست و یک شبانه روز است که پشه ها بامداد من بر سر و گوش و چشم فیل
فرود آمدند و زخم زدند و جراحت کردند و خون روان گشته اکنون باید که شما با خیل و حشم خود بر آن جراحتها
بنشینید و طعمه خود کنید و بالای زخم سرگین بیندازید تا کرم بر آن جراحتها افتد و او نابینا گردد در ساعت مهتر
مگسان با فوج خود بر چشم و گوش فیل فرود آمدند و یک شب و یک روز بر آن جراحتها سرگین می انداختند تا کرم بر او

افتاد

افتاد و چشم او کور و نابینا گشت و بیچاره شد رفت صعوه گفت درین مقام پاره انتقام کشیدم اما حیله
باید کرد که یکبارگی هلاک گردد آنگاه نزد یک غوک رفت که وزغ باشند و گفت ای برادر یک مدد تو مانده است
گفت آن کدام است گفت در کنار موضعی که بسیار عمیق باشد در وقت صبح چنانکه عادت شماست با یاران خود
آنجا جمع گشته بانگ و فریاد کنید چون امروز چهار روز است که فیل کور شده است و راه آب نمیداند تشنه است
و باثر صدای شما برای آب خواهد آمد و چون بکنار دریا رسیده پای نهد غرق شود آنوقت از شر او
ایمن گردم پس غوک در وقت سحر با یاران خود در مکان عمیق رفته بانگ و فریاد میکردند فیل از شدت
تشنگی ببانگ وزغان رفت چون بکنار دریا رسید پای در آب نهاده غرق شد این مثل در میان مردم
مانده که پشه چو پر شد بزند فیل را • این تمثیل برای آن آوردم که مرد آگاه بداند که دشمن را خوار و ضعیف
و کوچک نباید گرفت و هر چند خورد باشد بزرگ داند چنانکه گفته اند • دشمن نتوان حقیر بیچاره شمرد •
و دیگر گفته اند هزار دوست کم است و یک دشمن بسیار و آتش اگر چه اندک است اما هر چه با او ملاقی شود بسوزد
و شراره او حباتی را بسوزاند غرض که دشمن را حقیر نمانی و از این تمثیل پشه و فیل پند گیری چنانکه سعدی
شیرازی گفته • پشه چو پر شد بزند فیل را • با همه تندی و صلابت که اوست • مورچگان را چو بود اتفاق •
شیر ژیان را بدرانند پوست • و دیگر در حروف با این مثل مذکور شد که بخل بخیل و لمنیت شیطان برابر است
و در عرب مثل زنند و گویند البخل من انادر گویند وقتی این مثل در نزد ابو عبیده مذکور شد که البخل من انادر
ابو عبیده گفت این مثل در میان مردم مشهور است آیا سببی و مطلبی از آن جهت شخصی گفت که در تاریخ
آمده که شخصی بود در بنی هلال که به بخل مشهور بود و او را نادر گفتندی گویند که چون شتران خود را آب میداد
از چاهی که آب میکشید در کنار چاه حوضی بود نیم آن میریخت وقتی که شتران او سیراب میشدند آبی که در ته حوض
میماند بخاطرش میرسید که من رنج و تعب کشیده ام و آب از چاه بر آورده ام مبادا آبی که در ته حوض
ماند کسی شتر خود را آب دهد و رنج من ضایع گردد در میان حوض میرفت و نجاست میکرد و بدست خود
تمام حوض را آلوده و ملوث میکرد تا کسی شتر خود را آب ندهد روز دیگر که میخواست که شتران را آب دهد
آب میکشید و بدرون حوض میرفت و میشست و باز بهزار زحمت آب میکشید و شتران را آب میداد

تمثیل
شخص بخیل

وبار اندک آبی که تشنه‌اند همان عمل زشت را میکرد و نجاست میانداخت و کار او همیشه این بود دیگر شتران که از بخل میانداخت خفتند
بر مسجد و بدبت و با بخاک یکسان میکرد تا کسی برای سوزانیدن بر گنجینه بخل این غایت بود با نجهه در انجیل ما در
میگفتند و بدین نام مثل زدند ٥ آورده‌اند که شخصی بخیل ترک وطن خود کرده راه آوارگی پیش گرفت و سر
بصحرا و روی به بیابان نهاده میرفت اتفاقا با دو کس دیگر رفیق بر خورد که آن هر دو نیز بخیل بودند و بر سبب
جنسیت با هم خوش بر آمدند و رفیق شدند در راه هر یک سر بگریبان خود کرده توشه که داشتند در بغل میخوردند
و میرفتند مرد اول گفت ای یاران شما را چه واقع شده که از جای خود بیزار شده اید و ترک وطن نموده اید
خود نموده محنت مسافرت و کربت غربت را بر راحت مجاورت اختیار کرده‌اید یکی از آن دو تن گفت باعث
آنکه در موضعی که من میبودم صورتهای ناخوش و ادامای خارج میدیدم رشک و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته
در آتش حسد میسوختم و با خود قرار نتوانستم داد که کسی بکسی احسان کند و چیزی دهد گفتم چند روزی ترک وطن خود
کنم و آنها را نبینم باید که ازین رنج و الم و کدورت خلاص کردم هر لحظه آتش حسد علم میکشید و دل بیچاره ام
الم میکشید ازین سبب جلای وطن کرده ام تا آنها را نبینم آن دیگری گفت مرا نیز همین غیرت دامن گیر شد
و از وطن مالوف بر آمده و سرگردانم چون معلوم شد که هر سه با رنج و محنت گرفتارند و از بخل و حسد بوده
که از وطن بر آمده‌اند صحبت ایشان در گرفت که گفته اند که الجنس مع الجنس یمیل که جنس با جنس میل دارد و شادی
نشود باهم آمیزش میکردند و راه میرفتند ناگاه در آن بیابان خریطه زری یافتند هر سه تن باهم نشستند
که آن زر را قسمت کنند و هیچ یک از عرق بخل و حسد و رنگ راضی نمیشدند که دیگری قسمت برده بهره
بردارد و در حسرت انکه از سر آن بگذرند که دیگری برد و نه قوت انکه در میان هم قسمت کنند تا یک شب
دیگر روز در صحرا گرسنه و تشنه ماندند و خورد و خواب بر ایشان حرام شده با هم جنگ و جدال داشتند
و کار ایشان فیصل نمیافت کار دنیا را که پایانش نیست هست دریایی که پایانش نیست همه آن دون
همتان افتاده اند اندران وردی که پایانش نیست اتفاقا پادشاه آن دیار بعزم شکار بر آمده بود
بدان موضع رسید آن سه تن را دید که نشسته اند پادشاه یکی را فرستاده تا کیفیت حال معلوم کند
خادم رفت و صورت واقعه تحقیق کرد و با پادشاه عرض نمود که سه کس اند که بصفت بخل و حسد خود را

خود را منسوب میدارند و بدین سبب از وطن بر آمده خریطه زری یافته‌اند و با هم جدل دارند و هیچکدام راضی نمیشوند که
دیگری بهره بردارد و هر سه حیران مانده‌اند و گرسنه و تشنه روزهاست که معطل اند پادشاه گفت چنین کسان دیدن دارند
بر ازین نمیشود از اسپ فرود آمده بنشست و ایشان را طلبیده فرمود که شما اول صفت خود را بیان کنید که هر کدام در چه
مرتبه اید تا بقدر استعداد این زر را بشما قسمت کنم یکی گفت ای ملک حسد من درین مرتبه است که هرگز نخواهم
که در حق کسی احسان کنم که مبادا او خوش گردد و آسوده گردد آن دیگری گفت تو ازین هنر بهره نداری بخل و حسد من
بمرتبه است که اگر یکی با دیگری نیکی و احسان کند و از مال خود دیگری را بنوازد مرا درد آید که مبادا آن شخص خوشحال گردد
مرد سیم گفت شما هر دو ازین هنر و کار بی نصیب و بی بهره اید و دعوی شما بیجاست باری من چنانم که هرگز
نمیتوانم دید که کسی در حق من نیکی و احسان کند و حرف خیر گوید و مرا خوشحال کند تا بدیگری چه رسد ملک انگشت
تحیر بدندان تعجب گرفته از ملاقات آن تباهکاران که رقم شقاوت بر شیم ام کشیده اند و ان اناس بر لوح صفات
ایشان کشیده بود متحیر ماند و گفت هم گفته شما این زر بشما حرام است و لیکن راه عقوبتی لازم است که گفته اند ستم بر ستم
پیشه عدلست و داد انکه نخواهد که خود بکسی نیکی کند پاداشش جز انکه از دولت مکافات بی بهره و در هر دو جهان از نیکی
محروم ماند و انکه تحمل احسان دیگری بدیگری ندارد اولا او را از قید وجود خلاص باید کرد و بار این محنت
از دوش جان و سر او بر باید داشت و آن دیگری که بر خود نیکوئی نمیخواهد مستحق آنست که بانواع عذاب در خور
و نکال معذب ماند و مدتهای مدید در چنگال عقاب عذاب گرفتار گردد و طعم عذاب بچشد تا وقتی که مرغ
روحش بدام قل یتوفیکم ملک الموت گرفتار گردد پس امر فرمود که شخص اول را سر و پا برهنه بی زاد و توشه
با دست بسته در آن بیابان سر بصحرا دهند انکه نیکوئی نخواهد با کسی نیکوی از وی نباید خواستن هر درختی کو نباشد
میوه دار از تبر چاره نیست بر داشتن و آن حسود دوم را گفت تا تیغ سیاست بر تیغ سرش بر داشته از رنج و بخل و حسد
خلاص گشت و شخص سیم را امر نمود تا برهنه کرده و دستش از عقب بسته قطران در و مالیده در آفتاب افکنند
تا بعد از مدتی هلاک گردید و ثبات بخل و حسد آن هر سه تن بسزای خود رسیدند ٥ آن درد که درمان نپذیرد
حسد است ٥ آتش حسد قاعده دیو و دد است ایعزیز این تمثیل برای آن آوردم که مرد عاقل بداند که هیچ رنجی و بلای
و محنتی عظیم تر و سختر از بخل و حسد نیست که شخص بخیل و حسود پیوسته از شادی و خوشی مردم در غم و اندوه باشد

و دوام از راحت مسلمانان در رنج و زحمت باشند و بدترین بلاها در دنیا و آخرت بخل و حسد است پس باید که از مصاحبت
و همنشینی انطالقه لئیم دون همت دگرزان باشی چنانکه حق تعالی در کلام مجید خود فرموده و من شر حاسد اذا حسد همین کلام
معجز نظام بر آن شاید و موعظه کاملی است و حضرت رسول صلعم فرموده است الحسد یاکل الحسنات کما تاکل النار الحطب
یعنی حسد میخورد حسنات را چنانکه آتش هیمه را و در بخل و حسد ضرر بسیار است و حاسد از نفس خود ممبر باشد مانند ابلیس علیه اللعنه
که بحضرت آدم حسد برد و بسبب آن حسد برای خود لعنت ابدی حاصل کرد و آدم علیه السلام رفعت و هدایت
و قربت افزود و حضرت امیرالمومنین ع فرمود که آنانی که لایق مصاحبت و همنشینی نیستند بخیلان و حاسدانند همین
در وصف حاسد بس است که حق تعالی فرموده و من شر حاسد اذا حسد پس از شر حاسد و بخیل پناه برب جلیل بر باید و بخل
و حسد فرو زید که اول گناهی که در آسمان و زمین کرده شد از حسد و بخل بود و شیطان در آسمان بر آدم حسد برد
و بلعنت خدا گرفتار شد و در زمین قابیل از راه حسد برادر خود هابیل را کشت و ملعون ابدی گردید و یزید پلید
علیه و علی ابیه و جده اللعن شدید بر حضرت امام حسین علیه السلام حسد برد و آنحضرت را شهید کرد و بسبب آن
ملعون ازل و ابد گشت و نیز حضرت رسول فرموده است السخی فی جوار الله و انا رفیقه و البخیل فی النار و رفیقه
ابلیس علیه اللعنه هست جنت آنکسی را که سخی است ° و آنکسی که بخل ورزد دوزخیست °° آورده اند که مرد

تمثیل مرد غنی بخیل و حسود.

بود با مال بینهایت و بخل و حسد معروف و کار او بجائی رسیده بود که اگر قضا کسی بدیدن او رفتی و چیزی
طلبیدی تا سه روز او را دردسر گرفتی و چیزی نخوردی و او را دختری بود در کمال حسن و خوبی و در عصر خود
مثل نداشت و در نهایت ملاحت و فراست بود و آن پدر چنین دختری را یک نان شب و یک نان
روز وظیفه کرده بود تا روزی آن یک نان در دست دختر بود درویشی در در خانه آواز داد که کجاست بنده
خدائی که از برای رضای خدا دست دراز کند و پاره نانی بدهد که یک شبانه روز است که چیزی نخورده ام و طفلان
دارم نیز گرسنه دختر گفت وظیفه خود را امروز باین مستحق میدهم و بر گرسنگی صبر و تحمل میکنم که از و عطای نیست
که میگفت هر که دستی دراز کند و چیزی بمستحق بدهد پس دست را باید که خدا داده است دیگری را دهد عوض باید هیچ
بهتر از این نیست که این نان را باید بدرویش بدهم پس نانی که در دست داشت بان درویش داد ناگاه پدر بخیل او
رسید و آن نان را در دست درویش دیده شناخت گفت ای درویش این نان خانه منست که بتو داده است

گفت

گفت درین خانه بمن داده اند آن مرد آن نان را از دست درویش بگرفت و بدرون خانه رفت و دلش بطپش در آمد
و رنگش از رویش پریده و زبان در کامش خشک شده بدختر گفت ای کبوتر بریده نا رعنا دای بار خورد از بسیار بر این
چه عمل بود که کردی و نان بدرویش چرا دادی دختر گفت ای پدر تو دو سه نان هر روز و شبی وظیفه من کرده
من برای رضای خدا یکی را تصدق کردم و مزد آن را از خدا میخواهم مرد بخیل گفت تو دختر من نیستی که برخلاف
دل من کار میکنی من با اینهمه مال هرگز این کار نکردم چون خلاف رضای من کردی و این بدعت در خانه
من نهادی ترا تنبیه کنم تا دیگران عبرت گیرند بعد از آن پرسید که این نان را بکدام دست دادی گفت
براست راست این صدقه دادم آن بخیل گفت این دست را برای خدا کرده من این دست را قطع میکنم تو برو دوا از خدا
بخواه تا دیگر خلاف فرمان و سخن من نکنی پس آمد و دست دختر خود را بگرفت و از شهر بیرون برد و از آبادانی
دور شد در صحرا دست آن مظلومه را بخنجر بی رحمی قطع کرد و در آن بیابان بی آب و نان گذاشت و برگشت
و گفت درین بیابان دو روزی باش تا قدر عافیت بدانی بعد از آن ترا خواهم برد تا دیگر چنین کاری نکنی و برفت
آن مظلومه بیچاره با دل صد پاره سر بسوی آسمان کرد و گفت الهی تو آگاهی که پدر نامهربان برای یک نان چه کرد
و اینست که برای رضای تو دراز کرده بودم و بامید وعده تو یک نان داده بودم بریده شد درین بیابان بی آب و نان
حیران و پریشان مانده ام ای دستگیر درماندگان و ای پناه آوارگان و ای مونس بیچارگان و ای فریادرس
غریبان و ای کس بیکسان بجز در تو پناهی و امیدگاهی ندارم تو قادر و توانائی پدر مرا معیوب کرده دوای درد
مندان و بیکسان بجز تو کسی نکند آن معصومه مظلومه در مناجات بود ناگاه آوازی شنید که فاصبر لحکم ربک
یا در لب زاری بدرمان رسی ناگاه از طرفی جوش و خروش برخواست پادشاه آن شهر بشکار رفته بود چون بدانجا
رسید عورتی دید افتاده و خون از او روان گشته پادشاه خود را بنزد او رسانید دختری دید در آن بیابان
تنها نشسته آه و ناله و زاری دارد بحضرت قاضی الحاجات مناجات میکند پادشاه مرد عاقل خداترسی
بود از اسب فرود آمد و گفت ای بنده خدا درین بیابان تنها چه میکنی و دست ترا چه شده دختر دست
بریده را نمود و حقیقت حال باز گفت پادشاه گفت سبحان الله تقدیر چنین بود که من در عقب آهوی بدوانم تا
از نظر غایب شده این دختر بنظر درآید حکمت باری تعالی در این بود پس پادشاه گفت ای دختر باک مدار و غم مخور که دست

که در راه رضای خدا دراز کرده چنین نخواهد ماند درین سری و حکمتی خواهد بود در پس پرده بسی واقعها نهانست
دختر گفت من تن بقضا و دل برضای او دادم و درین بیابان توکل بلطف و کرم او کردم و درین بیابان بلا
صبر و شکر میکنم پادشاه چون این کلام بشنید دلش بسوخت و حیران مانده گفت ای دختر بدانکه من پادشاه
این دیارم مرا دختری نیست مرا پدری قبول کن که امال دختر من باشی و مرا یک پسر است و خدای تعالی محبت
ترا چندان در دل من پر ساخته است که هزار بار ترا از پسر خود دوستر دارم درین سخن بودند که خدم و حشم
رسیدند در ساعت فرمود که سراپرده بر سر پا کردند و جراح طلبیده و دست دختر را ببندد آنگاه محفه حاضر نموده
و دختر را در محفه نشاندند پادشاه گفت ای فرزند هرچه از مال دنیا خواهی میسر است و خدای تعالی ترا بود داده است
و همه موجود است الا دستی که از برای رضای خدا دراز کردی و پدر بخیل تو بریده است او قادر است که دست ترا
باز دهد بعد از آن طعام و شربت حاضر کردند پادشاه بدست خود شربت در گلوی دختر ریخت و او را تسلی
میداد پس پادشاه را بخاطر رسید که دختر را برای پسر خود عقد بندد مبادا که بگانه زدم و صبر کنم شیطان
مرا وسوسه کند با اینکه توقف کنم پسر بر بیدستی دختر اطلاع یابد انوقت قبول نکند چون گفته اند تعجیل بدست
و لیکن در کار خیر نکوست چون کار خیرات زود تر باید کرد مبادا که شیطان مرا پشیمان کند چون هنوز بر پسر
معلوم نشده است عقد باید بست پس پادشاه بخانه آمده پسر را طلبید و گفت ای پسر من امروز در صحرا دختری
دیدم در کمال وجاهت و قابلیت و در نهایت فهم و فراست و عصمت که بحسن و جمال در عهد خود ثانی ندارد
وحق تعالی مرا در حق او مهربان گردانیده او را بفرزندی برداشتم و با او شرط کرده ام که ترا بعقد و نکاح پسر خود
در آورم اکنون عقد بسته همراه خود آورده ام رضای خدای و رضای من درانست که قبول کنی و در آغوشش
آوری پسر گفت ای پدر بزرگوار هرچه فرمائی قبول دارم و رضای حق بجا می آورم و فرمان بردارم پادشاه
خوشحال شد و گفت تا در خزانه کشایند و هر جواهر قیمتی که باشد بدر آورند پادشاه بدست خود جواهر و زر تن
در دختر پوشانید و در سراپای او نظر کرد بغیر از آنکه دست نداشت دیگر عیبی در او ندید و در حسن و جمال او
هیچ نقصان ندید پادشاه دختر را در بغل گرفت و جبینش بوسید و گفت ای فرزند آنچه از دست من آمد از تو
تقصیر نکردم اما دست ترا درست کردن با خداست و او قادر و تواناست چون دست از برای رضای او

دراز کردی و پدر بخیل تو برید او دستگیر خواهد بود که کریم و رحیم و جواد است پس کنیزان و دایگان بخدمت آمده
با دایگان فرمود که آنچه گفتگو پسر با دختر میکند برای من خبر بیاورید دایگان دختر را نزد پسر بردند آن پادشاه مهربان تاب
نیاورده و قرار نداشت خود هم برخواسته بمکان پسر رفت و در پس پرده پنهان شد تا بداند که پسر با دختر چه میگوید
اگر بدست نداشتن دختر اطلاع یابد و حرفی بگوید او را تسلی دهد و بگوید که ای پسر اندوهگین مباش و غم مخور که
بی عیب خداست و آدمی از عیب خالی نیست چون شاهزاده با عروس ملاقات کرد از خوبی رخسار و نیکوئی
جمال او خوشحال شد و برای سکون و فال بعروس گفت که ای بانوی بانوی جهان از حلویات و نبات
که هست بدست خود چیزی بردار و بدست من ده دختر بدست چپ پاره از ان شیرینی نزد شاهزاده آورد
و بدست شاهزاده داد شاهزاده بر بیدستی دختر مطلع نبود گفت پدر برای من زنی آورده که هنوز دست چپ
و راست خود را از هم فرق نکرده دختر گفت سبحانه تعالی زنان را از پهلوی چپ آفریده بنابران از چپ بنا کردم
تا برات با تمام رسد شاهزاده را از جواب لایق موافق او بسیار خوش آمد و از ان شربت بخورد و شگفته بنشست
پس دختر بخلوتی رفت و دو رکعت نماز شکرانه بجای آورد و با دل شکسته و دست بریده و سر برهنه روی بجانب
آسمان کرد و بسوز دل نالید و گفت ای هست کننده همه نیستها و ای نیست کننده همه هستیها تو قادر و توانائی
این دست اگر رضای تو بریده باشد و پدر بخیل آنرا برید پس تو بلطف و کرم خود دست بریده من را درست کن
که بر همه چیز قادر و توانائی یا دلیل المتحیرین و یا راحم المساکین و یا مجیب دعوة المضطرین یا قاضی الحاجات
مرا در نزد شوهر خود شرمنده مکن درین مناجات بود که از گوشه خانه آوازی شنید که ایتها العورت هرگز تو بدبخت
نگردی و دست نیک کردار بکردار خود برسد چون از برای خدا دست دراز کردی والتصدق نمودی و دست
تو بریده اند اندوهناک مباش دست از نقاب بیرون کن و قدرت خدای تعالی را مشاهده نما چون دختر دست
از زیر جامه و چادر بیرون آورد دستش درست شده بود در ساعت سجده شکر بجا آورد و شادمان نزد شوهر آمد
و بدست راست شربت بشوهر داد پادشاه در پس پرده این مقال شنید و آن حال مشاهده نموده بی اختیار بدرون
خانه در آمد و بدست و پای دختر افتاد و گفت ای صالحه درین وقت دعائی در حق من کن که مستجاب است پادشاه
دست دختر را بوسید و بر چشم مالید و گفت ای مظلومه بحق خدا لا که دست بریده را درست کرد که حقیقت مقصد

گذشته را با پسر گفت و دختر حال و مقال باز گفت از نشان مدرویش بتصدق کردان و دست بر بدن پدر بخیل
همه را باز گفت و در نزد شوهر بیان نمود آنگاه پادشاه گفت ای دختر بفرما تا پدر بخیل ترا حاضر کنند و هر عقوبتی
که خواهی او را برسانند دختر گفت ای پادشاه پدر بخیل من با من نیکی کرده است که حضرت مسبب الاسباب مرا
بدان سبب بدین درجه عالی رسانید و با خلاص همچون تو پادشاهی را بر وقت من رسانید و مهربان گردانید
پس هر که بدکند با خود کند و این تمثیل برای اینست که بدانی که صدقه با خلاص هر که در دنیا ظاهر گرداند ثمره عظیم
رسد و در آخرت دستگیر باشد بدترین قوم بخیل و حسودان و بخیل یکی از یاران شیطانست
شعر تا نپرسند مگو از هیچ باب تا نخوانندت مرو بر هیچ در تا نبوانی سخن کم گوی مگو
تا یار گرانخواهد و سیلش که باشد تا شور گرست نان توان بست تا مار رست نشود بسوراخ نزده تا خب نه نه
روز بیگانه نسی تا غم نخوری بغم کاری نرسی تا نقش است نخش است تا خود فلک از پرده چو آرد بیرون
تخته بر سر استاد زده تخته بر تخته افتاد تخته بند کرده است کنایه کنایه از حبس و زندان باشد مثالش
انوری گوید در جهان نزن که باز گشتند بو الحسن را چو تخته بند کنند تخته از زیر پایش کشید کنایه از
دادن و اقرار گرفتن باشد تخته پوشش کرده است کنایه از نهان کردن سرست تکیه بر جای بزرگان نتوان
زد بگزاف تراف خودکران پنبه خائیدنست تیری بتاریکی میاندازد تیر از لی تیر سیفر سته تیر دلی
ترکش کرده تیر می اندازد و کمان را بتهان میکند تیرش بر نشانه خورده است تیر از کمان جست بر نگردد .
تیر آورست یعنی جاسوس و سخن چینست مثالش آذری گوید اینهمه تیر آوری تا کی کنی ملوانه میکند
تواضع آب حمام میکند تواضع کم کن در بر مبلغ افزا تواضع ز گردن فرازان نکوست تنگ میگیرد فلک
بر مردمان تنگ گیر تنگ چشمست کنایه از مرد خسیس باشد مثالش نظامی گوید نه آن تنگ چشمست بازار گان
که بردی سر از کبر بر آسمان تربا کش نرسیده است تا چه از آب بیرون آید تنها بقاضی رفته تنها خور برادر
شیطانست تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبد است تر دامنست کنایه از فسق و فجور باشد تر دامنست کنایه
از جاهلی و جاهلی باشد مثالش سروری گوید تهی دستی اگر صورت کشیدی گل معنی از آن صورت
و سیدی تیز زبانست یعنی لشیرین زبانی کار از پیش میبرد تر شده یعنی در هم شده مثالش مخور آن ابزا

کمتر کردی مخور آن سبزه را که خو کردی تر فروشست کنایه از مکر و حیله و تزویر باشد مثالش دل ما را بحیله سوخته
همه تر با فروخته ترازوی هر دو سر قلبست ترازو بپای دکان آورده است ترکی را بیده راه نمیدادند گفت
تیر و ترکش هم آنجا نه رخش برید ترکی تمام شد ترکتازی میکند یعنی بجبر و ستم از مردم چیزی میگیرد مثالش
فردوسی گوید مکن ترکتازی مکن ترکتاز بجد کلیست مکن یاد راه تن بر در است تنگ تنگ با مردم راه شیر
یعنی لاف و گزاف میزند تیغی بر او زد یعنی چیزی از و بجبر گرفت تیغ شده تن در داده تم زده مثالش
از بید و تنگ خلایق تم زده نفس کافر کیش را گردان زده ترت و مرات کرده است تعجیل و شتاب را
ضرر بسیار است تعجیل کننده پیرو شیطانست تعجیل بد است ولیکن در کار خیر نکوست بدانکه تعجیل در امر
خیر و ترغیب بران از روایات ائمه هدی ع بسیار ظاهر میشود چنانچه از حضرت امام جعفر صادق ع مرویست اذا هم
احدکم بخیر او صلة فان عن یمینه و شماله شیاطین فلیبادر حتی لا یکفاه عن ذالک یعنی هر گاه قصد نماید
شخصی از شما که عمل خیری از و بفعل آید یا صله رحمی نماید یا نیکوئی بکسی رساند خواه بزبان خواه بدست بخویش یا بیگانه
تحقیق که از راست و چپ او شیطانند که او را پشیمان گردانند پس تعجیل و شتاب نماید و زود تر بفعل آورد
که شیطان بر او دست نیابند و او را از آن کار خیر پشیمان نمانند و هم از آنحضرت ع روایتست که
هر گاه قصد کار خیری نمودی زود تر آنرا بجای آور زیرا که تو نمیدانی که بعد از آن چه خواهد شد و ایضا
از آن سرور مرویست که خدای تع دوست میدارد از عملهای خیر آن عملی که بنده قصد آن کند فورا
بعمل آورد و تأخیر در آن ننماید و از اینست که در مثلها گویند تعجیل بد است ولیکن در کار خیر نکوست فصل
در حرف تا آمده است که توکل کن تا بیابی رستگاری و در قرآن مجید نیز آمده است که فاذا عزمت فتوکل علی الله
ان الله یحب المتوکلین پس هر که توکل کند با و استوار و ساکن باشد دانش رهست و فیست چنانکه در قرآن مجید
مثل زده مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله الخ یعنی مثل کسانی که بنا به غرض و داعیه
عوض بیرون میکند از روی اخلاص و صرف میکند اموال خود را در راه خدای تع مثل حبه ایست که در زمین
پاک طینت بکارند و آن دانه بروید هفت خوشه بدین نوع که هفت شعبه از اصل او منشعب گردد و بر سر هر شعبه
خوشه و در هر خوشه صد دانه که یکی هفتصد حاصل آمده باشد و اگر اراده خدای تع باشد او را زیاده میکند ان الله ...

مثل قرآن

هفت هزار برای هر که خواهد از نفقه کشنده کان دستو کلان و حالست بر نبات اشان ابغرز بناالکه بجز بطلبی
و میخواهی اگر آن خیر یا فرداست در روز ازل سرنوشت تو شده است بتو میرسد بس پای توکل ازجا ده تو سل بردن
مگذار که قسمت خود خواهی یافت و در هر جا که باشی آن نصیب و قسمت بر گرداند و هر روی چون سایه از عقب
تو دوان دوان می آید که روز ازل بنام تو نوشته شده چنانکه حق سبحانه تعالی در کلام خود فرموده است که نحن قسمنا
بینهم معیشتهم و آنچه نامزد تو نیست و سرنوشت تو نشده است فی المثل اگر بسر خنک گردون سوار سوی
و از پی او تبازی هرگز باو نرسی و او را نیابی و هر چه روز ازل مقدر شده بر نگردد قال الله قضی الامر الذی
فیه تستفتیان و بر قضا و قدر کسی تصرف نتواند کرد و اختیاری ندارد پس برای رزق مقدر سعی ورزد
هیچ فایده ندهد قوله تعالی لا تبدیل لخلق الله **نظم** هر چه نصیبست رسد در زمان و آنچه نباشد نرسد بیگمان
نه پس و پیش انچه بخواهد رسید رحمت بیهوده نباید کشید در مقام توکل تمثیلی بیاوریم **حکایت** آورده اند

حکایت حبیب عجمی

که جمعی از تجار بصره بکشتی نشسته سفر دریا میکردند و حبیب عجمی نیز دران کشتی بود چند روزی رفتند بمیان
دریا رسیدند ناگاه از هوا آوازی برآمد و هاتفی این ندا در داد و این آیه کریمه برخواند و من یتوکل علی الله
فهو حسبه که همه اهل کشتی شنیدند و باز ندا در داد که کجاست شخصی که توکل بخالق کند و هزار درهم در راه خدا
بدهد و درین دریا اندازد و ما او را اسمی بیاموزیم که در وقت ورطه بلا و موج دریا و بیم هلاکت دستگیر او باشد
و در رهالک نفقه وید رقا او گردد همه اهل کشتی این ندا شنیدند و هیچکس قدرت و جرات نکرد و متعجب شدند تا آن
هاتف سه بار این ندا در داد چون حبیب عجمی در آن کشتی بود و هزار درهم در کمر داشت با خود فکر کرد و اندیشه نمود
و گفت و یقین که شیاطین از آیات قرآنی گریزانند و این ندا از آن هاتف یا سری از غیب است و چون کلام حق است
بی نتیجه نخواهد بود و دیگر گفته اند صدقه در بلاست هیچ بهتر ازین نیست که بموجب آیه کریمه توکل کرده این هزار درهم
که در کمر دارم در راه خدا تصدق کرده درین دریا اندازم که رد بلا شود و در عوض او از حق تعالی بمفاد آیه کریمه
یکی را ده بیابم و دیگر گفته اند **ع** نیکو کن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز پس باید که از روی
اخلاص و بمقتضای اگر جوینده یابنده است این هزار درهم را ده هزار درهم سود اکنم و بوعده او امیدوارم
چنانکه فرموده است من جاء بالحسنة فله عشر امثالها که یکی را ده بیابم پس زودتر باید که این مبلغ را درم

مبادا که شیطان مرا وسوسه کند در ساعت بکنار کشتی رفت و همیان زر را از کمر گشود و توکل بوعده او کرده
هزار درهم که پانصد تومان امروز کار باشد بدریا انداخت چون اهل کشتی آن حال مشاهده نمودند همه زبان ملامت
بگشودند و او را سرزنش میکردند که امروز عقل از تو زایل شده که زر نقد خود را بوعده نسیه هاتفی
از که خواهی گرفت هیچ عاقل اینکار نکرده تو روش سوداگری را نمیدانی گفت ای یاران من مال خود را
ضایع نکرده ام سودا و معامله با کسی کرده ام که از یکی ده و از ده صد نفع خواهم گرفت و من بموجب آیه کریمه
عمل نموده و از سر صدق و اخلاص توکل کرده بدین امر قیام نموده و ذخیره دنیا و آخرت خود ساختم ما عندکم ینفد
و ما عند الله باق و بتحقیق رسیده ام که این کلام حق است و شکی و شبهه درین نیست و مال من در نزد او باقی
خواهد بود و تمام اهل کشتی بمن طعنه زدید که تو مال خود را ضایع ساختی من نیز بسیار مال خود داشتم در راه خدا تصدق
کردم و شما بیهوده بمن طعنه میزنید درین گفتگو بودند که ناگاه بادی و طوفانی عظیم برخواست و کشتی را
بحرکت درآورد و کوه کوه موج بجنبش درآمد آن زمان همه از ترس و دا همه نزد حبیب دویدند و گفتند که باید کرام
که ترا طعنه زدیم و دست و پای او افتادند و گفتند اکنون ما را اگر بفرمائی تمام مال خود را که درین کشتی است بدریا
اندازیم و برضای خدا تصدق کنیم گفت صدقه این زمان سودی ندارد و صدقه پیش از نزول بلا رد بلا میشود
اکنون چه فایده علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد چنانچه آنوقت از عالم غیبی کلمه الهی شنیدید عمل نمیات
کردی اکنون چه فایده دارد اتفاقا در میان دریا کوه عظیمی بود کشتی بدان کوه خورد و شکست ناگاه همان
هاتف باز ندا داد که آنکس که از روی اخلاص توکل کرده و هزار درهم در راه خدا داده و پندی خریده
که در ورطه بلا و محنت دستگیر او باشد پس اگر میخواهی از بلا و طوفان درین ورطه خلاص یابی بر بالای
تخته پاره بنشین و توکل بر خدا کرده این آیه را برخوان و بر خود بدم که و من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه
من حیث لا یحتسب و من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا که مداومت
این آیه خواص بسیار دارد خصوص در سفر بحر که هر روز مداومت باین آیه نماید در آن روز از آفات و بلیات
ایمن باشد چون حبیب این ندا بشنید بر بالای تخته نشست و از کشتی جدا شده کشتی غرق گردید و او در بالای
تخته مداومت باین آیه مینمود تا بعد از یک شبانه روز باد تخته او را بجزیره رسانید حبیب از بالای تخته فرود آمده

سجده شکر بجای آورد و در آن جزیره سیر میکرد و آبهای روان و درختان میوه دار دید ناگاه اندرو عمارتی و قصری
در میان جزیره دید پیش رفت در بالای قصر دختری دید چون ماه شب چهارده که از افق منظر سر بر آورده
که آب دریا طراوت از رخ زیبای او میگرفت و نوش لب شیرین او شور در دل بحر اخضر میانداخت چون
حبیب آن جمال مشاهده نمود پیش رفت دید آن دختر تلاوت قرآن مینماید حبیب سلام کرد دختر با حسن وجهی سلام
او را جواب داد و از یکدیگر احوال پرسیدند دختر گفت من دختر فلان بازرگانم و پدرم مال بینهایت داشت
و مرا بسیار دوست میداشت و هرگز مرا از خود جدا نمیساخت تا وقتی سفر دریا کردیم در میان این دریا طوفان
برخواست و کوهی بود در میان این دریا کشتی بر آن کوه خورده شکست و هر چه نقد و جواهر بود پدرم با احتیاط تمام
جابجا نگاه میداشت پدرم آنرا برداشته من با پدرم بر تخته پاره نشستیم و کشتی فرو رفت تا آنکه بعد از دو روز
باد بحکم خدا ما را باین جزیره رسانید و درین چند روز پدرم برحمت خدا پیوست و در میان این دریا کوهی است
و دیوی در آن کوه جا دارد و یکروزی مرا در بالای این قصر دیده عاشق من شده و هر سه روز یکبار
ازین دریا بر می آید و با من عشق بازی میکند و ملاعبه و ملاطفه مرا رنجه میدارد و مشاهده جمال من مینماید
اما بحمد الله که باتمطلب که از خواص انسانیت قادر نیست و امروز وعده آمدن دیو است و این قصر و عمارت
جای آن دیو است ای جوان اکمال مصلحت در آنست که بگوشه روی و خود را بکناری کشید و ازین دیو رجیم
پناه برب رحیم بری و پنهان شوی مبادا که ترا هلاک کند که هرگز آدمی با ایشان نمی آید که مکان دیو است
چون حبیب این سخن شنید گفت خدای من بر هلاک این دیو قادر است و بهمه چیز توانا چون این دیو کافر است با آیات
قرآنی او را دفع میتوان کرد و من توکل بلطف و کرم او کرده و با او پناه برده بجای خود نمیروم دختر الحاح مینمود که ای جوان
خدای تعالی فرموده است ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه پس دیده و دانسته خود را بتهلکه نباید انداخت که این دشمن
قوی است   گرچه کس بی اجل نخواهد مرد   تو مرو در دهان اژدرها   اینجا معامله بشرت و در فش است سهل نباید گرفت
حبیب گفت حق تعالی بر دشمن قوی دست قادر است و من نیز هزار دینار داده ام و بندی گرفته ام و حرزی
آموخته ام که در دره بلا و روز عنا دستگیر من بود اگر ازین دشمن بگریزم باعث سستی اعتقاد من خواهد بود
و مرا شوق تمام بکلام ملک علام است تو دل از اندیشه فارغ دار و بتلاوت قرآن مشغول باش که خدا

حافظ و ناصر است درین گفتگو بودند که ناگاه از میان دریا دودی و تاریکی برخواست دختر گفت ای جوان
رحم بر خود و بر من کن که علامت آمدن دیو ظاهر شد حبیب گفت بقدرت خدا غالب شدن من بر این
دیو ظاهر است پس حبیب وضو ساخت و دو رکعت نماز حاجت گذارد و شروع بخواندن آیه کریمه و امیدوار
نجات بر دیو نمود دختر در بالای قصر مشاهده میکرد ناگاه دید که گویا کوه کاهی را آتش زدند و تمام روی
دریا از آن دود سیاهی گشت و حبیب همچنان آیه را میخواند دختر از بالای قصر پایین دوید و در بغل گرفت
و در باز کرد و بدست و پای حبیب افتاد و گفت ای جوان مبارک خواندی حقیقتا دیدم این دیو را آتش قهر
خود سوخت و من از برکت این آیه کریمه نجات یافتم بعد از آن دختر دست حبیب را گرفته بالای قصر
برد و آنچه مال و اسباب و نقود و جواهر که بود همه را با او نمود و گفت ای حبیب صدق و اخلاص تو بآیات
بینات کلام خدا ظاهر شد و وعده او بفعل آمد و هزار درهم که در راه خدا دادی و لتصدق کردی این است
هزار برابر آن بتو داده است و نتیجه اعتقاد و توکل تو ظاهر شد و از برکت این آیه کریمه من نیز نجات
یافتم اکنون آنچه توان ازین جنس نفیس از نقود و جواهر و اسباب بکنار دریا برده جمع کنیم پس با حبیب
تا سه روز اسباب بکنار دریا میبردند و جمع مینمودند دختر گفت ° هر که یقینش بتوکل کشید ° چهره مقصود
بنمودی بدید ° حبیب گفت حضرت نعم الوکیل از توکل سببها ساخت و وسیلها پرداخت که باعث خلاص
و نجات تو شدم و یافتن اموال حلال که حق تعالی در کلام خود وعده داده بود هم بفعل آمد آنگاه دختر سجده شکر
بجا آورد و گفت امید ما در ناامیدی است من از همه مایوس گشته و ناامید شده بودم که گذار آدمی بر
با ایشان نیفتد و دل بکرم کریم کارساز بسته نشسته ام هست که بدست این دیو گرفتار بودم و کار خود بکردگار گذاشته
صبر و توکل پیش گرفته بودم و با خود میگفتم ° بر سر فرزند آدم هر چه آید بگذرد ° و رفیق تنهائی من تلاوت
قرآن مجید بود حبیب از دختر این سخنان شنید و گفت ° لا تقنطوا من رحمة الله ° نومید مشو که امید نماند
کس در غم روزگار جاوید نماند درین گفتگو بودند که ناگاه از روی دریا کشتی ظاهر شد چون نزدیک رسید
خود را بعلامتی با اهل کشتی ظاهر کردند ملاحان در کنار دریا علامتی دیدند با ناخدا خبر دادند ناخدا از زورقی
با چند ملاح با آن ساحل فرستاد فرود آمدند و از احوال مطلع شدند تمام اسباب که در کنار دریا بود در میان

وربیان زورق انداختند وحبیب با دختر در زورق نشسته خود را بکشتی رسانیدند ناخدا حبیب را بشناخت
چون حبیب مرد متقی و پرهیزکار بود همه از دیدن او خوشحال گشتند وحقیقت حال بازرگان و دختر معلوم شد ناخدا
ناخدا برادرزاده بازرگان بود دختر عمزاده خود را دید بشناخت ویکدیگر را دریافتند وبر حبیب آفرین کردند دختر
حال خود را بازگفت ناخدا فرمود تا لنگر انداختند وملاحان زورق یکبار دریا بردند وفرود آمده بالای
قصر رفتند وجمیع مال واسباب او هرچه بود در زورق انداختند وبکشتی رسانیدند واز آنجا با مال بنهایت روان
شدند چون ببصره رسیدند اقوام دختر همه شنیده استقبال کردند ودختر را بجا نه بردند بعد از چند روز
دیگر دختر را عقد بسته وبنکاح حبیب درآوردند اینهمه از اثر توکل ونتیجه تصدق واخلاص درست بود واز آن
روز مال بسیار صرف مدرسه وپل وخانقاه ورباط حبیب عجمی ساخت ای عزیز این تمثیل برای آن آوردم که بدانی
هیچ مدرقه وسلاحی جهت ترس وخوف وبلا ومحنت ودرماندگی در مسافرت بحر وبر بهتر ونیکوتر از دعا
وصدقه وتوکل وصدق واخلاص ویقین واعتقاد درست نیست وهیچ حرزی بهتر از کلام ربانی وآیات
قرآنی برای حفظ ایمان وجان ودفع شیطان نیست واین تمثیل برای آنست که برادران مؤمن
منزل توکل درست وصدق واخلاص از دست ندهند وقدم از دایره قناعت بیرون ننهند وهرکه در مقام
توکل درست وصدق ثابت قدم باشند وصدق خالص از دست ندهد سرمایه سعادت دین ودنیای
وی باشند ودر هر دو سرا کامروا باشند کلید توکل کرا ید بدست در گنج اخلاص توان گشود بچوگان
صدق اندرین عرصه گاه رسیدن توان گوی دولت ربود فابتغوا عند الله الرزق روزی از خزانه
حضرت نعم الوکیل بایدجست ودیده توکل بفیاضی او باید دوخت که هیچ فردی از افراد از خوان
احسان او بی بهره نیست وبدانکه اگر مال بسیار نزد متوکل باشد تصرف آن در آن چون تصرف
رمینی باشد که اورا بر سر آن مال گماشته باشند تا آنکه بمصرف برسانند وبقا وفنای مال نزد اهل بصیرت
یکسان باشد ودر امساک وانفاق آن مأمور ومطیع خداوند بود اگر نفقه کند رعایت مصلحت کند واگر
امساک نماید رعایت مصلحت دیگر کرده خواهد بود وبخواهش آن نبود وبدانکه هیچ مرتبه در خلقی بهتر ونیکوتر از قناعت
نیست قال الرسول القناعة کنز لا یفنی یعنی قناعت گنجی است که هرگز خالی نشود وفانی نگردد پس بنده

باید که بداده خدا راضی باشد که آنچه روز ازل قسمت او شده بهرجا باشد باو میرسد پس باید که متوکل جمیع امور خود را
باو واگذارد وتفویض کند تا آنچه خدا وقانع شود بداده خدا ودر رنج والم ومحنت صبر نماید که هرکه توکل
کند کیدا وتفویض کند امر خود را باو دایم در عیش باشد وبراحت ابد مقرون گردد قوله تعالی وافوض امری الی الله
ان الله بصیر بالعباد پس اول خود را از همه شغلها وجاها مجرد گردان وامور خود را بخالق خود تفویض
ودر جمیع کارها وحرکات وسکنات بدو توکل نما ومحنت دنیا در اختیار او واگذار کن وذمه خود را
از حق الله وحق الناس خالی گردان وبراق سفر آخرت مهیا ساز همچنانکه ترا رجوع نباشد وبزاد وراحله آن
ویاران ومال دنیا وقوت حراثی را اعتماد مکن که اینهمه وبال تو باشد وفانی گردد بی بهره وبال او باشد
زیرا که چون بنده رضای خود خواهد واعتماد بر ماسوی او کند حق تعالی الخیر او بال او کند وحضرت
رسول صلعم فرموده که طلب الحلال فریضه پس طلب لقمه وپوشش حلال فرصت دان وتوکل بر خدا کردن واجب
چنانکه فرموده است وتوکل علی الحی الذی لا یموت وتوکل بر خدا کن که زنده است ومرگ ندارد
روا نیست وا او کافی ووکیل است در همه کارهای دینی ودنیوی وراضی بودن بحکم خدای تعالی وصبر
کردن بهرچه حکم نموده است در رضای او بودن وصبر بر بلا کردی چنانکه فرموده است فاصبر لحکم ربک یعنی
صبر کنید وشاکر باشید ورحم وبلائیکه بشما میرسد از جانب خدا تعالی است که حضرت رسول صلعم
فرمود که حق تعالی بمن خطاب فرمود که من لم یرض بقضائی ولم یشکر علی نعمائی ولم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا
سوای یعنی هرکه راضی نشود بحکم من وشکر نکند بر نعمت من وصبر نکند بر بلای من پس طلب کند
پروردگاری غیر من آنکه راضی نیست بر حکم قضا باید ناند نا کرا او اندر رضا یا که صبری نیست او را
در بلا گو طلب پروردگاری غیر را پس درین مقام تمثیل مناسبی بیاوریم ۵۰ آورده اند که شیخ ابوسعید
ابوالخیر روایت کرده که بزیارت عتبات عالیات رفته بودم شنیدم که در نجف اشرف مرد متوکل
متقی پرهیزکاری هست که گوشه عزلت را از دو گرفته وتوکل شعار خود ساخته واز تعلقات دنیوی کناره
گرفته ودیده از زیادتی بهار بر دوخته ودایم با علما وصلحا صحبت میدارد واز اهل دنیا گریزانست ودر سخاوت
وکرم کشوده وسکینانرا مینوازد ودستگیری محتاجان میکند ودر کارهای درویشان ومسکینان سعی بلیغ مینماید خود

تمثیل شیخ ابوسعید ابوالخیر

گفتم زیارت چنین مردی لازمست پس بآن نیت بآنجا رفتم گفتند که آن شیخ در این روزها برحمت حق واصل شده
نشان روضه او پرسیدم و بر سر قبر او رفتم درویش دلریشی را دیدم که بر سر قبر او نشسته میگریست و ناله و زاری
مینمود و میگفت بارخدایا برین مؤمن موحد رحمت کن و او را بفضل و کرم خود بیامرز من پرسیدم ای درویش
این قدر گریه و ناله و زاری بهر چیست گفت این قبر مردی بود فاضل و عالم و متقی در هیچ کار که در پی عمر شغل
خود نداشت و در این روزها بجوار حق پیوست و مرا اطفال هستند گرسنه و برهنه و در فقر و فاقه صبر و تحمل دارند
لیکن امروز مرا مهمانی از راه رسیده و من سخت میتوانم و در بساط چیزی ندارم چون خاک گور کریم را هم
جود را فیض میباشد و امروز دست مبارک او بدستگیری فقرا و مساکین میبود امروز من محتاج شده ام و راه کار
نمیبرم و از افلاس خود نزد هر کس اظهار نمیتوانم کرد باز بآنجا آمده ام تا از برکت این مرد متوکل فیضی بمن رسد
که از کسی روی طلب ندارم شاید روح این مرد موحد مدد من نماید و فتوحی بمن رسد این کلام از آن درویش
شنیدم مرا رقت شد و بر سر قبر او نشستم و سوره فاتحه و واقعه خواندم و باره گریستم فرجی از برکت روح او بمن رسید
و از مال دنیا یکدینار نزد من بود بر آورده به نیت هدیه آن مرد متوفی بآن درویش دادم پس آن درویش شکر خدا
بجای آورده دعا کرد و روی بقبر آن شیخ آورده گفت یا شیخ بزرگوار اینهم از فیض قبر تست که رسید چنانکه
در حیات محتاجان را دستگیری میکردی و درویشان را مینواختی و در ممات هم محرومان بیکسی را مینوازی
از سر قبر او برخاسته بیرون آمدیم آن درویش بمن گفت ای بنده خدا این دینار هم را بچه عنوان بمن
داده گفتم ای برادر نصف آنرا در راه خدا بتو دادم و نصف دیگر برسم قرض حسنه نزد تو باشد تا
فتوحی بهم رسد ادا کنی که ثواب قرض حسنه بمومنی دادن زیاده از تصدق دینار است تا بهر دو ثواب
بهره مند گردیم گفت آری چنین باشد شیخ متوفی در این باب مرا این آیه کریمه میخواند قوله تعالی ان المصدقین
والمصدقات واقرضوا الله قرضا حسنا یضاعف لهم ولهم اجر کریم چون این آیه از آن درویش شنیدم باوجود
احتیاج توکل کرده گفتم ای درویش آن نیم درهم را که بقرض حسنه داده بودم از آن نیز ایثار کردم و بتو
بخشیدم و در راه خدا دادم آنگاه درویش را وداع کرده بوثاق خود رفتم و در نزد من از مال دنیا چیزی نبود
آن شب گرسنه خوابیدم و توکل بکرم او کرده بخواب رفتم در همان شب شیخ را در خواب دیدم که با بوی بهشت

پوشیده

پوشیده نزد من آمد بوی بهشت بمشام من رسیده گفت یا ابا سعید دیروز کرم کردی و بزیارت من آمدی
فیض دعا و فاتحه تو بمن رسید و از مال دنیا یکدرم که داشتی و در راه خدا بآن درویش تصدق کردی و خود
گرسنه ماندی و آنچه گفتی شنیدم و عمل خیر تو دیدم و لیکن جواب نتوانستم داد که در پرده خاک محبوسم یا ابا سعید آن
شکی که کردی و رضای حق بجای آوردی و یکدرم که داشتی با وجود احتیاج توکل کرده از روی اخلاص
و اعتقاد که بوعده خدا داشتی بموجب مثل الجنة التی وعد المتقون و از روی صدق بآن درویش دادی
و بر بیکسی و فاقه صبر کردی و بمقتضای من جاء بالحسنة فله عشر امثالها نتیجه آن بتو رسید پس هر که
نیکوئی درحق کسی کند از حق تعالی ده برابر آن بیابد تا صدها شد آن چه در راه خدا تصدق کرده از روی
نیت خاص و اعتقاد درست از حضرت وکیل بیابد حالا ای ابوسعید در فلان محله بفلان خانه برو و فرزندان
من دعا برسان و بگو که در فلان مکان که نمازگاه من بوده از جانب راست زمین را بکنید آفتابه در کار
مدفونست که صد درهم از مال خدا در آنجاهست بیرون آورده نصف آن زر مال تست که در راه خدا تصدق
کردی و یکدرهم بآن درویش دادی خدای تعالی در عوض آن پنجاه درهم بتو داده است و نصف دیگر مال آن درویش
برسان که او نیز بدر توکل بسته و دل بکرم او بسته چون از خواب بیدار شدم آن نشان پرسیده بخانه
شیخ رفتم و فرزندانش را دیدم و حقیقت واقعه را بیان کردم ایشان دست مرا گرفته بهمان مکان بردند
کاویدند آفتابه زر را آورده پیش من نهادند من گفتم خواب را حکمی نیست وارث شما اید گفتند معاذالله ما هرگز
قبول نکنیم بر ما حرامست و بر شما حلال پدر ما در حال ممات ایثار میکند و کرم مینماید ما که فرزندان او باشیم در حالت
حیات چرا بخل کنیم این زر حق مال تو و آن درویشست دعا فرمودیم و بفضل و کرم الهی و از برکت روح پدر
بزرگوار خود محتاج نیستیم آنگاه آن زر را برداشته بوثاق خود آمدم و سر آفتابه را گشودم بخط مبارک آن شیخ بزرگوار
نوشته بر آمد که یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة پس آن زر را برداشته و بر سر قبر شیخ رفتم آن
درویش را دیدم که بر سر قبر تلاوت میکرد من نیز نزد او نشستم و سوره از قرآن بخواندم چون از تلاوت فارغ
شدیم کیسه زر پیش درویش نهادم و حکایت واقعه باز گفتم و نصف آن زر را باو داده او را وداع کردم ای مومن این
تمثیل شنیدی و بکنهش رسیدی امثال شکر قهر کن و اندیشه نما که چه گذشت و بالله ازاین صدق و اخلاص

بیرون کند و در مقام توکل ثابت قدم باش و نیت را با ارادت قرین ساز تا از نتیجه دین و دنیا بهره مند
گردی سهیل ابن عبد الله فرمود که اول مقام توکل حیرت است و آنچنان باشد که بر قضا و قدر راضی باشد
و تصرف خود را بلکه خودی خود را از میان بردارد و خود را مانند مرده تصور کند که در دست غسال باشد و را
بهر طرف که خواهد بر میگرداند و آن مرده را اندیشه و تصرفی نیست و دیگر توکل اعتماد بعنایت حق کردن و هر که توکل
کند باکنه حضرت وکیل او را در همه جا و همه کار ممد و معاون باشد و شرط توکل آنست که بدن خود را در عبودیت
حق اندازد و دل خود را با و متعلق سازد حسین منصور گوید که متوکل کسی باشد که اگر کسی را محتاج تر بیند ترک
حظ نفس خود کند که گفته اند ° رنج خود و راحت یاران طلب ° و آنچیزی را که خود خواهد ایثار کند پس تمثیلی در توکل
بیاوریم گویند که ذو النون مصری را پرسیدند که توکل را از کجا بهم رسانیدی و از کجا یافتی گفت روزی در صحرا
میگشتم و تفرج میکردم تا وقتی بپای درختی رسیدم و ساعتی در آنجا آسودم ناگاه گنجشکی دیدم از بالای
درخت پیش من بر زمین افتاد برداشتم و نگاه کردم چشم نداشت و کور مادرزاد بود با خود گفتم که این مرغک
آب و دانه از کجا میخورد و او را اگر تشنه بهلام و متوجه بودم که چه میخورد و در این اندیشه بودم که ناگاه آب
و دانه نزد او حاضر گردید مرغک آب و دانه بخورد و پرواز کرده ببالای درخت نشست از آن روز معلوم من شد
که روزی مخلوق مقدر است بهر نحو که باشد میرسد و هیچ مخلوقی بی روزی نماند از آن روز تا حال بر در
توکل نشسته ام و هرگز غم روزی نخورده ام که روزی مقدر میرسد پس در طلب روزی سعی نکردم و هرگز
ذخیره ننهادم که گفته اند ° برای رزق مقدر چه سعی در کار است ° حضرت وکیل ضامن روزیست
هر جا که باشد آنرا میرساند از بایزید پرسیدند که ایمان آدمیرا چون بهم میرسد گفت اول در وقت
طعام خوردن برای هر لقمه بسم الله گفتن و از شره در پیش خود خبر خوردن و در لقمه آخر شکر بجای آوردن
و لقمه را کوچک برداشتن و آهسته و نیانی خوردن و نرم خائیدن و این حقیقت دانم که این رزق تست
که بتو رسیده در خوان هر کس که باشد و آهسته باید خورد که تند و بشتاب خوردن ضرر بسیار دارد
تارکی دل بیار آرد و نور چشم را کم میکند و معده را خراب میسازد و بدانکه نصیب کسی را کسی نخورد و تو
رزق کسی را تو نخوری و نه کسی روزی ترا پس جلد و تند خوردن چه فایده دارد و آنچه رزق تست بتو رسد

در هر جا که باشی بطلب تست نزد تو آید ° بر سر لقمه نوشته عیان ° کاین بود رزق فلان ابن فلان ° رو
توکل کن متولیا و دست ° رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است ° و دیگر گفته اند ° روزی تو اگر بچین باشد ° اسب کرم نی
زیر زین باشد ° تا چرا نزد او بردی شتاب ° یا که او را نبود تو در خواب ° الحمد بدانکه بی توکل بودن و شتاب
کردن کار طفلانست و بی صبری و غم رزق خوردن عمل جاهلان و صبر شغل رستگاران و قرار و تمکین کار اهل دانش
العاقل بر من کرمش یکی که نان اندازی اول او را بو کند و بعد از آن بخورد پس متوکل آنست که صبر او بیش از
سگ باشد و مولوی در این معنی گفته ° گر سگ نان افکنی سگ بو کند آنگه خورد ° سگ نه شیری چه باشد بهر نان
چندین شتاب ° پس هر که در مقام توکل ثابت قدم و صاحب دم باشد و دم و قدم را از دایره توکل بر ندارد
و قناعت پیشه کند در هر دو جهان کامروا گردد از بایزید پرسیدند که توکل چیست گفت توکل آنست که اگر در جانب
راست تو درندگان باشند و در جانب چپ تو گزندگان باید که در ذات تو تغییر بهم نرسد و پیدا نشود و دل تو
از خوف آنها در حرکت نباید و اهل بهشت را اگر فی الشغل منع که در بهشت اند و فیا زند و اهل دوزخ را بینی که در دوزخ اند
و میگدازند و تو گویی که آن خوشتر از این و این سختر از آن نتوان متوکلانی و متوکل آنست که بهر چه حکم خدا
باشد تسلیم شود و تن بقضا دهد و دیگر گفته اند توکل اعتماد بحق کردنست که هر که توکل کند بحق سبحانه تعالی خدا در همه جا
روایت ابراهیم خواص
و همه حال ناصر و حامی او بود ابراهیم خواص گفته که در راه مکه معظمه شخصی وحشی را دیدم از و پرسیدم که تو از جنس
یاران و سیان گفت از جنس آنم گفتم بکجا میروی گفت جائیکه تو میروی گفتم بی زاد و توشه چون میروی گفت
آری در میان ما جماعتی هستند که توکل کرده بی توشه این راه میروند و کار خود را بخدا داده اند که اشتغ رضا بقضا
داده غم روزی و توشه راه ندارند پرسیدم که توکل چون حاصل میشود گفت از حق دیدن و حق شنیدن و از حق
روایت یکی از مشایخ
فرا گرفتن و متوکل باید چون طفل شیرخواره باشد که جز پستان مادر نداند و هم او روایت کرده که یکی از مشایخ
بمکه معظمه میرفت از برای نماز صبح پیشتر رفت دید که عورتی پیش پیش قافله میرفت و بشتاب میدوید چون
باو رسید عورتی دید که عصائی در دست گرفته و چادری از پشم شتر پوشیده الله الله گویان میرود آن شیخ
گمان برد که آن عورت بی زاد و راحله است و خاطر مانده است در ساعت دست بجیب کرده بیست درهم بیرون
آورد تا بآن عورت دهد گفت ای عجوزه بگیر این خرج را و ساعتی صبر کن تا قافله رسد اگر مانده باشی چهارپایی برای

خود گرا به کن و سوار شو [illegible] آبد اسب بجنبید با پا تا طعامی بخوری آنصورت بیران زر نگاه کرده گفت دست
سوی آسمان دراز کرده دو مشت زری فرود آورد و گفت یا شیخ تو از جیب خود بر آورده و من از هوا میگیرم
تو براه خود برو که من محتاج نیستم و این آیه برخواند که ومن یتوکل علی الله فهو حسبه زرق و تو نه من با تحلات
و هرگز دست طلب نزد مخلوقی دراز نکرده ام آن شیخ گفت من از مردان درگاه شنیده بودم اما زنان درگاه را بعاینه
دیدم پس شیخ بعذر خواهی در آمد و گفت ای خواهر با کدام بگو که او را به پرستی بگو که این مرتبه از کجا یافتی گفت
از توکل درست و اخلاص خالص الحاصل آن شیخ گفت چون آن عورت را دیدم بدرجه توکل رسیدم و از خلق رسیدم
و باقی عمر را راحت دیدم ۞ آورده اند که امیر عادل سلطان محمود در غزنین بود از یکی از افاضل حدیثی شنید که گفت
حضرت رسول فرموده که از حضرت عزت خطاب بمن رسید که یا احمد در دنیا آرام مگیر و دل به دنیا مبند و نماز
شب مواظبت کن و از مخلوق طمع مدار و توکل بمن نما که وکیل تو منم و بازگشت تو بسوی من خواهد بود چون
سلطان این حدیث شنید بنای کار خود را بر توکل نهاد و فیروزی از آن دانست تا آنکه وقتی او را با خان
ترکستان کارزار افتاد پس نیم شب برخواست و هوا بغایت سرد بود و برف میبارید حرارت که غسل کند آب
گرم حاضر نبود ناچار بآب سرد غسل کرده دو رکعت نماز بگذارد و بعد از فراغ سر بسجده نهاد و تا صبح بدعا
و تضرع و زاری مشغول بود و چون پگاه برد خادمان گفتند یا امیر فردا کارزار باید کرد اکنون قدری استراحت
نمائید گفت من توکل بخدا کرده ام شما برویده و آسوده باشید این بگفت و تا صبح مناجات میکرد پس
نماز صبح را ادا کرده بر مرکب اقبال سوار شد و در کوکبه حضرت رفته آن روز او را فتح روی نموده بمطلب و مقصود
خود رسید تمثیل دیگر یاد داریم تا بر عزیزان روشن گردد ۞ آورده اند که در بنی اسرائیل مردی بود متقی و پرهیزگار
که در زاویه تسلیم و توکل مقیم گشته و هوا و هوس نفس لئیم را یکسو نهاده روز و شب بطاعت و عبادت گذرانیده
و نقش محبت دنیا را از صفحه دل تراشیده و آن زاهد را زنی بود دشتی گفت ای مرد تو بندگی خدا را میکنی پس که
از برای ما اسباب معیشت حاضر کنی آن مرد التفات نکرد و بگفته زن اعتنائی ننمود و از سجاده رو بگردانید اتفاقا
در همان شب آن مرد در واقعه دید که شخصی با او گفت که در زیر فلان درخت بدره زری هست بردار و خرج عیال خود
کن که حق تعالی آن را روزی تو کرده است آن مرد التفات نکرد باز شب دوم همین واقعه را دید و ملتفت نشد در شب

تمثیل
سلطان محمود

تمثیل مرد
از بنی اسرائیل

سیم

سیم نیز همین واقعه را دید و بازن خود گفت زن با اضطراب در آمد و گفت [illegible] زود بباید رفت و آن زر را
بیار آور مرد گفت تا وقت آن برسد زن دید که شوهرش بعبادت مشغول و التفات نمینماید ناچار صورت واقعه را
با یکی از همسایه خود باز گفت و گفت امروز بیا تا با هم بپای آن درخت رویم و آن زر را بیرون آورده با هم قسمت نمائیم
پس با آن همسایه رفتند و آن زر را بیرون آوردند مرد همسایه گفت بخانه ما میبریم و زر را قسمت میکنیم آن زن
بطلب چراغ رفت آن مرد بدره زر را بخانه برد و بقصد خیانت سر بدره را بگشود که پاره بردارد همه مار و عقرب بنظرش
در آمد و گفت این زن مکاره با من مکر کرده من نیز انتقام از او بکشم ببام خانه خود بر آمد و آن بدره را بخانه آن
انداخت تا مار و عقرب در آن خانه پر شود زن بخانه همسایه آمد و گفت آن بدره زر چه شد گفت از راه بام بخانه
شما انداختم برو بردار که همه مار و عقرب باشد تو میخواستی که با من مکر کنی زن بخانه آمد دید که بدره زر افتاده
برداشت دید که پر از زر است صورت واقعه با شوهر باز گفت چون شوهر از آن مقدمه مطلع گردید امتثال
بشنید شکر خدا کرده بزن گفت چون حق تعالی این زر قسمت ما کرده بود بهر نحو که بود بما رسید و از تصرف
غیر بعید آمد و نصیب کسی را کسی نمیتواند خورد و رزق مقدر میرسد پس سعی و تردد سودی ندارد و آن
نکو بود که با مرد همسایه کردی عبث بوده رزق بنده به بنده میرسد پس توکل را از دست نباید داد و دل
بخدا باید بست و التفویض باو کرد که او وکیل رزقست آن زن بدست و پای شوهر افتاد و گفت بعد از این توکل
و عقیده درست که حق تعالی ترا داده ° روزی چو از خزانه خالق مقدرست ° دون همتی بود ز در خلق جستجو °
۞ نقلست از حضرت رسول صلعم که فرموده است که چون بنده مؤمن از سر اخلاص و یقین و توکل درست خدا را
بخواند و از وی حاجتی بخواهد حق تعالی خطاب فرماید بجبرئیل که حاجت این بنده مرا دیر روا کن که بگیر
نماز او دیگر مرا بخواند که آواز او مرا خوش می آید و چون بنده نافرمان دعا کند و چیزی بخواهد خطاب کند
که حاجت او را زود برآور که آواز او مرا خوش نمی آید ۞ در بحر السعاده روایتست که مالک انس گوید که در روزگار
فرخنده آثار حضرت رسول صلعم مردی بود متوکل که همیشه در ذکر و یاد حق میبود و در بازار کار نمیبود از شام
بمدینه و از مدینه بشام با قوافل و رفیق آمد و شد میکرد حق را رفیق و انیس تنهائی خود کرده متوکل متوسل
بحق میبود روزی از شام بمدینه می آمد دزدی شامی بر اسبی سوار بدو رسید و تیغ کشیده بیازرگان در دید

نقل
نصیحت

روایت
مالک انس

بازرگان گفت ای مرد شجاع اگر مطلب تو مالست پس مال مرا بستان و مرا مکش دزد گفت مال تو تمام از منست مرا دل
من نفس تست که ترا بکشم بازرگان گفت از کشتن من ترا چه حاصل شود آن دزد گفت درین جاها گویند که سر بریده
سخن نکوید و این سر نهان بماند پس کشتن تو ضرورست بازرگان گفت پس مرا بگذار و لحظه امان ده تا دو رکعت
نماز وداع کنم و در سجاده باشم آنوقت هرچه خواهی بکن تا فردای قیامت از سر سجاده برخیزم آن دزد امان
داد بازرگان وضو ساخت و دو رکعت نماز بگذارد و دست بدعا برداشت و بدرد دل نالید و گفت خداوندا
من از حضرت رسول تو شنیدم که فرموده هر که توکل بتو کند و ذکر و نام ترا رفیق و انیس خود کرده اند در امان
تو باشد من چنین کردم و از حضرت رسول امید عا آموختم الحال دستگیری ندارم و درین صحرا توکل بکرم تو
کردم پس دست برداشت و امید عا برخواند اللهم یا ذا العرش المجید یا مبدی یا معید یا فعال لما یرید
اسئلک بنور وجهک الذی ملاء ارکان عرشک و اسئلک بقدرتک التی قدرت بها علی خلقک و برحمتک
التی وسعت کل شیئ لا اله الا انت یا مغیث اغثنی سه نوبت امید عا برخواند و بجود رسید چون فارغ شد
ناگاه سواری شطرنش در آمد که بر اسب سفیدی سوار و عمامه سبزی بسته آن دزد که او را امید بد بازرگان را
گذاشته رو بان سوار آورد و بدو حمله درگرد آن سوار دزد را بیک ضرب بدو نیمه کرد آنگاه نزد بازرگان
آمد و سلام کرد و او را نوازش نمود و گفت ای آزاده مرد متوکل برخیز دشمن خود را ببین گفت من برگ
او مبر اگشته نمیتوانم و بد خود چون توانم گشت آن سوار گفت ستم بر ستم پیشه عدلست و داد من دشمن
ترا کشتم و خدای تعالی ترا خلاص کرد بازرگان گفت ای جوان تو چه کسی که در آنوقت درین صحرا آمدی و یاری
من کردی گفت مرا خدای تعالی برای نجات تو فرستاده من آن توکل و اخلاص توام که مرا بسیار دوست
میداشتی و حق سبحانه و تعالی مرا بصورت فرشته خلق کرده و در آسمان سیوم بودم توکل بلطف و کرم او کرده
اول بار امید عا که از حضرت رسول صلعم آموخته از روی اخلاص برخواندی آواز غلغله در آسمان اول
شنودم و گفتم آیا چه واقع شده و دویم بار که خواندی در آسمانها بفرمان خدای تعالی باز کردند و آن شنیدیم
بود چون زبانه آتش و شور در ملکوت افتاد چون سیم بار خواندی جبرئیل بمن ندا درداد که فلان کس غم
زده و اندوهناک است زود او را دریاب و دشمن او را هلاک گردان که خالص است من نیز یاری

ده و کاری تو آمدم بازرگان سجده شکر بجای آورد و گفت صدق رسول الله بمن فرموده بود که هرگاه غمی و المی
و محنتی و حادثه روی دهد از روی اخلاص و یقین صادق توکل بلطف او کرده امید عا بخواند حق سبحانه و تعالی او را
از آن غم و بلا نجات دهد و فرج یابد آن فرشته بازرگان را وداع کرد و از نظر او غایب شد چون بازرگان بمدینه
رسید بخدمت رسول صلعم رفت و صورت واقعه باز گفت آنحضرت فرمود که آری چنین است و مرا جبرئیل
از رب جلیل خبر داده آمده است اسماء الحسنی است که باری تعالی برای متوکلان تلقین کرده چنانکه فرموده و من یتوکل
علی الله فهو حسبه و تمثیل برای آنست که برادران مؤمن و متوکلان متوسل بدانند که توکل بخدا کردن و کار
خود بخدا واگذاشتن این نتیجه دارد تا غافل نشوند ثابت قدم باشش و غم روزی مخور ثابت قدم بصحبت
مید بخشود ثابت شدن گناه مجرم تا این عوج ابن عنق است تا نه خود ندارد تا این و آن نباشد ان
ثواب راه نجات صاحب خود میرد ثواب از ثواب خیزد ثوابست او را نگه داشتن ثواب کننده گناه است
ثمر از درخت پید نباید جست ثمر از فلان نبرده ام ثمره دنیا نتیجه نبخشد یعنی شادی و خوشحالی در دنیا باقی
نماند و آخر بغم و اندوه کشد پس مرد عاقل کامل در دنیا خوشحال نگردد و خرم نباشد و دائما همیشه در دنیا غم دین
و ایمان میخورد تا آخرت را بدست آورد که در آن روز نه زن و فرزند و نه مال و اسباب و نه یار و نه صاحب هیچکس
بفریاد رسد الا عملی که موافق رضای باری تعالی بوده باشند و آیه کریمه کل نفس ذائقة الموت و انما توفون اجورکم
یوم القیمة را بخاطر بیاورد و نص قرآن مجید اگر بدانی چه در پیش است شبها نخوابی و روزها نیارامی و قرار
نگیری و دائم در کارسازی راه آخرت باشی که ناگاه پیک اجل در رسد و یک لحظه امان ندهد چنانچه در کلام
مجید فرموده فاذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة و لا یستقدمون پس مرد عاقل نظر در اینها کند و دل بدنیا نبندد
و شاد و خرم نباشند چنانچه حضرت رسالت پناه فرموده و حضرت ائمه معصومین در دنیا زیست و زندگانی کرده اند
و دائم در فکر و غم هست و نیست و بود و نابود و طلب زیادتی مال نباشند و پیوسته در دنیا در غم و فکر آخرت باشند
و از عذاب و ایستادن روز قیامت یاد و در دنیا بمال دنیا خوشحال نباشند و جاهل و اهل دنیا همیشه در دنیا
در غم مال و عزت و حرمت باشند و در طلب زیاد شدن مال دنیا باشند در این صورت مثل زنند و گویند دنیا
ثمره نبخشد و در عرب مثل زنند و گویند ما سیر عاقل قط یعنی مرد عاقل در دنیا برای آخرت خود در دنیا هرگز خوشحال

نباشند و جاهل برای مال دنیا حسد و رشک بر دیگران برده دایم در غم و اندوه باشند و از عمر بهره و ثمره نبرد ای
عزیز بدانکه این سخنان برای آنست که آدمی برای هست و نیست و بود و نابود و کم و بیش مال دنیا غم نخورد
و حرص و بخل و حسد را ترک کند و حسد و رشک بر کسی نبرد که عاقبت ثمره ندارد و آنچه روز ازل قسمت و نصیب
اوست میرسد زیرا که حق تعالی فرموده است نحن قسمنا بینهم معیشتهم پس درین صورت غم و اندوه روزی خوردن
و رشک و حسد بر دیگران بردن عبث است و هیچ فایده نکند پس آنچه بتو نخواهد رسید زحمت بیهوده نباید
کشید و آنچه رنج و محنت جمع کنی از نصیب و قسمت خود زیاده نخواهی خورد و هر چه باقی بماند وبال تست ناگاه پیک
اجل در رسد و یک ساعت امان ندهد بحسرت همه را با وارثان خواهی گذاشت و با کامرانی خواهند برد و تو حمالی
بیش نیستی زهی ابله و نادان جماعتی که بظلم و ستم و تعدی و خیانت و هزار رنج و محنت مال جمع آورند و نخورند
و آخر همه را بحسرت و ندامت بگذارند و بروند و با آنکه پند شنوند و می بینند پند نمیگیرند و از بیعقلی و حرص فریب
شیطان میخورند و یکباره آخرت را فراموش مینمایند ای مؤمن از خواب غفلت بیدار شو و از غرور و مستی
هشیار شو و بکار آخرت در کار شو که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشه بردار که راه دور و دراز
در پیش است و از کلام ملک علام متنبه شو و از مآل احوال خود غافل مباش و انجیات عاریتی که بتو داده اند
حالا که فرصت داری دم را غنیمت دان و بر مال و منال و جمال این زال بی وفا دل فریفته مشو که همه فانیست
و اعتماد بآنها منما که امور در پس پرده قضا مستور است و درین امور باریک شو و فکر دقیق کن که کجا باید رفت
و چه چیز را تحصیل باید کرد و طلب امروز بهر توشه که ما را فردا است بود توشه برگ ره و توشه منزل بساز راه مخوف
و منازل دراز ای مؤمن صادق درین چند روزه دنیا عمر عزیز را عبث در لهو و لعب ضایع مگردان و در خوراک
و پوشاک تکلف منما و در قید زینت و آرایش مباش و نظر کن که انبیا و اولیا و ائمه هدی صلوات الله اجمعین
که پیشوا و مقتدا بودند در دنیا چون بسر بردند و چه میخوردند و چه میپوشیدند و این راه چون رفته اند اگر پیروی امام
و مقتدای خود میکنی همین مواعظ و نصایح کافیست العاقل یکفیه الاشاره آورده اند که در زمان ماضی مردی بود
با عفت و تقوی که در زاویه توکل و قناعت مسکن کرده از خوردن شبهات محترز بود روزگار بروی تنگ شده
و ابواب روزی بسته گردید دو روز هیچ نیافت که بخورد روز سیم بر لب جوی آمد وضو میساخت دید که سیبی را آب

تمثیل
مرد با عفت

میبرد

میبرد گرسنگی بر وی غلبه کرده نفس اماره او را برین داشت که آن سیب را گرفت و در وقت خوردن چون
لذت آن سیب بحلقوم او رسید آوازی بگوشش آمد که ای مرد پرهیزکار تو دعوی زهد و تقوی میکنی این سیب را
تو از کجا آورده و حلال دانسته که خوردی چون این آواز شنید بر خود بلرزید و گریه و زاری در آمد و دست بر سر و روی
خود میزد که آه من چه بد کردم که بفرمان نفس رفتم پس دست بالای جوی گرفته میرفت تا بباغی رسید که جوی
آب از آنجا بیرون می آمد نشان پرسیده نزد خداوند باغ رفت که از وی حلالی آن سیب طلبید آنمرد گفت که ما
سه برادریم و هر سه درین باغ شریکیم هر چه ازین باغ حاصل میشود سه حصه میکنیم ثلثی که حصه من است ترا حلال
کردم پس آن شب او را بالتماس نگاه داشت و مهمانی کرد چون روز شد مقام برادرانش معلوم کرد و عمل
آن شخص گفت که از اینجا تا مکان یک برادرم یکصد فرسخ راهست پس او را وداع نموده روانه گردید تا بدان
ده رسید که برادر او بود نزد او رفت او زاهد را میشناخت زاهد را تعظیم کرد و نوازش نمود زاهد حال خود را باز گفت
آنمرد هم آن شب او را نگاه داشت و حصه خود را حلال کرد زاهد نشان برادر دیگر را گرفت و نزد برادر سیم رفت
و حال باز گفت آنمرد او را گفت که ترا یکهفته نزد من باید بود بعد از آن بگویم که چه باید کرد آن مرد زاهد گفت تو اول
حصه خود را حلال کن آنگاه هر حکمی که کنی بجان منت دارم آنمرد گفت یا شیخ حلال کردن آن سیب بدست
هر وقت که خواهم حلال کنم شیخ باضطراب آمده اشک از دیده باریدن گرفت و گفت آن حصه سیب که مال است
من بفروش گفت نفروشم تا یک کار کنی شیخ گفت آن کار کدام است گفت بدانکه آن کار آنست که مرا دختری
هست کور و کر و لال و بیدست و پا او را بنکاح خود آوری آنگاه من حصه خود را بتو هبه میکنم زاهد گفت چنین که تو
گفتی آن دختر گوشت پاره است و من مرد درویش متوکلم و در عهده رضا جوئی در مانم پس بندگی خدا چون توانم کرد
آنمرد گفت همین است که بتو گفتم بغیر از مناکحت او چاره نیست آن زاهد لا علاج تن در داد و گفت الحکم لله
شاید نصیب این باشد پس امر مناکحت را قبول کرد آنمرد دختر را عقد بست و بخلوت فرستاد چون زاهد
بدرون خلوت رفت خانه دید با زینت و فرش و عروسی مشاهده کرد بحلی و زیور آراسته و مانند ماه
شب چهارده در حسن و زیب تمام هر صفت کرده و چون طاوس مست با هزاران ناز و کرشمه بر بالای
سریر نشسته زاهد پرده از روی عروس برداشت دختری دید چون قرص قمر خجالت مه پاره و حور پری

ملایک طینتی طاوس زیبی که لعبتان بدیدنش صورت نه بندد وجود بار یابد از انکیسی زاهد حیران بماند گفت
با من استهزا کرده اند تا این عروس من نیست آنگاه از خانه بیرون آمد پدر دختر را دید گفت ای آزاده مرد آنچه
در باب این دختر فرمودی این نه آنست پدر دختر گفت ای شیخ بدان که این دختر صحیح الاعضا است اما آنکه گفتم
کور چشم است ندارم آن بود که هرگز روی نامحرم ندیده و آنکه گفتم کر است هرگز حرف لغو و هرزه نشنیده و آنکه گفتم لال است
هرگز سخن هرزه و فحش و غیبت نگفته و آنکه گفتم دست و پا ندارد چیزی هرگز از حرام بدست نگرفته و بجای نامحرم نرفته
و قدم از خانه بیرون ننهاده چون آوازه صلاح و تقوی و ورع تو شنیدم با خود گفتم که چنان دختر را چنین جفتی را
باید که در نکاح خود در آورد و فدای تو اورا شود داده اسباب و سامان معیشت تو همه حاضر است دیگر ترا هیچ چیز
احتیاج نیست بخاطر جمع مشغول عبادت باش زاهد نزد دختر رفت و دیگر نیت بجای آورد و دنیا و آخرت خود را
معمور دید و بمقصود اصلی رسید و بسبب زهد و تقوی و توکل از حضیض محنت باوج عزت رسید و از توکل و رضا از جمله
اغنیا گردید ای مومن این تمثیل برای آنست که بدانی که تقوی و توکل سبب رستگاری دنیا و نجات عقبات آخرت است هرکه
سر از گریبان صلاح و پاک دامنی بر می آورد و دست از گریبان عصمت [illegible] بیرون میکند دولت دنیا
و عقبی لازم او میشود و زینهار سعادت آخرت تا نرود میابد و نتیجه آن در دنیا باو ظاهر میگردد و در این مقام تمثیل
مناسب دیگر بیاوریم تا معلوم برادران مومن گردد ۶۱ در کتب معتبره آورده اند که در مدینه مشرفه مردی بود

روایت مرد خوشبو

که همیشه از وی بوی خوش می آمد که مثل آن بو هرگز بمشام کسی نرسیده بود چنانکه در هر راهی که او میرفت
و میگذشت اثر در گذرگاه او تمام خوشبو بود یکی از مشایخ از او پرسید که ای جوان مرد این بوی خوش از کجا یافتی
که هرگز چنین بوی خوش بمشام کسی نرسیده است دارتهم جا نشنیده ام و چنین بو استعمال نکرده ایم بگو
که احوال خود باز گو آن جوان گفت قصه من دور و دراز است و از عجایب قدرت است و این سر را هرکس نتوان
گفت آن شیخ مبالغه بسیار کرد و سوگند با داد آخر آن جوان بگوشه رفت و گفت یا شیخ وقتی من در بازاری بیکار بودم
ودر اول جوانی و غرور زنی بدر دکان من آمد و کنیزی همراه او بود از من متاع چند طلب کرد من حاضر کردم
و قیمت آن معین شد گفت همراه من بیا بخانه من تا من وجه را بتو تسلیم کنم من با او بخانه او رفتم آن زن بدرون
رفت و بعد از ساعتی آن کنیزک آمده مرا طلبید بدرون خانه رفتم خانه با تکلیف دیدم مرا نشاندند و ضیافتی بجای کرد

ونگهها

ونگهها نمود زنی دیدم در غایت حسن و جمال خود را بانواع جواهر مزین کرده پیش من آمد و نشست و طمع
در من کرد و گفت مطلب من بدست آوردن تو بود و الا از متاع در خانه من بسیار است نفس من نیز با و میل
کرده سبب آن بود که در نفس او در آمدم از عالم غیب الهام بمن رسید با خود گفتم که حق سبحانه و تعالی در همه جا
حاضر و ناظر است و در کلام خود فرموده و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی پس نیت خود را جزم
کردم که اصلا و قطعا سر فرو نیاورم پس آن زن بدست یاری و معاشرت با من در آمده بسخن دلفریب
مرا فریب میداد و من ملتفت با و نمیشدم گفت ای جوان ۰ روزگاریست که من عاشق دیدار توام ۰ فکر
من کن که در اینجا گرفتار توام ۰ من از تو دست بر نمیدارم و ترا از این خانه بیرون نمیگذارم تا آنکه مراد
من حاصل کنی و هرچه از مال دنیا خواهی بتو دهم من گفتم که هرگز این عمل شنیع نکنم و نافرمانی خدای
بجا نیاورم که در قرآن مجید فرموده ۰ ولا تقربوا الزنا انه کان فاحشة و ساء سبیلا ۰ پس چگونه باین عمل
مشغول گردم القصه آن زن هرچند ملایمت و گرمی کرد من راضی نشدم آخر کنیزان را فرمود تا مرا
بر بستند و چوب بسیاری آوردند و گفت اگر مرا مطیع نشوی ترا بزیر چوب هلاک میکنم گفتم هرچه خواهی
بکن که ۰ بزور زر میسر نیست این کار ۰ پس فرمود تا چوب بسیاری بر من زدند چنانکه خون از بدن
من روان شد با خود گفتم در قید خود ثابت باید بود اما تدبیر خلاصی هم باید کرد که خود را بحیله خلاص کنم
پس گفتم مرا از بند که من تن در دادم و باین امر راضی شدم در حال مرا گشودند من راه مستراح پرسیدم
چون رفتم و قضای حاجت کردم اعضای خود را همه بنجاست مالیدم و با دستهای نجاست آلوده بیرون
آمدم کنیزان نزدیک من آمدند من دست نجاست با ایشان انداختم همه گریختند و من فرصت یافته بدر خانه آمدم
و دست بدر زده بحکم خدا قفل گشوده شد از آنجا بیرون آمدم تا بکنار آب رسیدم جامهای خود را بیرون آورده
شستم و خود را تطهیر کردم ناگاه شخصی بر من ظاهر شد و بقچه رختی آورده بمن پوشانید و چیزی از بوی خوش
بر من مالید و بدره زری بمن داد و گفت ای بنده خاص خدا این مزد و نتیجه زهد و تقوی تست و در آخرت حشر تو با رسول خدا خواهد بود
و دل خوش دار که این لباس هرگز چرکین نخواهد شد و هرگز این بوی خوش از تو زایل نخواهد شد این بگفت و از نظرم
غایب شد از آن وقت تا حال این بوی خوش از من می آید و هرگز زایل نمیشود و این نعمت ظاهر است که حق سبحانه تعالی بمن عطا

آن بمن داده که احصا نتوان کرد و شکر این نعمتها بجا نیارم و هر روز زیاده میکرد پس این مؤمن بنده باید که همیشه خدای تعالی را
در همه جا حاضر و ناظر بداند و در ظاهر و باطن رعایت ادب بجای آورد و سر این آیه کریمه که و نحن اقرب الیه من حبل الورید
یعنی از رگ گردن بتو نزدیکترم با هر کس که باشی و سخن کنی بر تو حاضر و ناظرم ظاهر گردد چنانکه فرموده الله یعلم اعمالکم
پس مرد مؤمن باید دایم در فکر باشد و نظر بکار خود نماید و از آخرت غافل نگردد و نیت خود را خالص گرداند و از شر
شیطان رجیم پناه برب رحیم برد و از وسوسه شیطان گریزد و از پی تمثیل سید کبیر رود تا فلاح و رستگاری یابد
و در حدیث آمده که بعضی از اصحاب از حضرت رسول پرسیدند که یا رسول الله بفرمایید که فلاح و رستگاری
در چه باشد آنحضرت فرمود که در سه خصلت است اول آنکه زبان شما در حکم شما باشد و الا یعنی بیهوده و هرزه مگویید
و دایم خاموش باشید الا بذکر خدای تعالی و سخن دوم خلوت و عزلت اختیار کنید تا از شر دیگر کسان سلامت باشید
سیم آنکه در خلوت گناهان خود را یاد کنید با چشم تر گریان شود و باندک از حلال قناعت کنید و نفس خود را بدان
راضی گردانید تا باشد که از رستگاران باشید و امید که بلطف باری تعالی همه دستگیر باشد ۞ آورده اند که

روایت مرد صالح در مدینه

در عهد رسول خدا در مدینه جوانی بود صالح و متقی و پرهیزکار روزی در خانه او آذوقه و غله تمام شده بود آنجوان
بر شتر سوار شده چند درهمی برداشت برای غله خریدن ببازار رفت و از کوچهای مدینه سواره میگذشت زن صاحب
جمالی در بام خانه نشسته بود نظرش بر آنجوان ماه روی سرو قد افتاد دیوانه و شیفته حسن او شد فی الحال کنیزرا
نزد او فرستاد که بکجا میروی و چه میخواهی گفت برای غله خریدن میروم گفت بیا بخانه ما هر چند غله میخواهی بگیر
جوان با آن کنیزک روانه شدند و نزد آن زن پر مکر و فن رفت زن جوانرا عزت و حرمت کرد و در پهلوی خود
بنشاند و آن زن پیشتر بکنیزان تعلیم داده بود که چون ما با هم در گفتگو باشیم شما در خانه را محکم نمایید زن پرسید که ایجوان
ترا چه مقدار غله در کار است گفت یک شتر بار گفت ایجوان هر قدر غله میخواهی بتو میدهم و از تو قیمت نگیرم اما باید
تو نیز مراد من حاصل کنی و دل من بدست آوری جوان گفت معاذ الله ایخواهر این چه سخنست که تو میگوئی این امر محال
هرگز نخواهد شد من تا حال خود را بحرام ملوث نکرده ام این خیال و هوس از سر بدر کن که تو بجای خواهر منی از خدا و رسول خدا
بترس و حذر کن که حاکم می بیند و من و تو هر دو رسوا می شویم زن گفت ایجوان اینجا حاکم کجاست که ببیند که گواهی
دهد جوان گفت عجب میگوئی آنکه او حاکم الحاکمین است که همه جا حاضر است و می بیند و کراماً کاتبین اند

کنند درست

که جانب راست و چپ من و تو نشسته و حاضرند هر چه کنیم و گوئیم در نامه اعمال من و تو می نویسند و فردای
قیامت بگذارند ما گواهی میدهند زن گفت ایجوان مرا باین خبرها مترسان تا مقصود من حاصل نکنی محالست که
از اینجا زنده بیرون روی و ترا هلاک می کنم و در مدینه رسوا میسازم و فریاد میکنم که این مرد سر زده بخانه من آمده وقت
ترا گرفته دست و پای ترا قطع خواهند کرد جوان گفت ایعورت اگر مرا در میان مردم مدینه رسوا نموده در هلاکت
اندازی و در نظر خلایق خوار سازی سهلست که خواری دنیا چند روزی بیش نیست اما عذاب آخرت بسیار و رسوائی
و فردای قیامت در نظر خلق اولین و آخرین در عرصات رسوا شدن امر عظیم باشد من از آن روز که درازی او
پنجاه هزار سالست اندیشه میکنم زن گفت مرا ازین مواعظ فایده نکند و آهن سرد کوفتن فایده و نفع ندهد دست
از دامنت رها نکنم تا که کارم بمدعا نکنم جوان گفت هر چه خواهی بکن که من دامن پاک خود را ملوث نگردانم زن
چون دید که جوان باین امر راضی نمیشود دست زد و دامن او را محکم بگرفت و گفت تو از این مکان میبری که من ترا
میکشم جوان با خود اندیشه کرد و گفت ایخاتون مرا بگذار تا به بیت الخلا روم و خود را فارغ کنم بعد از آن هر چه گوئی
چنان کنم زن دست از او برداشت جوان به بیت الخلا در آمد و برای کید آن ناپاک کاری در کردن برآورد و سر بسوی
آسمان کرده گفت الهی تو دانا و بینائی که این زن چه قصد دارد من خود را بتو سپردم این بگفت و کارد بر
روی خود نهاده بر جست و فوت کرد نیز بدر بمناجات در آمد و گفت خداوندا آنچه مرا زبانی از رسید و سوء ظن میبود از آن گفتم
در گذر ندا اکنون نفس خود هم آنچه میکنم کار گر نمیشود تو عالم السر و الخفیات آیا درین چه حکمتست پس در آن بیت الخلا بسجده در آمد
و سر بر زمین نهاده بنالید و گفت الهی در اینجا بغیر از تو دستگیری نیست ناگاه آوازی شنید که ای بنده خدا سر از سجده بردار
و دل خوش دار که هر چه بخواستی از حضرت رب ودیعت مکان کات یافتی جوان سر از سجده برداشت بفرمان خدا دیوار
بیت الخلا شکافته دید و راه یافته از آنجا بیرون آمد بار شتر خود را پر از غله دید ایستاده چون آن حال مشاهده نمود در حیرت
ماند که این غله مال کیست بار نگاه کرد شتر رسید که شتر خود را با بار بخدمت رسول خدا برده حال را باز گفت پس چهار شتر بار
گرفته بخدمت آنجناب آمد چون چشم مبارک حضرت رسالت پناه بجوان افتاد تبسم نموده پیش از آنکه جوان سخن گوید حضرت
فرمود ایجوان بازگوی آنچه بر تو گذشته که جبرئیل مرا خبر داده خود تقریر کن تا اصحاب بشنوند آنجوان بفرموده حضرت
آنچه بر او گذشته بود باز گفت اصحاب همه شنیدند و بر پاکدامنی جوان آفرین گفتند در آنوقت این آیه نازل شد

که ومالنا الا نتوکل علی الله وقد هدینا سبلنا ولنصبرن علی ما اذیتمونا وعلی الله فلیتوکل المتوکلون یعنی بکوای محمد
که چون تو رضای ما بکا آوردی و عذاب وخواری دنیا بر خود روا داشتی و از ترس روز قیامت انعل ناپسندیده
بر خود نپسندیدی و خود را نگاه داشتی و توکل ما کردی ما نیز ترا در حفظ خود نگاه داشتیم و از برای تو راهی پیدا
کردیم تا بسلامت بیرون آمدی پس هر که پناه بما آورد و توکل ما کند خدای او نیست پس حضرت آن آیه را بجای
خواند و گفت ابرد این شتر بار را مزد اخلاص و عقیده تست که خدای تعالی بفضل و کرم خود بتو داده است و بعزت
خود بتو عطا کرده است و فرمود که هر که توکل کند و در عقیده صادق باشد و صلاح و تقوی پیش آرد رزق وار جائی
رسد که گمان نداشته باشد چنانچه فرموده حسبنا الله ونعم الوکیل چون آن جوان این خبر شنید سجده شکر بجا آورد
و با دل خوش بار غله را بخانه برد القصه آن زن لحظه انتظار کشید جوان نیامد بر خاست و همه جا تفحص نمود جوان از انبار
و در ساسیه و دیوارها محکم بود آن زن حیران ماند پس دست بسوی آسمان بلند کرد و گفت الهی مرا چنین بندگان
هستند در روی زمین که رضای ترا دوست میدهند و از ترس و خوف تو جان و تن در راه تو بازند و رضای ترا
بجا آورند الهی چنان که آن بنده نیک کردار تو دیدم که در حضرت تو چنین بندگی دارد و چنان زهد و تقوی پرورد
پس من بد کردار را از برکت قدم او توفیق توبه ده که بسوی تو باز گشت و از بدکرداری توبه نمودم مرا بلطف و کرم خود ببخش
الهی بحرمت پاکان و رستکاران درگاه که از برکت دم و قدم این بنده که بنا بر من گناه کار رسید که توبه مرا قبول
پس سر بسجده نهاد و ناله و زاری میکرد ناگاه آوازی از غیب شنید که ای عورت چون تو توبه کردی و بحضرت ما باز گشتی ...
ما نیز از کردار تو گذشتیم و توبه تو بدرجه قبول رسید آن عورت نیز نزد حضرت رسول آمده احوال خود باز گفت آنحضرت دعا کرد
و در مدینه معروف و مشهور گشت این تمثیل برای آن آوردم تا برادران مومن ... شنود و از حال خود غافل نگردند
و آگاه باشند که زهد و پرهیزکاری موجب نجات و رستگاری دنیا و آخرت و هر رنج و مشقتی که آدمی در تحصیل صلاح
و تقوی و پرهیزکاری کشد نزد خدای تعالی ضایع نگردد و نتیجه آن باید رستگاری همین است و بس

چو دیده باید است چو خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار جهان گشتن برا جهان خورد دست
جهان نما بامید خورده اند جهان دیده بسیار گوید دو روغ جوی طالع زخر وار بهتر به جو از لشکر و طالع بر بین
هو زر در کشید مساند از دو کنایه از کار عبث و بیحاصل است مثالش نظامی گوید چو عاجز شدی اندر آن تاختن ...

جز در کشید انداختن و شیخ سعدی نیز گفته • نزیبت ما اهل را چون گردکان کشیدن است • چشم راست ... بچشم
چپ نشود چشمش چشمها دیده است چشمه است چشمش داشت یعنی توقع کاهی از دوستی دارد چشم را
خوابانیده است چشم خود را گرم کرده چشم او راه گرفت کنایه از انتظار دوستی باشد که از راه دور برسد
چشم دریده است یعنی حیا و شرم ندارد چشم را آب داده کنایه از روی یار دیدن باشد مثالش انوری گوید
چشم خورشید سپید هر صبح چشم خود سازد روی چشمت آب چشم زده شده است چشم فلک کور است
چشم فلک در میان سر است این دو مثل کنایه از نا قابلی باشد که فلک چند روزی بجای نا قابل گردد
و او را بر داردوقتی که باوج رسید چون چشم در میان سر دارد نگاه کند ببیند که نا قابلیت از همانجا او را بخاک
تیره افکند که گردش بشکند مثالش حکیم ثنائی گوید • فلک دون توارنیک چشم است • وان یکی هم میان
سر دارد هر چیزی را که دم گرفت مدت چند روزش معتبر دارد پس فلک چون برابر چشم چون ببیند که دم
دارد بزمینش زند که خرد شود خود بکار کش بر دارد جان کرد جامه کرد جان در میان است این دو مثل کنایه
از یکی باشد مثالش خلاق المعانی گوید جان بکرد میدهیم در طلب وصل یار چهره بچهره شده حال نشین
بر نخیزاند است جای خر بستن اینجا نیست جای خود را گم کرده است جوی های گشل سودی ندارد جو ...
جرم خوندان ... چرم گاو بدندان میکیرد چهار اندر چهار میگوید چاه کن همیشه در ته چاه است چاه منها ...
بنماید چاه تاریک در راه یار کیست چوب نرم را کرم بخورد چو برا از بهشت آورده اند یعنی هر بی ادبی ادب
میکند چوب در سوراخ زنبور میکند چوب را از دست فرو نمیبرد جو نام یک بری چو بلید دست آر جوان ...
باشد خموشی جواب است ای برادر این نه جنگ است چراغ های خود را تاریک دارد چراغ سید اند که روشن
از کجاست چراغ نگس تا روز نسوزد چراغ رد پیش ... است یعنی شرف بسوت شد چاره نیست در این واقعه الا
تسلیم چندان سمنت که یاسمن پیدا نیست چپ شده یعنی دوستی ها بر هم زده و کینه گرفت چپ داده
است این مثل کنایه از عدم دوستی باشد مثالش نظامی گوید بسیار نگه کرد چپ و راست دلم چپ داد ...
تراخواست دلم جو حی ندهشت کاری بر خویش زد و رقصی جفت طاق میا زد یعنی بمکر و حیله کار از پیش میبرد
جفتی کرده است کنایه از آمیزش و پیوستن و پیوستن شخص باشد جنگ اول به از صلح آخرت جنگ زرگری

بیکند یعنی برای مصلحت جنگ بیکند جنگ دو سر دارد چرب زبانست چرب پهلوست چرب دستست چون از کمان
جست نمایدیست چیزی که بکار آید زند چنانچه توان گفت جل بر کاو نهاده است یعنی ساخته شده و از جا بیگانه شد
جامه نهاده است یعنی زندگانی را وداع کرد و مرد جامه بدندان گرفت کنایه از عجز باشد مثالش انوری گوید من تمام
که جامه در دندان انتقامش چگونه خواهی جست جائی که نمک خوری نمکدان مشکن جوانمردی در نمک خوردن
ظاهر میشود در رعایت نمک خوردن تمثیلی یاد آریم ٥٥ آورده اند که یکی از طراران خراسان که در طراری

روایت
طراران خراسان

و عیاری سرآمد عصر خود بود از جام که دلخوش بود به نیشابور آمد و کم مدتی شد جامی چون غریب بود دستگاهی او
نداشت و راه بکجائی نمیبرد با خود اندیشه نمود که اگر بخانه ضعفا و مساکین روم چه کاری کرده باشم و چه بدست
من خواهد آمد و هنرا بخاطر آورد که وقتی از استاد تعلیم عیاری شنیده بود که میگفت راه زنان و راه خدا بین
بخانه درویشان و فقرا رفتن چه آید و همین مثل را که هم از استاد خود یاد داشت بخاطر آورد دل اگر بار کشد باز نگار
یاری پس چند در آستانه حکام و سلاطین و بزرگان و زبردستان که بر زیردستان و مسکینان ظلم و تعدی میکنند
رسانیدن و رفتن اولی است یا بخانه اهل دنیا چنانکه گفته اند ٥ ستم بر ستم پیشه عدلست و داد ٥ پس باید خود را بخانه
اهل حکم رساند نهنگ آن به که با دریا ستیزد ز آب خورد ماهی خورد خیزد و استاد من گفته که آب از دریا
برداشتن هیچ نقصان در دریا نمی رسد پس خود را بخزانه پادشاه باید رسانید آن شب این اندیشه و تدبیر کرد چون روز شد
خانه ملک را نشان کرد بعد از آنکه معلوم کرده بود که بچه روش و کدام طرف را بخزانه پادشاه باید از در در کرد
عمارت میگشت از یکطرف که خندق بود راهی جسته بکار نشان کرد قضا را خزانه در طرفی رخنه داشت که گفته اند
جوینده یابنده است آن عیار پیشه بکنار خندق آمده هر طرف نظر کرد تا مکانی را بخاطر آورد و از آنجا بمنزل خود رفته
پاره رختی که داشت ببازار برده گرو نهاد و بیل و کلنگ و توبره و آنچه مصالح نقب کنی بود گرفته بخانه آورد و چون شب شد
بخندق آمد و جائی را که نشان کرده بود نقب زدن شروع نمود و خاک بتوبره بیرون می آورد و در صحرا پراکنده
میکرد تمام شب نقب زدن میکرد و خاک بر می آورد تا بخزانه رسید و نقب سر از خزانه بدر آورد بخاطر جمع از جواهر
نفیس و زر سرخ آنچه میتوانست از صندوق بیرون می آورد و در چادر شبی بست و بدر نقب آورده گذاشت و باز گشت
و باز بخزانه آمد چیزی براق درخشنده دید در بالای طاق خزانه که مانند ماهتاب پرتو تابیده روشنی او همراه او در شب

کرده بود

کرده بود اعیار حیران ماند که آیا این چه باشد و با خود گفت که در شب چراغی که میگویند این خواهد بود که در خزانه پادشاهان
هم میرسد بیا بسی است حالی بگیرد ناگاه زبان در کشید و آب او را بگلو فرو برده پاره سنگ نمک بلور بود فی
الحال بر زمین زد و گفت آه آه این چه بدی بود که بر خود کردم و دست بر سر زده گفت وا ویلاه وا حسرتاه حسرت بر دندان
و پشت دست میخایید که اکنون به علاج گیرم که نمک صاحب خزینه را چشیدم مال او را چون ببرم همانا نصیب من
درین مال نبود این همه رنج و محنت کشیدم و بر سر گنج رسیدم آخر کار بانجا رسید که همه رنج من ضایع شد پس رعایت
حق نمک کردن لازمست و بزرگان حق نمک را عظیم شمرده اند و نمک خوردن آسان نیست که در مثلها گویند
که نمک انگشت است در نهایت نامردی و بیمروتی باشد که نمک کسی را بچشم و جواهر ملکی کنم پس از آنچه برداشته بود هیچ
تصرف نکرده چون صبح نزدیک رسیده بود شتافت که اسباب را بخزانه آورد همچنان که از در نقب گذاشته
بود نهی بر آمد و بمقام خود رفت چون صبح شد خزانه دار بخزانه آمد و کمال شاهده نمود سر صندوقها را گشاده
دید که از جواهر و نقود خالیست فریاد و شور بر آورد ناگاه ملک خبردار شد پرسید چه واقع شده حال تقریر کردند
ملک بخزانه در آمد نقبی دید که زده اند خدمتگاری را براه نقب فرستاد که ببیند که از کجا سر بدر میکند چون خدمت
کار بسر آن نقب رسید بسته جواهر و نقود را افتاده دید برگشت و خبر آورد که جمیع جواهر و نقود همچنان بسته
در نقب گذاشته اند و کسی پیدا نیست جمعی فرستند و اسباب را آوردند پادشاه تعجب نموده حیران ماند که از دزدی
اینهمه رنج و محنت بکشد و نقب بزند و مال را در نقب گذاشته برود و درین سری خواهد بود پس ملک فرمود
تا در شهر ندا کنند که آن جوانمردی که این کار کرده بدرگاه حاضر شود هر مطلبی و حاجتی که داشته باشد روا کنم چون
آن شاه مرد و مردان این منادی شنید بدرگاه ملک حاضر شد و اقرار کرد او را نزد پادشاه بردند دزد ثنای ملک
بجای آورد ملک حقیقت حال پرسید دزد گفت در میان عیاران این مثل گویند دزد باش و مرد باش و دزد
نگرفته سلطانست و جرم ناکرده را عفو لازمست و سر جوانمردی راستیست و در راستی زوال نه ارد اکنون کار رفت و آنچه
راستیست بعرض رسانم که من کیستم تا باین مرقیام نمودم ملک چون این کلام شنید شگفت آمد و چون کل کیفیت
و گفت ای مردانه مرد پیشتر بیا دزد پیشتر آمد ملک پرسید که ای جوانمرد دلیر تو از کدام دیاری گفت وطن من خراسانست
و امروز شش روز است که بدین شهر داخل شده ام ملک گفت ای جوان کار و هنر تو دزدیست این قسم دزدی

دوست بردی نبودی و اینهمه رنج و محنت کشیدی که نقب زدی و نقود و جواهر بدر نقب بردی آنگاه همه را انداخته
با دست تهی رفتی درین چه سر است باز گو دزد گفت با امیر اول مرتبه که از استاد خود تعلیم دزدی میگرفتم
هفتاد و دو نوع پند آموختم اول این بود که راهزن در راه خدا مبین و دیگر حق نمک را نگاه دار که امر عظیم است و گفت
زنهار دوست و عهد و پیمان مشکن که مشکین زمره اش نان مشکن نیکو سخنیست در مثلها گویند هرجا که نمک خوری نمکدان
مشکن من نمک ملک را چشیدم نمک حرامی چون کنم و مال ملک را ببرم غرض اینکه نمک تو سد راه من شد در رعایت حق
نمک کرده چیزی نبردم پس حیرت ملک زیاده شد و گفت ایجوانمرد تو مرد غریبی و درین چند شش روز که داخل این
شهر شده نمک مرا کجا خوردی دزد گفت ایملک در میان عیارپیشگان این مشهور است که نمک یک انگشت است که
حق نمک هضم کند و بماند همین قدر کافیست ملک گفت تو کجا نمک مرا خوردی دزد گفت دینی که بخزانه آمدم و سر
صندوقها را گشودم و نقود و جواهر آنچه توانستم بدر نقب بردم باز مرا حرص بر این داشت که وقت بافرصت
و فرصت غنیمت است یکبار دیگر بخزانه روم تا باید تحفه بدست افتد چون بخزانه در آمدم در برابر روزن طاقی بود
مهتاب بر آن تابیده چیز سفید براقی دیدم که چشم در و خیره میشد برداشته با خود گفتم که گوهر شب چراغی که
میگویند همین است که در خزانه پادشاهان هم میرسد خواستم که آنرا محقق کنم بمالیدن دست معلوم نشد سراسیمه
شده زبان بر او مالیدم و آب او بگلو فرو بردم سنگ نمک بلور بود پشیمان گشتم اما چه سود که کار از دست
رفته بود درین اثنا پند و نصیحت پیر و استادم بخاطر رسید که حق نمک را بجای باید آورد اما در نمک
خوردن خیانت کردن کمال نامردی و بیمروتی باشد که نمک یک انگشت است چون صبح نزدیک بود
همچنان مالها بدر نقب گذاشته با دست تهی بر آمدم و روانه شدم ملک چون این کلام بشنید حیران
ماند و انگشت بدندان گرفت و تعجب کرد که از دزد راهزن اینقسم عمل بفعل آید پس گفت ایجوان تو در حق
نمک خوردن اینهمه مبالغه و تاکید داری و این دلیریها میکنی ناگاه مهره کج افتاد و سر در سر این کار نهی
که هر بار دلو از چاه برود درست بر دو نمی آید هرچه مراد تست همیشه آنچنان خواهد بود ایجوانمرد حیف باشد
که بچنین کار زشت و قبیح عادت کرده در جهان هر کار را یا مردی و هر مردی را کاری در رشته اند تو لایق
اینکار نیستی و بزرگان گفته اند هر که در راه بد قدم تا زد خویش را خار و متهم سازد ایجوان در هیچ حال مبالغه

که تو در حق نمک خوردن داری پس چرا از حلال گذشتی و بحرام پیوستی گفت همنشینی و صحبت بدان و اختلاط
و آمیزش ایشان سرایت کرده که گفته اند آلو چو بالو نگرد رنگ برآرد ملک گفت آری صحبت بد زود اثر میکند
همنشین تو از تو به باید تا ترا عقل و دین بیفزاید هر که با رسوا نشیند عاقبت رسوا شود ملک پند و موعظه او را
از دزدی و راهزنی توبه داد و نوازش نمود و با یک وقت محرم راز ملک شد و روز تا شب معاشر و همدم و شب
تا روز انیس و محرم بود تا شبی در خدمت ملک فرمود ایجوان اگر حکایت و نقلی از پیر و استاد خود بخاطر داری
بیان کن که سخنان او را دستور العمل روزگار خود سازیم جوان خراسانی گفت آنچه بر سر استاد من آمده و خود
نقل کرده بعرض رسانم ملک اجازت داد جوان خراسانی گفت بدان ایملک که استادم میگفت که
در عنفوان جوانی در اوایل جوانی در ولایت جام در شهر و بیابان طراری و عیاری شهره بودم و کسی را با خود شریک
و همدم نمیکردم و بر هیچکس اعتماد نداشتم که گفته اند سر خود با یار خود هر چند بود نکو مگو که درین عصر مصاحب در رفیق وفا
دار وجود عنقا دارد و لهذا من در نیمقدم کسی را هرگز رفیق خود نساختم شنیدم که بازرگانی از هندوستان آمده
در فلان محله منزل کرده مال و جواهر بسیاری همراه دارد چون این خبر شنیدم بدان محله رفتم او را دیدم که در سرای بسیار
محکم که راه در آمد و بر آمد ندارد فرود آمده با خود اندیشه کردم که با تجار و سوداگران آشنا شوم تا داخل این سرا شوم
نظر بهر جانب کرده راه پیدا کنم تا آخر با تجار آشنائی بهمرسانیده داخل شدم و بهر طرف از راست و چپ
میدیدم و ملاحظه مینمودم حجره که زر و جواهر داشت نشان کردم اما بازرگان را سگی بود بسیار گیرنده و درنده که کسی را
جرات نبود که از نزدیک آن حجره بگذرد و آن سگ را بزنجیر بسته داشت و شب برای پاسبانی میگشاد که منع از در
آن حجره نمیتوانست بدین بهانه هر روز که میرفتم پنهان قدری گوشت و نان همراه خود میبردم و پیش آن سگ می انداختم تا آنکه
با من آشنا شد که گفته اند سگ آدم شناس بهتر از مردم نمک نشناس است و هر وقت که مرا میدید دم میجنبانید دانستم
که دیگر مزاحم نشود من نیز در خور اکل و مینوشیدم که در مثلها گفته اند سگ را اگر خدمت کنی بهتر که بنیاد را
آنوقت اندیشه نمودم که چگونه بر بام روم دیدم که در کنج دیگ شکسته بزرگی سرنگون افتاده چون شام شد خود را
بتاریکی کشیدم تا تردد مردم بر طرف شد من فرصت یافته خود را بزیر آن دیگ شکسته پنهان شدم چون مردم
همه رفتند و دروازه را بستند همین که نصفی از شب گذشت من از زیر دیگ بیرون آمدم و بدر آن حجره که مال داشت

رفتم و پاره نان هم با خود داشتم پیش آن سگ انداختم سگ فراهم نشده فریاد نکرد که گفته اند اللقمة لقیات پس
قفل از در حجره گشودم و بدرون رفتم و در صندوقها را باز کردم و بدانچه مقدور بود از زر سرخ و جواهر بیرون
آوردم و بر کمر خود بسته از آنجا بیرون آمدم و در حجره را همچنان قفل کرده در زیر دیگ شکسته پنهان شدم چون
نزدیک صبح شد هنوز تاریک بود در سرا را گشودند من آهسته از زیر دیگ بیرون آمده باتفاق کسی بر در سرا نبود
از آنجا بیرون آمده بصحرا رفتم و از آبادانی دور تر آن زر و جواهر را در زیر خاک پنهان کردم و سنگی بزرگ برای
نشانه بر سر آن گذاشتم و برگشتم که بدانم صاحب مال چه میکند پس بدر سرا رفته بگوشه ایستادم دیدم که بازرگان
جامه خود را چاک کرده و گریبان را دریده فریاد و زاری بنماید و ملازمان حاکم آدم بسیار را گرفته شکنجه و سیاست
میکنند و بازرگان بهر طرف نظر مینماید ناگاه نظرش بر من افتاد شد بر من نگاهی کرد و بر سر تا پای من نگریست
و تبسم کرد و سر خود را بجنبانید دانستم که بوئی برده از آمدن خود پشیمان شدم که گفته اند عقل روستائی از پس میآید
و آن بازرگان چون شعله برافروخته متحیر ماند و بهر کس نظر میکرد من خواستم که پای واپس کشم باز بخاطرم رسید
که او بر من بسیار نگاه کرد مبادا چیزی رود هر جا پا قایم کرده ایستادم چون کسان حاکم مردم را بناحق بسیار سیاست
میکردند مرا در دل رحم آمده با خود گفتم راه زر ان در راه خدا هم از دست مده این نامردیست که من صاحب اینکار
هستم و دیگران ناحق آزار میکشند پس پیش رفتم و گفتم خداوندا اینکار کیست بکن که این بیچاره ها بیخبر باشند
باز از گفته خود پشیمان شدم اما تیر از کمان بدر رفته بود که گفته اند ٭ زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد ٭
بازرگان نگاه خصمانه بر من کرده برخواست و بگوشه رفت و مرا نزد خود طلبید با خود گفتم مرگ تو است بمبارک که
بپای خود بسلاخ خانه آمدی و در تله افتادی اکنون چه باید کرد خود کرده را تدبیر نیست هیچ عاقل اینچنین بگوید
که عسس بام اگر پس اندرون خود را باخته زبان و هراسان نزد او رفتم بر من نگاه خیره کرد و دید که رنگ زردی
من بمرتبه نزدیک بود که قالب را تهی و روح را وداع نمایم دانست که کار رفت گفت ای عیار خوش دلبری
کرده و عجب بر دستبردی نموده و سخت استادانه باین امر قیام ورزیده یقین که کار از کارخانه آموخته آنگاه
کسان حاکم را گفت که دست از سیاست مردم دیگر کشیدند و همه را رخصت داد و بخت از من برگشت که سوداگر
در من او بخت و مرا گفت اکنون خراسانی چنانکه از سر جوانمردی ایشان را از دی مال را زر دی جوانمردی مال مرا داد بس ده

ترا نیز

ترا نیز نصیبی خواهد بود و من ربع آن مال را حلال وار خواهم داد و دیگر آنکه تو خود را در میان مردم خوار و ذلیل مکن
پس همه مردم را رخصت داد و مرا محکم بگرفت و چون استادان در مثلها گفته اند دزد باش و مرد باش بهی کم نیاورد
و با او همچهره و همراه شدم و گفتم ای خواجه تو چه میگوئی مگر دیوانه شده یا در خواب میبینی این چه خیالست که کرده گفت ای جوان
خراسانی بابانه مال مرا واپس ده من دیوانه نیستم و در خواب نمی بینم لیکن تو از خواب غفلت بیدار شو و چشم بمال
که اینمال را فرو نمیتوان برد پیش از آنکه مردم واقف گردند و بدانند میان من و تو این سر پوشیده باشد بهتر است
احال ازین واقعه کسی آگاه نیست هرگاه راز بلند شود و تو منکر شوی لازم میشود که ترا شکنجه و سیاست کنم من هرگز
دست از تو بر نمیدارم و نمیگذارم بجائی روی اینکار کار تست و بخوشی و ناخوشی از تو میستانم فکری بکن و بدانکه
من هرگز غلط نکرده ام و مانند آب بر من روشنست که مال من در نزد تست پس علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
وقتی که شکنجه بروی کار افتاد و مردم دانستند دیگر هرگز خلاصی نخواهی داشت نصیحت مشفقانه مرا بشنو که من دروغ
وقت نمی بندم مدت هشتاد سالست که من تجارت بر و بحر میکنم و تجربها حاصل کرده ام نزد من معلومست
که کار تست چون بازرگان این تقریرات بگفت گفتم ای خواجه دست از من بدار که مرد غریبم و تازه باین شهر آمده ام
بازرگان گفت بلی این گل تست که تازه شگفته و میوه نورس ببار آورده و آن سگ که در حجره پاس میدارد او تو
هر روز نان و گوشت پنهان باو میدادی و با تو رام شده حاضر است پس گفت تا آن سگ را حاضر کردند چون
سگ مرا دید دم خود را بجنبانید و بدست و پای من افتاد بازرگان گفت دیدی ای دزد خیره سر که من غلط نکرده ام
و اینکار کار تست و یقین من حاصلست که مال من در نزد تست من گفتم ای خواجه من از این مال خبر ندارم و انکار
میکردم بازرگان هر چند نصیحت و نرمی گفت من همچنان انکار نمودم آنگاه کسان حاکم را طلبید و مرا با نهایت درد
و خود برخواسته گفت ای خراسانی من درین آخر عمر با مال منهایت عبث و خلاف نمیگویم این بگفت و رفت
من با خود در جنگ بودم که از زبان تو آخر مرا در بلا انداختی و با خود قرار دادم که احال که منکر شده ام اقرار نباید
داد و اگر شکنجه کنند آخر مرا نخواهند کشت پس لحظه گذشت بازرگان آمد گفت ای خراسانی طرار از جهل باز آی
و مال مرا پیش از آنکه ترا شکنجه نمایند باز ده من همان انکار بعد از آن بازرگان فرمود تا ملازمان حاکم
مرا زیر چوب انداختند و چندان زدند که از خود رفتم و بیهوش شدم بازرگان بکسان حاکم گفت که مال

مرا بغیر از این دزد کسی نبرده است و سوگندها خورد بعد از ان فرمود تا هر شکنجه که بود با من کردند و من دندان
بجگر بسته دم نجود کشیدم و در آن بلیه صبر مینمودم تا آنکه حاکم خود آمد و نشست و هر سیاستی که بود با من کرد
و من دندان بر جگر افشرده و آخر از شدت درد بیهوش شدم حاکم گفت من دیگر شکنجه با تو نمیکنم اگر این
میداشت با اینهمه آزار و سیاست و شکنجه اقرار میکرد بازرگان قسمها خورد که بغیر از این دزد کسی دیگر اینکار
نکرده است و همه در زیر سر اوست و حالا هر چه میراد انگی میدهم در ساعت فرمود تا پانصد چوب بر من زدند
و پانصد دانگ داد من از الم بیطاقت گشته خواستم اقرار کنم باز شیطان مرا وسوسه کرد که توانگری و مال چنین
دیگر کجا بدست آید یقین که ترا نخواهند کشت و شکنجه هر چه بود خورده پس غیرت جبلی دامن گیر شد و خود را باین تسلی
میدادم که چوب از بهشت آمده بی رنج باید کشید تا گنج یافت و با خود میگفتم بر سر فرزند آدم هر چه آید بگذرد پس
بیاد زر و جواهر که در زیر خاک ذخیره داشتم دلخوش بودم و صبر بر آن رنج و محنت و بلا و آزار مینمودم و بدان
درد تن در دادم باز چندان زدند که بیخود شدم بعد از ساعتی که بهوش آمدم تمام اعضاء مجروح شده بود
حاکم با بازرگان گفت که کار این مرد نیست که با اینهمه آزار و شکنجه اقرار نکرد بازرگان سوگندها خورد که کار این
دزد است بیقین حاکم گفت ای اول این مرد نیم مرده را تو در خانه خود نگاه دار و خدمت کن تا صحت یابد باز او را شکنجه
کنیم پس مرا با بازرگان سپردند و حاکم و مردم همه رفتند بعد از ان بازرگان فرمود برای من خانه علیحده فرش
کردند و غلامی را مقرر نمود که شب و روز تعهد خدمت نماید تا صحت یابم پس هر روزه طعامهای لذیذ و نعمتهای
الوان میآوردند و غلام پرستاری من میکرد تا روز بیستم صحت یافتم مرا بحمام فرستاد و جامهای لطیف
پوشانیده و بخانه آورد و فرمود تا خانه را خلوت کردند و گفت ای جوان خراسانی خدا میداند و تو هم میدانی
که من غلط نکرده ام و آنچه روز اول دیده ام همانست که میگویم انکار تست و تو بر جبر و شکنجه اقرار نکردی اکنون تو
جوانمردان رعایت نمک خوردن بسیار کنند خصوص عیاران که امر نمک خوردن را عظیم میشمارند و اینهمه شکنجه
خوردن تو از جهل و نادانی بود که اقرار نکردی اکنون ترا نمک سپردم بر خبر و برو من گفتم چون این بیان فرمودی
با خبر دیگر است و آنچه گفتی همه راست و درست و بیان واقعست و در این مقام غلط نکرده و هیچ اشتباه ننموده انصاف
مالای طاعتست و آنچه در باب حق نمک گفتی زیاده از آنست که بیان فرمودی سر مردی رعایت بدان داد گاه

باشش که تمام مال نزد منست و یکدینار خرج نکرده ام چون کار بنمک خوردن رسید حالا عذری نماند روز اول که
نمک ترا چشیدم مرا بخاطر بود که چون صحت یابم بروم و تمام مال ترا نزد تو آورم که حق نمک هزار بار از ان شکنجه بدتر است
آنگاه بصحرا رفته تمام مال بازرگان را بحضور آوردم و بازرگان ربع آن مال را بمن داد و حلال کرد و مرا توبه داد و من نیز از دزدی
و راهزنی توبه نمودم الغرض این تمثیل برای آنست که حق نمک امر عظیمست و باید دانست که با همه کس آشنا و هم نمک
نباید شد که رعایت حق نمک کار مشکل است و در حدیث آمده که با سه طایفه دوستی نمودن و هم نمک شدن نباید
و اتحاد و دوری نمودن از فرایض است اول با اهل فسق و فجور دوستی نمودن و نشستن و صحبت داشتن خوب نیست که از خیر دنیا
و از خیر آخرت و از رحمت دور کنند و خواری بار آورد دوم با خاینین و سخن چینی و خبث و کسانیکه عیب جوئی نمایند
با اینطایفه هم نمک شدن و صحبت داشتن دین را بکاهاند و دل را سیاه گرداند و دوستی اینطایفه عذاب الیم است پس
دوری اولی است سیم نمک خوردن و مصاحبت کردن با جاهلان و بیخردان و ابلهان و بخیلان که نه اعتماد بر قول
ایشان بتوان کرد و به نفع و ضرر ایشان اگر صحبتی و همنمکی اینطایفه در دنیا نقص ایمانست و در آخرت موجب دخول
عذاب نیران پس اجتناب لمازا لازم دان از صحبت اینکسان چه سان نفع بری کو خیر و شر و نفع و ضرر نشناسد
پس در این مقام تمثیل مناسبی بیاوریم تا معلوم شود که ضرب المثل که در میان خاص و عام میگویند عبث
و بیفایده نیست ∴ در مجمع الامثال آورده اند که در زمان قدیم دزد کارپیشه در شهر نیشابور کاروانسرائی
بود که جماعت تجار و بازرگان مال خود را در آنسرا میگذاشتند و در دروازه آنسرا از فولاد بود و دیوار آن حصار دو گز عرض داشت
از گچ و سنگ بر آورده بودند و بلندی آن پنجاه گز بود و هر کس نقود و جواهری که داشت در آنسرا میگذاشت یکی از
عیاران دلیر بواسطه تحقیق آنسرا در حوالی او جای گرفت و روزها در فکر آن بود که چون بدان سرا داخل شود
و دستبردی نماید و عیار خود را با سوداگران آشنا گردانید و با آنسرا آمد و شد مینمود تا هر حجره که مال جواهر داشت
نشان کرده خواست که راهی پیدا کند از هیچ ممر راه نیافت مدتی در این اندیشه بود از هیچ طرف راه در آمد و برآمد
و فکرش بجائی نرسید با خود گفت بزرگان در مثلها گویند از یکدست صدا بر نیاید پس درین امر همدستی میباید
تا دستیاری بکند که دستبردی نمائیم پس دو نفر از عیاران و طراران بهم رسانیده شبها و روزها در این اندیشه
بودند و هیچ وجه راه نیافتند سرکرده ایشان گفت ای یاران اگر ما یکشب خود را باین سرا رسانیم دیگر ما

روایت کاروانسرا در شهر نیشابور

هرگز احتیاج نخواهد بود و دایم در پیش شما باشیم شما هر کدام بعقل خود رجوع کنید تا تدبیر راهی پیدا نماییم آنها گفتند عقل ما
بهیچ جا نمیرسد اگر ما مرغ شویم بکنگره این سرا نمیتوانیم رسید دست ما کوتاه و خرما بر نخیل پای ما لنگ و منزل بس دراز
این امر ما محالست و دست بهم نمیدهد چیزی که بکاغذ نرسد چندان توان گفت آن سرکرده برآشفت و گفت شما
از غیرت مردی بهره ندارید که فال بد بر زبان میرانید و بزرگان گفته اند جوینده یابنده است اگر کوهی که بنوعی
قدم در ره که بتوانی و اگر کوهی که نتوانم برو بس که نتوانی حیله کارهای جهان و مشکلات زمان را نباشد غیر تدبیر آسان
نشود هر کاری که بسته گردد اگر خاری بود گلدسته گردد مرا تدبیر و حیله بخاطر میرسد اگر شما متفق
شوید زود بدست بهم خواهد داد و آن ده کس گفتند که ما همه تابع توییم هرچه بفرمائی میروی میخواهیم از دست یک اشاره
از ما سر دویدن بگو هرچه میفرمائی انشر کرده کمیت عقل بمیدان تدبیر دوانید و گفت ای یاران سخن بزرگتر از خود
شنیدن فتح دولت که در مثلها گویند • بی پیر مرو تو در خرابات • هرچند که سکندر جهانی • بدانید که در بیرون شهر مرد
کهن سال تجربه کاری است که پیش ازین کار او دزدی و راه زنی و عیاری بوده و در عصر خود همتا نداشت امسال
توفیق توبه یافته و طواف خانه کعبه بجا آورده و توبه نصوح نموده بگوشه عزلت بهر تحصیل توشه آخرت بعبادت نشسته
باتفاق نزد او میرویم و بتضرع و زاری در آمده میگوییم یا شیخ یکی از برادران ما را بتهمت خون ناحق گرفته اند
و در فلان سرا محبوس دارند و او مردی صالح و خدا ترس است و گناهی ندارد و درین روزها او را قصاص خواهند کرد
میخواهیم که ما را راهی نمائی که آن بیچاره را از آنجا بیرون آوریم و چهار کس از ما نزد شیخ گواهی دهند که راست
و حاکم او را بتهمت گرفته قصاص میکند چنانکه بعقل شیخ راست آید تعلیمی بفرماید که آن بیچاره را بچه تدبیر و چاره از آنجا
بیرون آوریم و بان سرا چسان داخل شویم که آن مرد صالح از برکت دم شما خلاص شود که افسوس بناحق کشته نگردد
که طفلان صغیر بی نوا دارد تا به بینیم که شیخ چه میگوید پس آن ده کس اتفاق کرده نزد شیخ رفتند و تمهیدی که کرده بودند
تقریر نمودند و چهار کس از ایشان گواهی بر راستی قول آنها دادند شیخ که اینرا شنید بفکر فرو رفت بعد از لحظه سر برداشت
و گفت ای یاران در میان آن سرا در قدیم چاهی عظیم بود اکنون خشک شده است و آن نزدیک خندق شهر است
بعقل من چنین راست می آید که بدرون خندق رفته از جائی که نزدیک آن چاه است نقبی تا سر چاه ببرید آنگاه از آنجا
بالای چاه رفته آن مرد درویش را خلاص نمائید و بپایین چاه آورده از راه نقب بیرون برید بغیر ازین علاجی نیست

آن ده نفر از شیخ این بیان شنیده پسندیدند و شیخ را دعا کرده از آنجا بیرون آمدند و بیازار رفته بیل و کلنگ
و توبره از هر جا چیزی بدست آوردند و آن سرکرده بمیان خندق رفته جائی که شیخ نشان داده بود بنظر آورده
بیرون آمد و یاران را بخندق برده شروع در نقب زدن کردند تمام شب در کار بودند و خاک را توبرها کرده در صحرا
پراکنده میکردند تا به چاه رسیدند و سر نقب را از ته چاه که در میان سرا بود در آوردند آن عیار که رئیسه
که سرکرده و سردار ایشان بود گفت ای یاران شما امشب در ته آنجاه حاضر باشید و من در آخر روز در بهانه
با سوداگران بآن سرا میروم و بگوشه نهان میشوم تا وقتی که سوداگران همه از کار دالان سرا بیرون روند و قفل
و دربانان دروازه را محکم کنند من بیرون می آیم و بر پای چاه چوب و خاشاک چند هست برداشته طناب
می اندازم و سر ریسمان ریسمان را بر جائی محکم می بندم آنگاه شما ریسمان را گرفته بالا خواهید آمد و هرچه
مطلب است چنان خواهیم کرد بعد از قرار دادن خود بر در آن سرا آمد و در آخر روز با سوداگران داخل آن سرا
گردیده به بیت الخلا رفت و نهان شد وقت شام سرای دار مردم را بیرون کرده در سرا را محکم
کردند و قفل زدند و همه خوابیدند آن دزد کمر بسته از خلا بیرون آمد و بر سر چاه رفت و چوب و خاشاک را از سر
چاه دور کرد و اول سنگی در چاه انداخت یاران سر حساب شده پس ریسمان را بچاه آویخت یاران طناب
محکمی بسر ریسمان بستند او بالا کشید و سر طناب را بر پای چاه بر سنگی محکم بست پنج نفر از یاران دست بطناب
زده بالا آمدند آنسرکرده دو سه حجره را که نشان کرده بود قفل گشودند و بیرون رفتند و از نقود و جواهر آنچه
توانستند برداشتند و توبرها کرده و بته چاه انداختند آن چند عیاری که در ته چاه بودند در جوالها [illegible]
با مطلب حصول پیوست آنسرکرده آن پنج نفر را بته چاه فرستاد و باز سر چاه را از چوب و خاشاک پوشانید
و سوراخی در میان آن گذاشت و طناب را دوته کرده بر چوبی بند کرده و طناب را گرفته خود هم بته چاه رفت و طناب را
فرو کشید پس آن عیاران جواهر و نقود را از راه نقب بیرون بردند و بخندق آوردند و دهن نقب را بکار و خاشاک
پوشانیده و جوالها را برداشته دورتر از آبادی در صحرا همه را در زیر خاک نهان کردند و بشهر آمدند سرکرده
ایشان گفت ای یاران امسال هر کدام بطرفی پراکنده شوید و برای خود اسباب و یراق سفر بخرید و در اول شب
وعده بر سر دفینه است اینجا جمع شوید تا باتفاق زرها برداشته بهر طرفی که خواهیم برویم و مهتر گفت ای یاران

من حالا میدانستم را سیریم تا حال بازرگانان معلوم کنم که چه میکنند پس خود با یک عیار دیگر بدر سرا آمدند کثرت انبوه
مردم دیدند و سوداگران در میان جامها دریده فریاد میکردند و کسان حاکم در سرا جمع شده هرچند جست وجوی کرده
از هیچ جا راهی نیافتند همه اتفاق کرده گفتند که کار این سرادار است پس او را با ده کس دیگر از پاسبانان سرا
گرفته سیاست میکردند هرچند میگفتند ما خبر نداریم کسی قبول نمیکرد و همه را در شکنجه داشتند آن شاه دزد گریسته
با یار گفت زهی نامردی و بیمروتی و بی انصافی که مال ما بریم و این مسلمانان را بناحق سیاست و شکنجه نمایند تو ازین
جا باش من پیش میروم و بتوفیق خدای تعالی این مسلمانان را ازین شکنجه خلاص میکنم که استاد و پیر من همیشه میگفت
راه بزن و راه خدا هم بزن یعنی گناهکار ما باشیم و دیگران بناحق در عذاب باشند و حال اینکه اینها از دزدی
بیخبرند ما اند و همه از سر ریگ کرباسیم و این بازرگانان بیهوده رنجیده اند کمال بیمروتی باشد من نمیتوانم مسلمانان را
بناحق در شکنجه دیدن رفیق او گفت در نیوفت مصلحت نیست که تو پیش روی که سوداگران همه ترا میشناسند
و میدانند این از عقل دور است مبادا از زبان تو خبری ظاهر شود آنگاه علاج دندان نباشد بلکه ایستادن
در اینجا مصلحت نیست زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد بیا تا برویم آن شاه دزد گفت در اینکار زبان باید گشود
و مرا از خدا خوش است تو مرا از راه خیر باز مدار این بگفت و قدم پیش نهاد و گفت وعده ما و تو در سر دفینه است و پس
پیش رفت و گفت ° اگر بینی که نابینا و چاه است ° اگر خاموش بنشینی گناه است ° ای جهودان صاحبان مسلمانان را
در عذاب دارند حداوها اردمیش آمد و گفت ای ملازمان حاکم دست از آزار و شکنجه این بیچارها بدارید که
اینها بیگناه اند و اینها ازین مال خبر ندارند کسان حاکم گفتند پس اینکار کیست گفت کار دست سرهردی راست
اینمال را من برده ام و سوگند ما خورده که نزد دست و خود اقرار میکنم که برده ام مردم همه حیران ماندند پس ملازمان
حاکم دست از سیاست کشیدند و مردم او را دعا کردند که مرد صالحیست میخواهد که از عذاب ایشان تخفیفی شود
بازگفتند که راست بگو گفت سخن مرد یکیست و قول مرد دو نیست دروغ گو دشمن خداست آنچه راست میگویم
اینکار را من کرده ام دربست کننده میگویم حاکم و مردم همه تعجب کردند تا آنکه رفتند و پادشاه را خبر کردند که
چنین مردی بهم رسیده و چنین میگوید ملک تعجب نموده حیران ماند خود سوار شده بدر سرا آمد و آن مرد را بحضور
طلبید و حقیقت حال پرسید آن مرد آنچه گفته بود باز گفت حیرت ملک زیاده شد و گفت ای جوانمرد این مال که تو برده در کجاست

گفت مال

مال را ازین سرا بیرون نبرده ام همه در اینجاست ملک حیران ماند و گفت چون معلوم ما شود دزد گفت و چون سرقت
نشنیدن کی بود مانند دیده در سخن من خلاف نیست اگر خواهی طناب بر کمر سوداگری به بند بدنبال در چاه رود و دو شاهی
نماید ملک گفت کسی بریسمان پوسیده تو بچاه نمیرود تو خود در رو و مالها را بیرون آور که میگوئی مالها را درین چاه انداخته
دزد گفت مرا بچاه میفرستید شاید راهی پیدا شود و مالها را برداشته از راه دیگر روم پادشاه بخندید و گفت
مگر تو دیوانه شده این چه حرف است در چاه راه کجا بود دزد گفت در مثلها گفته اند دیوانه بکار خویشتن هشیار است
بازرگانان گفتند اگر در ته چاه راه پیدا شود که تو بدر روی برو که مال خود گذاشتیم و بتو بخشیدیم و حلال کردیم
آنگاه ملک فرمود تا ریسمان بر کمر دزد بستند و بسر چاه بردند دزد گفت من این مطلب از خدا میخواستم و بیک
خنده گفت ای یاران من در راه دزدی راه شما نمیآیم که دزد بیک راه میرود و صاحب کالا بهزار راه مال شما
درین چاه است و من بچاه میروم و مال را از راه دیگر بدر میبرم بمن حلال کنید گفتند حلالت باشد آنگاه گفت
ای یاران اینمثل هم از من نزد شما یادگار باشد که و سنگ نزنید که هرچه بردند بردند و من اینمال را باستی میبرم
و رفتن ناگرفته سلطان است آن دزد کمر بسته دست بریسمان زده چون مرغ از هوا بزمین فرود آمد و بته چاه رفت
و ریسمان را از کمر گشوده بسنگی محکم بست و بخاطر جمع از راه نقب بیرون رفت و وقت شام از آنجا بسلامت در بن
یاران آمد مردم که بر سر چاه بودند انتظار بسیار کشیدند هیچ اثری از دزد ظاهر نشد هرچند فریاد کردند جواب نشنیدند
و هرچند ریسمان را زور کردند محکم بود چون شب شد ملک فرمود که بازرگانان در سر چاه باشند تا روز شود و حال
گرداند و ملک بدولتسرای خود رفت و بازرگانان در سر چاه کشیک دزد را میداشتند چون روز شد ملک باز آمد
و هیچ اثری از دزد ظاهر نشد پس فرمود که ریسمان بر کمر بازرگان بستند و او را بچاه کردند چون بته چاه رفت نقبی
دید زده اند همه جا را رفت تا از خندق سر بیرون آورد و از آنجا راست نزد ملک آمد و حقیقت نقب را گفت همه
حیران ماندند که آن شاه دزد کمر بسته اینچنین دستبردی نمود و این مردم بیگناه را از شکنجه و سیاست خلاص کردند
و نزد و جواهر را از روی راستی و درستی برد و اینمثل از آن روز ماند که دست نزنید که هرچه بردند بردند اینمثل را
بجای گفت که مردم هر شد که کار مشکل را از روی تدبیر و عقل از پیش توان برد   حلال را حساب
و حرام را عذاب   حساب که پاک است از محاسبه چه باک است حساب دوستان در دست حساب حالست و کا

گاه برادر حساب ماست بیندان نزدیک شد حاجی حاجی را در بکه مبند حالش را از رنگ رویش بپرس حال
هر کس موافق قالست حمام روستا شراحو شنس آید حمام زنانه شده است حمام جای غزلستن نیست
حرام روزی را بانگی سال چه کار حرام خوری شغم خوری حریف باخته با خود همیشه در جنگ است حریف
حریف خود را میشناسد حریف رنگ است حکم حاکم دو مرگ مفاجات حاکم تمام گوشت حاکم سخن را سنگ
میگیرد ادا رها مکنند حساب بهمه بیرفت برندش حرف مرد زینت مرد است حرفت آموزی از حرفت
مفلسی نشوی حیا حصار ایمانست حیا در چشمست حیا در گم شرم نهانست حیف دادا مردان و افسوس یاد ان
رنسیتن نیست دانا برابر نادان امثل زد خدای در قرآن فرموده هل یستوی الذین یعلمون والذین لا یعلمون
بدانکه دانا و عاقل آنست که با مردم بیحیا و بیشرم و جنس و سفله مجالست ننماید و از مردم دون همت دوری و اجتناب
نماید و گوهر نفس نفیس خود را در سلک استطالت لئیم جاهل منتظم نسازد که عاقبت در او سرایت کند که گفته اند هر که با بدها
نشیند عاقبت رسوا شود پس اجتناب از مردم بیحیای بدخلق بدزبان فحاش را از لوازم دانند که گفته اند
حیا حصار ایمانست هر که را شرم نیست ایمان نیست چنانکه حضرت رسول صلعم فرموده من لا حیاء له لا ایمان له
یعنی بی شرمی و بیحیائی از اهل ایمان نباید و خنده بیجا و بیوقت که قهقهه گویند از اهل ایمان نباشد یا آنکه در مجلس در میان
جمعی ادای خارج کنند و سخنان بیموقع گویند که مردم را بخندانند آورده با سلمانان از آنچه کسند بخیری و بالعکس
بگذارند با نیام زشتی بخوانند که دیگران را خوش آید حق تعالی القوم را لعنت کرده و در تهدید ایشان فرموده فلیضحکوا
قلیلا ولیبکوا کثیرا پس مرد مؤمن آنست که خنده او کم و گریه او بسیار باشد و در حدیث آمده که خنده قهقهه بسیار
بیوقت دل را بمیراند و سیاه کند و سینه صافرا تیره و تباه کرده اند و گریه اندک دل را نورانی و سینه را صافی
سازد و زنگ غفلت را بزداید و حق تعالی دارد قهقهه خنده بنده زادرحق چنین کسان وارد شده است که ویل لهم
یعنی وای بر آنکس پس وای بر آنکس خنده چو بیوقت گشاید گره گریه از آن خنده بیوقت به و همچنین شاید بری
و بیحیائی و بیدینی استهزا و مزاح باشند و هزل و سخره که قدر و قیمت مردم را ببرد و قرب آدمی را بباد دهد و خود بحتر
از تیره دل و زنگ ظلمت و اکثر آنست که هزل و استهزا و مزاح آخر بکدورت کشد و ندامت و پشیمانی آورد و الا
سودی نکند با استهزا و سخریت مکن میل که تنها لایق آزادگان نیست کسی کو هزل و سخریت پیشه سازد از او بیزار کرد

تو در جهان نیست

تو در جهان نیست و حق تعالی در باب کسانیکه نام زشت و لقب بد و تشبیه ناشایست بمؤمنان قرار میدهند
و شعرها و اشعار خود ساخته آنرا هجو خود را میدانند و در کلام خود فرموده است یا ایها الذین آمنوا لا یسخر قوم من قوم
عسی ان یکونوا خیرا منهم ولا نساء من نساء عسی ان یکن خیرا منهن الآیه یعنی ای آن کسانیکه ایمان آورده اند
بخدا و رسول خوار و ذلیل و حقیر مدانید برادران مؤمن و زنان مؤمنه را که ندانید و نشناسید قرب و مرتبت
ایشانرا و کسانیکه از حال آنها خبردار نباشید از خود کمتر ندانید و سخریه و استهزا با آنها مکنید شاید که علم و عمل
و صلاح و کردار آنها پیش از شما باشد و قرب و منزلت او نزد خدای تعالی بهتر از شما باشند و بلباس و دانش
و زینت و آرایش خود منازید و دیگرانرا خوار و حقیر مدارید و بنام زشت و لقب بد مخوانید و تشبیه بچیزهای
مکنید که بدترین فسق و نافرمانی عظیم است و حضرت امیر المؤمنین علی ع فرموده است که اهل استهزاء و سخریه
و بیهوده دشمن اهل علم و صلاح هستند قال امیر المؤمنین علی علیه السلام قیمة کل امرئ ما یحسنه و الجاهلون
لاهل العلم اعداء فخر در دانش بود هر مرد را کو خلایق را بمولا رهبر است مردم جاهل عدوی عالمند زانکه
عالم زدانش برتر است و حضرت رسول صلعم فرموده است من حقر طالب العلم حقرنی فله النار یعنی هر که
خوار و ذلیل دارد عالمیرا و بدیاد کند چنانست که خوار و ذلیل دارد مرا و هر که خوار و ذلیل دارد مرا او
در دوزخ است ای بوده وجود تو زیک قطره منی تا کی تو بعلما کبر و منی زیرا که چنین گفت رسول مدنی
من اکرم عالما فقد اکرمنی ای عزیز زنهار که گرد ایذای مسلمانان مگرد و غیبت مکن و فحش مگوی و هزل
و سخریه پیشه منما و زینت و آرایش دنیای فانی مغرور مشو که دام شیطانست چرا که شیطان صاحب انجمن
مرابطات و آزار کننده خلق خدا در دنیا و آخرت روی نه بیند و در آخرت بعذاب الیم گرفتار باشند و خدا
و رسول از ایشان بیزارند زنهار که از مردم بد اصل جاهل بیحیا دوری و کناره کن که آمیزش ایشان بطالت
بسیار حاصل گردد و مرد مؤمن باید که جمیع جوارح خود را از ظلم و معصیت دور دارد و در گفتن و شنیدن بها
مد ملاحظه نماید و دیگر آنکه از کرام الکاتبین که نویسنده های اعمال تو اند شرمی بدار تا از تو کسالت باشند
و آثار تو را نیکو بدار که دوستان تو اند و از تو رسیده نشوند و بسبب اعمال بد از تو آزرده مگردند که کرام الکاتبین
شب و از خلق نزدیک ترند که شب و روز در خلا و ملا میباشند یاری از ایشان حجاب کن و خبردار خود باش

میکنی و چه میگوئی و چه میشنوی که در نامه عمل تو ثبت خواهد شد پس این تمثیل شنیدی نیکو فهم کن و از این قوم
کناره گیر و چشم و زبان و گوش خود را نگاه دار و مسلمانان را میازار قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
من سلم المسلمون من یده و لسانه مؤمن آنست که مردم از دست و زبان او ایمن باشند که هر عملی از خیر و شر
که بفعل آید علم خدا بر آن محیط است چنانکه فرموده است و لتعرفنهم فی لحن القول و الله یعلم اعمالکم و آنچه گفته و شنیده
و دیده و رفته و آمده در روز قیامت سؤال خواهد شد و حساب خواهند نمود و همه اعضا و جوارح در حق تو گواهی
خواهند داد چنانکه در کلام خود خبر داده است الیوم نختم علی افواههم و تکلمنا ایدیهم و تشهد ارجلهم بما کانوا
یکسبون ای عجمی ای مؤمن از این آیه کریمه غافل مشو که همه را خبر داده که چه در پیش است در حرف حالا تمثیل مذکور شد
که حرفت هر زینت مردان است و دیگر آنکه حرفت آسودگی از فرقت مفلسی [illegible] و گفته اند الکاسب حبیب الله
در این مقام تمثیلی بیاوریم تا اهل پیشه و حرفت را معلوم شود ۵۵ که در زمان ماضی در شهر فارس پادشاهی بود تمثیل پادشاه عادل در شهر فارس
عادل و کریم و با سخاوت و مروت و او را پسری بود عاقل و کامل و با نهایت شعور و ادراک و فراست
و دایم با علما و فضلا صحبت میداشت و آثار نجابت و رشادت از ناصیه او ظاهر بود چنانکه روزی بخدمت
پدر عرض کرد که ای پدر بزرگوار مرا از خدمت علما و فضلا باز مدار که در دنیا نیکوترین چیزها علم و فضل و دانش است
که نجات دنیا و آخرت از علم است پادشاه این کلام شنید بسیار خوشحال شد و شکر خدا بجا آورد که چنان پسری دارد
آنگاه فرستاد تا علما و فضلا همیشه در خدمت پسر باشند و صحبت علم بدارند تا روزی شاه زاده از استاد کامل پرسید که یا مولانا
در دنیا حلال ترین چیزی برای خوراک و پوشاک از چه ممر بدست توان آورد که حلال و بی شبهه باشد عالم
گفت آنچه از کسب و پیشه و تجاره بهم رسد که گفته اند الکاسب حبیب الله در آن وقت [illegible] گفت حرفت [illegible]
مرادت هر چیزی که از حرفت و کسب و پیشه بدست آید حلال ترین و بهترین چیزهای عالم است که کسب و حرفت و
پیشه انبیاست که اکثر مال حلال از کسب و پیشه بهم میرسد که هرگز زوال ندارد اگر مال و جاه از دست برود کسب
و حرفت بحال خود بماند که حرفه مالیست بی زوال و کسب [illegible] در [illegible] نگاه میدارد و از غم
و اندوه و فکرهای باطل برهاند و از حق و اهل دنیا بی نیاز کرداند و دیگر ملالها از خاطر ببرد و دیگر آنکه مال حلال
بی شبهه از تجارت و سفر بهم میرسد که در سفر مرد جاهل کامل گردد و خام و ناقص پخته میشود که گفته اند

سفر مربا

سفر مربی مروت است و استاد هنر و در سفر تجربه ها حاصل میشود و قدرت باری تعالی مشاهده مینماید و یقین صادق
بهم میرسد و حق سبحانه و تعالی در مدح مسافران در کلام خود فرموده است که و آخرون یضربون فی الارض یبتغون
من فضل الله برکت و خاصیت تجارت و سفر بسیار است و حضرت رسول ص تجارت میکرد که متاع مکه را بشام
میبرد و از شام بمکه میاورد و آنحضرت بعد از تجارت خلعت نبوت پوشید چون شاهزاده این تقریر از استاد
روشن ضمیر شنید چون سکه در دلش نقش بست آنوقت با خود قرار داد که تا من کسب و حرفت نیاموزم
که معیشت من از کسب دست من باشد که حلال ترین چیزهاست بیارامم و آسایش نکنم و هم تا سفری نکنم که از خامی
و جهل جوانی بیرون نیایم مصاهرت اختیار نکنم شاه زاده این قول را بپدر عرض کرد ملک گفت ای فرزند پادشاه زاده ها را
با کسب و صنعت و حرفه چکار است که همه اسباب عیش تو مهیاست و کسب و پیشه بوضیعان سزاوار است و تماشا و تفرج است
شاهزاده گفت ای پدر بزرگوار آنچه فرمودی باقبال پادشاهی همه موجود است اما در این یکچند روزه دنیای فانی ذخیره آخرت
باقی مهیا کردن فرض است و از خوراک و پوشاک حلال واجب و آنچه از وجه معیشت حلال بوده باشد بجز از حرفت
و کسب تجارت نخواهد بود و آب دولت دنیا همیشه جاری نیست و دیگر آنکه ملک و مال و جاه و دولت و خزاین و زر
و جواهر و خیل و حشم و لشکر با هیچکس نخواهد بود و هیچ اعتباری ندارد پس آدمی را در دنیا که مزرعه آخرت است کاری
باید کرد که در آخرت بکار هر کس آید و دستگیر باشد و در دنیا مأکول و ملبوس حلال بهم رسانیدن جز بحرفت و کسب
و تجارت نیست و بدست نیاید و دیگر آنکه سفر و تجارت مرد خام را پخته گردانند و جاهل را کامل گردانند و دیگر آنکه مسافر
عجایب و غرایب شهرها را مشاهده مینماید و تجربه ها حاصل میکند چون پادشاه این فصول از پسر شنید دریا عجب آمد گفت
الهی [illegible] که فرزندم در طفلی چنین چیزها توفیق یافته و بسیار خوشحال شد پس بفرمود که منادی کنند که فردا همه اهل
[illegible] بصحرا رفته خیمه و خرگاه بر سر پا کنند و هر کس بکسب و پیشه خود مشغول گردد تا شاه زاده از جمله کسبها و صنعتها مشاهده
نماید و هر صنعتی که خوشش آید او را بیاموزد پس منادی این ندا در داد همه اهل حرفه و پیشه وران و کسبه بصحرا رفته خیمه بر سر پا
کردند و هر کس بکسب و هنر خود مشغول گشت پس شاه زاده بر دوش درویشان جامه پشمین پوشیده و کلاه نمدی بر سر
نهاده و عصا بدست گرفته سیر میکرد و تفرج مینمود و صنعتهای مردم را نظر میکرد و کسی او را نمیشناخت
و بر این مطلع نشد مرد حصیرباف از ارکان آمده و در آن شهر وطن کرده حصیر میبافت شاه زاده در دکان او رسید

ساعتی توقف کرد و در آن کار نگاه میکرد با خود گفت که اینکار صنعت انبیاست پاره ایستاده مشاهده کرد اتفاقاً آن پیر
حصیرباف درآمد و به پسر خود نصیحت میکرد و میگفت ای فرزند من بدانکه در دنیا حلال‌ترین و بهترین چیزها در خورک
و پوشاک از ممر کسب و حرفت باید که دست از کسب برنداری که میراث جملهٔ انبیاست و کسب و حرفه زینت و
مردانست و حرفه و پیشه از شعار پیغمبرانست ای فرزند کاسب حبیب خداست در توکل از سبب کاهل مشو
رمز الکاسب حبیب الله شنو بدانکه کسب خزانه ایست که هرگز خالی نگردد و چشمه ایست که هرگز خشک نگردد و لقد
که هرگز زنده و دل زاهدان در وی تصرف نکند هنر کوش زانکه در عالم قیمت آدمی است که هنر دارد حضرت رسول
فرموده است الحرفة امان من الفقر والحزن ای پسر اگر کسی را مال و جاه و منصب از دست برود کسب و حرفه
از آنکس جدا نشود و همیشه باشد که گفته اند کسب کن تا کامل نشوی و روزی از خدا طلب تا کافر نشوی روزی
تو باز نگردد زر در کار خدا اگر غم روزی مخور چون شاه زاده این تقریر از آن حصیرباف بشنید که پسر خود را نصیحت
میکرد و ابتهال و سکون خوب کرد و صنعت حصیربافی را خود پسندیده پیش آمد و سلام کرد استاد حصیرباف
چون آن خرقه پوشیده دید جواب سلام او را باز داد و تواضع نمود و گفت ای جوان خوش باشد بیا بنشین شاهزاده بنشست
و لحظه با هم صحبت داشتند و ما حضری که بود بطریق اخلاص نهاده پیش آورد و گفت رسیده رسیده خورد در خانه
هر چه باشد مهمان هر که باشد شاه زاده را از شیرین زبانی و چرب گفتاری آن حصیرباف خوش آمده
از روی رغبت با هم چیزی خوردند شاه زاده با خود گفت که من هرگز طعام باین لذت نخورده ام تا کار کسب حلال
که بهم رسیده است چون شاه زاده از آن پیر لطیفه گو سخنان نصیحت آمیز و نکتهای مهرانگیز شنید سر پای
فرو کشیده بنشست و گفت ای استاد مهربان روشن ضمیر اگر باز کردی قبول کن و این صنعت مرا بیاموز
ای حصیرباف مرا بجان منت پذیر بوده است که ای جوان خواهان و طالب این صنعت است گفت ای جوان صفا در نظافت
چون ترا این صنعت خوش آمد خوش باشد بیاموز که بر تو مبارکست سیماهم فی وجوههم از جبین تو پیدا و آثار نور
و نجابت در روی تو هویداست که از این صنعت فیضها بتو خواهد رسید و مطالب تو حاصل میگردد ای ال
ای جوان اول آنست که بروی و از پدر و مادر خود دستوری بخواهی هرگاه اجازت دهند بیا و باین کسب مشغول
شو که بر تو مبارکست شاه زاده استاد را وداع کرده بخدمت پدر آمد و حقیقت باز گفت پادشاه او را دستوری

داد

داد صباح شاه زاده نزد استاد آمد و گفت رخصت یافتم پس بشوق تمام شاه زاده بآن کار اقدام ورزید و چون
با کمال شعور و ادراک و فراست بود باندک وقت آن هنر را آموخت بعد از آن خدمت پدر آمد و گفت هنر آموختم
و یاد گرفتم اکنون دستوری ده تا مسافرت اختیار کنم و از غلامی چند آنچه بیرون آیم و تجربها حاصل کنم پادشاه
چون فرزند را بسیار دوست میداشت رخصت مسافرت داد و از آنکه پادشاه هر سال برای خلیفهٔ بغداد هدیه
میفرستاد و در میان ایشان دوستی بود پادشاه هدیه و تحفه چند مهیا کرد و جمعی را همراه پسر با هدیها روانه بغداد ساخت
و احوال الخلیفه نوشت چون شاه زاده بعد از طی منازل بیک منزلی بغداد رسید و در دو فرسخی شهر فرود آمدند
و غلامی داشت که در خوردی باهم بزرگ شده بودند با او گفت امشب با من موافقت کن تا پیش از آنکه خلیفه از حال ما
آگاه شود با خیل و حشم ما بشهر بهر دو بصورت درویشان بشهر رویم و سیر شهر و تفرج بازار نمائیم تا بعضی چیزها
معلوم شود بعد از آن بجای خود آمده خلیفه را خبر کنیم آنگاه با فوج و حشم بشهر رویم غلام گفت درین ما مصلحت نیست
زیرا که اگر ما غریبیم و راه بجائی نمیبریم مبادا که امری حادث شود و از حال ما کسی خبردار نباشد در پس پرده بسی حادثها نهانست
شاهزاده گفت آنچه حادث شود بی اذن باری تعالی واقع نشود و هر چه روز ازل سرنوشت ما شده بر نگردد ما توکل
بحضرت وکیل کرده خود را با او سپردیم که نگاه دارنده اوست غرض چون شب شد شاه زاده سوار شده با غلام
روانه شهر شده وقت چاشت بدر دکان طباخی رسیدند دکان آراسته دیدند شاه زاده گفت
اینجا فرود آئیم و طعامی بخوریم بعد از آن ببازار گشت کنیم اتفاقاً صاحب دکان یهودی بود دشمن دین محمدی
که در لباس مسلمانان میبود آن یهود که دو جوان غریب را دید پیش آمد و مرحبا گفت و احوال پرسید جوانان
گفتند از گرد راه رسیده ایم طعامی حاضر کن تا بخوریم که گرسنه ایم جهود گفت همه چیز حاضر است فرود
آئید ایشان فرود آمده جهود گفت عیب باشد که بر در دکان چیز بخورید در این عمارت در آئید پس در
حجره کرد ایشان را باندرون خانه بردند خانه بسیار بتکلیف دیدند جهود گفت فرمود تا اسپان ایشان را بدرون خانه
کشیدند آن جوانان نشستند ساعتی که گذشت دو غلام زنگی در آمدند و دست هر دو را بستند و هر دو را برهنه
کرده زنجیر در پای ایشان نهادند و در آن خانه بر سر زمین برده در بند کشیدند شاه زاده جمعی را دید که در آن زیر
زمین در حبس بودند آن دو غلام در ها را محکم کرده رفتند شاه زاده از آن مردم احوال پرسید گفتند این

ملباخ سود است و دشمن دین محمد و کار انجهودک است که هر مسلمانی غریب که باین شهر وارد شود دکان اما سته
می بیند میل لطعام خوردن میکند انجهودک او را بکالبوسی هر درون خانه می آورد چنانکه دیدید و اندو غلام زنگی
باین زیر زمین آورده در زنجیر میکنند و نگاه میدارند و هر روزه یکی را ذبح میکنند و بخورد محمدیان میدهند مانند
مثل شما گرفتار شدیم و هیچکس از این مقدمه مطلع نیست چون شاه زاده این تقریر شنید گفت الحکم لله الواحد القهار
نقدیر چو با نعمت تدبیر چو سود اگر زور ادل تقدیر چنین شده تدبیر سودی ندارد من کنوز الایمان الصبر علی المصائب
درینمقام جز صبر چاره نیست هر چه شدنیست میشود پس لال کریم و لطف الهی باید بست که او هر چه کند و خواهد قادر
دلتو امانت و اضطراب و دلتنگی و غم و اندوه ما نفع کند چاره نیست درین واقعه الا التسلیم دل القضا و تن
برضا باید داد و صبر کرد فقضی الامری فیه تستفتیان در مصیبت هر که هست صبور ایزدش گنج دل کند معمور
پس هیچکس در نفع و ضرر در حق کسی قادر نیست آنچه از حوادث در ظهور آید جز بتقدیر الهی نخواهد بود پس امید وار
بفضل و رحمت او باید بود چنانکه فرموده لا تقنطوا من رحمة الله نومید مشو که امید نامد گر در غم روزگار چاره نماند
فاصبر لحکم ربک زندانیان چون این سخنان شنیدند همه امید وار گشته او را دعا گفتند درین سخن بودند که جهودک
با دو غلام زنگی در آمدند و دست شاه زاده را گرفته بیرون بردند که ذبح نمایند چون بجا رسانیدند شاه زاده گفت ای
و گفت شما میخواهید چه کار کنید و چه اراده دارید که ما نیز مثل شما دین موسی داریم و با شما در یک ملت ایم و نیکها
قسم که ما نیز موسی را دوست میداریم و پیغمبر صاحب شریعت میدانیم و ما نیز در دین و ملت شما ایم از طلب
در مال و زر است مرا و برادر مرا هنری هست که هر روز مبلغ کلی از ما نفع حاصل میشود ما را در خانه نگه دارید و ببینید
ما کر مطلب در دین است ما خود در دین شما ایم چون جهودک این تقریر شنید کارد از دست بینداخت و او را
در بغل گرفته نشانه دیگر برد و خوب نوازش کرده لوازم پرسش نمود و عذرها خواست و برادرش را نیز فرستاد
و زنجیر از پای هر دو برداشتند و لباس هر دو را آورده پوشیدند و باهم طعام خوردند بعد از آن
جهودک گفت ای برادران آگاه باشید که من پنجاه سال است که درین شهر وطن کرده ام و درین مدت
کار من این است که محمدیان را بحیله و مکر بدام می آورم و هر روز یکی از ایشان را ذبح میکنم و بخورد محمدیان میدهم
چون شما از ما شدید و در دین و آئین شریکیم با شما اظهار کردم و این سر را کسی نمیداند الا این دو غلام

برحلان

چون شما این سر آگاه شدید و شما را محرم راز کردم در نهانه نگاه میدارم بشرطی انکه سخن از میان بدر رود
و من مال و جمعیت بسیار بهم رسانیده ام و اراده رفتن وطن را دارم و شما را نیز بوطن میبرم و در آنجا دین و ملت خود را
آشکار میکنم احوال شما بگوئید که چه هنر دارید که مبلغها از آن حاصل میشود شاه زاده گفت ما حصیر بافیم و صنعت و هنر
ما اینست که حصیری بیافیم که لایق لباس خلیفه باشد اگر خواهی که معلوم کنی همین لحظه ببازار برو هرست که فلان و فلان
رنگ علف و لیف بیاورند آنگاه معلوم شما شود پس ایشان را در خانه علیحده نگاه داشت و آن دو غلام را
نگاهبان ایشان کرد و خود ببازار رفته لیف و علف آورد در ساعت شه زاده لیف ها را از هم کشیده انشب شروع
در بافتن حصیر کرد تا صبح کار میکرد چون صبح شد جوانان را از زندان بیرون آوردند و در برابر شاه زاده او را
ذبح نموده پاره پاره کردند و در دیگها انداختند شاهزاده ملاحظه مینمود و درد در دل ادمی پیچید القصه تا سه ایام
حصیری بغایت لطیف تمام کرد و رنگ آمیزی نمود و شعرهای مناسب و نقشهای عجیب بواسطه اشتغال الهی
بکار برد چون جهودک دید حیران بماند و بر شاه زاده آفرین کرد پس شاه زاده را معلوم شد که جهودک خط
مسلمانان نمیتواند خواند پس جهودک حصیر را ببازار برده شخصی از برای وزیر آنرا بقیمت تمام بخرید جهودک
خوشحال شده آمده بر جوانان تحسین و آفرین بسیار کرد و گفت حصیری که لایق خلیفه باشد بباف جوانان
گفت ببازار برو و هرست تا لیف و علف بیاورند و این محمدیان را دو سه روز ذبح مکنید تا از برای ما لیف و علف
ما را ترشیده صاف نمایند تا زودتر حصیری که لایق خلیفه شود بافته شود جهودک همان لحظه مردمی که
در زیر زمین محبوس بودند بر آورده ببازار رفته از لیف و علف رنگین خرید و آورده در پیش ایشان ریخت که با
وصاف نمایند و ایشان را در پهلوی شاه زاده نشاندند پس ایشان شاه زاده را دعا میکردند که ایشان را از کشتن دو سه
روزی رهانید پس شاهزاده را بکار مشغول شد و بعد از سه روز حصیری بغایت لطیف تمام کرده که صنعتها
در و بکار برده و رنگ آمیزی و نقاشی کرده و در حاشیه آن شرح احوال و نام و نشان خود را نوشته
و تمامی حالات خود را درج کرده بجهودک نمود و در هم پیچیده باو داد و گفت باید این حصیر را در حضور خلیفه
بگشائی تا رنج من ضایع نشود و در راه بکسی منمائی و از این تر دامنی که آب و تاب دیگر دارد چون گل تازه
در نظر خلیفه جلوه نماید زنهار از هم نگشائی تا رنج من ضایع نگردد و انعامی بیابی و امروز وقتی بنور رسد

که هرگز ندیده باشی جهودک چه داند که در زرگاه نیم کاره است و آتشی از برای او تخته است که یکوجب رو فرو دارد
و بپای خود لسلاح خانه میرود و حصیر را میخان بهم پیچیده بحضور خلیفه آورد و گشودند خلیفه در صنعت و رنگ
آمیزی او حیران ماند و در حاشیه آن نظر کرد حقیقت حال شاه زاده معلوم شد انگشت تحیر بدندان خود گرفت
و لشکر و رفت پس در ساعت وزیر را طلبید و فرمود تا بیرون شهر رود و خیل و حشم شاه زاده را بشهر در آورد آنگاه
فرمود تا جهودک را گرفتند و بحضور آوردند و خلیفه گفت ای ملعون ناپاک این حصیر را از کجا آوردی گفت غلام من
بکرکان رفته بود و آورده است در ساعت فرمود دستش را محکم ببستند و سرش را برهنه کرده جهیر افرمود که جهودک را
بتازیانه بستن بزند و شاهزاده را با مردمی که در حبس اند همه را خلاص کرده بحضور آورند القصه از تازیانه شنید که شاهزاده
مار را از اسلی مید اد و میگفت که امروز مسبب الاسباب شما را ازین زندان خلاص میکنند و آن دو غلام زنگی
شخصی را برای ذبح کردن بدر آورده بودند و دست و پایش بربسته آن بیچاره جزع و فزع مینمود شاه زاده گفت
ای غلامان لحظه صبر کنید نخواهد شما باید آنگاه او را ذبح کنید در این سخن بودند که ناگاه کسان حاکم جهودک را
ما دست بسته در شکسته داخل نمودند و دیدند که آن دو غلام زنگی بیچاره را دست و پا بسته میخواهند بکشند مردم
خلیفه آنجوا از اخلاص کردند و هر دو غلام را گرفته محکم ببستند آنگاه نزد شاهزاده آمدند و دیدند دست و پای او را افتاده
شاه زاده راه زیر زمین با خشان نمود آنها رفته همه آنمردم را از زیر زمین بیرون آوردند و زنجیرها را که در گردن
ایشان بود بردا شته بگردن جهودک و آن دو غلام نهادند و همه را از خانه بیرون آوردند و در خانه را
بسته و جمعی را موکل خانه کردند تا نگاه بان اسباب باشند پس شاهزاده را بعزت تمام سوار کردند
و همگی مردم شهر جمع شدند و با عزاز هر چه تمامتر شاه زاده را بحضور خلیفه آوردند خلیفه از جای برخاست
و پیش رفت و او را در بغل گرفت و پیشانی او را ببوسید و بر بالای تخت پادشاهی در پهلوی خود نشاندند و شاه
زاده صورت احوال خود را از اول تا باخر بعرض رسانید بعد از آن جهودک را گرفته حاضر کردند با آن دو غلام
و در زیر شکنجه کشیدند جهودک آنچه درین مدت سی سال کرده بود همه را باز گفت و اقرار کرد پس خلیفه اول
فرمود تا هر دو دست آن غلامان را قطع کردند خلیفه مایل از جهودک پرسید که راست بگو ای ملعون که چند گاه است
که این کار میکنی درین شهر گفت سی سالست خلیفه حیران ماند و گفت هیچکس از این کار خبردار بوده گفت یا خلیفه

مارا

مارا در شهر علمی است که دشمن دین محمد است او ما را تعلیم کرده که محمدیان را ذبح نموده بخورد محمدیان و سم و او ما را این
کار ترغیب کرده پس چند کس با جهودک موکل کرده روانه کردند تا هر جا علمائی از یهودان باشند بنماید تا آنکه هفتاد کس از
علمای یهودان را نشان داد که همه بلباس مسلمانان در آن شهر بودند و دین خود را مخفی داشته با مسلمانان آمیزش
میکردند و پانصد کس دیگر جهودان که همه از اهل حرفه بودند در بغداد وطن کرده و دین خود را پنهان میداشتند و با دین
محمدی مخفی عداوت و دشمنی میکردند آنگاه خلیفه فرمود تا همه را گرفتند و سامان و مال جهودک را با سامان و مال جهودان
دیگر جمع نموده خانهای ایشان را غارت کردند و همه را قتل فرمود چنانکه یک جهود در بغداد نگذاشت و مال و سامان
جهودان بسلطنهای کلی منتقل پس فرمود تا همه را حاضر کرده بر سر هم ریختند آنگاه خلیفه سر بر آورد و گفت ای فرزند این
مالیست که از کسب حلال تو بهم رسیده و خدای تعالی نصیب تو کرده و دیگر آنکه مال کافر بر مسلمان حلالست تمام احوال
تعلق بتو دارد که از برکت کسب و پیشه تست آنگاه این مثل گفت که حرفه مرد زینت مرداست که این زمان ضرب المثل شده
بعد از آن شاهزاده آنچه تحفه و هدیه آورده بود بنظر خلیفه گذرانید خلیفه شاه زاده گفت که تو حق عظیمی با داری
که مدت سی سال است که این جهودک بفتوای علمای خود در پای تخت ما ظلم میکرده هر سال جمعی از مسلمانان ما را
بناحق میکشته اند هیچکس را معلوم نشده است ما از برکت حرفه و کسب تو ظاهر شد و قول حضرت رسول صلعم
که فرموده الکاسب حبیب الله اینجا ظاهر شد اینست نتیجه کسب و حرفه ٨٥ آورده اند که وقتی کشتاسب از روی
خود بفقر بی حیا شد چون بقسطنطنیه رسید بوی از مال دنیا چیزی نبود همت بلندش هم نمیگذاشت که از کسی
چیزی طلب کند و زبان سوال گشاید و این فقر را بخاطر آورده گرفتن بر دارخ مرد آب سیه روی شد ناگرفت
پس با خود گفت که بهترین چیزها در دنیا کسب و حرفت که بی منت خلق است و خیال اتفاق افتاده بود که
در خورد سالی گذارش بمید و کان آهنگری افتاده که همیشه از ان راه میگذشت و میدید و تفرج مینمود بکار و
و شستن مباحث لحظه در آنجا توقف مینمود آن صنعت در خاطرش جای کرده بود چون در آن وقت در مانده شد
نزد یکی از آهنگران رفت و گفت من از اینکار وقوفی دارم و صنعت شما را میدانم مرا با خود شریک کار خود کنید
قبول کردند و او را شریک خود نمودند کشتاسب نیز آن کسب را اختیار کرده شب و روز بکار میکوشید تا روزگاری
بسر برده از ممر حلال تحصیل قوت نموده جنس وجه میگذرانید و دیگر در آنجا محتاج و ممنون کسی نشد تا آنوقت

اورده اند کشتاسب

که بوطن خود مراجعت نمود چون بر تخت پادشاهی نشست حکم فرمود تا همه امرا و وزرا فرزند خود را بمکتب ادب داده
تا نصف روز و بعد از آن بکسب و حرفه فرستند تا پیشه آموزند و از آن روز کسب و پیشه در میان عجم منتشر
گشت و هیچیک از انبیا نبوده که کسب و پیشه نداند اگرچه ایشان را احتیاج بکسب نبود و همه پیغمبران کسبی داشتند
و این مثل در زمان گشتاسب در میان عجم ضرب المثل شده که به پسر خود فرمود ای فرزند حرفه مرد ذریت مرد است
ای پسر اگر حرفت آموزی از حرفت مفلسی نشوی ای پسر این وصیت نگاه دار و از آموختن کاهلی مکن
که کاسب حبیب خداست و دیگر مدار کار عالم و انتظام امور بنی آدم بر کسب و حرفت که حلالترین چیزها
از آن مرهم مرسد هنر کوش زانکه در عالم قیمت از آنست کو هنر دارد حرفت گنجیست نهان اگر
روزی ملک و مال و زیور و حشم از دست برود حرفت و پیشه با تو باشد و ذخیره تو باشد و نزد خلق
محتاج نگردی ای پسر بدترین و خوارترین چیزها در دنیا طلب و طمع است و کاسب از این بری است و چه
از کسب دریغ دست خود بهر ساعتی در راه خدا نفقه کنی فردای قیامت دستگیر تو باشد حرفت آموز ای
پسر که ترا چه باشد امان ز خوف و بلا ای پسر از لئیمان کاهل و خود پرستان جاهل کناره کن
و با اهل دنیا و ارباب طمع دوستی و آمیزش مکن که کاهلی و سستی در آغاز کند و آنوقت شیطان از تو
دور نشود و ترا طابع خود گرداند و هر که را شیطان سوار شده است که کاهل و بی فایده و بی نماز باشد و در بندگی
و عبادت نیز کاهل شود و از اینجاست که بزرگان گفته اند درخت کاهلی کفر آورد بار شخص هیچکاره کاهل
دایم در فکر خوردن و خفتن باشد و هرزه گفتن عادت کند و آدم کاهل از خدا و رحمت او دور و بی نصیب
و دایم قوت و فربهی تن میخواهد زیرا که قوت تن ضعف روح است و زایل کننده عقل و دل را سیاه
و روح را تباه کرده اند و اینقوم را خدای تعالی دشمن دارد و عقلا ایشان را از جمله بهایم شمرند و بدانکه
عمل نیکو دو نوع است یکی بکار دنیا و یکی برای آخرتست آنکه در دنیا بکار در آید کسب و پیشه است که
معاش بدان قایم بود و از کسب حلالست و طلب حلال فرضست کقول النبی صلعم طلب الحلال
فریضة بعد فریضة و در حدیث دیگر آمده که طلب الحلال جهاد و ان الله یحب المؤمن المحترف یعنی خدای
تعالی مؤمن پیشه ور را دوست میدارد و در امثال آمده البرکة فی الحرکة و حکیم سنائی گفته هر که او کار کرد کاهلی

کاهی کافرش بار آرد قال الله تعالی کلوا و اشربوا من الطیبات واعملوا صالحا مراد از طیبات لقمه ایست که از کسب
حلال پدید آید که اکثر انبیا و اولیا کاسب بوده اند چنانکه منقولست که پدر ما آدم ع زارع و ادریس خیاط و نوح نجار
و ابراهیم بزاز بوده و یوسف تکمه بند و موسی ع شبانی میکرده و داود زره ساز و سلیمان زنبیل باف و زکریا
کلیم باف بوده و حضرت رسالت پناه رسول الله صلی الله علیه و آله تجارت میفرموده و گاهی نعلین خود دوختی در
فضیلت کسب همین قدر کافیست و برتری از همه اولیست که خلعت الکاسب حبیب الله بر قامت او راست
آمده اگر کاسب و هنر پروری و ولی بیان شود سخن بطول انجامد در خانه اگر کس است یک حرف بس است
و دویم عملی که بکار آخرت آید آن اعمال صالحه است و کسب حقیقی آنست و نزد درویشان اوجب خداست
چه کسب آخرت باشد نه دنیا پیشه آموختی در کسب فن جنگ اندر پیشه دنیا مران پیشه که مزد کاندر
آخرت اندر آید با تو کسب مغفرت ای عزیز این تمثیل را نیکو فهم کن و در دنیای فانی عمل خیر بکن
که فایده نداشته باشد و در آخرت ترا بهشت رساند و اعمال بد ترا بدوزخ برد و بعذاب الیم گرفتار
شوی و با منافقان در اسفل السافلین جا نی و در آنجا کسی دستگیر تو نخواهد شد چنانکه حق سبحانه و تعالی فرموده
ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار ولن تجد لهم نصیرا چو روی بگانه ظلمت نهی ز خانه دنیا مرا
نبود آنکه او شفیق تو باشد در آن مقام نه مال و درم رفیق و نه فرزند مگر عمل که بهر صورتی رفیق تو باشند و او دلیل منزل
که قبرات در آنجای تنگ و تاریک ترا رفیق و شفیقی غیر عمل تو نیست چنانکه فرموده اند القبر صندوق العمل
و حضرت سید کاینات فرموده است اذا مات الرجل انقطع عنه ماله و اهله و ولده و بقی معه عمله
اگر با خدا جانی ترس دارد خدا گشتی آنجا که خواهد برد خدا یکی و محبت یکی و یار یکی خدا را کسی ندیده بدلیل
عقل شناختند خدا را عیب است خدا به بنده از رگ گردن نزدیک ترست خدا دیر گیر و سخت گیر است
خدا در درد دوستان میدهد شما رست و شکم براست نبود خود بین خدا بین نباشند خوش خو همیشه خوش
معاش است خوش نباشی تا در امان باشی خوش آید هر که را گوئی خوش آید خوش زبانی دلیل خوش اداست
خوش آن بود که برآید بیک کرشمه دو کار خانه درویشی را شمع نیاز و مهتاب نیست خانه پوشیده را شکی
نیست خانه را نگر دوش بار کرده خانه خود و سوداگر خانه که دو کدبانو باشد خاک تمام آلوده باشد

خانه‌بدوشست خانه‌کن است یعنی مرد پریشانست که مال خود را صرف لهو و لعب کرده است مثالش
سعدی گوید خراب کند شاهد خانه‌کن برو خانه آباد میکن بزن خانه ظالم باه مظلومان بریاست خانه‌اش
روشن میکند یعنی عمرش بآخر رسیده خرج از کیسه خلیفه میکند خرج باندازه دخل باید کرد خرج با دخل برابر
صفت مرده است خر از خواجه خرتر از خواجه خری که بنام میری باید باشد آورد خر از جل اطلس پوشد خر است
خر آدم به از آدم خر است خرمرده دچارش شده خر بر فسار زرگین خر که از خر ماند بال و دمش باید کرد خر
خود را از پل گذرانید خر همان خر است پالانش دیگر است خر شتن راهنمای خر بسیار است خر خسته
جو نمیخورد خر خالو را نشناخت خرمرده صاحب یار اضی خر چه داند قیمت قند و نبات خری زاد و خری زیست
خری مرد خر را از گاو فرق نکرده است خر را از پای پس بسته است خر را انجیر انداز و دوال را بید ور انداز
خودپسند خداپرست نبود خودپسندی جان من برهان نادانی بود خودفروشی میکند خود کرده را
تدبیر نیست خود گفته حافظ را خود تقریر میداری خون کرست خوی خود گرفته بود بوی لیز گرفت خواب
خرگوش میکند خواب بیمار صبحی ندارد خواب برادر مرگ است خواب چهار پهلو میکند کنایه از کاهلی
و شیلی باشد مثالش اسحاق گوید رخان نعمت تو خواب چهار پهلو شد رسیکه خورده مربا و قلیه حلوا
خاکش بگیرن شده است کنایه از زر و سیم است که از جانب زن باو رسیده باشد خرس گوش گرفتن کار زر بست
خربزه شیرین نصیب کفتار است خاموشی اختیار کن خاموش باش و هرزه مگو خاموش
نشین و فارغ از عالم باش بدانکه خاموشی را فضیلت بسیار است و حکمت بیشمار درین مقام تمثیلی
بیاوریم آورده‌اند که در شهر ری در زمان قدیم شهریاری بود با کشور و خزاین بیکران و خیل و حشم — تمثیل پادشاه عادل در شهر ری
بی‌پایان و با کمال مروت و احسان و او را پسری بود در غایت زیرکی و پاکیزگی و در نهایت خوبی
و آراستگی آن پسر را بعالمی سپرد تا علم و ادب بیاموزد آن عالم همیشه در خدمت پسر میبود و آن پسر بجد
و جهد تمام داشت و خواب و آسایش بر خود حرام کرده کسب علم و تحصیل اخلاق حسنه مینمود که گفته‌اند
من طلب العلم علم هر جه بای علم شتابند اندک چون گذشت دانا شد روزی شاهزاده استاد را گفت
یا مولانا علم را آخر نیست عمر باید تا کسی تحصیل آن نماید مرا کلمه بیاموز اندک لفظ بسیار معنی که کار هر دو جهان

دولت

دولت توان آورد و در دنیا و آخرت باعث رستگاری من باشد استاد گفت اگر نجات و رستگاری
دارین میخواهی خاموشی اختیار کن که هر گناه و بلائی که بر سر آدمی می‌آید همه از زبان است که
در دنیا بلا و محنت و ندامت و در آخرت حسرت آورد بدترین و عظیم‌ترین گناه غیبت و فحش و هرزه و بیهوده
گفتن باشد و بهترین خصلت و نیکوترین صفتی در دنیا و آخرت حفظ زبان و خاموشیست که حفظ زبان
باعث رستگاری و نجات دنیا و آخرتست و این مثل را در آن وقت گفت که امثال در میان مردم ضرب المثل
شده خاموش نشین و فارغ از عالم باش و حضرت رسول فرموده من صمت نجا هر که خاموش شد
نجات یافت آدمی هرگاه بسخن آید ملکین ثبت میکنند در نامه اعمال و آنچه گوید و هرچه کند با نیکو ثبت یا بدی
پس نیکوی را حسابست و بدی را عذابست پس خاموشی را خیری تصور کنید قال رسول الله صلعم
رحم الله عبدا قال خیرا فغنم او سکت فسلم یعنی رحمت کند خدا برای بنده که از سخن خیر حرفی گوید و غنیمت
داند یا ساکت باشد بسلامت ماند زیرا که در سکوت خاصیت بسیار است و در حدیث آمده من اعتزل سلم
هر که را گوشه اختیار افتاد با سلامت ماند و با دل شاد بدانکه مردم دنیا اکثر بواسطه پیروی نفس و هوا
و اخلاق ذمیمه را چون حرص و حسد و بغض و عداوات و فحش و هزل و نخوه و هرزه و بیهوده پیشه خود
کرده‌اند تا در نظر اهل دنیا و حکام قرب و عزت داشته باشند پس ازین دو صفت احتراز و اجتناب
لازمست الغیر را با نیطایفه کناره گیر تا رستگاری و نجات یابی قال رسول صلعم علی المنبر فی اکثر خطبه رحم الله
امرءا انفق فضل ماله و امسک فضل لسانه لنجاه آخرته یعنی آنحضرت صلعم بسیار در خطبهای خود بر منبر
فرموده‌اند که خدا رحمت کند کسی را که فضله مال خود را نفقه کند و زیادتی زبان خود را نگاهدارد از لغو
و هرزه و بیهوده از برای خلاصی و نجات آخرت و اهل دانش برای احتیاط نامه خواندن خود
در روز قیامت سخن مباح هم نگفته‌اند و دایم ساکت بوده‌اند و در حدیث آمده که صلاح و عبادات
مؤمن ده جزو است نه جزو آن خاموشی است که از لغو و هرزه و عبث زبان خود را نگاه داشته باشد
و در تحت همان دعای حضرت رسول صلعم چنانکه گذشت پس آن عالم گفت ای شاهزاده بدانکه چون روز قیامت
قایم شود بنی آدم سر از خاک بردارند یک قدم در گور و یکی در بیرون تا چهل سال و در روایتی تا پانصد سال

ودر آنوقت هیچکس را یارای سخن گفتن وجرات حرف زدن نباشد بلکه مجال دیده برهم زدن نبود واز بیم
وهول عذاب آنروز همه کس لال خود درمانده باشند قال الله تعالی لا یرتد الیهم طرفهم و فرمان آید که هیچکس سخن
نگوید ومنافقان وبدکاران معذرت خواهند وآنها را در آنروز نفع نکند چنانکه فرموده یوم لا ینفع الظالمین
معذرتهم ومسلمانان سخن نگویند تا فرمان نشود چنانکه در کلام خود خبر داده است پس آگاه باش که چه در گشت
کهی که مرگ تقریر را زبانه کنی زبان کشیده نگه دار تا زبان نکنی زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد بهوش
باش که سر بر سر زبان نکنی چون شاهزاده از استاد این فقرات بشنید بر خود بلرزید واز هوش رفت
بعد از لحظه که بهوش آمد الحدیث در دل یافت چون سکه بر زر نقش بست وگفت یا مولانا این که فرمودی
بیان واقعست وحقیقت نفس پرستان باز نمودی اکنون صلاح کلی در آنست که پای عزلت در دامن قناعت
کشیده ودر صحبت وآمیزش خلق بر روی خود بسته با خاطر جمع نشسته بتوبه تزکیه نفس پرداخته
در خورد وخواب خلاف فرمان وخواهش او نموده نباید که از ورطه نفس سرکش که باعث گمراهیست کی
در ماند رو نماید که آنچه فرمودی جنانست ومرا یقین باشد که آمیزش با مردمان واهل دنیا ومخالطت آنها از
افعی بدترست ومصاحبت ایشان از شدت جان کندن دشوارتر است زان میان بر که کناری گیری
چنانکه درویشان صاحبدل که دل از خودی خود برداشته اند واز اهل دنیا کناره وخلوت جسته با وجود
اشکال کجا بدیگری پردازند پس گفت یا مولانا حقیقت این بر من ظاهر شد بعد ازین دانم چه باید کرد عوتی
خواهم که دور چرخ اگر چون گردباد خاکدان دهر را بر زند نباید گردید چون آن استاد از شاهزاده این بشنید
حیران ماند وگفت آنچه از الهام غیبی بر زبان شاه زاده جاری گردید عین صوابست که صحبت با اهل دنیا ومردم
جاهل موجب پراکندگی وپریشانی خاطرات وسکوت وعزلت باعث جمعیت واطمینان باطن
وظاهر دانکه شب وروز که مجموع بود آن گوشه نشینی که بمجمع رود وغنچه گل تازگی باشد تنگی
چون رفت بمجمع او پراکنده شود چون شاهزاده از استاد این بشنید چون گل بشکفت وگفت
ای استاد در باب خاموشی وعزلت بیش ازین بیان کن تا دلم از دنیا رمیده شود استاد گفت
در شب معراج خطاب ایزدی بحضرت رسول رسید که یا احمد علیک بالصمت انی احمد بر تو باد خاموشی

اختیار کنی

اختیار کنی که معمورترین دلها دل خاموشانست وخراب ترین دلها دل سخن گویان پس مهر سکوت بر حقه دهان
نه ودل را از زنگاری خالی دار که صمت وسکوت حقه ایمن وزنگ مردان روشن وصاف کند و پشت المعمور
گرداند وسخن بی حاجت وکلام بی موقع خلوت خانه دل را تباه وسیاه کند درین میدان بود مرا سخن گوی
زخم حادثه سرگشته نباشند ودر دل صاحب الم را خاموشی نگوز مهمات پس شاهزاده چون این حدیث
بشنید صدای بگوشش رسید صیحه بزد وبیهوش شد بعد از لحظه که بخود باز آمد خاموش گردید استاد
گفت ای شاه زاده ترا چه رسید که از خود رفتی وبیهوش شدی شاه زاده گفت هر که از خود بیرون رود از محنت
فارغ است بیرون آن خود که سیر عالم بالا کنم آنگاه بر خوانات وکلمات نه رفت ومردم را رخصت داد روز دیگر
چون علما وفضلا جمع شدند استاد ابتدا بکلام کرد وچندین تکرار نمود اهل علوم همه بسخن در آمدند واز هر جا گفتگو
میکردند وشاه زاده خاموش بود وسخن نمیگفت علما همه تعجب نمودند که شاه زاده را با آن همه فصاحت وبلاغت
بیان وطلاقت لسان وفهم وادراک چه واقع شده که سکوت اختیار کرده وسخن نمیگوید اما شاهزاده بسبب
احادیث وامثال ومواعظ که در فضیلت خاموشی وسکوت از استاد شنیده بود دم در کشیده سخن نمیگفت
وبقول استاد که خاموش نشین وفارغ از عالم باش عمل نموده حرف نزد ودر دل باخلاص تمام بذکر
ملک علام مشغول بود پس سکوت وخلوت وعزلت اختیار کرده از خلق کناره گرفت وبا کسی سخن نگفتی
الا بضرورت ووظایف عبادت ومراسم طاعات را بر وجه احسن بجا میآورد وصفای صفوتش از کدورات
علایق را زایل ساخته وپاکیزگی فطرتش پرده ظلام عوایق از پیش نظر بصیرتش برداشته از بر شبستان شرع ساخته
تاج دل دعوت شرف سجده اش معراج صفت کارخانه ملکوت کرده او کار خویش را بسکوت پس ازین
سنی پادشاه را خبر دادند پادشاه نزد پسر آمد هر چند سخن گفت جواب نشنید گمان برد که مگر او را علتی عارض شده
که سخن نمیگوید فرمود تا اطبا جمع شدند وتفحص کردند هیچ علت ومرضی در وی ندیدند وچیزی ظاهر نشد گفتند باید
پسر را بشکار برد شاید چیزی ازو معلوم گردد پادشاه عزم شکار کرد وهمه اطبا را همراه خود برد وشاهزاده را نیز سوار کرده
بردند ودر الصحرا سواره میگشتند ناگاه طوطی در الصحرا از گوشه فریاد کرد وصدائی برآورد پادشاه با شاهزاده وحشم
باز بانگ طوطی رفتند پادشاه فرمود تا صیاد دام بر چوب در علف را رنج بنهاد ودیدند ناگاه طوطی از مکان

خود پرواز نمود و هوا گیر شد پادشاه بازی که در دست داشت با نطوطی رها کرد باز پرواز آمده آن طوطی را در هوا
ربود طوطی را گرفتند و در قفس کردند در آن وقت که شاهزاده طوطی را در بند و قفس دید گفت طوطی از زبان خویش
در بند افتاد که احوال ضرب المثل شده شاهزاده بسخن درآمد و گفت گر این طوطی زبان می بست در کام خود را
در قفس ندیدی و نه دام که گفته اند زبان پاسبان سر است که او بلا بر صاحب آورد اگر این جانور بی زبان زبان
زیانکار خود را نگاه میداشت از وسعت گاه کوه و دشت به تنگنای زندان قفس مبتلا نشد از این است که گفته اند
زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد چون پادشاه این سخن از زبان پسر شنید خوشحال گردید و گفت ای فرزند
ارجمند چرا در مدت با پدر مهربان حرفی نگفتی و سخنی نکردی و گوهر قیمتی را نهفتی مادر و پدر هیچ شایسته تر فرزند
فرزانه بایسته تر از آن ندید موجب سکوت و خاموشی از چه بود و باعث حرف نزدن از چه رهگذر بود که سخن
نکردی اگر امری حادث شده چاکران و خادمان را بدان اعلام باید کرد تا در علاج آن اقدام ورزند و موافقت
نمایند و مراتب خدمتگزاری بجا آورند و اگر واقعه از عشق و سودا رو نموده یا آنکه از ماخولیا حادث گشته
تدبیر آن و تدارک نمایند پوشیده نباید داشت که از اسباب و آلات چیزی قاصر نیست و اراده دفع ملال
و ازاله کدورت و کلال همه پرداخته و حاضر هم ملک داری هم حشم هم گنج داری هم قدم بیرون نه از خانه
قدم بر بام گردون زن علم زن خاتم مقصود کن احباب را خوشنود کن اندوه را نابود کن بردار از دل بار غم
پس پادشاه هر چند ازین مقوله افسانها گفت شاهزاده اصلا ملتفت نشد و مطلقا جواب نداد پادشاه در غضب شده
طپانچه سخت بر روی پسر زد شاهزاده زبان بگشود و گفت صدق رسول الله چنانکه فرمودی من صمت نجا
خاموشی موجب رستگاری است اگر طوطی آن آواز نکرده بود محبوس قفس نمیشد و اگر من در اول مرتبه خاموش بودم
و حرف نزدمی از ضرب سالم بودم هر چه بر سرم که آید از شومی زبان زیانکار است در مثلها گفته اند دنفاک
و تغرغ قفاک هر که نگه داشت زبان خود را از سیلی روزگار در امان ماند پس ای پدر بزرگوار سؤال مکن از من
ضعیف از چیزی که بجواب آن مشغول شوم و از ذکر حق باز مانم که بزرگان گفته اند هر که غافل از حق یکزمانست
در آن دم مرده است اما نهانست و اگر سخن راست بگویم اکثر رنج خاطر ملک گردد که مرگ حقست و همه کس را باید مرد
و در آنجا ذخیره باید و اگر دروغ و خوش آید گویم مضمون الکذاب لیس من امتی از خیل کاذبان و خارج امت

پیغمبر

پیغمبر آخر الزمان باشم و در قرآن مجید آمده که لعنة الله علی الکاذبین ای پدر بزرگوار از من چون و چرا
مپرس که هر چه گویم ملکین در نامه اعمال من ثبت نمایند و فردای قیامت از جواب آن عاجز مانم و خجالت آن روز
نمانم و دیگر آنکه حق تعالی در کلام خود فرموده لا تسئلوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم و از آنچه پر آنها اشاره شد
اگر حرفی بگوش کوه فرو خوانند از پای درآید و چون کوه تجلی از هم فرو ریخته صفت و تسیر الجبال ... نما
غباری پدید آید و یک شب تار از ظلمت از او ظاهر گردد ای پدر بزرگوار اندیشه آن روز میکنم و هر الیقین است
که آنچه حقیقتانه و تم در کلام خود خبر داده و بیان فرموده همه شدنیست و خواهد شد پس چرا از آن حال
غافل باشم و حال آنکه خدای تعالی از رگ گردن نزدیک ترست چنانکه فرموده است و نحن اقرب الیه من حبل الورید
هر چه گوییم و کنیم و شنویم از عمل خیر و شر همه را می بیند و میشنود چنانکه فرموده و لتعرفنهم فی لحن القول والله یعلم
اعمالکم ای پدر بزرگوار التماس آنکه من بعد در امثال این امور الحاح نفرمائی که من ضعیف تحمل تا
هم گفتن و طاقت شنیدن نیست و در حدیث آمده که خاموشی و سکوت و حلم از اخلاق پیغمبرانست و هرزه
و بیهوده و حیث از وسوسه شیطان چون پادشاه این تقریر را از پسر شنید پسندید و او را در کنار گرفت
و جبینش را بوسید و شکر خدا بجای آورد که چنین فرزندی با کرامت فرموده بعد از آن فرزند را دستوری
داد که بخلوت نشیند و بعبادت مشغول گردد امید که جمیع برادران مؤمن را این توفیق رفیق گردد
آورده اند که عبدالله مبارک را پرسیدند که یا شیخ چرا با مردم آمیزش نمیکنی و با یاران صحبت نمیداری
و همیشه تنها و بی رفیق و خاموشی گفت با یاران و رفیقان بهتر از این یاران همیر یافته ام که هرگز از من جدا نمیشوند
من با ایشان و ایشان با منند گفتند آنها کیانند گفت تنهائی و خاموشی که دایم مرا بذکر حق مشغول دارد
پس فراغت و سکوت مرا خوش آید که زبان هرزه و بیهوده گفتن از صحبت خلق و آمیزش ایشان بهم میرسد بدان
سبب تنهائی و خاموشی اختیار کردم و آسوده ام و در آن بسی خاصیتی دیدم و از برای آخرت سالک
رفیق شفیق تر از خاموشی و تنهائی و گرسنگی نیست و این سه چیز را قوت میدهد و روح سالک را صاف
میکند و نفس را زبون مینماید نفس شهوت را کوچ بسور زنده را شرح فصل القرید چون زبانت
شود نطق خموش شنوی نطق جان ز دل سکوتش معاذ جیل گردید با نطق سخن کم گو با خلق کم آمیزش

کن و با حق مناجات بسیار کن تا محرم حرم مشاهده گردی و نور حکمت در دل تو پدید آید اینکه توفیق و سعادت
و فیض جز بتنهائی و گرسنگی و خاموشی روی ندهد انبیا بدین صفت گذرانیده اند و در حدیث آمده
المهذار هذار هر که بسیار گوی و هرزه درای است کار او کم ثبات و بیش خطا است ابو[illegible] بدانکه خاموشی
یکی از صفات لقمان حکیم است و گفت خاموشی بهترین صفتست از صفات خلق اما صاحب این صفت
درین جزو زمان وجود عنقا دارد و بسیار کمیابست و خاموشی تا حدی است که آدمیان را نفع دهد بلکه مرغان را
نفع دهد بلکه مرغان هوا اگر آواز نکنند از آفات بسلامت مانند چنانکه گفته اند اگر طوطی زبان می بست در کام
نه خود را در قفس بسته دیدی مدام نشد خاموش کبک کوهساری از آن شد طعمه باز شکاری خموشی پرده
پوشش راز باشد نه مانند سخن غماز باشد و دیگر گفته اند اگر پشیمان باشی از نگفتن بهتر از آنکه پشیمان باشی
از گفتن و اگر کسی از ضرر حرف زدن ترسد گو پناه بقلعه خاموشی برکه حضرت امیر المؤمنین فرموده
اذا تم العقل نقص الکلام یعنی هرچند علم و عقل زیاده میشود حرف زدن کمتر میگردد که عقل ده جزو است
و نه جزو خاموشی است در شب معراج خطاب رب العزة بحضرت رسالت صلعم در رسید که یا محمد
لو ذقت حلاوة الجوع والصمت والخلوة ما تخلو منها قال رب ما میراث الجوع والصمت قال الحکمة
وحفظ القلب والتقرب الیه والحزن الدائم وخفة المؤنة بین الناس ای احمد اگر تو حلاوت تنهائی و
خاموشی و گرسنگی یابی از این خصال هرگز خالی نباشی گفت یارب ثمره نهال این خصال چیست فرمود ثمره
آن حکمت و عمارت دل و حزن دائم و قرب منست ابو العباس منصور گفت زبان چون زنده گردد گفت (?)
آید دل بیمار شود و یا بمیرد زیرا که راندن شهوات دل را ضعیف کند یا بمیراند یا بیمار کند و شهوت سخن گفتن
در زبان آفت عظیم است و چون شکم سیر شود روح تیره گردد و نفس با روح همصفت شود که بالصدم (?) متوجه
دیگری در همه هر خویش با آن نخوری القیا حدیث المعراج یا احمد [illegible] اول عبادة العباد [illegible] دونهم
و فرسهم الی الا الصوم والجوع والصمت والانفراد من الناس و ان اول معصیة یفعلها العبد
شبع البطن وفتح اللسان بما لا یعنیه و مخالطة المتخلفین [illegible] ای احمد غیرت و جلال من برنیامی (?)
پرستش عباد و توبه زهاد نزدیک من بجز گرسنگی و خاموشی نیست و تنهائی از خلق دنیا معصیت و فساد

فساد بنده

فساد بنده بجز خوردن و گفتن و با خلق آمیختن و هوای نفس و موافقت او بود دانست که اکثر معاصی ازین صفات
بهم میرسد و همه عبادت کم خوردن و کم گفتن و با خلق کم صحبت داشتن است پس دیده از تماشای اهل غفلت
فراز کن و ذکر حق با دل خود همراز کن تا نکات رستگاری یابی چون بنگ (?) نفس را اسیر گردی بر معصیت کردن
دلیر و بر حرف زدن هرزه و فریاد و غیبت شیرگیر گردد پس با اهل غفلت گداختن جانست و تاریک بودن ایمان
و تابع بودن شیطانست و آمیزش و صحبت اهل ایمان و صلاح روح جان و زیاد کننده نور ایمان و دافع وسوسه شیطان

تمثیل ابراهیم سمرقندی

است پس تمثیلی دیگر بیاوریم 80 آورده اند که ابراهیم سمرقندی روزی در بازار نشسته بود مردی که [illegible]
راسبی خریده بود یکی از او پرسید که این اسب را بچند خریده گفت بفلان قیمت آن شخص گفت بسیار گران خریده
نمی ارزد ابراهیم گفت چرا هرزه و بیهوده گفتی که در اینجا چهار گناه کردی اول فروشنده را که غایب است غیبت
کردی دویم خریدار را دلشکسته نمودی سیم قضا و قدر خدا را رد نمودی چهارم آنکه در معامله گذشته خوض نمودی
هر که خاموش بودی اینها بفعل نمی آمد و بزرگان گفته اند هزار عیب است در آدمی چون خاموش شد
همه پوشیده ماند و چون سخن گوید همه ظاهر گردد و بعضی گفته اند در خاموشی هفت خیرات اول آنکه حصانت (?)
دویم عبادت عظیم است بی تعب سیم بهترین زینت است بی زیور چهارم راحت بر کرام الکاتبین پنجم هیبتی است
بی بیکار و حصاریست بی دیوار ششم بی نیازیست از پوزش (?) آمدن از عهده گفتار هفتم سدیست از غیبت و [illegible]
از فتایح [illegible] فضل ابن عبدالله گفته چهار چیز در چهار چیز یافتم اول برکت و وسعت روزی از نافله روز
دویم روشنائی گور از نماز شب سیم خوشنودی خدا در شادی مؤمن چهارم سلامتی نفس و دین در خاموشی
و نگاه داشتن زبان و بزرگان گفته اند هر که را زبان در صفت چار خاموش نباشد گنگ و لال اولی حرف
بسیار گفتن دویم در حرف زدن سوگند خوردن سیم هزل و مزاح با مؤمنی کردن که او از آن شرمنده گردد
چهارم مرده را بیاد کردن پنجم حیوانات را لعنت کردن ششم در میان مردان حرف زنان را ذکر کردن هفتم
خود را از دیگران برگزیده و بهتر یاد کردن خودآرائی خودپسندی و خودبینی این هر سه یکی است [illegible]
از ابوزرجمهر پرسیدند که یا حکیم آن چیست که خدای تعالی به بنده دهد که از او بهتر چیزی نباشد گفت خاموشی و خرد
طبعی گفتند اگر نباشد گفت ادب که از ادب آموخته باشند و در تحصیل و تعلیم آن سعی کرده باشند گفتند

اگر او هم نباشد گفت خلق وخوی خوش بمردم و با دوست و دشمن مهربانی کردن و مواسات نمودن گفتند اگر
آنهم نباشد گفت خاموشی که سائر عیوبست گفتند اگر آنهم نباشد گفت مرگ که اورا از روی زمین بردارد زیرا
که کسی یکی از این خصال حمیده آراسته نباشد مرگ او از حیاتش راجح است ∘ آورده اند که خواجه ربیع رحمة الله
همیشه دوات و قلم در پیش خود نهاده بود از صبح تا شام هرچه میگفت و میکرد در کاغذ ثبت میکرد تا وقت
خفتن آنگاه در آن کاغذ نگاه میکرد هرچه از طاعت بود شکر میکرد و هرچه از معصیت بود استغفار مینمود پس چنانچه
حال کسی که بماند در چه کارست و از کاتبان اعمال شرم کند گویند که خواجه ربیع تا بیست سال سخن بر زبان
نراند تا آنکه واقعهٔ حضرت امام حسین علیه السلام روی نمود جمعی گفتند که خواجه امروز سخن خواهد کرد پس
نزد او رفته این واقعهٔ هائله را بیان کردند گفت عظم الله اجورنا و اجورکم بقتل الحسین علیه السلام پس بر کتاب آسمان
کرده گفت اللهم فاطر السموات والارض عالم الغیب والشهادة انت تحکم بین عبادک فیما کانوا فیه یختلفون
و بمسجد خود رفته تا در حیات بود دیگر سخن نگفت گویند که خواجه مذکور بسیار کم خوراک بود و کم خواب و کم حرف
بود دختری داشت در نهایت فراست گفت ای پدر سبب چیست که یک لحظه آرامش نمیکنی خواجه گفت مرا
روزی و شبی در پیش است که پیوسته در غم و اندوه آن میباشم که آیا آسان شود یا من دشوار
دختر گفت آنکدامست گفت شب اول گور و روز قیامت دختر چون این تقریر را شنید بگریست و گفت
ای پدر شنیده ام که حساب خانه یا حساب بازار راست نباید پس حساب دنیا با حساب آخرت چون
راست آید چون خواجه این کلام از دختر شنید صیحه زد و بیهوش شد و بعد از ساعتی که بهوش آمد
گفت ای جان پدر تو از نعمتی مرا خبردار کردی و تیری بر جانم زدی که دست از زندگی شستم و یقین
پیوستم چون از دنیا بروم بر سر قبر من آمده از حق تعالی درخواست کن و بگو الهی چون تیمار اورا در درگاه
تو قدری نیست از تو سؤال میکنم که پدر مرا رحمت کنی این بگفت و جان بحق تسلیم کرد چون اورا دفن کردند
دختر وصیت پدر را بجای آورده گریه و زاری مینمود ناگاه آوازی شنید که ای دختر جزع و فزع مکن که ما اورا رحمت
کردیم و درخواست تو پدر را بقبول رسید بمیامن رحمة الله قرب من الحسین چون صبح شد دختر بخانه خود رفت
خلیفه آن شهر مرید خواجه بود و در آن روز در شکار رفته چون خبر فوت خواجه شنید بتعجیل تمام بشهر مراجعت نمود

حکایت خواجه ربیع رحمة الله علیه

وازنیاد دلی ارادت و اشتیاقی که بزیارت خواجه داشت بر سر تربت او رفته فرمود تا تربت اورا کشودند لحد
اورا خالی دیدند خلیفه تعجب نمود و بخانه او رفته در زد دختر پس در آمد و پرسید که کیستی گفت من خلیفه ام
و از برای پرسش تو آمده ام دختر گفت که پدرم را در لحد ندیده خلیفه را تعجب زیاده شد گفت ای دختر از کجا
دانستی گفت پدرم دایم از سخن دنیا خاموش بود و دایم این آیه را میخواند رب لا تذرنی فردا و انت
خیر الوارثین و دیگر میگفت که پروردگارا مرا تنها در گور مگذاری که من در دنیا همیشه در ذکر تو بوده ام از اینجا
دانستم که او را تنها در گور نخواهند گذاشت چون خلیفه این بشنید بگریست و گفت انا لله و انا الیه راجعون
بعد از سه روز دیگر دختر نیز برحمت خدا پیوست حکایت آورده اند که در عهد حضرت رسول صلعم در مدینه زنی
بود که دایم روزه داشتی اما غیبت مردمان کردی روزی خدمت آنحضرت آمده آنجناب فرمود چرا
دایم گرسنه بسر میبری گفت یا رسول الله روزه میدارم فرمود که دروغ میگوئی بسبب غیبت روزه
تو درست نیست آن زن بخانه خود رفت و چهار روز بیرون نیامد بعد از آن بخدمت آنحضرت رسید پیغمبر
فرمود که العورت امروز چهار روز است که روزه تو صحیح است پس حضرت فرمود ان الصوم لیس من الطعام
و الشراب لیس الغرض روزه صحیح آنست که همه اعضا و جوارح از هر بدی نگهداری تو مکن غیبت و دروغ مگوی
دل خود را از بغض و کینه پاک کنی پس روزه آنچنین بمفاد الصوم جنة من النار در آخرت بکار آید آورده اند
که یکی از بزرگان گفت که شبی بخانه کعبه رفتم تا در خلوت طواف کنم جوانی را دیدم که روی بر خاک نهاده
اشعاری چند بتضرع و زاری میگفت که بعضی از آنها اینست یا منادا المعالی علیک معتمدی طوبی لمن کان
مولاه طوبی لمن کان خائفا وجلا یشکو الی ذی الجلال بلواه اذا اشکا فی الظلام مبتهلا اکرمه الله ثم لباه
پس جواب آمد که لبیک لبیک انت فی کنفی و کل ما قلت قد سمعنا صوتک تشتاقه ملائکتی عذرک للذلیل
قد قبلناه سلنی بلا وحشة و لا وحشة لا تخف انی انا الله چون پیشتر رفتم دیدم که امام زین العابدین علیه السلام
بود گفتم فدای تو گردم این همه تضرع و زاری چیست و حال آنکه تو جگر گوشهٔ مصطفی و نور دیده علی مرتضی و از خانواده
عصمت و طهارت آنحضرت فرمودند فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یومئذ و لا یتساءلون یعنی روز قیامت نسب
نفع نکند و کسی از آن سؤال نمیاید ای برادر بنگر که امامان و معصومان چگونه از ترسان و لرزان بوده اند

حکایت زنی در مدینه

آورده اند که یکی از بزرگان

شفاعت ایشان داری و گفتم آنچه ایشان فرموده اند نمیکنی باری اینقدر میتوانی که آنچه بر تو دریغ شده
بجای آری و آنچه نهی فرموده اند باز ایستی چنانکه فرموده اند اذا عملت بما فرض علیک تکن من اعبد
الناس و لو انتهیت عما نهیت تکن من ازهد الناس و ارض بما لک تکن من اغنی الناس و اساس بندگی
همین است و حق تعالی فرموده لقد انزلنا الیکم آیات مبینات و مثلا من الذین خلوا من قبلکم و هدی و موعظة
للمتقین و حضرت رسول فرموده که سالکان راه باید که همیشه در میان خوف و رجا باشند زیرا که حق تعالی
فرموده انما یخشی الله من عباده العلماء ان الذین هم من خشیة ربهم مشفقون تا بشارت لا تخافوا و لا تحزنوا
بشنود آورده اند که فردای قیامت بمضمون اقرا کتابک کفی بنفسک ندا آید که ای بنده بخوان نامه عملت را
که چه کرده پس چون اعمال خود را مشاهده کند گوید بار خدایا مرا شرم میآید که در نزد اهل عرصات افعال
و کردار خود را بخوانم مرا در آتش دوزخ بسوزان و از این خجالت باز رهان ای عزیز امروز که اختیار داری آنچه
فرموده اند بجای آر و خود را محافظت نما که در آن روز اعضا و جوارح چنانکه در کلام مجید از آن خبر داده بر تو
گواهی ندهند یوم تشهد علیهم السنتهم و ایدیهم و ارجلهم بما کانوا یکسبون پس مرد مؤمن باید که در این آیات
و احادیث تفکر و تدبر نموده دایم خاضع و خاشع و ترسناک باشند و بدانکه حلاوت عبادت مؤمن بمعرفت اوست
و عبادتی که از معرفت خیزد بنای او بر سه اصل است و آن خوف و رجا و محبت است از بزرگی پرسیدند که اسلام
چون حاصل میشود گفت تا تیغ بیدریغ مخالفت نفس نکشی و مجاهده با نفس اماره نکنی و داد انگشتی هرگز بوی اسلام
نشنوی و در حدیث آمده که هیچ چیز نزد حق تعالی دوست‌تر مخالفت نیست و حضرت رسول فرموده که بت پرست
و نفس پرست برابرند و در قرآن مجید فرموده است و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی و هر که
دل را از موافقت و پیروی نفس نگهدارد و از مکر و حیله شیطان در امان باشد زیرا که دل حصار ملکوت است
و در مخالفت هوا و شهوات نفسانی اختیار ندیدست هیچکس نمیماند بدانکه او میرا سه دشمن است نفس اماره و دنیا
و شیطان هر سه را زیر دست خود کنی تا در دنیا و عقبا حیات جاوید یابی و فاضلترین جهاد آن بود
که با نفس خود جهاد کنی و سلاح این حرب سه چیز است اول خنجر خاموشی دوم شمشیر گرسنگی سیم نیزه تنهایی
هر که او را این سه سلاح نبود نفس کافر کیش او را دستگیر و تاراج خویش میسازد اینهمه حب حیات

که آدمی را در آغوش گذاشته که آخر او را بچاه ضلالت می اندازد چنانکه حضرت رسول فرموده لا اخاف علیکم
ان تشرکوا بعدی و لکن اخاف علیکم ان تحبوا الدنیا پس ای عزیز من این حدیث صحیح شنیدی و دانستی که محبت
دنیا از شرک و کفر بدتر است از طلب آن احتراز کن و دین بدنیا مفروش و روی بآخرت آر که باقی و جاوید است
ابراهیم ادهم گفت که وقتی در کوههای شام مسکینی حبشی را دیدم که از خلق منقطع و از نفس
گریز و فرار گرفته خدمت آنها میرفتم و از آنها سؤال الحاح میکردم در جواب لا ق می شنیدم آخر پرسیدم که در صحرا
قوت شما از کجا است گفتند از نزد آنکه ضامن رزق است این بگفت و خاموش گشت دیگر هر چند چیز
پرسیدم جواب نداد چون الحاح بسیار کردم یکی از آنها گفت چه مرد نیک بودی اگر بسیار گوی نبودی
گفتم من بسیار گو نیستم گفت پس چرا گفتی که رزق شما از کجا بهم میرسد گفتم این سخن من چه نقصان دارد گفت
تمام نقصان و ضرر است هر که سخن لغو گوید ملکین در نامه اعمال او ثبت نمایند و دیگر از ذکر حق باز ماند خوشحال
کسی که خوف خدای تعالی او را خاموش کرده است و او از جمله ذاکران و خاصان و عاقلان و برگزیدگان
است و مردم او را لال زبان و نادان میدانند و عقلا و اهل ذکر دایم خاموش و ساکت اند و زبان بهرزه
و عبث آلوده نکرده اند و پیوسته بیاد حق نشسته اند هر آنکه غافل از حق یکزمانست در آندم مرده است یا
نهانست و چون این نصیحت و پند از آن درویش شنیدم دانستم که خاموشی نزد اهل حقیقت و صاحب
معرفت بهترین خصلتی و نیکوترین صفتی از عبادات است و سبب حصول مقاصد و قبول مقصود است پس از
آن روز دیگر سخن عبث و کلام هرزه و بیفایده نگفتم و گوش بکلام لغو و هرزه نکردم که هیچ معصیتی چون معصیت
دیده و زبان و گوش نیست زیرا که همه معاصی از چشمست که چشم نبیند دل میل معصیت نکند بعد از آن
زبانست که در پس پرده است و زبان در پرده است یکی از استخوان و یکی از گوشت و هر بلائی که بر سر آدمی آید
از زبان زیانکار است و هر که خاموش نشست از زبان زیان در امانست نه دانش چو جان تا پایه نیست
ساز خاموشی هیچ پیرایه نیست نور انجمن خاموشی برگزین چو خواهی که گیرند آفرین چو در انجمن مرد خاموش داد
در آن خاموشی دل پر از هوش بود بهایم خموشند گویا بشر زبان بسته بهتر که گویا بشر چو مردم سخن گفت باید بهوش
وگرنه شدن چون بهایم خموش تمثیل دیگر بیاد ریم بدانکه حق تعالی را در هر عضوی از اعضای آدمی که آفریده

زکوة واجبه است و مطلب در بیان مقام زکوة چشم و زبان و گوش است و آن اینست که جوارح را بظلمت معصیت نزدیک نکردانی تا کرام الکاتبین که نویسنده کان اقوال و اعمالند از تو سلامت مانند و انبیا از رکیه (از تو) هار که رسیده نشوند و هرگاه امنیه فرشته که بر تو موکل و برگ کردن تو شو نزدیک تر بدارند از تو سلامت مانند یقین که دوست و دشمن از تو سلامت مانند اما بدانکه چشم جاسوسی است از عقل و پیکی است از خرد پس ای مومن چشم دل بکشا و ببین که هرچه در شرع لایق و موافق دین تو نیست و حق تعالی آنها در کلام خود خبر داده و منع فرموده از شهوات و لذات و غیر آنها چشم از آنها بپوش چنانکه حضرت رسول ص فرموده غضوا الصیام (؟) کم تزون العجائب یعنی چشم فرو پوشانید تا عجایب ببینید و حضرت باری تعالی در کلام مجید فرموده قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم و یحفظوا فروجهم پس درین آیه نظر کن و فرمان بجا آور و دیده فرو بند بدانکه زکوة گوش آنست که استماع علم قرآن و تفسیر و حدیث و فواید دین از شنیدن پند و نصیحت و مواعظ و امثال آن نمائی و باز ایستی از چیزی که در او ظلمت و گمراهی و معصیت باشد مثل شنیدن دروغ و تهمت و غیبت و غوغا (؟) نواع سازها و اشیاء طرب آرنده و سخنان باطل و هرزه و بیهوده چنانکه حق تعالی فرموده لا یسمعون فیها لغوا و لا کذابا پس ای عزیز این آیه کریمه را استماع کن و گوش به سخنان لغو و هرزه مکن و خود را آگاه (؟) بیدار گردان تا قلانت (؟) از غفلت و معصیت و جهالت و امر و نهی و تعلیم امور دین و شرع سید المرسلین و وعظ و نصیحت مؤمنان و قرآن و ذکر خدا و رسول و ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین و مانند اینها بدانکه زبان ترجمان ضمیر است یعنی بسبب زبان کلام حاصل میشود و دیگر زبان اظهار کننده اسرار است از اشیاء صافی و تیره است که آن اسلام و علم و کفر و جهل است و اخلاص و ریا و شک و یقین و محبت و عداوت و حسد و شکر و شکایت که اگر زبان نجا (؟) موش بودی هر کس خلق را از ضمیر کس اطلاع نبودی و زبان حساب خلق در قیامت کرده خواهد شد پس اگر خواهی که سلوک تو مقرون رضای خدا باشد سخنی که خواهی بگوئی اول آنرا بعقل و معرفت خود عرض و بترازوی علم وزن نما اگر دیدی برضای خدا است و سخن خیر است بگو و الا خاموش باش که بهترین خصلتها خاموشی است و زبان بهرزه و لغو و بیهوده مکشا که بدترین خصلتهاست قوله تعالی لا یتکلمون الا من اذن له الرحمن و قال صوابا و بدانکه از جوارح و اعضای تو

هیچ عبادتی بهتر و سبکتر و آسان تر و با قدر و منزلت تر از کلامی نیست که در او رضای خدا ظاهر کردن و شکر نعمتهای خدا باشند دل است آور که رنج اکبر است دل داده ام که کشته میر وصال دوست دل رنجانی که داغ کنج خدا است دل میهنگی کار فراخت دل اهل راه دارد دل خود را باد داده دلش قرار و آرام ندارد دلش گواهی نداد دلی دارد زیبا هرچه می خندد می باید دل دل میکند یعنی متردد خاطر و مضطرب است دست شکسته کار میکند دلشکسته کار میکند دست ازل داده است دست دست را میشناسد دست در کیسه خلیفه دارد دست یافته است کنایه از غالب شدن و مراد رسیدن باشد مثالش انوری گوید مرگ بچشم تو بود الکه بچشم حسود در شده چون دست یافت پای برادر شکست دست بر آورده است کنایه از ظلم و تعدی و ستم باشد مثالش دست بر آرنده اهل ستم بر دل آفاق زده قفل غم دست در خزانه خدا دارد دست بالای دست بالای دست بسیار است دست مار او شده دست بر کش زده مثالش هلالی گوید دست بر کش زده آن ترک است میشوندش عاشقان قربان دست دست چو گل بر سر درویش مال دست درمیان داری دمی منی دست قیر از روی خود شسته کنایه از حرص و طمع باشد مثالش آتش حرص هر که افروزد دست از آبروی باید شست دست در کاسه و مشت در پیشانی دستش در زیر سنگ دست خر کوتاه به دست سنگ بزنید که بخر بروند بروند دست شکسته و بال گردنست دست راست محتاج دست چپ نشود دامن بدندان گرفت دندان خود را فرو برده است مثالش خاقانی گوید حشمت بکار نحیف چو دندان فرو برد تا نیست کار دو ماهی امان فرو برد دندان بر جگر نهاده در آنجا باید گذاشت که صاحبش راضی دری که نداری دربان چه میکنی دعا ها چنان می اندازد که گرد نکند دیوار گوش دارد دیوار ما را کوتاه دیده دو پاره ماهی شده دو تیغه چیان دنبه مار گشت یعنی مردی رگ دکاهلت دنبه گرد است یعنی کاپلوسی و عیاری مال مردم از میان میبرد دنبه نهاده است یعنی مکر و حیله پیش گرفته است مثالش خاقانی گوید اجلم دنبه نهاد از بره چرخ کبود همچو آهو بره مشغول چرا ایم همه ده مرده حلاجیست ده مرد کوئی میکنند کنایه از مرد هرزه و یاوه گو باشد مثالش حذر کن ز نادان ده مرده گوی چو دانا یکی گوی و پرورده گوی دبه در پای شتر می اندازد کنایه از فتنه و شور باشد دم مار گرفته است دور وقع مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است در بیابان سنگ کس ... (؟)

دهن یک بلقمه دوخته به دوروغ گورا نادر خانه اش دهن یک هیشه باز است دامان دریده است کنایه از نزد
فحاشی برهنه گو باشد مثالش گل از روی تو دعوی کند مشو درهم دهن دریده بحرف بیجا منتسب شده در خط
شده است مثالش رندهای وعلام و خانه گنج ویران قسام از خط شد از نیخ یعنی تشغیر ورهم شد دیگ
شرکت بکوش نباید دیک مردیک را گوید کون تو سیاه است درویشی و قناعت از گونه فراغت درویشی
رفاه ندارد درویشی راه باریکیست در جنگ حلوا رسد نمیکنند درمیان جنگ زخم سپر رسد درده کل خوشت
ریش در برادرش دهی آبادان به که صد ده ویران دزد ناگرفته سلطانست دزد باش مرد باش دزد
شناق نزار صاحب کالاست در دیده بود آنچه نماند بخداوند دزد یک راه میبرد و صاحب مال هزار راه
دیوانه بکار خویشتن آگاه است دیوار شاخ و دم ندارد دیوانه باش تا غم ترا دیگران خورند دیوانه را دانگی
پس است دهنش دریده شده کنایه از رسوائی باشد مثالش نظامی گوید صبا بلبلانرا دریده دهان ز ناموس آن
روی پوشیده گل دم کش فلانی شده است یعنی همراز او شده دم بگور کشیده است دم خوراه است
دم بگوان حذد دیده دم داده است کنایه از فریب باشد مثالش بسی دم داد شیر این نبذرم دعا از بیکران
داد و دشنام دم رسانیده دم خرسه چارکست دم خری مدت دارد دم خر بپیموده کنایه از کار عبث و بیهوده باشد
در هوای نقش جان فرسوده ایم این دم خر را بسی پیموده ایم دمش بکنده سر لعجز آداد دم روباه گواه روباست
درخانه مور شبنمی طوفانست در غورکی مویز شده در میان دریا گرد میخواهد دنگ شده یعنی بی روح شده
مثالش در بیکار بکد هشیار جونه دنگ و نه کار و بسیار گو در آی در ات ای دیدار دوست رحمت حیاتست
دوری دوست زهر حیاتست دیدار دوست مزه غمزه است دوستی با مردم دانا نکوست دوستی را هزار دوست
کمست دشمنی را یکی بود بسیار دنیا گشتن به از دنیا خوردنست دنیا دام ملک فراخ است دنیا دون پرور است
دنیا مکافات خانه است دنیا را خوره انگار دنیا پنجروز است دنیا بازار خداست در مقام تشبیل بیاوریم
تا محبت دنیا از دل مومن بدر رود در مثلها گویند دنیا پنجروز است دنیا بازار خداست پس ای برادر مومن
درین پنجروزه که بازار خداست بیدار و آگاه باش که چون بسر باید برد و بسیار با احتیاط باید بود که از کجا
آمده و کجا باید رفت در چه کاری و چه میکنی و ترا برای چه کار آورده اند بنیکو فهم کن که آمدن و رفتن نوبت نیست

دین

درین پنجروزه دنیا از حال خود غافل نباید بود و در حلال و حرام فرق باید کرد زیرا که از خوردن و پوشیدن
و گفتن و دیدن همه را همه را از تو سؤال خواهند کرد چنانکه حق تعالی در کلام خود از آن خبر داده که چاره نیست
و غافلانه نباید زیست که در آخر پشیمان گردی و هر چند پشت دست بدندان گزی سودی نکند درین پنجروزه
دنیا بازی و بازی شیطان محور قوله تعالی انما هذه الحیوة الدنیا الا لهو و لعب پس ای مومن بدان که درین پنجروزه
بازار خداست چه معامله و خرید و فروخت باید کرد دنیا مثل سرایست دو در و مردم در و مسافر پس آدمی باید
که بقدر مقدار و کفایت و استطاعت درین پنجروزه بازار خدا در خرید و فروخت چشم بینا گشاید و نظر کند
که این سرا که جای بار بستن است و آنسرا که آخرتست جای بار گشودن پس عاقل عاقبت اندیش آنست که نظر
کند که در آنسرا که آخرتست چه میخرند و چه متاع مناسب آنجاست امروز درین سرا که دنیاست آن متاع را حاصل
نماید و بار بندد که فردا در آنسرا یکبارگی نیفتد که آنجا جای برگشتن نیست و آنجا هم سود و نفع نکند
از من خبرست که میتوا خواهی شد اکنون ای برادر عزیز بدان و آگاه باش که درین جهان متاع آن سرایست
و آسان میتوان آورد و کاهلی و سستی نباید کرد و در کار آخرت بیدار و هشیار باید بود که فردا
دیده است بکار نرسد در قیامت سر بار همه کس بگشایند هر چه خواهی که بینند در آن زنده ای مومن
عمر خود را بغفلت مگذران و حاصل عمر خود را بیاد فنا مده همگی همت خود را در ترتیب امور آخرت صرف گردان
و بتقدیم خیرات و مبرات و صلاح و تقوی و پرهیزکاری و ترک تعلقات ازین ناپایدار عذار جوهید

و درین پنجروزه دنیا عمر خود را بعبث تلف مکن و در آیه کریمه ما تنفقون فی هذه الحیوة الدنیا کمثل ریح
نظر کن و ببین چه فرموده است و تو در چه کاری و بدانکه در دنیا جز زهد و تقوی و صلاح و پرهیزکاری میسر گردد

چنانکه در کلام خود فرموده مثل الجنة التی وعد المتقون زهد رجوع کردن بآخرت است و بیزاری از دنیا و کار

یافتن از عذاب دوزخ قال ابن عباس الزهد ثلاثة احرف زا و ها و دال فالزا زاد للمعاد و الهاء هدی للدین

والدال دوام الطاعة یعنی زهد سه حرفست زا و ها و دال زا زادست برای آخرت یعنی ترک دنیا و چیزی که ترا
مشغول از یاد خدا گرداند بگذاری و بر فوت آن حسرت و پشیمانی نخوری ها معنی هدایت است در پایان و دین
و دال دایم بودنست بطاعت و عبادت برای خدا و بدانکه زهد آنست که نفس حریص خیر را اختیار کند

آخرت را بر دنیا اختیار کردن اختیار ذلت بر عزت اختیار ریاضت بر راحت اختیار گرسنگی بر سیری
اختیار بلا و محنت و بر عافیت و استراحت اختیار ذکر خدا بر غفلت یعنی که نفس او در دنیا و دل او
در آخرت باشد و اگر تمامی مال دنیا بدست او افتد شاد نشود و هرگاه اذیت او برود و غمگین نگردد قال رسول الله
صلی الله علیه و آله ترک الدنیا راس کل عباده و حب الدنیا راس کل خطیئة ترک دنیا سر همه عبادات
و حب الدنیا سر همه گناهان است اینکه اهل دنیا دایم در پی لذتها و فکر بسیار خوردن طعام لذیذ و خوابیدن
بر بالای فرش نرم و گرم در آمدن شهوات و خود آرایش کردن و در دلشان رابطه بنیاد دادن و سکنی دادن
را خار و ذلیل داشتن و قوت و فربهی تن خود و خواستن اینها همه نشانه شقاوت و دوری از آخرت است
و نزد عقلا ناپسندیده و مذموم است زیرا که قوت و فربهی تن موجب سستی و ضعیفی روحست و زایل
کننده عقل و عقلا تن پرور خودبین را از جمله بهایم شمرده اند و بنظر حقارت بر آنها نگرند پس نظر دری
احادیث معلوم شد که هر چه در سعادت و صفای روحست نقصان و زوال تست در تن مرکب
روحست که انسان عالم سوار شده و بدین عالم برای بازرگانی آمده و سرمایه مال عمرات و متاع دین
و ایمانی است و مشتری خداوند جل و علاست و سود سرمایه مال بهشت است پس ای مسافر سودا گر درین تجر
بازار خدا خریدار نیکو کن و بدانکه در آنجا متاع نیکو را میخرند چنانکه حق تعالی در کلام خود فرموده ان الله
اشتری من المؤمنین انفسهم باموالهم بان لهم الجنة و دزد در راه زن تو در این راه شیطانست از متاع خود
خبردار باش که بغارت نبرد که مثل شیطان راهزن عیار غدار مکار طراری در کمین داری اگر
دقیقه غافل کردی نقصان و خسرانست پس چنانکه اول بار ایجاد و زنده کردن صفت باری است
همچنان میرانیدن و زنده کردن دویم بار نیز صفت اوست چنانکه در کلام خود فرموده است و بدانکه در سیر
بی فایده ها و نفعهاست زیرا که آدمی از دو حال بیرون نیست یا مؤمنست یا منافق اگر منافق است مردن
او را اولیست تا زیادتی کفر و ضلالت موجب زیادتی درکات و شدت عقوبات او نشود اگر مؤمنست چون
بدین عالم آمده و بازرگانی کرده و کسب معارف الهی و ادراک حقایق نامتناهی نموده و نفع یافته پس او را
در غربت ماندن روا نبود لازمست که بمقام وطن اصلی خود باز گردد چنانکه در قرآن مجید فرموده ارجعی الی

ربک راضیة مرضیة پس درین مقام تمثیلی بیاوریم تا مؤمنان ازین اسرار واقف گردند و دل از دنیای فانی
بر کنند و بدار عقبی بپیوندند بدانکه چون طفل در شکم مادر راحت او را بیرون آمدن از آنجا خوش نمی آید
زیرا که او از خوبی و خوشی و فراخی و روشنی این عالم خبر ندارد چون او را بکراه و ناخوشی از آنجای تنگ
و تاریک بیرون می آورند باره درین عالم جزع و فزع میکنند و از فرقت وجد ام آنجای تنگ و تاریک بعد از آن
اینجهان را نیکو روشن و گشاده بیند بداند که این مقام از آن بهتر و شریف تر است پس خوشش آید خاموش گردد
و ساکن شود و دل به بندد چون خواهند که باز او را از اینجها بیرون برند چون از عالم باقی خبر ندارد و راضی
به بیرون رفتن از عالم فانی نباشد اما چون بدان عالم باقی رسد معلومش گردد که هزار بار بهتر و نیکوتر است
ازین عالم پر محنت و غم و پر الم آنگاه افسوس خود را که من غافل بودم کاش زودتر باینجهان تشریف می آوردم
اما این مخصوص مؤمنان و پرهیزکار است که در دنیا معامله نیکو کرده اند و سود و زیان خود را دانسته اند
و فرمان خدای تعالی گردن نهاده خلاف شرع نکرده اند آن روز جزای آنها اینست چنانکه فرموده ان المتقین
فی مقام امین یعنی بدرستی که پرهیزکاران و متقیان در مقامی باشند از بهشت که آن مقام سیرات
انام از هر خوف و هراس فوت و موت و از وسوسه شیطان در امان باشند و در آن مقام بوستانها
باشد و نهرها که عسل مصفی در آنها روان باشد و دنیای لطیف بهشت بپوشند و تختهای زرین مکلل از یاقوت
احمر نشینند و صحبت گردانند ایشان را حوران بهشت که سفید پوست و سیاه چشم و ایمن گردند از زوال
نعمت و از خوف عذاب دوزخ و اما ثمرات کسانیراست که در دنیا عمل صالح کرده اند چنانکه فرموده ان الذین
آمنوا و عملوا الصالحات لهم یعنی آنکسانیکه ایمان بصدق و راستی آورده اند و با اعتقاد درست عمل صالح
کرده و تقوی و پرهیزکاری نموده و معامله نیکو نموده اند و از هول شداید عذاب روز قیامت ترسیده
و بانتظار وعده خدا در دنیا بمحنت و ریاضت بوده اند مر ایشانراست مراتب مذکوره اکنون بنده باید بدل و جان
و روح متوجه باشد و صدق نیت و اخلاص او درست بود و بامور دنیا دل نبندد که فانیست و دایم در خوف
و رجا باشد المؤمن از آن روز که نفع ندهد و سود نکند نه مال و نه فرزند و نه زن و نه فرزند مصاحب الا اول
که بسلامت باشد و از شغل و گرفتاری دنیای دون حکایت که چون حضرت سلیمان ع بر تخت خود سوار شد و از وادی نمل

حکایت حضرت سلیمان علیه السلام

بیدار شوی نصیحتی خوش است که در دنیا بدان عمل نماید مور گفت ای پیغمبر خدا درین دنیا این تخت و ملک و جاه
از کجا بتو رسیده گفت از پدرم مور گفت همین نصیحت ترا بس است و بدانکه از تو هم بدیگر خواهد رسید و تو نخواهی ماند
پس سلیمان ع نصیحت قبول کرده و بدان ملک و جاه هرگز دل بدنیا نبست و زنبیل بافته میکرد و مشهور است که از حضرت
نوح پرسیدند از حال دنیا گفت دنیا را سرای یافتم دو در از دری درآمدم و از دری بیرون آمدم با وجود آنکه
دو هزار و نهصد سال عمر نوح بود و این حال کسی است که ابحی وصفا ترس برده و بدنیا میل کنید و دل نبندد
و آرام نگیرد و عمر خویش را در شغل دنیا ضایع نکرده اند پس کسی که اوقات خود را صرف دنیا کند و وقت خود را
پراکنده کرده اند بزیب و زینت دنیا پردازند حال او چگونه باشد پس درین تمثیل فکر و اندیشه نما که در فکر عاقبت
بسیار باشد هر چه این تماشا درین است هر وصالی را فراقی در عقب اگر امروز قدم در راه طاعت
و عبادت نهی فردا رستگاری یابی العزیز در بهار دنیا چون بلبلان مست غرور مباش کم بهار زمستانی
در راه است و در مزرعه دنیای دون زرع حرص و آز منما و تخم طاعات و عبادات در زمین اخلاص بکار
که الدنیا مزرعة الآخرة که چون صرصر خزان موت در رسد یکدم امان ندهند که فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون
ساعة و لا یستقدمون پس آگاه گرد که در آن دم یک ساعت مهلت ندهند امروز که فرصت داری در کار
خود باش تا فردا چون شهباز اذا وقعت الواقعه پرواز کند و پر و بال لیس لوقعتها کاذبه باز کند و کوس القارعه
ما القارعه بجنبانند و از طپش آفتاب روز قیامت مغز سر بجوش آید و از هیبت اذا نفخ فی الصور دلها در خروش
آید تو نیست دست تحسر بدندان تحیر نگیری که این چنین روزی در پیش بوده پس جهد کن که درین دو روزه عمر
که فرصت داری و مهلت داده اند زاد و توشه از روزها حاصل کنی و ذخیره بینی که بکار تو آید که خلایق روی
زمین و ملایک هفت آسمان در آن روز متفکر اند تمامی انبیا ترسان و همگی اولیا لرزان اند که مبادا خطاب قهر کنند
انبیا را چه جای سفدرست الیوم من اگر امروز درین مزرعه توشه و ذخیره کنی فردا در آن عرصه هولناک بکار تو آید
و ترا بهشت رساند کسی که در دولت دنیا یرد که با وجود نصیبی بعقبا رو نفقت که روزی سید کاینات
بعیادت جناب فاطمه زهرا رفت او را دید که بر بالای حصیر خفته و از لیف خرما بستر کرده و از پوست بالین کرده و شال
درشتی از پشم شتر پوشیده و از بسیاری تفرقه فقر بحضرت رسول اظهار کرد و حضرت تنجر لیص و تحریص

فرموده تا

فرموده اند که فاذا نفخ فی الصور و بدان اعتماد کن که من دختر احمد مختارم و جفت حیدر کرارم و مادر حسن و حسین عالیمقدار
بعزت آنخداوندی که جان من بید قدرت اوست که فردا در عرصه قیامت دستوری نیابی که قدم از قدم برداری
تا از حساب این بوریا و شال بیرون نیائی العزیز فهم کن و آگاه شو که چه گذشت آورده اند که عمر هیچکس از آدمیان
مثل عمر لقمان نبود که سه هزار سال عمر کرد چون باخر رسید ملک الموت نزد او رفت و سلام کرد او را در میان بستانی
دید نشسته که جای خوابیدن و باد را نگردان نبود از لیف خرما سایه بانی کرده و نشسته زنبیل می بافت عزرائیل گفت
ای لقمان چرا برای خود خانه نساختی گفت ای عزرائیل کسی را که چون تو ای در پی باشد که از جا بجا کند چرا
خانه بسازد و خانه و جا بچه کارش آید که آخر همه را الحیرت میگذارد داشت لقمان بکار سر راه سنگ چو بلکاکای
ای وسینه جنگ بوالفضول سؤال کرد از وی چیست اینجا نیک گزاشت و دوید بادام سرد و خشم کرد آن بگو
گفت هذا المن بمیت کثیر الغافل مجرا این تمثیل بشنیدی و بکنه سخن رسیدی دل از این دنیای فانی بر کن
و غسل از سر گیر تا از عذاب ایمن گردی و حساب آن روز بر تو آسان شود اگر امروز دل بدنیا بندد و خواری آخرت را
بر خود مبند که دنیا را بقا نیست و آخرت را انتها نه و دل بچیز نبند که بجز او خدا نه و بتحقیق بدان که دنیا
مثل تو بسیار داشت و با هیچیک وفا نکرد و بیقین بدان که با تو هم وفا نخواهد کرد عارفی شد بخواب در عالم
دید دنیا چو دختر بکری کرد از وی سؤال کی دختر گفت چونست با اینهمه شوهر گفت دنیا که با تو گویم راست
که مرا هر که مرد بود نخواست هر که نامرد بود خواست مرا این بکارت از و بکارت مرا باشد این زن همه خود
گردان رو بلیس مبار چون مردان خواستگارش مشو گران باش تا که نامردیت نگردد فاش ای یار
خدای تعالی در کلام خود از برای زندگانی دنیا مثل زده و فرموده کمثل غیث اعجب الکفار نباته ثم یهیج
فتراه مصفرا یعنی دنیا مثل باران است که در وقت ببارد و از گیاه و نبات بروید که مردمان را بعجب آرد و بعد از
چند روزی زرد و خشک گردد و تمامی آن رنگ و طراوت از وی برود و تمام در هم شکسته گردد همچنین است زندگانی دنیا
که چند روزی سبزی و تازگی کند و آخر بحرارت آفتاب خشک و نابود گردد و پراکنده شود اکنون
ای طالبان دنیا بگروید و دریابید و گوش بدین امثال دهید و اندیشه نمائید در خبر است که جنیان
و دیوان برای مطبخ حضرت سلیمان دیگها از سنگ تراشیده بودند که در هر دیگی دو شتر می پخت

هر روز هزار از آن و یکی در مطبخ آنحضرت در بار میشد و کلی طعام میدادند و خود دایم روزه میداشت و چهل سال بافت
و از بهای آن قرص جوین خریدی و از آن افطار کردی و در وقت خواب گلیمی در سر کشیدی و اگر فقیری
و مسکینی یافتی آن نان جو را باو دادی و صفت ریاضت او درین مختصر نگنجد چنانکه خدای تعالی سلیمان را ع
که هیچ پیغمبری نداده این سخن را بگوش آنحضرت رسانیده آنحضرت نزد آن شخص رفت و گفت ای فلان
تحیر مکن که یک تسبیح که تو از سر صدق و اخلاص گوئی در دنیا در روز قیامت بهتر است از آن ملک که خدای تعالی
سلیمان داده است زیرا که این فانیست و آن باقی سفیان ثوری گوید ای یاران و ای برادران بپرهیزید
از دنیا که شما را از راه ببرد که در حدیث آمده که چون مؤمنان هم نشینند و بذکر خدا مشغول شوند
شیطان بفریاد آید و بدنیا گوید که هیچ توانی که ایشان را بخود مشغول کنی و بفریبی تا از ذکر حق باز مانند
دنیا گوید که صبر کن تا از ذکر فارغ شوند آن وقت بمن مشغول شوند دل ایشان ببرم آنگاه گردن ایشان را
بسیلی پست سازم و پیش اندازم و در آیدم تو بر ایشان سوار شو و بهر طرف که خواهی ببر پس ای یاران واقف
باشید که هرگاه شما دنیا رو آورد فریب او مخورید و لعبتوه او راضی مشوید و از راه نروید و فریفته مگردید
پس دایم بذکر حق باشید تا دل شما نمیرد و گوش را بتمثیلات قرآن شنوا گردانید و دیده را بینا گشید
تا از آفات نفس سرکش و وسوسه شیطان در امان باشید و از شر او نجات یابید که حق سبحانه و تعالی همه را در کلام
خود ذکر کرده و خبر آورده و فرموده تلک الامثال نضربها للناس لعلهم یتفکرون پس ای مومن حق شناس جهدی
کن تا خود را آراسته و شایسته رحمت الهی و دعای حضرت رسالت پناهی و ائمه هدی سازی که هر که
را که دعای سحر از روی اخلاص یک بار [illegible] اندازد هرگز خطا نشود که کمان دعای مستجاب را فوق تیر
او ادنی از شصت اخلاص بمقام خاص اندازند از هدف خطا نگردد ای درویش امروز از خیال مقال خود بیندیش
و از کشش نفس کافر کیش بیرون آی و ببین چه در پیش است تا فردای قیامت در حمایت شفاعت آنحضرت در آئی
و از عذاب نجات یابی و این سعادت بغیر استغفار و توبه و پشیمانی و سوز و بیداری میسر نگردد آورده اند
که ابو عمرو واسطی از راه دریا بمکه میرفت در دریا کشتی بشکست و مالش تمام بدریا رفت خود با عیال بپاره تخته

نشست

نشسته خود را بجزیره رسانیدند و بیابان بی آب و نان نزول کردند زنش حامله بود اتفاقا در آن وقت
وضع حمل او شد در آن بیابان با این حال گرسنه و تشنه بودند ابو عمر سر بسوی آسمان کرد و از تشنگی زبان
بنالید ناگاه در آن صحرا جوانی را دیدند بر باد پا نشسته و در دست او مشک آبی از یاقوت احمر و سطلی
از زر بسته با سفره طعامی از اسب فرود آمده نزد ابو عمر گذاشت و در آن مشک آبی بود از برف سفیدتر
و از یخ سردتر و از مشک خوشبوتر و از عسل شیرین تر پس از آن طعام و آب خوردند پس حقیقت حال
ابو عمر را پرسیده گفت ای بنده خاص خدا این فضل و کرامت از کجا یافتی ابو عمر گفت از ترک صحبت اهل
دنیا صحبت اهل دنیا را ترک کرده دل بخدا تسلیم و برضای او پیوستم و نفس سرکش را مراد ندادم و بکام
خواهش او عمل کردم سبب این کرامت ترک دنیا و اهل دنیا بود بعد از آن ابو عمر از نشان راه پرسید راه
نزدیکی نشان داد و از نظر غایب گشت و او روایت کرده که چون بمکه معظمه رسیدیم نابینائی دیدم که طواف
میکرد و بدرد دل مینالید و میگفت الهی خطا کردم و عصیان ورزیدم مرا ببخش و بکرم خود بیامرز که تابع
نفس بودم و پیروی او میکردم من در طواف از او احوال پرسیدم آن نابینا گفت پیش از این کار من دزدی
و راهزنی بوده با فلان با درویشی رسیدم مردی را دیدم بدین صفت که در انگشتان او پوشیده و در دست
خاتم عقیق و فیروزه داشت من قصد او کردم مرا گفت براه خدا برو و نزدیک من میا که کاری بغیر از من
با وگفتم تا جامه از بدن و خاتم از دست تو بیرون نکنم او تا سه چهار مرتبه نصیحت بمن تمام کرد من نشنیدم و تیغ
کشیده پیش او رفتم او بجای خود ایستاده بانگشت اشاره کرد نوری از انگشتان او بدرخشید که چشم من در آن
خیره شد دیگر چیزی ندیدم از آن وقت تا حال نابینایم پس فریاد برآوردم که ای بنده خدا بحق الله الذی که این
کرامت ترا داده است بگو که بچه ریاضت و عمل باین مرتبه و درجه رسیدی گفت من مدت تو توبه کنم و از بدکاری
بگذرم او گفت پای بر نفس و هوا و هوس گذاشتم و ترک لذتهای دنیا کردم و آنچه خواهش و هوای نفس
بود خلاف او نمودم و دایم بذکر و یاد حق بودم این مرتبه از آن بمن داده اند چنانکه حق تعالی فرموده و نهی النفس
عن الهوی فان الجنة هی المأوی پس از آن روز تا حال نابینایم نقلست از حضرت رسول صلعم که روز قیامت
دنیا را حاضر کنند بصورت پیرزالی زشت ازرق چشم دندان از دهن بیرون آمده که از بوی گند او اهل عرصات

نقلست از حضرت رسول

در رنج باشند و بکریند منادی ندا از نزد رب العزت کند که ای اهل عرصات این زن را بشناسید کو بنده فلان
بالله بیزاریم از و باز منادی ندا کند که این اند بنا جنت که او را دوست میداشتید و جان فدای او میکردید
و شب و روز اوقات صرف او مینمودید و برای تحصیل آن قرار و آرام نداشتید و فقرا را منظر نمی آوردید و یاد خود
بود دیده اطاعت او امر الهی میکردید و گوش بآیات قرآنی نمیدادید این همان دنیاست که شما را فریفته خود
کرده و بلهو و لعب مشغول نموده بود که با یکدیگر در راه دوستی او جنگ و جدل میکردید و هیچ اثر در راه یاد نمیدادید
اهل عرصات چون این ندا بشنوند جمله سر در پیش افکنند و شرمسار شوند تا هزار سال سر در زیر باشند و عرق
خجالت از ایشان رود آنگاه آنانی که در دنیا نافرمانی کردند و گوش بآیات قرآنی نداده احکام الهی را نافرمانی
کرده متابعت دنیا نموده اند فرشتگان عذاب دنیا را با ایشان کشان کشان بدوزخ برند روایت کرده
محمد بن یعقوب از حضرت ابی عبدالله که فقرای مومنان که ترک دنیا نموده اند هر آینه فردای قیامت آید
و شاد کنند و بوستانهای بهشت پیش اغنیای ایشان بچهل خریف و ذکر خریف مذکور خواهد شد انشاء الله تعالی
که چند است باز فرموده که زیر مثلی از برای شما در باب فقرا و اغنیا که مثال دو کشتی باشند که بگذرند
برای ورا هداران برای باج آنها را نگاه دارند و در آنها نظر کنند یکی از آنها را از مال و اسباب
چیزی نیابند او را رها کنند و بگذارند که چیزی در بار ندارد و در آن کشتی دیگر ببینند که پر از بار است
پس گویند که نگاه دارید و مگذارید و ببینید که چه در بار دارند که مارا با این کار است و دیگر حضرت صادق
از جد بزرگوار خود روایت کرده که فردای قیامت حقتعالی عذر میخواهد از بنده خود که محتاج دنیا چیز
بوده مانند کسی که عذرخواهی از برادر خود کند و خطاب نماید و فرماید که ای بنده من بعزت و جلال من
که من ترا فقیر نگردانیدم و برای خواری تو تا حقیر و ذلیل باشی پس بردار این پرده را و نظر کن که چه
در عوض دنیا بتو داده بودم پس حجاب برداشته شود و ببیند چیزی را که در عوض با چیزی از دنیا
باو ارزانی داشته اند چون ببیند گوید ای پروردگار من زیان و نقصان نکردم آنچه در دنیا نیافتم که اینها
بودم از بار برابر یاد یافتم که دامی دقامت پس آنحضرت فرمود که ای مومن هرگاه فقیری و درویشی
در دنیا زینت دوستان خدا و صادقان و خاصان درگاه حقتعالی وحی فرمود بموسی

که ای موسی هرگاه به بینی که فقر رو بتو آورده است پس بگو که خوش آمدی و شاد باش که شعار صالحانی و چون
به بینی که غنا بتو رو آورده است بگو که تعجیل کن تو عقوبت گناه کاران پس نظر کن بحالات انبیا که در دنیا چون
سر کرده اند و بر تنگی معیشت و شدت و محنت چنان صبر فرموده اند آن موسی کلیم بود که خدای تعالی برگزید
او را بکلام و وحی خود میسید بند مردمان سبزی خوردن او را که در زیر پوست بدن مبارکش بجهت لاغری نمایان
بود و او طلب زیاده نکرد و دیگر حضرت رسول صلی الله علیه و آله باصحاب فرمود که بر شما باد که حذر کنید از بسیار مطعم زیرا که آن
باعث قساوت قلب و ماده فساد معده بود دیگر روایت کرده حسان ابن یحیی از حضرت ابی عبدالله که مردی فقیر
خدمت حضرت رسول آمد و نزد آنحضرت مرد غنی نشسته بود آن درویش پیش آن غنی نشست آن مرد غنی
دامن جامه خود را برچید و خود را کنار کشید آنحضرت باو فرمود که چه چیز ترا بر این داشت که دامن برچیدی مگر
ترسیدی که چیزی از فقر او بتو بچسبد یا از غنای تو باو آمد غنی از این سخن خجل شده گفت یا رسول الله چون
تو فرمودی نیم مال من از او باشد آنحضرت بفقیر فرمود که قبول میکنی از او نیمه مال او را گفت لا والله نمیخواهم یا رسول الله
حضرت فرمود که چرا قبول نکردی جواب داد که میترسم که مثل او بشوم و تو فرمود الفقر فخری من نمیخواهم که مثل
او باشم و در زمره اهل دنیا در آیم و دیگر آنحضرت فرمود که در انجیل مذکور است که عیسی علیه السلام گفت خداوندا روزی
گردان مرا هر روزی نه نانی از جو و شبانگاه نه نانی از جو که فوق این مراتب طغیان میشود که
دوستی با مردم دانا نکوست و در باب دوستی و همنشینی تمثیل بیاوریم که بدانی که صحبت و دوستی با چه طایفه
باید کردن بدانکه خردمندان کامل الذات و عاقلان ستوده خصال و پسندیده صفات برای دوستی
با مردم میزانی وضع کرده اند که نقدی کم ما به ترا از وجود دوستان خالص نسبت و مشایخ مرتاض و بزرگان با تجربه
فرموده اند در باب دوستی که اگرچه کسی را بدوست نباید اما هر کس دوستی را شاید و در این زمان دوست خالص
وجود عنقا دارد ٥٥ که ابوجعفر بن علی ابن الحسین علیه السلام فرمود که پدرم فرمود که وصیت کردم پدرم که ای فرزند
با پنج طایفه دوستی و همنشینی مکن و با آنها همصحبت مشو نه در سفر با ایشان موافقت کن و نه در حضر با آنها مرافقت
من گفتم جانم فدای تو باد آن پنج طایفه کدامند فرمود مصاحبت فاسق و فاجر که ترا در میان مردم بدنام و رسوا
کند و میفروشد ترا بیک لقمه و با کمتر از آن گفتم دون لقمه کدام است گفت آنکه طمع میکند از تو چیزی چون

ارز بد علی ابن الحسین فرمود

اینها باو مداری ترا دشمن گیرد و در مجالس در حق تو چیزهای بد گوید که ترا از آن خبر نباشد و مردم از تو برمند
مصاحبت بخیلان و خسیسان که قطع کنند از تو مال خود را وقتی که محتاج گردی وقتی که داری از تو را میخورند و چون
نداری ترا دشمن گیرند مانند مصاحبان این فقیر که پیش از این بدان حقیر که پیش از این دوست بودند و مصاحبت
میکردند و الحال که مفلس و بینوا شدم از من میگریزند و طعنه میزنند و نفرت مینمایند اینجا چند بیت از کتاب [illegible] که
مناسب مقام بود بزبان قلم عرض شد امید که قلم عفو بر آن کشند هر آنکه در هوس سرخ و جامه زر داشت
کو بو مرد که نامرد و نا جوانمرد است برو تو کهنه بپوش که هیچ عیبی نیست همینه جامه که پاس پوشش مرد است در این زمانه
اگر مرد بینوا گردد زبان طعنه کشایند باو که نامرد است ز بهر چیست که نامرد چون شود منعم تمام خلق بگویند مرد با دولت
زبینوائی و از مفلسیم باکی نیست نفی ستیزه نامرد اندکی درد است مصاحبت و همنشینی دروغ گویان
و تهمت خواهان که بمنزله سراب است که دور میکرد اند از تو نزدیکان ترا و نزدیک میکنند بیگانگان را
مصاحبت با جاهل و نادان در حمق که سرایت میکند در تو و ترا بخود مشغول کند و از ذکر و فکر باز دارد و اگر خود را
نفعی رساند همه آن ضرر باشد مصاحبت خسیس و هرزه خند و قاطع رحم که اینها را من ملعون یافته ام در کلام
الهی خوانده ام که دوری و حذر نمائید از قومی که حرفی و سخنی بگویند که شما را بخنده قهقهه اندازد و بدنیا مشغول
کرده اند با مسلمانی ایام زشت و لغو میخوانند تا دیگران را خوش آید و این کار را کمال خود دانند و بعیب مسلمانان
کوشند و از کسی که ظاهر او با شما موافق و باطن بر خلاف آن باشد بگریزید و با کسی که گفتارش موافق کردار
و افعالش مقرون برضای پروردگار باشد دوستی و مصاحبت و مجالست نمائید و بعزت و حرمت باو بسر برید
که از جانب حقتعالی است و صحبت او را غنیمت دانید اگرچه یکساعت باشد که صحبت او در دین و ایمان و آبادانی
شهر وجود شما تاثیر تمام دارد و از صحبت نیکان و از جمله رستگاران گردی مرد را دوستان ما حید ل
زیور دین و زینت دنیاست نعمت دهر اگرچه بسیار است نعمتی بهتر از رفیق کجاست العزیز ز تو باد که با متقیان
و صلحا و علما همنشینی کنی و از بدان و بد اندیشان دوری جوئی و نزدیک الطائفه نروی و اگر بیمار شوند عیادت
نکنی و اگر بمیرند بجنازه آنها حاضر نشوی که ایشان سر شیطان و دشمن خدا اند چون این تمثیل شنیدی و دانستی
بعد از این با علما و صلحا نشین تا فردای قیامت با آنها محشور شوی در کتاب مفتاح الدعا از حضرت امام جعفر صادق

که هرگاه دو مؤمن از روی راستی مصافحه کنند صد رحمت بر سر ایشان نثار شود و نود و نه بر آنکس که در مصافحه دوستی
و اخلاص بیشتر داشته آری چگونه دوست نداشته باشی کسی را که شرکت با تو در ایمان در قیمت با تو در دین و از حضرت
امیر المؤمنین ع مرویست که علامت شیعه آنست که دوست دارد برادر مؤمن را تهمت و بهتان نگوید و او را ایثار کرد
و ایضا از حضرت صادق ع منقولست که مؤمن برادر مؤمنست هرگاه دو مؤمن بزیارت هم روند فرشتگان پرهای
خود را در راه ایشان فرش نمایند و نثار در قیامت گویند لک الجنة هنیئا و برادر مؤمن کسی را گویند که ظلم و ستم و بدی
نکند و تهمت و دروغ بر مردم نبندد و اگر وعده کند بجا آورد با چنین کسان دوستی و برادری نمائید که فایده دنیا
و آخرت دارد و از حضرت ابوجعفر ع مرویست که هشت بر هر کس واجب میشود کسانیکه بر نفس خود حکم نمایند
و بفرمان خدای تع عمل کنند کسانیکه زیارت نمایند برادران مؤمن را برای خدا کسانیکه برادران مؤمن را
از خود بیشتر دانند و بزرگ خوانند و تعظیم نمایند و بغیر از رضای خدا چیزی در میان نه پسندند و مرویست که هرگاه دو مؤمن
با یکدیگر مصافحه نمایند سنت است که بعد از مصافحه هر یک دستهای خود را ببوسند زیرا که حقتعالی دست در میان دو دست
این دو مؤمن دارد و هم از آنحضرت منقولست که روزی ملکی بر در خانه مؤمنی رسید دید که شخصی بر در خانه نشسته و صاحب
خانه در خانه نبود فرشته پرسید که ای مؤمن ترا با صاحب اینخانه چکار است هیچ قرابتی هست یا حاجتی داری که در اینجا
نشسته گفت هیچ قرابتی بغیر برادر ایمانی نیست و من حاجتی باو ندارم از برای رضای خدا بزیارت او آمده ام الفرشته
گفت بشارت باد ترا ای مؤمن که حقتعالی مرا فرستاده و ترا سلام میرساند و میفرماید که من ترا دوست دارم و گناه
ترا آمرزیدم و ترا بخشیدم و آتش دوزخ را با تو حرام کردم که از برای رضای ما بزیارت او آمده ترا محروم نکردم
و اجرت را زیاده از آن دادم که او را دیده باشی که این خیر از زیارت و در روز قیامت درجه ترا بلند و رفیع
گردانم دلخوش دار و ملول مشو و خاطر جمع باش چون الحمد صالح را دوست میداشتی ما نیز ترا دوست میداریم
پس صلحا و متقیان را از دست مدهید تا نتیجه آن بیابید و از مصاحبت بدان بگریزید و آمیزش منمائید که هرچه گوئید و شنوید چیز
دیگر تمام اعضا فردای قیامت بر آنکس گواهی میدهند و این از مخالطت بدان بهم میرسد پس لازمست که باید
همنشینی نکنی تا روز قیامت از گواهی دادن دست و پا و گوش و چشم ایمن باشی در حساب گاه در نمانی و در قرآن
اینمعنی آمده از کلام حق تا غافل مشو و اعضا و جوارح خود را نگاه دار و خاصه این هفت اندام که دست و پا و چشم و گوش

وزبان ودل وشکم که هریک از اینها را برای کاری خلق کرده اند چشم را برای آن داده اند که بنور هدایت
عقل پیش پا را نگاه کنی وچاه را از راه فرق نمائی ودر چاه ضلالت نیفتی واز انچه حق تعالی منع کرده آنرا بپوشی وخود را
نگاه داری ونظر حرام بر حریم مسلمانان نکنی چنانکه در کلام خود از ان نهی فرموده قوله تعالی قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم
وگوش را برای آن داده اند تا استماع کلام خدا کنی وسخن حق از قرآن واحادیث وتفسیر بشنوی واز امثال
قرآنی ودلایل فرقانی خبردار شوی وعلم حاصل نمائی وعمل کنی وتوشه آخرت مهیا سازی تا انجا بسعادت ابدی
وتوفیق سرمدی برسی وانچه حق تعالی در قرآن بطریق مثل آورده وامر فرموده متابعت کنی وانچه غیر از انست
واز ان نهی فرموده خود را نگاه داری خاصه از سخنان عبث وهرزه ولغو وبیهوده وشعر وهجو وغیبت
که جرم گوینده وشنونده هردو در آن یکسان باشند پس درین مقام تمثیلی دیگر بیاوریم در کتاب بحر السعاده روایت
کرده اند که شخصی بخدمت حضرت امام حسن ع آمد وانحضرت در اعتکاف نشسته بود آنشخص گفت یا ابن رسول الله هزار دینار
از فلانکس قرض داشت ومرا امان نمیدهد ووعده گذشته ونزد من از مال دنیا چیزی نیست مرا از دست او خلاص
کن حضرت امام علیه السلام قسم یاد کرد وگفت ای فلان از مال دنیا درین وقت در نزد من چیزی نیست تا بدهم آنمرد
گفت یا ابن رسول الله بوعده فرما ونوعی کن که مرا امان ومهلت دهد تا چند روز دیگر بهم رسانده ادا نمایم پس آنحضرت
اعتکاف حرم کعبه را قطع نموده بخانه قرض خواه او رفت ابن عباس در عرض راه بانحضرت برخورد وگفت
فدای تو گردم یا ابن رسول الله تو در اعتکاف بودی مگر فراموش کردی امام ع گفت که فراموش نکردم اما
از پدر بزرگوار خود شنیدم که او از جدم رسول خدا صلعم شنیده بود که هرکس حاجت برادر مؤمن ودوست صالح خود را
برآورد ثواب او با هفتاد سال عبادت برابر باشد یا ابن عباس بهترین عملها در دنیا خوشحال ساختن برادر مؤمنست
که هرکه دل برادر مؤمنی را شاد کند خدای تعالی در دنیا وآخرت دل او را شاد وخرم گرداند ٥ دل بدست آور
که حج اکبرست ٥ از هزاران کعبه یکدل بهترست ٥ آورده اند که از اصحاب رسول خدا صلعم جوانی بود که هر سال بحج میرفت
ونام او عبد الجبار بود اتفاقا سالی روانه مکه شد وهزار دینار در کمر داشت چون بکوفه رسید دو روز قافله در آنجا
توقف کردند عبد الجبار برسم تفرج به بیرون کوفه رفت وسیر میکرد ناگاه برسید عورتی را دید که از خرابه میگردید
وچیزی میجست در گوشه مرغ مرده افتاده بود آنرا برداشت ودر زیر چادر خود پنهان کرد عبد الجبار بخود گفت که ما ناینا

رواورده اند که جوانی
بود هر سال بحج میرفت

عورت با چیزی میرفت واز فقر نهفته میدارد از عقب آنعورت روان شد تا حال او معلوم کند آنعورت
بخانه خود آمد وقت شام بود کودکان گرد او جمع آمدند وگفتند ای مادر برای ما چه آوردی که از گرسنگی طاقت نداریم
زن گفت ای نور دیدگان غم مخورید که از برای شما مرغی آورده ام الحال کباب میکنم چون عبد الجبار در عقب
این سخن شنید واحوال دید بگریست واز همسایگان او احوال او پرسید گفتند عورت سیده است از اهل مدینه
زوجه عبد الله زید علوی شوهرش را حجاج ظالم کشت واو کودکان یتیم دارد وغیرت هاشمی ومروت
خاندان رسول نمیگذارد که از کسی چیزی طلب کند عبد الجبار با خود فکری کرد که اگر حج مقبول میخواهی بیت
حج درست خواهی دست شکستگان گیر ٥ دامان کعبه جوئی کام فتادگان گیر پس از روی اخلاص ونیت
صادق آن هزار دینار زر را از کمر گشوده وبدر خانه آنعورت رفت ودر زد آنعورت بپس در آمد وگفت
چه کسی گفت دری کسان وبینوایان را آنزن گفت هدیه از برای تو آورده ام از برای رضای خدا قبول کن
عورت در بگشود عبد الجبار دست دراز کرد وخریطه زر را باو داد وخود را شمرده برگشت روز دیگر قافله کوچ کرد
وآن مال او در کوفه بماند از جهت آنکه خرجی نداشت وبکار سقائی مشغول شد تا آنکه حاجیان از مکه مراجعت کردند
عبد الجبار با مردم باستقبال بیرون رفت مردی در پیش پیش قافله می آمد بر شتری سوار شده چون چشمش
بر عبد الجبار افتاد خود را از بالای شتر بزیر انداخت وگفت یا عبد الجبار آن روز که در عرفات ده هزار دینار
که بمن قرض دادی وجه را تمام نقد کرده ام بیا وامانت خود را بستان ومرا از دین خلاص گردان
عبد الجبار حیران بماند وآن زر بستد خواست که از آنمرد خوب تحقیق کند از نظرش غایب شد ناگاه آوازی
شنید که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها ای عبد الجبار آن هزار دینار که از روی اخلاص وصدق درست
در راه خدای تعالی بآنعورت دادی در عوض آن بتو یکی را ده داده اند وفرشته بصورت تو آفریده شد
تا از قبل تو هر سال حج بگذارد تا زنده باشی هر سال حجی مقبول در دیوان اعمال تو ثبت گردد عبد الجبار چون
این ندا بشنید سجده شکر بجا آورد بعد از ان قافله حج رسیدند وفرود آمدند عبد الجبار شکران توفیق
بجا آورد وبر جای خود قرار گرفت این تمثیل برای آن آوردم تا بدانی که رنج هیچ نیکوکار در هیچ کار ضایع نخواهد
شد ونیکوئی که در راه خدا با کسی کنی بکم از ده بیابی قوله تعالی ان الله لا یضیع اجر المحسنین کعبه بنیاد خلیل آزرست
دل نظرگاه جلیل اکبرست در راه خدا دو کعبه آمد منزل یک کعبه صورتست ویکی کعبه دل تا بتوانی زیارت دلها کن
کافزون ز هزار کعبه باشد یکدل بدانکه حرم دو است یکی حرم ظاهر ودیگری حرم باطن حرم ظاهر کعبه است که خانه

عبادت و حرم باطن دلست که کعبه مقصود است در میان حرم کعبه است که قبلهٔ مؤمنانست و در حرم باطن
نیز خانه ایست که نشانه نظر رحمن است که قلب المؤمن بیت الله و کعبه ظاهر مقصد زوار است و کعبه باطن محل
انوار که فهو علی نور من ربه و احرام کعبه ظاهر به لبیک زبانست و احرام کعبه باطن بیزاری از هر دو جهان
و آن کعبه قبله معامله است و این کعبه قبله مشاهده آنجا که روند همه در و دیوار بینند اینجا که رسند همه انوار دیدار یابند از
العزیز چون دانستی که کعبه معنوی دلست پس جهد کن تا دلی بدست آری که عمارت کعبه گل مرتبه دیگر دارد و عمارت
کعبه دل و زیارت او پایهٔ دیگر دارد   طواف کعبه دل کن اگر دلی داری   دلست کعبه معنی تو گل چه پنداری
و در حرف دال این مثل مذکور شد که دوستی با مردم دانا نکوست در این مقام تمثیلی بیاوریم تا معلوم باشد که دوستی
با نادان و جاهل و احمق زیان و نقصان عظیم دارد ** آورده اند که در ولایت فارس پادشاهی بود عاقل
و عادل و آن پادشاه در حرم حرمت و پس پرده عصمت محبوبهٔ داشت با عفت و ملاحت که زلف عنبرفشش
درازی شب یلدا را مدد دادی و رخسار جهان‌افروزش بکمال و حسن از مه چارده سبق بردی و آن ملک را با ملکه
دلبستگی و الفت تمام بود که مشاهده جمالش را سرمایهٔ زندگانی خود شمردی و دو در روی دل آرای آن
دلدار می‌نگریست و از صفحه رخسارش رقم لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم مطالعه مینمود و آن ملک هیچکس را
محرم راز خود نمیکرد و بهیچکس اعتماد نداشت و نمیخواست کسی آن نازنین را ببیند و پادشاه را بوزینه بود که او را تعلیم
کرده بودند که شبها پاس حرم میداشت و آن ملک را عادت در بند بود که همه را از درون و بیرون قفل میکردند
و زنجیر می‌بستند و ملک با ملکه در خلوت صحبت داشتی و بغیر از بوزینه کسی در میان نبود و عواطف خسروانه تربیت
آن بوزینه را دقیقه فرو نگذاشتی و از غایت اخلاص که آن بوزینه با پادشاه بود شبها خنجری در دست داشت
و بر سر بالین ملک و ملکه زمان تا دمیدن صبح دیده‌بانی میکرد قضا را عیاری از خراسان بدان ولایت
آمده بیخرجی و بینوا شد و از بینوائی و بی‌نانی داعیه آن نمود که شکاری بدست آورد پس در شب لباس
عیاری پوشیده در کوچه و بازار میگشت بهر طرف نظری و بهر جانب گذری میکرد ناگاه دزد دیگر دچار او
شد که او نیز بهمین اندیشه میگشت بهم برخوردند و بجستجو باهم در سخن شدند و از حال یکدیگر واقف گردیدند
چون دزد خراسانی غریب بود و راه بجائی نمیبرد در سبیل مشورت از او پرسید که اگر ما خواهیم چیزی بدست
آوریم ما را کجا باید رفت آن دزد نادان این خبر گفت در این محله دهقانی است که گندم و جو در انبار دارد
و استری در خانه او بسته از بالای دیوار باغ می‌رویم و داخل خانه او شویم و استر را بیرون آورده در گوشه بنهیم

انگاه

داستان پادشاه عادل در فارس

انگاه بانبار رفته انچه خواهیم برآوریم و بار استر کرده بشهر دیگر بریم و بفروشیم و هرچه نقد شود بمحل خرج
کنیم دزد خراسانی بخندید و گفت ای جوان نادان روش عیاری و قاعده طراری این نیست بما که دزدان … با
و کار ما ازموده و سنجیده که کجا باید رفت باید نقب زده بخزانه پادشاه در آییم و الا انجا نه در رویش و مساکین رویم
چه کار کرده باشیم • نهنگ آن به که با دریا ستیزد • ز آب خرد ماهی خرد خیزد • در این گفتگو بودند که ناگاه
عسس شهر در رسید دزد خراسانی پا واپس کشیده در تاریکی خود را بگوشه کشید آن دزد نادان گرفتار گردید عسس پرسید
تو کیستی و چکاره در این وقت شب از خانه بیرون آمده آن دزد با شکنجه و سیاست گفت دزدم و برای تحصیل کاری
بیرون آمده ام رفیق دیگر داشتم ترا دیده گریخت و حقیقت حال را بازگفت عسس بخندید و گفت از کدام شهری جواب داد
از قزوین گفت آری عقل تو بدان دلالت میکند که قزوینی و عیاری چنین باید که تا نزد دهقان بروی و استر
بدزدی و غله بار کنی و بشهر دیگر برده بفروشی تا خبری بدست تو آید ای بی‌عقل نادان با این همه تعب اگر خانه
بزرگان یا خزانه ملک روی کاری ساخته باشی آنوقت عقل ترا معذور میداشت • باری چون کشتی بارنگاری یاری
… که دزد نادانی و قزوینی در ساعت فرمود تا دستش ببستند و بزندان بردند آن دزد خراسانی اینها جمله هم
شنید و از آن آگاهی یافت و از قول عسس تجربه حاصل نمود و با خود گفت که عسس مرا دشمن دانا بود آن دزد دوست
نادان که مرا بهلاکت می انداخت حالا امر القول عسس که دشمن داناست رفتار باید کرد الغرض شب
دیگر روز بشکل عیار عبور بعمارت پادشاه آمده ملاحظه راه و رخنه آمد و رفت آنجا مینمود اتفاقا عمارت پادشاه
نزدیک خندق بود و زیر قصر ملک را نشان کرد چون شب شد با همکاران رفت و بنقب زدن مشغول گشت
و خاک را در بیرون خندق پراکنده میکرد تا در شب چهارم از جائی که خوابگاه پادشاه بود سر برآورده
پیش برفت دید که ملک با ملکه در بالای تخت زرین در خواب استراحتند و اشتاق تجملات محبوبه مرصع بالوان
جواهر در حواشی با طارحیه و شمعهای کافوری در اطراف سریر برافروخته اند و ملک با آن نازنین سرو
نار در خواب استراحتند و نازکنیزان ماه روی در گوشها ساکن و در اسواع خنجر آبدار در دست بالای سر
ملک استاده نظر بر چپ و راست مینماید دزد که احوال مشاهده نمود متعجب و متفکر گشته و در بالای نقب فرو
ورود در گرداب حیرت سرگشته ماند نظاره آن تکلفات مینمود و راه بخزانه نمیبرد ناگاه دید که هزار پایه از سقف خانه

بر بالای سینهٔ ملک افتاد آن میمون که آن حال دید آتش غضبش شعله کشید و حمیت جبلتش غالب آمده از روی
غضب با خنجری که در دست داشت پیش آمد که بر روی سینهٔ ملک زند و هزار پاره گرداند چون دست و خنجر بالا برد آن دزد
جوانمرد بی اختیار نعره زد که ای دست بریده دست نگه دار و چابک برجست و سر دست بوزینه را با خنجر گرفت
ملکه با ملک از نعرهٔ دزد و حرکت از خواب در جستند ملک مرد بیگانه را دید که سر دست بوزینه را با خنجر گرفته از شاه دور
استعجال تر سید و گفت ای مرد تو کیستی و از کجا باین مکان آمده دزد دست بوزینه را رها کرده با ادب و ملایمت
پیش آمده از روی ملاطفت و نرمی گفت مرا حق تعالی برای حفظ جان ملک باینجا آورد و این دشمن دانای
پادشاهم و این میمون دوست نادانست پس دزد گفت ای ملک سر مرد راستی است من دزدم و بجهت حصول
مال باینجا آمده ام با سیرا گر من لحظه در محافظت تو اهمال میورزیدم اینجانور مشفق مهربان و این دوست جاهل
نادان تمام تخت و بساط را از خون تو مالامال کرده بود حضرت مسبب الاسباب مرا باین وسیله در وقت
باینمکان آورده تا جان ملک را نگاه داشتم چون پادشاه کیفیت حال معلوم کرد بسجده افتاد و خدا را
شکر گذاری چون پروردگار کریم رحیم ممد و معاون بنده گشته کار شود دزد را پاسبان و دشمن را دوست
مهربان کرده اند در آن وقت ملک این مثل گفت • دشمن دانا به از نادان دوست • پس پادشاه آن دزد
جوانمرد را بنواخت و از جملهٔ مقربان ساخت و گفت • خصم دانا که دشمن جانست • بهتر از دوستی که نادانست •
کانچه نادان کند همه ضررست • وگرش نفع هست ناخوشتر است • پس بوزینه که دوست مشفق مهربان بود
از نادانی بحبس در آمد و دشمن دانا بود چون قبای دانش در بر داشت تاج دولت بر سرش نهادند و بوزینه که از دا
از محرم اسرار سید است چون خار نادانی بدامنش آویخته بود لباس حرمت از تنش کشیدند • نزد جان از طرف جمیع بگریز
تو درستیان زنادانان بپرهیز • اگر عاقل بود خصم تو بهتر • که با نادان شوی یار و برادر • و این مثل برای آن آوردم
تا آدمی که طرح دوستی و آشنائی با خداوندان عقل و دانش و صاحبان ادراک و بینش باید انداخت
نه با هر جاهل بیمایه و سفله فرومایه پس از دوستی نادان جاهل و فاسق و بدکار خبیث احتراز و اجتناب لازمست
تحت سوقفا انحضرت که از مصاحب احمق احتراز نما فان ذالک خسران عظیم • ای برادر بگریز
از یار بد • یار بد بتر بود از مار بد • مار بد تنها ترا بر جان زند یار بد بر جان و بر ایمان زند • این مثل ذکر کرده که

• دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد • بوی گویند دشمن هرگز دوست نشود • وچندانکه نکوئی کرد حکایتی درین باب
یاد دارد و گفت آورده اند که در بلاد حجاز اعرابی شترسوار در تیه و گلستانی میگذشت در میان — تمثیل اعرابی
گلستان آتش افروخته و خار و خاشاک و تر و خشک را در هم میسوخت اعرابی از بالای شتر ملاحظه احوال
مینمود دید که در میان حلقه ماری را آتش گرفته و راه بیرون رفتن ندارد و خلاصی و نجات را نمی جوید که جان سپرد
و نگار در میان آتش مانند ماهی در تابه و تاب و تب و قرار نیست که از حرارت بریان شود مار چون اعرابی را دید زبان
بیرون کرده امان طلبید از آنجا که حالت جبلی عربیت غیرت با اعرابی غالب آمده بحرکت در آمد و با خود گفت که
اینمار دخیل من شده با بلا و اخلاص کرد اعرابی مرد صادق رحیم دل بود رحم کرده دلش آمده گفت اگرچه مار دشمن
آدمیست اما از من امان خواست و مضطرب در آمده است هیچ به از این نیست که او را رحم کنم که تخم احسان و
کاشتن موجب سعادت دنیا و آخرت بر نهد پس اعرابی توبره که داشت بر سر نیزه بست و توبره را دراز کرده و توبره را
بر بالا نگاه داشت مار از هول جان خود را اندرون توبره انداخت اعرابی نیزه را بالای شتر کشید چون اعرابی
ساده لوح رحیم دل بود از آخر ندانسته مار را از آتش بیرون آورده بالای شتر نگاه داشت و به راه که آمد
بر سر چشمه رسیدند از شتر فرود آمده پا سوده و سر توبره را گشود و گفت ای مار بیرون بیا و هر جا خواهی برو که از
خلاصی و نجات این بلا بعد از این گوشه بگیر و دیگر در پی اذیت مردمان مباش که آزار دهنده در دنیا و آخرت
دشمن کام باشند • بترس از خدا و میازار کس • ره رستگاری همینست و بس • بحکم خدا مار بزبان آمد و گفت
ای فرزند آدم تو چه میگوئی خود میدانی که در میان ما و شما دشمنی قدیمست و هرگز دشمن دوست نگردد و این
نیکوئی راه خود برو من کجا روم تا حال یا شتر تو زخم زنم یا ترا بکشم اعرابی گفت ای مار من با تو نیکوئی کردم
و از میان آتش خلاص کردم و نجات دادم سزای من چنین باشد مار گفت ای فرزند آدم تو راست میگوئی
اما نیکوئی در غیر محل رحم و شفقت کردی و بیجا نیکوئی کردی و با دشمن مهر ورزیدی و تو خود میدانی که از ما
ضررهاست و آزار نیست به بنی آدم نفعی متصور نیست تو چرا در خلاصی من سعی کردی و جهد ورزیدی
و مرا از میان آتش برآوردی آیا دشمن بجای بدی نیکوئی کردی پس هر آینه در عوض نیکی تو بدی باید کرد
مگر نشنیدی که • نکوئی با بدان کردن چنانست • که بد کردن بجای نیک مردان • نیکی با بدان کردن

مثل بدی با نیکانست و تو ندانستی که دشمن هرگز دوست نگردد و در میان آدمیان این مثل بس مشهور است و دارد که مار سر
کوفته بود هر چند عاجز و حقیر باشند امانتش نباید داد که آخر دشمنست وقتی که قوت گرفت و بر تو دست یافت یکدم مهلت
ندهد و در میان شما گویند دشمن اگر چه حقیر و بیچاره شمرد تو چرا سهو کردی و از تحقیق ندیدم که میان ما و شما عداوت
ورزیدی با آنکه حق تعالی در کلام خود نیز اعلام کرده است که اهبطوا بعضکم لبعض عدو و عقل اقتضای آن میکند که دشمن را
سرکوفته دارند و حقیر و بیچاره نشمارند تو بعاقبت کار اندیشه نکردی و بحکم اقتلوا الاسودین رفع مار بر شما واجب بود و تو
درین باب خلاف شرع و آئین خود نمودی و بر من که دشمنم رحم کردی و ما مکان ضرریم و از ما همیشه بدی متولد
و تو با خود بدی و ستم کردی که گفته اند ستم بر ستم پیشه عدلست و داد تو بر دشمن بیهوده رحم کردی در عوض ترا ادن
ترا زخم باید زد خیالی که داری و کار شما نیکی است و فعل و کار ما نیش زدنست هر که در اصل بد نهاد افتاد هیچ نیکی ازو
امید مدار اصل تباه کرده و بکوش اول زخم زنم یا بیشتر اعرابی گفت ای یار انصاف بالای طاعت است اختلاف
میان آنکه مکافات نیکی بدی نمایند و صفای منفعت که بکدورت مضرت پاداش دادن در کدام مذهب
رواست و این معنی که بطریق راست آید مار گفت این طریق و عادت شماست من بقول و فتوای شما عمل میکنم
و آنچه در بازار شما خریده ام بشما میفروشم زخم خود را آماده شو که تو بازی خورده ای در من فریب نیکو کردم
که اینست که از پیش من بطالبات بیرون رود اعرابی گفت ای یار مرا بخش و از این اندیشه درگذر مار گفت من بطریقه
شما عمل میکنم اعرابی گفت پس بطریقه آدمی ادعای خود را ثابت کن و بر وفق دعوا گواه بگذران
که مکافات نیکی بدیست من تن دردهم و بمکافات راضی گردم ناگاه اندور گاو وحشی را دیدند که در صحرا
می‌چرید مار گفت بیا تا ازین گاو پیش بپرسیم که در میان آدمیان جزای نیکی چیست گفت در میان ایشان
سزای نیکی بدیست اعرابی گفت بچه دلیل گفت از آنکه مدتی در پیش یکی از آدمیان بودم و هر سال بچه میزادم
و خانه او را از شیر و روغن پر میکردم و آباد ان میداشتم چون پیر شدم مرا از خانه بیرون کرده سر بصحرا
داد و دور از صحرا بکام خود گردیدم و چریدم و اندکی فربه شدم صاحب من آمد و برمن نظر کرد مرا فربه دید قصابی
آورده مرا باو فروخت ای ال داعیه کشتن من دارند اینست مکافات آنهمه نیکی من و وفای آدمی اینست
مار گفت ای اعرابی شنیدی حالا زخم را آماده باش اعرابی گفت در مذهب ما ادعا به یک گواه ثابت نشود

شنید

شنید دیگر بار مار گفت بیا تا ازین درخت نیز بپرسیم مار حقیقت حال از درخت پرسید که مکافات نیکی در میان
آدمی چیست درخت گفت بدی اعرابی گفت بچه دلیل گفت بدلیل آنکه من درختی ام درین صحرا رسته و در زیر آفتاب
ایستاده و خدمت آینده و رونده را کمر بسته چون گرما زده و از راه خسته از راه رسد در پناه من بیاساید و استراحت
کرده برخیزد و نگاه بر سر و پای من کرده گوید این شاخ برای تخته در نیکوست و این شاخ برای منجنیق و فرا
سزاوار و پاره از شاخهای من بریده با خود میبرد و با آنکه در سایه من خفته و استراحت کرده و آسوده گشته در آزار من
میکوشد مار گفت شنیدی این دو گواه امال بگو اول ترا زخم زنم یا بیشتر ترا اعرابی گفت جان عزیز است مار گفت
تو که بجان خود رحم نکردی و دشمن را پروردی و بر او اعتماد کردی حالا بیهوده مگو و ترک مذهب خود مکن که من ترک عادت خود
نمیکنم هر که را عادت ذمیم بود بی اراده از و شود ظاهر نیش بر سنگ میزند عقرب گرچه بروی بسود نا ذ اعرابی گفت درین مضیق
گواهی دیگر بگذران آنگاه تن در دهم و بقضای خدا راضی شوم که خوب گفته اند خود کرده را تدبیر نیست اتفاقا روباهی در آن
نزدیکی بود و این ماجرا می شنید و نظاره ایشان میکرد مار گفت بیا تا ازین روباه بپرسیم اعرابی گفت دیدی مار روی روباه مباحث
و جواب او خیر است پس اعرابی از روباه پرسید که سزای نیکی چیست روباه سر جنبانید و بانگ بر اعرابی زد و گفت
همین بآنکه در میان شما سزای نیکی بدیست تو در حق این مار چه نیکی کرده که مستحق عذاب شده اعرابی حقیقت حال بازگفت
روباه گفت چرا خلاف میگوئی ماری باین درازی چون باین توبره کوچک میگنجد من قبول نمیکنم مار گفت راست
میگوید مرا باین سر توبره از میان آتش بیرون آورده روباه گفت من قبول ندارم و در وهم نشود تا مار گفت
هرگاه قبول نداری من بار دیگر درین توبره شوم و جمع گردم تا تو معاینه ببینی روباه گفت اگر تو درین توبره جمع شدی و نمیرد
توبره را با سر توبره از زمین برداشت و من برای آنچه مشاهده کردم و صدق این مقال بر من معلوم شد آنوقت در میان
شما راستی و درستی حکم کنم که در آن غرض و ریا نباشد مار گفت نوبت اعرابی توبره را باز آورد و سر توبره گرد مار سخن
روباه و وعده او مغرور شده و فریب او را خورده میرود توبره رفته جمع شد حلقه زد اعرابی سر توبره را بهم آورده
با سر توبره از جای برداشت پس روباه گفت ای شیرمرد فرصت غنیمت شمار امکال که دشمن را در بند خود دیدی لاش شد
که مکافات نیکی بدی نمایاند دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد حکم خرد آنست که امانش ندهی مار چون خود را
در بند دید دانست که دیگر خلاصی نیابد جزع و فزع کردن گرفت که ای فرزند آدم بار دیگر رحم نما و مرا ببخش اعرابی بخندید و گفت

من بحرف تو عمل میکنم که گفتی دشمن را حقیر مدان و از زاری و فزع او اعتماد مکن که دشمن هرگز دوست نگردد و خرد گفتی
که مار سر کوفته بمن دو باره کول نمیخورم من ترا از میان آتش بر آوردم و نیکوئی و مرحم زدن آنچه اکنون ترا باید سوخت که
دشمنی او شما اندیشید حالا مرا تجربه معلوم شد که بزرگان گفته اند. التجارب علم مستأنف در ساعت هیزم جمع آورده آتش بر افروخت
و توبره را در میان آتش انداخت و مار را بسوخت از تمثیل برای آنست که مرد عاقل باید که بطریق عقل و خرد فرو نگذارد و بداند که دشمن
هرگز دوست نگردد و بجزع و فزع و زاری دشمن فریب نخورد و دشمن را بیچاره و حقیر نداند و بر قول و فعل او اعتماد نبندد
مانند شراره آتش که هر چند اندک باشد اما بسیار رود اند که در مثلها گویند دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد و اسیل قیاس تمام
دارد دشمن را ضعیف مداری که آخر بیلای او درمانی و در این هیچ نیست بس است   مذکور شد دست تهی
ز شخصی روی دور یا نیایانی نظر آورده اند که درویشی دارنیی عاقبت اندیشی جهه تحصیل علم نزد شیخ عالم نحریر ارجم تمثیل درویشی
دین رفت و شاخ ریحانی نزد شیخ نهاد و دستش ببوسید و گفت. برگ سبز است تحفه درویش. چکند بینوا همین دارد.
شیخ جواب سلام باز نداد و بدرویش نگاه نکرد و التفات نکرد درویش با دل ریش و خاطر شکسته و ملول و محزون
و آزرده در کنجی نشست و با خود گفت این شیخ بدانش خود و بسیاری مریدان مغرور شده است باید نشست
تا هنگام فرصت از و انتقام کشید که گفته اند. کلوخ انداز را پاداش سنگ است. هر چه عوض دارد گله ندارد
پس درویش دلگیر و آزرده در گوشه سر در پیش نشست بعد از ساعتی مرد توانگر دنیا داری اندر در آمد با لباس تکلف
و غلامی در عقب و بقچه قماشی در زیر بغل آمد چون سلام کرد شیخ فی الفور از جای برجست و جواب سلام
او را باحسن وجه داده پیش رفت و دست او را گرفته در پهلوی خود نشاند و غلام بقچه قماش را نزد شیخ
گذاشت شیخ نیز با او در آمد و گفت خوش آمدی که خوش آمد مرا زهی زینت. و آنچه رسم اهل دنیا بود بجا آورد
و مهمان نوازی کرد پس بشارت بمریدی گفت تا بقچه را بر داشت و در میان شیخ و توانگر صحبت گرم شد
و مریدان و شاگردان کتابها پیش آوردند نزد شیخ و فرجید نذر کرد او را فرو گرفتند درویش که این احوال
ملاحظه نمود با خود گفت که وقت انتقام کشیدن و هنگام مکافات است بر خواست و در برابر شیخ میان مجلس نشست
و گفت ایها الشیخ مسئله دارم جواب فرما شیخ گفت چه مسئله است درویش گفت یا مولانا تو امروز دعوی علم و فضل
میکنی لیکن که در مذهب تو جواب سلام هر چند تو گفت چرا میباید که بر یک نوع ... مذهب رد جواب لازم است

درویش گفت درمیش تو دو شتم دیدم تو خود را عالم میدانی بر خلاف فرموده خدا و رسول کردی گفت از کجا این
سخن میگوئی درویش گفت از آنجا که سلام اغنیا و فقرا تفاوت گذاشتی و بدعت کردی من درویش بینوا طالب
علم بیچاره اول بار آمدم و سلام کردم مرا با دست تهی دیدی جواب سلام من ندادی و بنگاه تحقیری من نکردی
و این مرد دنیا دار که در پهلوی تو نشسته سلام کرد و نگاه بر وضع او کردی و دست آویزی در دست جواب سلام او را
دادی و از جای برجستی و چون لباس نو و فاخر در بر داشت پیش رفته دستش را گرفته در پهلوی خود نشاندی
و مرا با لباس کهنه و دست تهی دیدی جواب سلام ندادی و نگاه بجانب من نکردی من در سنت رسول خدا
عمل کردم و تو ترک واجب و خلاف امر خدا کردی که فرموده. فاذا حییتم بتحیة فحیوا باحسن منها. یعنی چون تحیت
داده شوید بسلام پس شما نیز تحیت بگوئید بهتر و نیکوتر از آن که اگر سلامی بگویند السلام علیک در جواب
او گویند علیک السلام. و رحمة الله و برکاته. و در حدیث آمده که مردی بخدمت حضرت رسول خدا آمد
و گفت السلام علیک. آنحضرت در جواب فرمود علیک السلام و رحمة الله. دیگری آمد و گفت السلام علیک و رحمة الله
حضرت فرمود. علیک السلام و رحمة الله و برکاته. پس اصحاب پرسیدند که وجه این چیست فرمود
که با السلام علیک ده حسنه نویسند و رحمة الله که گویند بیست حسنه و چون. و برکاته زیاد کند سی حسنه در
دیوان اعمال او نویسند ای شیخ دنیا دوست تو از اینها هیچکدام نکردی و فقرا در نظر خوار و ذلیل داشتی
با آنکه آنحضرت فرموده که. الفقر فخری. و علم از برای دنیا آموختی و اهل دنیا را دوست گرفتی و من علم از برای
آخرت آموختم و دنیا و اهل دنیا را دشمن گرفتم و فقر را اختیار کردم و سلام دادن سنت آنحضرت است و جواب
دادن واجب من سنت عمل کردم و تو ترک واجب نمودی ای شیخ دنیا پرست جواب سلام فرض عین است
تا جائی که اگر کسی در نماز هم باشد جواب سلام باید داد چه صیغه امر دلالت بر وجوب دارد و در زمان
جاهلیت متعارف عرب حیاک الله بوده. و چون در زمان حضرت از ابدال بالسلام علیک فرموده
و این احسن است زیرا که حیات که مقرون بسلامتی نباشد مرگ از آن بهتر است ای شیخ تو از اینها بهره
نداری و حضار مجلس بیک از این سخنان متحیر شده درویش منکر نشستند و دو تن گفت بدانید که لفظ سلام
یکی از اسماء باری تعالی است بین اهل اسلام ابتدا السلام اولیت و دیگر آنکه مؤمنان برادران یکدیگر اند

وسلمانا که نزد برادر مسلمان رود مهمانست و مهمان هدیه خداست و عزت و حرمت او موجب اکرم والطیف ولو کان
کافرا و بمفاد حدیث نبوی الضیف دلیل او کجنت است و تو بیچاره ازین بهره نداری و محروم و داخل در حکم
که آنحضرت در شان ایشان فرموده است که من لم یکرم الضیف فلیس منی یعنی هر که گرامی ندارد مهمان را از من نیست
و دیگر فرموده البشاشة فی وجه الضیف احب عند الله من عبادة مائة سنة یعنی خوشحال و شکفتگی در روی
مهمان بهتر است در نزد خدای تعالی از عبادت صد سال شیخ تو بدانش و علم و مریدان مغرور شده و بر خود
دکانها چیده و اهل دنیا و مردم عوام را بدام آورده و کتاب بسیار در حوالی خود جمع نموده اما بعلم کتابها
عمل نمیکنی و فهم نکردی که حضرت رسول صلعم درویشان و مسکینان را و فقیران را دوست داشت و میگفت اللهم
مرا از درویشان و فقیران گردان و ایشان را همیشه مینواخت و در ایشان سبقت در سلام میکرد چنانچه
فرموده اکرموا غربائکم فانی کنت فی اکبر غربا یعنی درویشان و غریبان را عزت کنید و با ایشان غرور و تکبر
مکنید و خود بینی منمائید که آن کس از رحمت خدا دور است آنگاه یکی از مریدان شیخ برخواست و پیش درویش آمده
گفت ای گدای بیسروپای هرزه درای ترا چه حد آن باشد که در اینجا باجناب شیخ برابری و همکاره کنی برخیز
و ازین مکان بیرون رو درویش گفت ای نادان این مسجد است و خانه خداست و جای درویشان و فقیران
و آنچه میگویم حق میگویم و موافق شرع و آنچه گفتم همه راست و درست گفتم تو چرا از دست میر کجی شیخ شما اغنیا
و اهل دنیا را دوست گرفت و فقرا را خار و ذلیل گرفت پس درویش رو بشیخ آورده گفت اینهمه کتاب
که در دور خود چیده آیا این حدیث نشنیده که حضرت رسول فرموده که هرگاه خلق رو بدنیا آورند دنیا و اهل دنیا را
دوست دارند و درویشان و فقرا را دشمن گیرند و بیقدر و خار در نظر آورند آخرت خود را از دست دهند
و ابن عباس از حضرت رسول صلعم روایت کرده که آنحضرت فرمودند که ملعونست کسی که بواسطه درویشی مومنی را
خار و ذلیل دارد و با اهل دنیا برای دنیا و توانگری عزت کنند و غرض دارد ای شیخ این خصلتها در تو دیدم و نیز
آنحضرت فرموده الفقر راحة والغنی عقوبة والظلم ندامة والمعصیة مصیبة والضحک هلاک البدن والبکاء
من خشیة الله امان من النار در تجدید شرف الطیف و خبر زرگوار بیچ گوهر شب افروز است که از معدن
رسالت تابان شده و بیچ گوهر گرانمایه است که از صدف بحر نبوت ظاهر گشته که غواصان دریای شریعت

بیارند

بیارند اکنون فصل ابیه آورده اند و بیچ گوهر جامعه است که صافیان صفه صفا و منظوران نظر رضا از شهسوار
سبحان الذی اسری بعبده عالمیان خواجه سرور سرا عجب کرده اند و حق تعالی فرموده ان الانسان لیطغی ان
رآه استغنی بنابر حدیث نبوی صلعم و آیات قرآنی درویشی راحتست و توانگری عقوبت و از معنی مرجالیان را
معلومست که توانگر را در دنیا بیم تلف جان و خوف سلطانست و در آخرت رنج حساب و خدایست و طغیان
و عصیان و مستی در درویشی همه راحتست زیرا که راحت آخرت در بیچیزی و فقیری دنیاست پس ای شیخ غافل
نادان در اینجا فکر کن که اگر در هیجده هزار عالم چیزی بهتر از درویشی بودی سید عالم و جمیع انبیا و اولیا آنرا
اختیار کردندی و آنحضرت افتخار نمودندی که الفقر فخری و حضرت باری تعالی رسول خود را فرمود که با درویشان
دوستی کردن با من دوستی کردنست و دشمنی کردن با ایشان دشمنی کردن با منست و جای دیگر فرموده و اصبر
نفسک مع الذین یدعون ربهم و در جائی فرموده و لا تطرد الذین یدعون ربهم گفت خدایا این فرستی و دادی
ایشان از کجاست گفت از آنجا که قومی از مادین خواستند و جماعتی دنیا و درویشان و فقیران از هر دو کرانه جستند
و از ما مارا خواستند و دوستی ما در دل گرفتند قوله تعالی یریدون وجهه که ایشان را جز ارادت ما و عشق ما
و خواهش ما چیز دیگر نیست و فرمود که اگر خلق عالم قدر فقر و درویشی بدانستندی بیرون کون بگریدندی ای شیخ
تو بعلم خود مغروری و از راه شرع بیرون رفته گناهی بر خود راست کرده تا مردم را فریب و بازی دهی و اهل
دنیا را پرستاری کنند اهل مجلس از خاص و عام که این کلام شنیدند تحسین و آفرین نمودند و شیخ خجل و منفعل
گردید یکی از شاگردان که شیخ را بدان حال دید گفت ای درویش زیاده سر دیگر بس کن که مارا امروز از شغل
و تحصیل باز داشتی درویش گفت ای نادان احمق من عبث نمیگویم هرچه گفتم بقول خدا و رسول و موافق
شرع گفتم ای نادان مثل شما و استاد شما چنانست که جمعی راه گم کرده و سرگشته باشند و نزد کور مادرزاد و نیز
در از دانشان راه طلبند معامله شما همینست و شما شیخ را که پیشوا و مقتدای خود میدهید او خود راه آخرت گم کرده و راه
دنیا پیش گرفته و خود سرگردانست شما راه از که میپرسید و نشان از که میجوئید حکیمی که باشد خودش تا دردی
از آن داروی مرض خود نمیجوی این بگفت و از جای برخواست و شیخ نیز برخاسته پیش آمد و دست درویش را
گرفت و گفت ای شاه درویشان از من چه واقع شده و کدام تقصیر سر زد که اینهمه بر سر من آوردی و بعد خواهی

درآمد درویش گفت ای شیخ عذر بدتر از گناه که میگوئید هیت هنوز نمیدانی که چه کرده اینهمه آیات و احادیث که
بیان کردم برای آن بود که حق تعالی دنیا و اهل دنیا را دشمن گرفته تو دوست داشتی و از جلب شانه فقرا و مساکین را
دوست گرفته تو خوار و ذلیل کردی کسانی را که خدای تو در کلام خود مدح فرموده اعتنا نکردی و کسانی را که مذمت
کرده برگزیدی مثل این توانگر که در پهلوت نشسته و برای مال دنیا او را برمن برگزیدی و مرا بیقدر و خوار داشتی
دیگر چه کرده پس شیخ در میان مردم او را در بغل گرفت و پیشانیش ببوسید و اقرار بگناه خود کرد و گفت من خطا
کردم و عصیان ورزیدم پس از آن کار بیرون آمد و از کار خود رفت حکایت ذکر عیش نصف عیش است

حکایت عیش نصف عیشرات

ذکر کدورت کدورت آورد ذکر خدا کن تا دلت روشن گردد ذوق کلچیدن اگر داری سوی گلزار رو
ذوق دیدن اگر داری بر دلدار رو ذکر حق دل را منور میکند ذکر دنیا خوار و ابتر میکند ذکر خدا کن تا از بلا جدا باشی
ذکر خیر تش در میانت ذکر حق کن که قوت روح ست ذکر دا کر حفظ جان ذاکرات در خاصیت و فضیلت الفاظ
ذکر در مجموعه بیاوریم تا برادران مؤمن از ذکر غافل نکردند بدانکه افضل ترین و نیکوترین ذکرها کلمه طیبه لا اله الا
که نور ایمانست و بنای دین و اسلام و اگر افضل ازین کلمه در اذکار بودی اشاره توحید بدان فرمود مذی دیر
معنوی در مثنوی میفرماید • ذکر آرد فکر را در اهتزاز • ذکر را خورشید این افسرده ساز • اینقدر گفتیم باقی فکر
کن • فکر اگر جامد بود رو ذکر کن • ذکر کن تا فکر را بالا کند • ذکر کردن فکر را والا کند • فکر آن باشد که بگشاید رهی
راه آن باشد که پیش آید شهی • ذکر کن تا وارهی از ذکر خود فکر کن تا فرد گردی از احد چون بنده از روی اخلاص
بگوید لا اله الا الله هفت آسمان و زمین را از ظلمات برکند چنانکه در حدیث آمده • ولو وضعت السموات والارضون
فی کفه و لا اله الا الله فی کفة اخری لرجحت لا اله الا الله • در بیان اذکار قال النبی صلعم حاکیا عن ربه عز و جل
انه قال اذا کانت الغالب علی عبدی ذکری تولیت اموره و کنت جلیسه و انیسه و محدثه یعنی هرگاه دل
بنده من در اکثر احوال بذکر عز و جلال و شکر نعمت و کمال من مشغول باشد کار او را بغیری حواله نکنم بلکه خود
متوجه آن امور شوم و در هیچ مقام او را فرو نگذارم و همه مرادات او را برآورم و آثار فضل خود را همنشین
وی کردانم و انوار فیض خود را مونس او سازم اگر در خلوتخانه محبت با ما سخن گوید جواب او زبان ما تف رحمت
بوی رسانم و چشم و دل او را ناظر نور جلال و جمال خود گردانم بنده که بیاد ذکر ما ارام جوید همه کارها

برآوریم و هیچ موکل برا وبگماریم و از بند اغیار رستش رهانیم و بخلعت قرب خود شادش کنیم پس رحمت رحمانی
باد که ذکر حق را ورد جان خود سازد تا بحکم انجذبت آفتاب عنایت الهی سایه بر ساحت احوال او اندازد و نور آیات
حلقه دلش را بجنباند و از دست وجود خود دستش برهاند و بوجود بیکرانش برساند تا از همه اعراض نموده رو بسوی او
آرد که فرموده فاذکرونی اذکرکم واشکروا لی ولا تکفرون ای مؤمن دوست میگوید مرا یاد کن تا ترا یاد کنم بدانکه یاد کردن من بزرگتر
از همه چیزهاست که ولذکر الله اکبر عاشق صادق باید که بدین اشارت هرگز از یاد حق غافل نشود و زمانی از ذکر او زایل
نگردد و هرکه از فکر و یاد او غافل شود هیچ کاری را نشاید تا زنده ایم ذکر لبش بر زبان ماست یاد شراتیش و مونس جان روان
ماست سخن سالکان مسالک طریقت و مالکان ممالک حقیقت است که از ذکر و از نسیان ماسواه یعنی حق را
یاد کن بطریقی که همه کاینات را فراموش کرده باشی مارا خواهی خلق بعالم در کش کاندر یکدل دو
دوستی نیاید خوش • لا اله الا الله اشارتست به نسیان ماسوی الله و حقیقت ذکر آنست که ذاکر غیر مذکور را
باید فراموش نماید و گفته اند ذکر را سه مرتبه است اول ذکر عام و مراد از آن ترک و سلب غفلت است
از دل و هرگاه که غفلت مرتفع شود مؤمن ذاکر در تمرتبه متوجه حضرت عزت باشد و با خودش شعوری نمانده
باشد دویم ذکر خاص و آن از است قید تمیز باشد و حجاب غفلت سیم ذکر خفی فنای ذاکر است از خلقت خود
و بقای اوست بحق و در تمرتبه ذاکر در مذکور فانی شده باشد بدانکه اول کسی که کلمه لا اله الا الله گفت نوح
پیغمبر بود که چون طوفان از تنور برآمدن گرفت و نظر او بر هیبات و صلابت و شدت آن بلا افتاد در آن وقت
بر زبانش جاری شد که لا اله الا الله پس هر که این کلمه طیبه بگوید از ثواب نوح بهره ور باشد و اول کسی که الله اکبر
گفت حضرت ابراهیم بود در وقتی که حق تعالی کشتی برای قربانی و فدای اسمعیل جل پناه و علیه السلام نزد
او فرستاد که وفدیناه بذبح عظیم چون حضرت ابراهیم آن کبش را دید گفت الله اکبر پس هرکه این ذکر گوید از
آنحضرت بهره ور باشد و اول کسی که لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم گفت حضرت رسول بود هر که
این ذکر را ورد نماید بسعادت شفاعت آنحضرت بهره مند گردد و سبحان الله ذکر انبیاست زیرا که تنزیه است
و تنزیه بی معرفت ممکن نیست و کمال معرفت بر وجهی که مقدور باشد از آن پیغمبرانست و الحمد لله ذکر سعدیان
چرا که ایشان در ذکر باقی فانی شده اند مقلد و مقال ایشان در تمعنی حمد است زیرا که فنا مورث بقاست

پس این نعمت بزرگ باشد ولا اله الا الله ذکر شهادت برای آنکه در جهاد نفی عبودیه شرکا میکرد و در این ذکر نفی
معبود آن باطل میشود و الله اکبر ذکر صالحانست چون انبیا را صاحب قبول حق بدید آید نظر ایشان بر کبریاء الوهیت
می افتد و انتقام زیادتی لطف مخاصمت الالاقی با بتلا انحصر حسبنا الله و نعم الوکیل در انتقام تسلی
باوریم تا برادران مؤمن را نصیحت ذکر معلوم شود ❊ در بحر السعاده آورده اند که جعفر عراقی که یکی از زهاد و
صلحای عصر بود او روایت کرده که روزی نزد سفیان ثوری رفتم نزد او سه روز بماندم که او را شیخ ذاکر گفتندی
و او هرگز از یاد حق غافل نبودی و هرگز بی ضرورت سخن نگفتی و دایم از خلق کناره گرفتی و آمیزش با اهل دنیا
نکردی مگر برای قضای حاجت برادران مؤمن سفیان گفت شبی نزد او رفتم و گفتم یا شیخ نقلی یا حکایتی که او موجب
پند و نصیحت بود در سبیل تمثیل بیان کن تا موعظه ما باشد و بدان عمل کنیم شیخ تاملی کرده لحظه در فکر رفت و سر برداشت
و در روی من نگاه کرد و گفت از هر چه بگذرد سخن دوست خوشتر است ای سفیان هیچ سخنی و حکایتی بهتر
و نیکوتر از ذکر حق نیست که دایم ذاکر او باشی ❊ ذکر او کن تا دلت روشن شود و باطنت از نور آن گلشن شود ❊
این بگفت و خاموش شد سفیان باز الحاح کرد که چیزی بیان کن تا ما را بذکر مشغول گرداند پس سر آورد
و گفت من از شیخ عبد المطلب شنیدم که نقل کرد که روزی بصحرا رفتم و بدامن کوهی رسیدم سبز و خرم و آبهای
روان و درختان گوناگون بصنعت بدایع حق نظر کرده حیران ماندم پس وضو ساخته دوگانه شکر برای خدای
یگانه بجای آوردم و بذکر حق مشغول گشتم ناگاه ماری عظیم سیاه پیدا شد و نزدیک من آمد و بزبان خدای
تعالی بسخن درآمد و گفت ای فرزند آدم اگرچه در میان مار و آدمی دشمنیست اما از تو امان میطلبم که مرا پناه دهی که
یکی از فرزندان آدم قصد من کرده است و از عقب می آید شیخ او را در زیر عبای جای داد و آثار حلقه زده
جمع کرد بید در ساعت دهقانی بیل در دوش در رسید و نزد شیخ آمده گفت ماری از خیل ما گریخته بکدام طرف رفت
شیخ گفت از عقب دشمن گریخته نباید رفت که در مثلها گویند خصم اگر پشت دهد گو برود ❊ تو دیگر از پی او مرو
آن مرد لفظ شنوده شیخ برگشت مار گفت دشمن برگشت گفت آری تو بیرون آی و راه برو مار بیرون آمد و گفت ای فرزند
آدم من کجا روم قبای من نیکی کرده با عوض نیکی ترا زخم زنم که عادت ماست شیخ گفت در عوض نیکی بدی
مکن مار گفت راست میگویی آن عادت و خوی آدمیانست ما را عادت و خوی خود عمل باید کرد در زخم زدن

اوراد ذکر جعفر
عراقی از زهاد بود

لازمست و در میان شما این مثل شهرت دارد که مار پوست خود میگذارد و خوی خود نمیگذارد و امکان هرکسی بخوی خود
و عادت خود عمل میکند تو با من نیکویی کردی خوی شما است من در عوض رحم زخم زنم که خوی ماست ❊ خوی بد در طبیعتی
که نشست ❊ نرود تا بروز مرگ از دست ❊ ای فرزند آدم ندانسته که بعجز و زاری دشمن اعتماد نتوان کرد و دشمن را عاجز
و بیچاره نباید دانست که هرگز دشمن دوست نگردد و رحم بر دشمن نباید کرد چرا نشنیده بزرگان نگفته اند دشمن را پناه
دادی تا قوت گرفت و بر تو غالب گردید و عداوت در میان ما و شما پدید است ازاین حاصل ندی
و خود را در تهلکه انداختی الحال تن در ده که ترا زخم زنم که دیگر بدشمن نیکویی نکنی و از دوا ایمن نباشی شیخ گفت
در همه جا مکافات نیکی احسانست مار گفت تو احسان کردی اما نه برجای خود زیرا که نیکی با دشمن کردن بجای
دشمن که فرصت یافت کار خود میکند و تو خلاف مذهب و طریق سنت خود کردی دیگر آنکه حربه و صلاح و رفیقی
همراه تو نمی بینم که اندیشه کنم و عصا و حربه در دست نداری که از آن در اهمه تامل شیخ گفت حربه من ذکر است
و رفیق من فکر از من در گذر و راه خود گیر و برو مار گفت نمیروم تا ترا زخمی نزنم شیخ گفت مرا از شغل ذکر خدا
باز مدار و وقت مرا ضایع مگردان مار گفت ذکر و فکر بکار تو می آید عمل تست و زخم و نیش عمل من تو خود ظلم
و ستم کردی و چرا بی حربه و رفیق بدان صحرا آمدی گفت رفیق من خدا و حربه من ذکر است مار گفت خدا که
رفیق تست بطلب و ذکر خدا که حربه تست بیاور تا با هم جدل کنیم گفت اکنون پس مرا مهلت ده تا دو رکعت نماز
وداع کنم مار مهلت داد شیخ دو رکعت نماز گذارد و دست بدعا برداشت و بخضوع و خشوع تمام گفت امن یجیب المضطر
اذا دعاه و بسوز دل بنالید هنوز از مناجات فارغ نشده بود که از غیب آوازی شنید که ذکر ذاکر حفظ جان
ذاکر است شیخ این ندا از عالم غیب شنید و قدرت و قوت دیگر در خود مشاهده کرد و گفت الهی تو بر همه چیز قادر
و دانا و توانا و دانایی که از من چه در وجود آید و نتیجه نیکم بفضل و کرم تست و نیز امیدوارم که فرموده ان الله
لا یضیع اجر من احسن عملا و من تکیه بر قول تو کردم اگرچه این مار غدار ظالمست اما تو قادر و توانایی که دفع
شر او کنی در ساعت قوت و قدرت دیگر در خود دید گفت ای دشمن آدم بیا و هر چه خواهی بکن مار حلقه زده بود
جستن کرد و خود را در دامن شیخ انداخت و گردن بر کشید تا بر گردن شیخ زند شیخ گفت یا حی یا قیوم
و دست کرده پس گردن مار را گرفت و قوت کرد چنانکه چشم مار از جای درآمد و زینهار و جزع و زاری در آمد

از ارش قاضی گویند و مثال آن مذکور شد و در مثلها گویند ریش دراز و سر کوچک نشان احمقیت در هنگام مثلی
بیاوریم   آورده اند که در بلخ قاضی بود شبی مطالعه کتاب میکرد در آن کتاب بنظرش آمد که بزرگان گفته اند
که سر کوچک و ریش دراز نشان احمقیت قاضی این دو صفت را در خود ملاحظه کرد صباح یکی از شاگردان خود را
گفت امشب در کتابی که فقیر مطالعه میکردم این مسئله بنظر آمد و بمن معلوم شد که دو صفت را داراست شاگرد گفت یا حضرت
قاضی این مسئله فقهی نیست این مثلی است که حکما در کتب علم قیافه نوشته اند که در میان عوام ضرب المثل شده
قاضی گفت ای نادان این مثل هم از مسائل فقه است من امشب این مثل را تحقیق میکنم فردا بیا تا با تو باز گویم چون
شب شد قاضی همان کتاب را با همان مثل پیش آورد و با خود گفت این هر دو صفت در منست پس من احمقم چون
سر خود را علاج نتوانم کرد باری اختیار ریش خود را دارم باید کوتاه کرد پس ریش را بدست گرفته یک قبضه را
نگاه داشت یک وجب دیگر زیاده بود خواست که قطع نماید مقراض حاضر نبود شمعی در پیش او بود یک قبضه را بمشت
گرفت و باقی را بالای شمع نگاه داشت تا بسوزد و کوتاه شود چون آتش در ریشش افتاد دستش بسوخت دست
از ریشش برداشت تمام ریش قاضی آتش گرفته بسوخت و اثری از آن باقی نماند و در رویش آبله و ورم کرده
بی اختیار خرقه بر رو مالید آبلها همه ترکیدند و خون از آنها روان گردید و از پس پرده تماشا کرد او از داد که آن مسئله
فهمیدی امشب بر من محقق شد آنچه بزرگان در خلقت اصلی نوشته اند که در مثلها گویند راست و درست است
و شک و شبهه در این نیست که سر کوچک و ریش دراز نشانه احمقیت و تجربه بار سید قاضی مدت یکماه
در خانه بعید او او معالجه زخمها مشغول بود تا جای آن خوب شد اما موی بیاورد   این مثل مذکور شد

حکایت شخص دزد و راهزن

○ راه‌زن در راه خدا هم ببین ○ که شخصی بود که همیشه کارش دزدی و راهزنی بود و باین نوع مال بدست می آورد
و صرف میکرد تا شبی با خود فکری نمود و در عاقبت کار اندیشه کرد و از آن عمل پشیمان گشت و ندامت در دل
آورد و با خود گفت مرگ حقست و همه را آخر باید مرد و کار با آخرت خواهد بود چون روز شد بخدمت شیخی رفت
که مردم زاویه نشین و پرهیزگار بود حال خود باو باز گفت و شیخ او را باره نصیحت نموده از راهزنی توبه داد آن مرد
مدتی با صلاح و عفاف گذرانیده چون کسب و پیشه نداشت و هنری غیر از دزدی نداشت در اندک زمانی کار بر او تنگ شد
گشته عیال و اطفالش بی برگ و نوا ماندند و سه روز در فاقه بودند که چیزی بدست ایشان نیامد عیالش بیطاقت

و امان خواست شیخ گفت تو خود گفتی که تیماری و ضع دشمن فریب مخور که آخر دشمن کار میکند و گفتی که دشمن را
امان نباید داد پس بهر دو دست لب بالا و لب زیر او را گرفته قوت کرد و چنان او را بدو حصه ساخت و بینداخت
و سجده شکر بجا آورد و دیگر بر آن قوت و توانائی از شیخ پر ضعیف ترقت غرض آن بود که از ذکر و دعای خلاص
و ذکر بر مردم ظاهر گردد نباید دانست که ذکر و دعای خیر چه مرتبه عمده است که در روز بلا و محنت و در مهلکه و هلاکت هیچ
مرتبه بهتر از دعا نیست که در همه جا صلاح مرد است و در همه حال دستگیر و مددگار باشد پس ایراد این مثال
برای آنست که از بد عملان و بدکیشان و اهل فسق و فجور کناره گیری و دوستی با ایشان نکنی و دوام بذکر
خدا مشغول باشی چنانکه حق تعالی فرموده فاذکرونی اذکرکم یعنی مرا یاد کنید تا شما را یاد کنم
راستی آور که شوی رستگار راستی از تو ظفر از کردگار راه باریکست و شب تاریک و منزل بس دراز
راه رفتند و داغ‌ها رفتند راه ندیده و فرسنگ می پرسی راه بپرس که همه رابدان گذرست راه‌زن در راه
خدا هم ببین راه بده میبرد یعنی بآن نشان یافت شد راه را گور کرده است راه میان ببرد راه خفته و منزل
نهفته کنایه از دوری راه باشد مثالش نظامی گوید ره خفته کن پای سبقت دراز تو هم یکدم از خواب غفلت بناز
راه گم کرده را نشانی ده راه دل را کسی نمی بیند راه خود را پاک باید کرد روستا را مگذار تا خود چنین حرف زند
روستا را عقل از پس میرسد رنج خود و راحت یاران طلب رنج نکشی تا بکنجی نرسی رحمت در قناعت
و بزرگی در درویشی روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم رخت خود بر بست کنایه از سفر و حرکت باشد مثالش
رخت بر بستیم و دل برداشتیم صحبت دیرینه را بگذاشتیم رخت بصحرا کشید کنایه از سفر آخرت باشد رگ خوابش را
گرفت یعنی سر رشته او را بدست آورد روغن زبان آورد روغن غازش مالید روغن بدیگ میریزد
یعنی کار بیحاصل میکند مثالش از این نصیحت بیهوده ای رفیق مرا چه حاجتست که روغن بدیگ ریزی تو
روغن در مغز سر ندارد کنایه از بیعقلی باشد ریشه ریشش ریشه دیگر است ریش خام طمع بکوران حلال است
ریشش را در آسیا سفید کرده است ریشش بالای ریش گذاشته ریش قاضی حرمت دیگر دارد
ندارد هیچکس پروای ریش محتسب را   هر در سفیدی ریش قاضی حرمتی دارد ریش قاضی مشهور و معروفست
چه لنگه و کهنه که بر سر شیشه شراب بندند که شراب را بآن صاف نمایند گونه آن لنگه که آویخته باشد رندان

شده گفتند امید الکمال مردار بر ما حلال گشته و ادسر اصد رشن للارشت دیگر یارا صبر و تحمل نماند فکری درین
باب بکن پسر آمد و نزد شیخ آمد و حال خود باز گفت و احوال فرزندان بیان کرد شیخ فرمود که کسب و کاری که
مدت میکردی مشغول گرد و بپیشه پدر قیام نما گفت یا شیخ کسب پدرم دزدی و راهزنی بود پس بسر کار خود روم شیخ
گفت تو یکبار بازگشت کرده اگر باز عزم آن کار کنی باری از من این یک سخن بشنو و در خاطر نگاه دار که آخرت را بکار آید
گفت هرچه بفرمائید بدان عمل میکنم بفرما شیخ گفت در هر کاری رحم و شفقت را بجا آوری و ظلم و ستم را ملاحظه نمائی
که هر زبردست را زبردست دیگر هست و تحمل را هم مراعات کن و در خاطر نگه دار راه زدن در راه خدا هم
ببین و با همه کس نیکوئی و رحم کن که خدای تعالی فرموده است من جاء بالحسنة فله عشر امثالها یعنی هرگاه
کسی رحم و نیکوئی در حق کسی کند ده برابر آن نباید بلکه صد برابر آن پس هر که نیکوئی کند با خود کند چنانکه فرموده
هل جزاء الاحسان الا الاحسان آمد انرا از شیخ شنیده بخانه خود رفت و با عیالان گفت غم مخورید که من امشب
باز بسر کار خود خواهم رفت فرزندانش شاد شدند و آن مرد آنشب از روی اخلاص مناجات میکرد که خدایا
تو میدانی که کسب دیگر ندارم و حال من بر تو ظاهر است اما رضای تو از دست نمیدهم چون روز آمد برخواست
بمیان همان عیاران که پیشتر بود رفت و حال باز گفت دزدان همه شاد گشتند و چون مرد شجاع و زبردست
بود او را بسیار عزت کردند و لباس عیاری پوشانیدند ناگاه جاسوس ایشان خبر آورد که قافله عظیمی از سند
آمده اند و مال بسیاری آورده اند عیاران گفتند قدم این مرد مبارک است پس سرکرده ایشان آن مرد را اسب
و یراق داده با پنجاه نفر کماندار قدر انداز فرستاد که سر راه بر قافله بگیرند و سردار خود با پنجاه نفر دیگر عقب قافله را
گرفت چون وقت شام شد و قافله فرود آمدند همه مانده و از راه رسیده خوابیدند چون پاسی از شب بگذشت
دور قافله را احاطه کردند و جنگ در گرفت مردم قافله راه پیش و پس نیافتند جمعی کشته شدند و برخی را دست
گیر کردند سردار قافله باشی را با چند نفر دیگر از تجار دست بسته نگاه داشت و مال و اسباب را
جمع کرده با آنکه دست آنها را بسته بود نزد مهتر دزدان آورد مهتر دزدان آنجوان تایب را که شیخ
نصیحت کرده بود طلبید و گفت ای جوان مدتی که سردار ما بود گفت کسانی را که مالش برده باشید زنده
نباید گذاشت که هزار مفسده بهم میرسد که گفته سر بریده سخن نگوید پس این ده کس را بگوشه برده گردن زن

وبعد ازان

وبعد ازان بیا و از این مال و اسباب حصه ببر جوان گفت من توبه کرده ام که بیرحمی و بیمروتی نکنم
سردار گفت اگر از این مال حصه میخواهی همینست که با تو گفتم آنجوان لابد و لاعلاج برخواست و تیغ برگرفت
و آن ده کس را با دست بسته پیش انداخت و پاره راه که رفت عیاری دیگر از عقب آمده با او رفیق شده آن
ده کس را باتفاق بخواری بردند آن عیار بیمروت یکی را گردن زده در چاهی که آنجا بود انداخت آنجوان
تایب را رحم آمده دلش بسوخت و نصیحت شیخ را بخاطر آورده پس دیگری را پیش آورده که گردن
بزند و با آنجوان گفت که تو هم یکی را گردن بزن پس بازرگانان پیش آوردند بازرگان گفت ای بیرحم
شقی آخر ما را بچه گناه میکشی جوان دزد تایب گفت ای برادر بیا از برای رضای خدا اینها را
آزاد کنیم تا سر خود گرفته از گوشه بدر روند آن عیار ظالم بدبخت قبول نکرد و گفت جواب مهتر را چه بگوئیم
جوان گفت ای بیرحم فردا جواب خدا را در قیامت چون خواهیم داد گفت قیامت را که دیده
و تیغ برکشید که بازرگان را گردن بزند آنجوان تایب پیش دستی کرده تیغی بر کمر آن عیار زد و آن
عیار را بدو نیمه کرد و دست آن نه کس دیگر را که زنده بودند گشوده برای رضای خدا آزاد کرد و گفت
بیرحمی گفته راه زدن در راه خدا هم ببین این مسلمانان را در راه خدا آزاد کردم پس گفت ای برادران
ما نیست بر دیده و خود را بگوشه بکشید و باید از بیراهه بدر روید آنها هر کدام جواهر قیمتی در کمر خود داشتند
گشوده با او دادند و گفتند ای برادر تو از برای خدا جان بخشی کردی ما همه زنده کرده تو ایم نصف
آنچه هر که در کمر داریم بر تو حلال است پس هر کدام نصف مال خود را با او داده و او را دعا کردند پیری
که سردار قافله بود گفت ای جوان باز گو که ترا باینچیز که تعلیم داده و وصیت کرده و با وجود این رحم دل
در میان این طایفه چون افتادی جوان گفت شیخی مرا تعلیم داده و کیفیت احوال خود را علی
التفصیل باز گفت پیر بازرگان گفت ای جوان تو از برای خدا نیکی کردی و مهر و شفقت بجای آوردی
و ده کس ما را از کشتن خلاصی دادی ما حق مروت ترا هرگز فراموش نخواهیم کرد اکنون بدانکه مرا
فلان نام و در فلان محله بصره خانه دارم و حق تعالی سامان و نعمت بسیار بمن داده است و اینچند
تن نیز همه در بصره خانمان و سامان خوب دارند و مراد در این کاروان خر سفید مصری است بغایت جلد

وجانیک گرد او فلان گشت و فلان شان را ده هزار دینار زر سرخ و چند دانه جواهر قیمتی دارد که برابری با تمام مال
ابتقا قومیکنند در میان پالان آنخر نهان کرده ام اگر ترا از آن اموال حرام بدهند سعی کن تا آنخر بدست آوری
که ترا و فرزندان ترا مدتها بس است پس نگاران راه پراهمه گرفتند و بدر رفتند جوان با تیغ برهنه نزد همه دزدان
آمد و شمشیر خون آلود بر زمین زد و اظهار ندامت کرد امیر دزدان گفت مهلت حالا ترا از این مالها حصه
خواهیم داد ملاقی توبه بکنی تو خواهد شد چون اموال را قسمت کردند صبح نزدیک شد و جهان روشن گردید
جوان همان دراز گوش را دید که در آن حوال در صحرا میچرید گفت یا امیر آن دراز گوش را بمن بدهید تا برای پیرم
سوغات ببرم مهتر گفت خواهیست برو بگیر و سوار شو دزدان هر کدام قسمت خود را برداشته بدر رفتند هر یک
حصه خود را برداشته رفتند جوان نماز صبح را بجای آورده شکر خدا کرد و خر را گرفته حصه خود را بار کرد
و خر خود سوار شده بخانه آمد و عیالاتش همه شاد و خرم گردیدند آمد پالان دراز گوش را بخانه برده
بشکافت در آن ده هزار دینار زر سرخ و جواهر قیمتی دید گفت در مثلها گویند که سودا گردند مال خود است
اینجا معلوم شد و چون دید که قیمت جواهر و زر سرخ مبالغ کلی میشود با خود گفت این جواهر و زر مرا حلال نیست
باید این امانت را ببصره نزد بازرگان برد هرچه او بدست خود برضای من دهد حلال خواهد بود پس از آن
هیچ تصرف نکرده همچنان در پالان نهان کرده بر خر سوار شد و راه بصره پیش گرفت و از آن زر و جواهر
که سوداگران برضای خود داده بودند از کم گشوده خرجی بخانه داد و روانه شد چون ببصره رسید خانه
آن بازرگان گرفت و بخانه او رفت بازرگان او را دید شناخت و در بغل گرفته بدیدار یکدیگر خوشوقت
شدند پس بازرگان دست او را گرفته بدرون خانه برد و احوال معلوم کرد جوان گفت امانت تو را
آورده ام بازرگان گفت مرا زنده کرده تو ام جان من و مال من همه فدای تو باد من انکار کنم
که آن دزدان مرا کشتند و آن مال و جواهر را بغارت بردند همه بر تو حلال است و من از قول خود بر نمیگردم
گر تا امین کیش بر گردی به که از قول خویش بر گردم پس خواجه بازرگان چند روزی که او را ضیافت
نموده از آن جواهر چیزی تصرف ننموده گفت همه را بر تو حلال کردم ببر و صرف خود کن جوان بر همان خر
سوار شده روانه خانه خود شد و با دل خوش بسر اهل و عیال خود آمد ای عزیز این تمثیل

برای آنست

برای آنست که بدانی که رحم و شفقت باشند کان خدا گردان این نتیجه دارد و رحم و شفقت از خصلتهای مؤمنانست
و رکنی از ارکان دین بموجب التعظیم لامر الله و الشفقة علی خلق الله و نیز حضرت رسول صلعم فرموده است که ارحموا
من فی الارض یرحمکم من فی السماء یعنی آنها که رحم کنند بر یکدیگر در روی زمین پس آنهائی که در آسمانان اند بر ایشان
رحم کنند پس بر شما باد که با مشفقان و نیکوکاران رحم و نیکوئی نمائید تا نیکوئی به بینید و با بدان و بدکاران و ظالمان
آمیزش نکنید که حق تعالی غافل از اعمال ظالمان نیست و بر ظالمان لعنت کرده حیث قال تعالی لعنة الله علی القوم
الظالمین غریبان را نگهدار و میازار که در غربت دل آزرده است بسیار و هم آنحضرت فرموده من لا یرحم الناس
لا یرحم الله علیه و نیز فرموده من کان یرجوا عفو من هو فوقه فلیعف عمن تحته دوتی غم زیردستان بخور زینهار
بترس از زبردستی روزگار ای عزیز نیکی را شعار کن تا رستگار شوی ⁂ زمانه ایست که گر گرد
گرفتار است ⁂ زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز زمانه شعله پرور است ⁂ زور شش بگز نمیرسد بپالان میچسپد
زور با گاو و نماله برگردون زور که آمد کس زن حساب زور دارد کشتی بگیرد زور خود را آزموده است زور
خود را اول در یافت زور دارد زر دارد از خود خبر ندارد زر دارد دشمن دزر یار دارد زر سفید برای روز
سیاه است زور گشتن دهر ریکه پنهم برد زر عاشقی دو یار یکیه تمیرود زر دوست بسیار دارد زر دارد دو دشمن
بسیار زکواه تخم مرفست نه دانه زکواه مال بده کن که تا بالا برود زهر طرف که شود کشته سود است سلامت
زمین را پیش آسمان گرو میکند زمین سخت و آسمان دور زمین از زیر پایش کشید یعنی کالبوس فی مکر
از و افزار کشید از چیزی که منکر بود زیر قدش اخفا کرد زهر بدندان مالید کنایه از مرد فحاش و هرزه گو
باشد زهر آب خود ساز گر یعنی از خشم و غضب فرود آمد زن نه زائیده دلیر است چون که زائیده مادران
زن نازائیده بیگانه است زن سلیطه سگ سفلاده است زن خود بوسیدن پنبه خاوید است زن
سلیطه شوم مرد است زن پارسا در جهان مائده است زن و اژدها هر دو در خاک به زاهم رود زو غم زد
پس مانده کلاغ کورم زد زنهار خواسته یعنی عاجز گشته و مطیع شده زنهار خوار است کنایه از خلاف
قول و شکستن عهد باشد زنهار داده است کنایه از امان دادن و از تقصیر گذشتن باشد زاد و بود خود را باد
داد کنایه از دست دادن سرمایه باشد مثالش انوری گوید تو زحق راکس نماند زاد و بود خلعت خرج احیاء جهت مازد بود

زنده بلباس شود مرده و ملانند زیر کاسه نیم کاسه است زاهدی نعلان مجلس است زین برگاو نهاده یعنی مسافر شد زیر و بالا
میگوید کنایه از نامعقول گفتن باشند رزده گوش است زبان خود مینماید زبان خوش مار از سوراخ بیرون میآورد
زبان در دهنش گذاشت زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد درین مقام حکایتی بیاوریم ۞ آورده اند که دزدی

حکایت

بطلب شکاری شبی از خانه بیرون آمده در کوچه و بازار میگشت و مانند صیاد بهر طرفی نظر و بهر جائی گذر میکرد تا گذارش
بدر خانه شعرباقی افتاد آواز خوشی شنید که مردی از بهر خود بر آهنگ زنده زمزمه دارد و شعر مناسب میخواند
دزد را آن آواز خوش آمد با خود گفت زمانی بدیدن اینجانه روم و بگوشه پنهان شوم تا ببینم که این مرد چه میگوید
و شاید که شیئی هم از دیگر برم که از سیران جهان دیده شیدهای خوب فراوان گرفت پس دزد خود را تاریکی کشید
و در پس سرای استاد شعرباف ایستاد و تماشای کارش کرد دید که دیبائی در بار دارد و انواع تکلف در آن بکار
برده دزد از غرایب و عجایب آن نقوش زیبا که در آن دیبا بکار رفته بود حیران ماند و با خاطر جمع گشت و گفت
کجا روم که بهتر از اینجا باشد گوش بر آن زمزمه داشته صبر میکنم تا مرد استاد دیبا را تمام کند و بخواهد بعد از آن
بر بام دهستاد هر لحظه با خود زمزمه داشت و میگفت ای زبان فرمایش و سر ما نگاه دار که یکماه است که رنج بسیار
که این دیبا امشب تمام شود و فردا نزد خلیفه برده انعام و جایزه بیابیم ای زبان تو ما پاسبان سری فردا
سرما در نزد خلیفه نگاه دار و بیاموده آن بر کاهی در نغمه سرائی و زمانی با زبان در عتاب و خطاب بود
دزد را از آن گفتار خوش آمد و تعجب نمود که آیا درین چه سر است که این تحریر کار اینچنین میگوید چون دیبا
نزدیک تمام شدن بود با خود گفت الحال کجا روم نقد را به نسیه نباید داد لحظه صبر باید کرد تا کار را تمام کند
و بخود آید انگاه دستبردی نمایم باز بجای خود نشست و گوش بسخن استاد کرده که میگفت زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد
و هر باری که پوستی از زبان خود عذری خواستی که ای زبان استعانت میجویم که مرا یاری کنی و مدد کاری
نمائی و از نزد خلیفه بسلامت باز آری اندر دزد حیرت و تعجب زیاده شد که آیا درین چه حکمتی است باید دید
که سرانجام کار بکجا میرسد و در مثلها گویند که سود نخورده در جهان بسیار است من از سر این دیبا گذشتم و ببینم
که چه روی میدهد و از زبان کار این بیچاره بافنده چه سر میزند که گفته اند هرچه بزبان آید از جوهر
زبان این جولاه آیا چه ظاهر گردد و از آن باید پند گرفت و تجربه حاصل کرد که گفته اند پندی به هزار دینار ارزد است

چون نزدیک

چون نزدیک صبح شد دزد بیرون آمده در سر راه بانتظار استاد بافنده نشست پس دیبا را بافت دیبا را در هم پیچیده عزم
سرای خلیفه کرد و دزد در سر راه پیش آمد و سلام کرد و از عقب استاد روان شد تا ببیند که انجام کار چیست و در راه
نیز جولاه با زبان خود در راز و نیاز و سوز و گداز بود و عذرخواهی میکرد تا بدر سرای خلیفه رسید دزد قدم بر قدم
از عقب میرفت تا داخل بارگاه شد پیر بافنده پیش رفت و حمد و ثنای پادشاه را بجا آورده آن دیباه را گذرانید
دزد در گوشه ایستاده بود خلیفه را چون نظر بر صنعت استاد افتاد و آن نقشهای غریب و عجیب دیبا و شعار
مناسب که در آن نقش شده بود دید تحسین و آفرین بسیار بر پیر کرده از هر کس می پرسید که این پارچه نفیس با این همه صنایع بدیع
لطیفه که در آن بکار برده برای چه کار مناسب است هر کس با چیزی بخاطر رسیده گفت خلیفه از پیر بافنده
پرسید که ای استاد این دیبای زیبا برای چه چیز خوب است آن جولاه بیعقل زبان را بکار بگشود و گفت که خلیفه
زمان ابقاه باشید تا این دیبا را در خزانه نگاه دارند هر وقت که تو میری از توقف بیرون آورند و بر سر تابوت تو اندازند
تا خلق تماشا کنند دزد که این کلام شنید آه از دل کشید خلیفه از سخن جولاه در غضب شد و گفت ای بدبخت زبان بریده
خوف چرا از زبان شوم خود را نگاه نداشتی الحال بفرمایم تا زبان ترا از پس سر بیرون کشند تا عبرت دیگران شود
که زبان خود را نگاه دارند و در ساعت فرمود تا هیمه آوردند و آتش را بر افروختند دیبا را در آن انداختند و سوزانیدند
آنگاه فرمود که زبان بافنده را از قفا بیرون کشند و او را از دار بیاویزند تا دیگران متنبه شوند که اکثر بلاها از زبان
زیانکار است در آن وقت دزد عیار دلیرانه قدم پیش نهاد و مردانه زبان بگشود و باواز بلند گفت ثناها تعالی عمر
تو باد از هزار سال اگر فرمان شود دو کلمه در باب جولاه بعرض رسانم بعد از آن حکم از خلیفه است خلیفه گفت بگو
دزد زمین خدمت ببوسید و گفت بجرم ناکرده عقوبت مستوجب شد تحقیق احوال این بافنده را عرض حال کن گفت
یا امیر سر مردی و راستی است من مرد دزدم و شغل من دزدی است استادان گفته اند دزد باش و مرد باش من امشب
بعزم شکار بیرون آمده بودم گذارم بخانه این بافنده افتاد زمزمه بگوشم آمد که مرا از آن خوش آمد پیش رفتم دیدم
که این بافنده است که ببافتن این دیبا مشغول و با خود زمزمه دارد و مکرر استغاثه از زبان خود مینماید که ای زبان سر مرا
امروز تو خود نگاه دار و بحرف بیهوده بر باد مده و هر باری که پوستی از دزدی عجز و نیاز از زبان در محافظت سر طلب داری
سوی من با خود گفتم که از سر این دیبا گذشتم ببینم کار تیغ زبان این جولاه چه ظاهر شود تا روز شد پنهان از عقب او درآمدم

تا اینجا مشاهده نمودم که آخر زبان خود خود را در ابتلا انداخت دیگر امر آن خلیفه است خلیفه چون این تقریر شنید گفت سبحان الله
جائی که لطف الهی شامل حال کسی باشد دزدی که دشمن مال و جان است را او مهربان و شفیع او گرداند این دزد دشمن جان است
و جولاه دوست ما داد تقصیر این بیچاره چیست تقاعدش در پیش زبان درگیر شده آنگاه خلیفه بگفته دزد رقم عفو بر جریدهٔ
جرایم او کشیده فرمود که قفل سکوت بر زبانش زده و از انعام و اکرام بهره مندش گردانیدند و دزد در دولت اندوز عیار صاحب
تجربه جولاه جان سلامت برده جان یافت پس خلیفه دزد را بمواقف و توبه داده یکی از ندیمان حضرت ساخت ای عزیز
این تمثیل برای آنست که مرد عاقل بداند که زبان خود را در جمیع امور محافظت نماید که فایده زیاد و خیرات دارد و اندیشه نماید که ناگفته را
میتوان گفت و گفته را علاج نتوان کرد و اصلاح نتوان آورد دو زخم تن و زبان زخم تیغ مفتاح هشت پاره است
من کثر کلامه کثر خطاؤه اکثر مردم زبان خود خود را در بلائی اندازد که دیگر خلاصی ندارند مثالی که در سینه نشیند بیرون
آوردن آن ممکن است و اما تیری که از زبان بدل رسد بیرون آوردن او محال باشد چنانکه حضرت امیر المؤمنین ع
فرموده جراحات السنان لها التیام ولا یلتام ما جرح اللسان پس آدمی باید که محافظت زبان خود نماید و حضرت
امام جعفر صادق ع فرموده که دشمن ترین خلقان نزد خدای آن کس است که مردمان از زبان او بترسند زیرا که سخن
لغو و غیبت سبب هلاکت دین و نقصان ایمانست پس سخن نگفتن و ساکت بودن سبب نجات یافتن است خوشا
حال کسی که فرق کند و بداند سخن نیک و بد را و بفهمد فواید خاموشی را و این تمثیل که مذکور شد که زبان یار را
در جهان مادر است درین مقام تمثیل یاد آریم ٥٥ در کتب نهاده آورده اند که دزدی بود در نیشابور که در عیاری و زر
دستی سرآمد عصر خود بود که خزانها شکافتی و کیسه ربا طرار زمان هر عصر لشکر بسر او فرستاد و او را دستگیر کرد
و فرمود تا او را در بیرون شهر بر دار کنند و عسس را امر نمود که هر شبانه روز او را از دار فرود نیاورده
از اطراف و جوانب او را ببینند و عبرت گیرند و عسس پاسبانی او نماید که اگر او را از دار فرود آورد عسس را بجای او بر دار
مکافات نمایند و تاکید تمام درین باب کرد اتفاقا در شب اول جمعی از عیاران که در کمین بودند آمده دزد را
از دار فرود آورده بردند چون عسس و پاسبانان آگاه شدند سراسیمه گشته هر کدام بطرفی
رفتند کنار عسس بگورستانی افتاد از دور روشنائی دید پیش رفت نادید با لباس سیاه بر سر
مزاری نشسته زاری میکند و ناله میکشد جوان عسس نزدیک آن زن رفت چون عسس نزدیک آن رفت چون

تمثیل دوزد
در نیشابور جو

نزد

مرد بسیار کرده و مانده شده بود نشست زن را ملاحظه کرد در کمال حسن و زیبائی و نهایت ملاحت و رعنائی آباد
بهم زدنبا در آمد و گفت ای دلبر رعنا و ای نازنین زیبا درین شب تاریک با همدم و مونس درین گورستان
چه میکنی و چون میبری و این ناله و زاری و بیقراری و گریه چیست و جزع و فزع و اضطراب تو برای کیست
زن گفت ای جوان مرا شوهری بود که در میان من و او تعاشقی بود و مرا بسیار دوست میداشت و همیشه
بمراد دل من کار میکرد با هم عهد کرده بودیم که هر کدام از ما را اول اجل فرا رسید آن دیگری باقی عمر در سر قبر
او مجاور گردد و مدت العمر با کسی جفت نشود و الحال شوهر ما از این دنیا بهر سیم چون تقدیر چنین بود من بنا
بر عهدی که کرده ام بر سر گور او می نشینم تا وقتی که اجل در رسد همین جا در پهلوی او بخوابم جوان عسس بخود
گفت درین زمان عهد و وفا خصوص از زنان وجود عنقا دارد پس گفت ای زیبا صورت رعنا
قامت این حکم را خدا نکرده و رسول نفرموده و این عمل اهل اسلام نیست هیچ عاقل انکار نکند خدای تعالی
زنان را برای مردان آفریده و در شرع این فعل مذموم و از وسوسه شیطان ملعونست حکم شریعت
محمدی ص آنست که مردی یا زنی را که اجل در رسد دیگری بعد از فوت او برای خود جفتی بگیرد یا آنکه
در گوشه برای عبادت بنشیند مدار عالم بر اینست و اختصاص بتو ندارد و شرع را خوار نباید داشت
و دیگر درین مقام جای مرد کافیست و در تنهائی هم دیوانگی است و از هزار گل تو یک گل شگفته بر سر
داشته باشد بیش از او دوست میدارد و خدمت میکند ای نازنین از این خیال فاسد و اندیشه باطل
برگرد که انکار لایق تو نیست زن چون این تقریر شنید دلش بطپیدن در آمد و راضی شد که از تنهائی
در این گورستان بتنگ آمده بود و در میان سیاحی متحیر است از صحبت عسس فریفته شد در آن اثنا
عسس را دزد بخاطر آمد و از ترس آنکه مبادا روز شود پادشاه او را بجای دزد بر دار کند بفکر فرو رفت زن چون
گفته دید که جوان بفکر فرو رفت و خاموش گشت گفت ای جوان مگر از گفته خود پشیمان شدی جوان سر بر آورد
و گفت ای رعنای زیبا مرا غم جانست و قضا را غم بیمرادی واقعه پیش آمده در فکر آنم که جان عزیز است و غم
حالی میخوردم و اگر نه از گفته پشیمان نیستم پس صورت واقعه و احوال دزد را بیان کرد گفت سهل انگار
اگر بار الهست من علاج این کار بر تو آسان میکنم دیگر از این فکر و اندیشه خلاص میکنم جوان گفت درین

شب تاریک درین گورستان چون علاج میکنی وارد است توجه میآید بگو تا خاطر جمع باشم زن گفت
گر شوهر من فردا سه روز است که مرده بیقین که از هم نپاشیده همین ساعت من و تو او را از گور برآورده
در عوض دزد بردار میکنیم تا ازین غم و ترس فارغ گردی جوان با خود گفت عجب عهد و وفای زن
و مکر و حیله او شیطان را این کار ظاهر نرسد باری عسس را این سخن خوش آمد که موجب خلاصی او بود پس
باتفاق قبر را کنده مرده را بیرون آوردند و حلق از و کشیدند جوان چون نگاه در روی او کرد گفت چه
فایده که آنمرد ریش نداشت و اینمرده ریش دارد زن گفت اینهم آسانست در ساعت مقراض از کیسه
برآورده ریش شوهر را از بیخ چیده بر باد داد پس عسس رفته حمال آورد و باتفاق او مرده را برده بردار
او بکشت و زن را برداشته بخانه خود برد و بعد از سه روز خدمت پادشاه رفته عرض کرد که آنمرده کشته
شده است پادشاه فرمان داد که او را فرود آورده بسوزانند عسس آنمیت را در تابوت نهاده بگورستان
کرد و در الصحرا همیشه بسیار هیمه آورده آتش زده یعنی که دزد را باتش سوختم چون شب شد عسس آنمرده را بسر قبر
او برده باز دفن کرد و جمعی از حفاظ را قرار داد که مدت یکماه بر سر قبر او تلاوت قرآن نمایند و آن زن
مکاره در خانه عسس نشست و دیگر هرگز از شوهر یاد نکرد تا شبی عسس با او گفت که ای گیسو بریده نارعنای
مکاره بدکار دل من درباره تو هرگز صاف نشود و من هرگز از تو ایمن نشوم بود که بر قول و فعل زنان اعتمادی
نیست تو خود گفتی که شوهرم همیشه رضای دل من بود و مراد خاطر من کار میکرد و آخر با آن بیچاره چنانچه
کردی من هم از آن میترسم که بعد از فوت من ریش مرا هم از بیخ بکنی اکنون آن بهتر که بیاد دهی آن زن فریاد و جزع
کرد و سوگند ها خورد عسس گفت تو با شوهر مهربان خود اول چه شرط و عهد کردی و آخر با چون بجا آوردی
که با من حکمتی سن هرگز بر قول و سوگند تو اعتماد نمیکنم پس تو مود تا او دست بسته بدریا بانی بربند که زن آب و جنه
دستان آیاد آنتو با دست بسته بیزاد و تو شره رها کنند که بجزای اعمال خود گرفتار گردد در روزی که بنیادش
نهادند بهر کس که لایق بود دادند زن از بهر وفا آمد بمیدان یکی دادند وفا زن را نماند چنین برای
آن آوردم که بر قول و فعل زنان اعتماد نکنی و دل بمهر و محبت ایشان نه بندی و بکمال جمال زنان فریفته
نگردی تا در نظری در دلشان جا داری و جز کان اکثر زنان انتظار مرگ شوهر میکشند که شاید

ازآد

ازو بهتری پیدا نمایند و نظر زن بر هر مردی که افتد بخاطر گذراند که کاشکی شوهر من این بود از آنست که حق تعالی مرد
بیگانه را در نظر زن حرام گردانیده و در کلام خود از مکر ایشان خبر داده که ان کیدکن عظیم و ان کید الشیطان کان
ضعیفا پس از مکر شیطان نترسید و از مکر زنان اندیشه نمائید الغرض اگرچه مرد را بزن نباید اما هر زن زن نشاید
پس بر مرد لازمست که از خاندان عصمت زن بخواهد تا ببلای ابد در نماند و از پای زر و زیور و حسن و جمال زن
نرود که آن زن بمال و جمال خود مغرور گشته شوهر را بنظر نیاورد و گفته اند زن پارسا در جهان مادر است و زن
خوب صورت نیکو سیرت حکم نور علی نور دارد و چنین زنی درین زمانه کیمیاست حکایت آورده اند که زاهدی
پاک طینت پاکیزه سیرت در نزدیکی بغداد صومعه داشت و مدتی بعبادت معبود برحق گذرانیده و در زاویه قناعت
سر بگریبان فراغت فرو برده بود و بوظیفه که از عالم غیب حواله او شده بود آرمیده تا اینکه شبی تلاوت قرآن
میکرد باین آیه رسید فانکحوا الایامی منکم رسید و در معنی آیه شریفه با آخر با خود تامل نموده گفت بموجب حدیث نبوی
و آیه قرآنی باید بامر نکاح قیام نمود و من از آن غافل شده ام چون روز شد برخواست و نزد عالم فاضلی که وحید
عصر بود رفت و گفت یا مولانا با تو در امری مشورت میکنم آنچه موافق شرع و دین است بگو شاید تا عمل نمایم که گفته اند
مشورت رهبر صواب آید در همه کار مشورت باید پس حقیقت حال را باز گفت انعام گفت در کار خیر حاجت
هیچ استخاره نیست فکری نهایت نیکو کرده که زن خواستن مرد را از زینت و کمال صلاحیت نفس در امور شرع
و دین همین است و بقای طاعت و عبادت همین است اما جهد باید کرد که زن نیکو سیرت و صاحب عفت باشد و از زنان
نیکو صورت زشت سیرت اجتناب باید نمود که گفته اند زنا کش سرخ روئی از عفافست همان گلگونه
روی نیکو عفافست زن بد در سرای مرد نیکو هم درین عالمست دوزخ او زینهار از قرین بد زنهار و قنا ربنا
عذاب النار زاهد گفت پس با چه صنف از این طایفه وصلت مناسبست عالم گفت بهترین زنان ولود و ودود
و شوهر دوست و از خیانت مبرا باشد اینچنین زن بهر خانه که آید خیر و برکت بهم رسد و بدترین زنان که اجتناب
از ایشان ضرورت است سه طایفه اند زنان حنانه یعنی زنانی که از شوهر مانده باشند بطلاق یا بمرگ زنان منانه
یعنی زنانی که مال بسیار داشته باشند انانه یعنی زنانی که با شوهر خود ناز و استغنا کنند و صدای خود را باریک و ضعیف
گردانند و خواهند که شوهر قربان او باشد و او را خدمت کاری نماید و هر کاری کند شوهر با جبر بگوید زاهد چون

حکایت زاهد پاک طینت

ای نصایح شنید گفت یا مولانا هفتاد سال از عمر من گذشته است و الحال فهمیده ام که زن خواستن سنت است و چگونه زن
باید خواست پس آن عالم را وداع کرده بصومعه برگشت و مریدان را طلبیده حال خود باز گفت در میان ایشان مرد صالحی
بود گفت یا مولانا مرا دختریست عاقله کامله و صالحه و عفیفه و با عصمت اگر دستوری باشد بخدمت خاطر کنم
زاهد اجازت داده بخانهٔ وی رفت و دختر را آورده عقد بست و بزاهد داد زاهد با دختر ملاقات کرده دختر در پهلوی
زاهد نشست و بر چپ و راست نگریست بوریائی و بوریائی دید برخاسته وضو ساخت و دو رکعت نماز گذارد
و بعد از آن برای امری بخانه دیگر رفته گشتی نمود فروش و اسباب دنیائی در آنجا دید نزد شوهر آمده گفت
یا شیخ این تقوی بخانه ارباب دنیا میماند من ترا از اهل توکل و تجرد میدانستم تو دعوی درویشی و پارسائی میکنی
اینهمه مال دنیا چرا جمع کرده حب دنیا سر همه گناهانست و نزد خردمندان کامل و بزرگان خاص هیچ نقدی
گرانمایه تر از درویشی نیست و هیچ نقدی بربهاتر از فقر و عاقبت اندیشی نه • کار درویشی است بالاترین طبق
از همه بردند درویشان حق • یا شیخ فقر و درویشی پسندیده انبیا و ستوده اولیاست سالک راه حقیقت
اسباب دنیا را اگر سنگ ره عقبی است اصلا قبول نکند تو با این همه علایق چون دعوی درویشی میکنی
زاهد چون این سخنان را شنید گفت سبحان الله من از طایفه زنان این گمان نداشتم که تا این غایت رعایت
دین و ایمان نمایند قیاس میکردم که زنی بخانه آورده ام اما این دختر از مردان عالم است پس آن نعمت را
شکر نموده گفت ای عورت بخانه شوهر چه جهاز چه آورده گفت تن صابر و دل شاکر و زبان ذاکر و خاطر ماهر زاهد را
کلام او پسند خاطر افتاد و شکر حق بجا آورد باز پرسید که هیچ کسبی و هنری داری گفت یا باغبانی و برزگری
زاهد گفت انبار اسباب و آلتی باید دختر گفت تن خود را گاو میارم و دل خود را زمین و تخم علم و معرفت
میکارم و از چشمه دیده آب میدهم تا حاصل امید ببار آید و آنرا بداس رضا میدروم و در صحرای توکل
خرمن مینهانم و بخرج طاعت میکوبم و بر باد شوق میدهم و در کیسل محبت می پیمایم و در انبار رحمت ذخیره
میگذارم و مهر خاموشی بر آن مینهم و با امید وعده او می نشینم تا روزی که حاکم عادل عمل بخواهد تحویل
دهم و اجرت خود بردارم زاهد از این حسن تقریر از هوش برفت بعد از زمانی گفت ای دختر
من بعد از هفتاد سالگی برزیگری از تو آموختم نیکو برزیگری بوده اکنون بگو باغبانی را چگونه میکنی

گفت

گفت در دل ده بوستانست توحید علم حلم اخلاص تواضع سبب قسمت رضا توکل
امید چون باغبان وقت صبح از خواب غفلت بیدار شود و سجاده شکر خدا بجا آورد اول ببوستان توحید رود
و نگاه کند هرجا که خار و خاشاک شبهه و شک بیند بر کند بعد از آن بوستان علم را از خوار جهل پاک سازد
پس بوستان حلم را از حسد و بغض مصفا نماید پس بوستان پس بوستان اخلاص را از خاشاک شرک و ریا
معرا نماید بعد بوستان تواضع را از کبر و غرور پاک کند و بوستان سبب را از بخل و حرص صفا دهد پس در بوستان
قسمت نظر کند هرجا خار بدعتی بیند بر کند و به بوستان رضا گذر نماید و آنرا از خار حسد مبرا گرداند و بوستان
توکل را از خاشاک طمع پاک کند و بوستان امید را ملاحظه نموده از خار و خس خوف مصفا سازد تا تقع گل
بر آید چون زاهد این بشنید نعره کشید و فغان بر کشید که افسوس در مدت یکی از این بساتین را معمور نکرده ام
و تباه میکردم و مینمود شنید دختر باعث اضطراب پرسید زاهد گفت ای عزیز وفادار آنکه من رنجور و بیمار و بلای
معصیت گرفتارم مرا علاجی کن دختر گفت ای زاهد علاج تو بکار اینست که شرح میدهم بگیر بلیله صبر و هلیله فقر
و آمله خشوع و تواضع و در هاون توبه بکوب و بدست توفیق در دیگ تقوی بریز و بر آب خوف با هیزم
شوق و اخلاص بجوشان و بکفگیر ذکر بر هم زن تا کف حکمت بر آورد پس بکتان حمد صاف کن و شکر شیرین بیفکن
و بروده خجلت سرد گردان و بکمچه استغفار در حصه شرمساری ریز و هر روز از آن بقدر احتیاج بنوش تا شفا یابی
و امراض نفسانی و اوجاع روحانی و وسوسه شیطانی از تو زایل و دولت بقی حاصل گردد و چون زاهد این حکایت
بشنید بگریست پس پرسید که ای دختر در این صغر سن اینهمه علم و حکمت و دانش و عصمت و پارسائی
از که آموخته دختر در جواب گفت انا وجدنا آباءنا علی امة یعنی از مادر و پدر خود فرا گرفته ام این تمثیل برای
آنست که مرد عاقل باید که زن از خاندان عصمت و عفت بخواهد و بمال و جمال فریفته نشود • زن از پارسا باشد و
خوش سخن • نگه در نکوئی و زشتی مکن • زن خوب و فرمان بر و پارسا • کند مرد درویش را پادشاه • همه روز اگر غم خوری غم مدار •
چو شب غمگسارت بود در کنار • بهمین زمان در جهان آن بود که شوی همواره خندان بود • پس این مقام تمثیلی بیاوریم از یکی زنان
تمثیل زن مؤمنه — آورده اند که زنی مؤمنه بود در ماوراءالنهر وقتی با برادر و شوهر روانه مکه معظمه شد چون بغداد رسیدند شوهرش در دجله افتاده غرق
شد چون آن زن صالحه بر راه خانه خدا میرفت اصلا اضطراب نکرد و صبری نمود و شکر خدا بجا آورد و چون بیاد به رسید از بالای شتر

بر زمین افتاد و هلاک شد آن عورت گفت انا لله و انا الیه راجعون و چون بمیقات رسید دزدان بر قافله زدند و مال او را
بغارت بردند اصلا بیطاقتی نکرد و تزلزل در بنیان صبر او هیچ نرسید و چون احرام بست و بمسجد الحرام رسید خواست
که داخل شود عذرش پدید آمد در برابر خانه آهی از ته دل کشید و بنالید و گفت الهی تو دادی و نیافتم که برای طواف خانه تو از خانه
و خویشان جدا شدم شوهرم در دریا غرق شد برادرم در بادیه هلاک گردید و مالم بغارت رفت من برضا بقضای
تو دادم و صبر کردم اکنون که بدر خانه تو آمده ام منع فرمودی آیا درین چه سر باشد • ای سر تو در سینه هر صاحب راز
پیوسته در رحمت تو بر همه باز • هر کس که بدرگاه تو آید بنیاز • نومید نگردد ز درگاه تو کی گردد باز • درین مناجات بود که ناگاه هاتفی
آواز داد که ای صالحه دل خوش دار و اندوهگین مباش که چندین لبیک حاجیان و یارب مشتاقان در هوا معلق مانده
و قدرت ندارند که بدرگاه ما دم زنند اما صبری که تو در بلای ما کردی و حلمی که بر حادثات ما ورزیدی در برابر
نمودی دعای تو بدرجه قبول رسید آب دیده و ناله جگرسوز تو درین درگاه ضایع نیست و حج تو مقبول است نومید
مشو که اجر ترا بنیکو دهیم ان رحمة الله قریب من المحسنین پس هر که در بلا صبر کند و رضای حق تعالی بجا آورد در دنیا
برخوردار و در آخرت رستگار گردد تمثیل دیگر در نیکی زنان یاد دارم ۴۵ آورده اند که زنی بود با عصمت و عفت
و تقوی و پرهیزکاری روزی از واعظی شنید که میگفت هر آن مومن و مومنه که در اول وقت مشغول نماز گردد خدای
تعالی دل او را بنور معرفت روشن گرداند و مهمات دنیا و آخرت او را کفایت نماید و او را از شر اشرار نگاه دارد آن خوش
همیشه نصیحت آن واعظ عمل مینمود تا روزی تنوری تافت تا نان به بندد و کودکی داشت شیرخواره در آن وقت بگریه
در آمد و خمیرش تنور ترش بود چنانکه از کناره ظرف بیرون گذشت ناگاه بانگ نماز بر آمد زن با خود گفت که مرا کاری در
پیش آمد و هیچ بهتر از آن نیست که نماز را بر همه مقدم دارم که رضای خدا در آنست پس بنماز ایستاد شیطان لعین که کمال
درد در دل او پیچیده فریاد برآورد یاران او جمع آمده گفتند ای مهتر ترا چه رسیده که چنین نالان شده گفت
• امرت بالسجود فابیت و امرت هذه فاطاعت مرا بسجده فرمودند اباء کردم و این زن را فرمودند بجا آورد پس بران
او لعنت آن ملعون کودک آن زن را در تنور انداخته شستند کودک فریاد بر آورد و آواز او بگوش مادر رسید درد
درونش بپیچید خواست که نماز را قطع کند با خود گفت که روا از خدا گردانید از وسوسه شیطانست پس دل بنماز بسته بخاطر
جمع و اطمینان تمام نماز را باتمام رسانید و برخواست و بر سر تنور آمد کودک را دید که بقدرت خدای تعالی در میان

حکایت زنی با عصمت و عفت

آتش

آتش بازی میکند سجده شکر بجا آورده کودک را از تنور بیرون آورد این تمثیل برای آنست که هر که از روی اخلاص
و یقین روی بدرگاه خدا آورد و کار خود را بلطف او باز گذارد و حضرت وکیل کفایت مهمات او نماید و او را
از همه بلاها نگه دارد هر که او از برای حق باشد حضرت حق برای او باشد • من کان لله کان الله له و در همین مقام تمثیل دیگر یاد دارم
آورده اند که مردی بود صالح و پرهیزکار و زنی داشت صالحه نیکوکار که هرگز باد تهمت بر دامن عصمتش نوزیدی شبی با
شوهر خود گفت و گو میکردند تا اینکه بمفاد الکلام یجر الکلام سخن از سخن خیزد از روی ظرافت بشوهر گفت امیدوارم
قدر عصمت مرا بدانی و شکر عفت من بجا آری حق تعالی بر تو منت نهاده مثل من زنی نصیب تو کرده که هرگز نظر نامحرم
بمن نیفتاده و دست بیگانه بذیل عصمتم نرسیده مرد گفت در مثلها گفته اند که از ماست که بر ماست هر کس هر چه میکارد
بر میدارد و من قدر این نعمت میکردم اما حیثیت مردان … میدارد و اگر نه زنان ناقص عقلند و زود از راه
میروند زن گفت آری چنین است اما پنج انگشت در دست یکسان … در میان زنان تفاوت بسیار است و یقین بدان
که هیچ مرد نتواند زن را نگاه داشت اگر زنان … هر چه خواهند کنند مگر تو از مکر زنان خبر نداری مشهور است که مکر
زنان را شیطان دید زمین بینی کشید پس چگونه مرد تواند از عهده آن بر آید اگر ترس خدا نباشد دامن عصمت آلوده است
و هم و هر چه خواهم کنم زن باید اصل را اگر درست کنند و سر او را بقید استوار کنند و کمال احتیاط از آن فرمایند بلکه
کار خود میکند مرد چون این تقریر شنید بر آشفت و در قهر شده گفت من هرگز انگشت بر در کسی نزده ام که کسی انگشت بر در
من آشنا نماید هر چه کرده ام همان پیش من خواهد بود ترا اجازت دادم فردا هر جا خواهی برو و هر چه خواهی بکن پس
زن صباحی برخواسته خود را از زینت و آرایش کرده از خانه بیرون رفت و سراسر بازار گردید هیچکس باو التفات
نکرد الصالحه با خود میگفت خداوندا مرا از خیانت نگه دار تا آخر روز گردید و کسی متوجه او نشده اراده مراجعت کرد
در راه جوانی ملعون گوشه چادر او را گرفته بکشید زن گفت ای بیحیا از خدا بیخبر چه میکنی جوان دست از دامن چادر
او بر نداشته استغفار نمود زن شکر خدا بجا آورد که دست بیگانه از دامن او کوتاه شد چون بخانه رسید وقت
نماز شام بود شکفته و خندان نزد شوهر آمد شوهر در او نگریسته بخندید و آنچه بر سر زن گذشته بود بیان کرد زن
در تعجب شده گفت که گوئیا تو همراه من بودی گفت آنچه کاشته بودم درویدم بدانکه من در عنفوان جوانی روزی از گذرگاهی
میگذشتم آخر روز زنی دچار من شد که چادر بر خود پیچیده بود من از شوخی طبع گوشه چادر او را گرفته بکشید

تمثیل مرد صالح نیکوکار

خود کشیدیم و در حال پشیمان گشته توبه کردم یقین دانم که بر تو پیش از این معامله کرده اند هر کسی آن درود
عاقبت کار که کشت ۞ هر که هر چه کند بخود کند چنانکه حق تعالی فرموده ۞ و من یکسب اثما فانما یکسبه علی نفسه زن گفت
چنین است حق تعالی مرا از برکت تقوی و صلاح تو از نظر نامحرم نگاه داشته و از شوهر عذرها خواست تمثیل دیگر
دیگر تمثیل پاک دامنی زنان
که در خراسان مردی دهقانی بود بمال و منال معروف و او را زنی بود بجمال و کمال و عصمت و عفت مشهور و در خوبی
صورت و سیرت سرآمد عصر و دایم برضا و فرمان شوهر بودی و هرگز خیانت و دروغ بر خود روا نداشتی
و همیشه در طاعت و عبادت کوشیدی و آن مرد را غلامی بود بلخی بغایت ناپاک و نامقید و در پیش خواجه بیازداری
و صیادی سرآمد بود روزی آن عورت صالحه وضو میساخت آن غلام غافل از در درآمد و نظرش بر آن زن افتاد
و مرغ دلش در دام عشق آن مستوره مقید گشت و چند آنکه حلقه وصال بجنبانید و در ملاقات کشود رام نشد و هر چند
افسانه و افسون بکار برد فایده نکرد آن غلام ناپاک عاشق و بیقرار شده بود آن نیک زن بنرمی و ملایمت اداء نصیحت
میکرد و پند میداد و آن شقی بدبخت دست بر نمیداشت تا آنکه آن عورت گفت ای ناپاک تو درین خانه بجای فرزند
شوهر منی از ننگ او بترس و از خدا شرم دار و از این اندیشه درگذر و آهن سرد کوب که فایده ندهد و من دامن
پاک خود را هرگز ملوث نکردم آن غلام بدکار بدطبع صید آن کبک رفتار کمر کراهی بسته و هوس رباط جمال
و بلبل روی رخسار آن طاووس مثال دست از حیات خود شسته هر چند بار فکر در هوای ملاعبت پرواز
داد راه آشیانه مطلوب را نیافت بعد از ناامیدی چنانکه روش بدنفسان بدباطن است که تهمتی در حق
آن مستوره بگوید و برای فضیحت آن صالحه دروغی و بهتانی نماید بعد از فکر بسیاری از صیادی دو طوطی خریده
و بزبان بلخی یکی آموخت که من بابا را با دربان خفته دیدم و بان دیگری تعلیم کرد که من هم دیدم اما چیزی نمیگویم
و آن طوطیان را جدا نگاه میداشت تا اینکه مدت دو ماه این کلمات را طوطیان ازبر کردانید و آن مرد خراسانی
و آن زن از زبان ایشان مطلع نبودند و ایشان را پرورش داده نگاه میداشت و از خود دور نمیکردانید تا آنکه
روزی طایفه از اهل بلخ مهمان مرد خراسانی شدند صاحب مجلس برای مهمان مجلسی ترتیب داده با هم صحبت
میداشتند خواجه گفت تا طوطیان را به مجلس آوردند ایشان بعادت خود همان دو کلمه را میگفتند جوانان بلخی
چون آن کلام را استماع کردند در یکدیگر نگریستند و سر خجالت در پیش افکندند و از آن کلمات تعجب نموده بفکر

فرو رفتند مرد خراسانی دید که شوق و نشاط مهمانان بحیرت انجامید از کیفیت احوال باز پرسید ایشان هیچ
نگفتند میزبان مبالغه از حد گذرانید ایشان عذرها میگفتند میزبان قبول نمیکرد تا آخر یکی از بلخیان گفت ای خواجه
مگر تو زبان طوطیان را نمیدانی گفت نه حقیقت حال را بوی گفتند آن غلام ناپاک فرصت یافته گفت آنچه مرغان میگویند
من بارها دیدم و درین ضمن گواهی میدهم پس آن مرد خراسانی شخصی را بکشتن زن برگماشت آن مرد پیش زن آمده گفت
ای مکاره با همه پارسائی و عصمت این چه کار بود کردی دین و آخرت خود را برباد دادی ای حلال خون ریختن تو مباحست
دیگر ترا زنده نخواهم گذاشت آن نیک زن چون این پیغام شنید حیران گشته با خود گفت آیا چه واقع شده و چرا
مضطرب و از عقب درآمده گفت ای مرد این چه سخن ناشایسته است که میگوئی از خدا بترس و از روز قیامت
اندیشه کن و تهمت بر بیگناهان منه که درین معنی خدا آگاه و گواه است که من خبری ندارم تو درین کار تعجیل
مکن که آخر پشیمان خواهی شد و ارباب عقول در جمیع امور خصوصاً در خون ریختن تامل واجب دانسته اند مرد دست
تمام به تامل گوش در گذار تا پشیمان نگردی آخر کار چون مرد این تقریر شنید اندکی آرام گرفت پس گفت
تا زن به پشت درآمده و بلخیان صورت حال را با زن تقریر نمودند آن زن گفت بحکم خدا در این امر چهار مرد
گواه میباید که گواهی دهند شوهر گفت طوطیان از جنس انسان نیستند که سخن ایشان بغرضی آمیخته باشد آنچه
دیده اند میگویند غلام بازدار نیز گواهی میدهد زن گفت ای شوهر از مهمانان بپرس که این طوطیان بغیر از این
دو کلمه چیز دیگر میدانند یا نه آنوقت معلوم خواهد شد که این سخن از چه جهت است و آن غلام ناپاک ایشان را
تعلیم نموده هرگاه این مرغان بغیر از این دو کلمه چیز دیگر بگویند من خون خود را بر تو حلال میکنم هر چه خواهی
بکن و احتیاط بجای آر که آخر پشیمان خواهی شد و حق تعالی فرموده ۞ فاصبر لحکم ربک ۞ میتوان کشت زنده را لیکن
مرده زنده کی توان کردن ۞ چون مرد این تقریر شنید آتش غضبش فرو نشست و با خود فکری کرد که شاید
غلام را غرضی باشد پس مهمانان اراده رفتن نمودند مرد خراسانی التماس نمود که یکروز و یک شب دیگر
در اینجا توقف نموده ملاحظه کنید که این طوطیان غیر از این دو کلمه چیز دیگر میگویند پس آن مهمانان دیدند
که آن مرغان بغیر از این دو کلمه چیز دیگر نمیگویند پس معلوم همه شد که آن مستوره از این تهمت مبراست خواجه
فرمود تا غلام را حاضر سازند غلام بازی بر سر دست داشت و با شغف تمام حاضر شد آن نیک زن در پس

در آمد و گفت ای ناپاک تو دیدی که این عمل زشت از من بفعل آمد انغلام در جواب گفت چندین مرتبه بچشم خود مشاهده نمودم
آنعورت دست بدعا برداشته سر خود را برهنه کرده رو بسوی آسمان نموده از ته دل بنالید که پروردگارا گر دامن عصمت
من از آلوث این گناه پاکست مرا در پیش شوهر و جهان شرمنده مکن هنوز از دعا فارغ نگردیده بود که باز بمنقار چشم راست
انغلام را از حدقه کنده بدور انداخت انملعون گفت واویلا که کور شدم آن باز مرتبه دیگر بمنقار زد آن چشم دیگرش را
نیز از جای کنده آن ناپاک باز را بدور انداخت و بهر دو دست چشم خود را گرفته فریاد میکرد آنعورت چون اینحالات را بدید
در سجده افتاد و شکر کرد پس سر برداشته گفت این سزای چشمی است که نادیده را گواهی دهد ای بدبخت اکنون بسزای
خود رسیدی. برکنده باد آن چشم که بدبین باشد بدبین همیشه در خور نفرین باشد پس انغلام بخطای خود اعتراف نمود
و آمرزش از زن عذرها خواست العزیز این تمثیل برای آنست که اگر راستی در نگذری و رضای خود را از دست ندهی
و طعن بدبر مردم نبری و گفته هر کس قبول نکنی و تا حقیقت چیزی بر تو ظاهر نشود باور نداری و بدروغ گفتن دلیری ننمائی
و در نشنیده و نادیده گواهی ندهی تا در بلای آن در نمانی که اینها همه موجب نقصان ایمانست و حق تعالی فرموده و لا
تکتموا الشهادة و من یکتمها فانه آثم قلبه یعنی پنهان نکنید شهادت حق را و گواهی دهید که هر که انکار کند گنهکار
و عاصی باشد و حضرت رسول فرموده شاهد الزور کعابد الوثن یعنی شهادت بدروغ از بت پرستی بدتر است
دویم آنحضرت فرموده ویل للمکذبین لا یشهد بالزور الا المنافق یعنی دروغگو در چاه ویل است و شهادت
نمیدهد بدروغ الا المنافق ۞ آورده اند که شخصی خواست که زن خود را طلاق دهد دوستی داشت از او — روایت دیگر در عفت زن
پرسید که ای برادر زن تو چه عیب دارد که او را طلاق میدهی گفت ای برادر بدترین مردم آنکس باشد که
عیب زن خود را بمردم بگوید و در حدیث آمده که هر که انکار کند کاتبان اعمال بر او لعنت میکنند و دلش از رنگ
غفلت تباه شود پس چگونه عیب زن خود را با تو بگویم آنمرد چون اینسخن بشنید خاموش شد بعد از آن آنمرد
زن خود را طلاق گفت بعد از مدتی شخصی دیگر او را بعقد خود درآورد و باز آنمرد دوست پیش آنمرد رفته گفت ای
برادر اکنون که آنزن زن دیگری شد بگو چه عیب داشت که طلاقش دادی آنمرد در جواب گفت ای دوست نادان
وای ابلها سرانجام ترا چه برین داشته که تحقیق زنان مردم نمائی و در حدیث آمده که هر که عیب زنان مردم پیش
دیگران ظاهر کند ملعونست و ملکین بر او نفرین کنند مارا بعیوب خلق چکار شاید تهمتی و دروغی گفته باشند و حق تعالی

در کلام خود فرموده ان الذین یرمون المحصنات الغافلات المؤمنات لعنوا فی الدنیا والآخرة ولهم عذاب
الیم تمثیلی دیگر بهتر از این در باب عصمت و عفت زنان بیاوریم ۞ آورده اند که در بنی اسرائیل مردی بود که او را — روایت دیگر در عصمت زن
صالح میگفتند نجابت متقی و پرهیزکار و زنی داشت در نهایت عفت و عصمت قصد زیارت مکه معظمه نموده برادری
داشت ابو صالح برادر خود را گفت ای برادر همه چیز از ضروریات خانه برای عیال خود مهیا کرده ام و ایشانرا
بخدا سپرده ام اما تو نیز از روی شفقت و برادری رعایت آنها را نمائی برادر قبول نمود و ابو صالح روانه
مقصد گردید اما آن برادر آوازه حسن و جمال زن برادر خود را شنیده بود چون چند روزی بر این مقدمه گذشت
هر روزه بدرخانه برادر میرفت و میخواست که او را ببیند صورت نمییافت چرا که در بسته بود تا اینکه روزی در خانه را
گشاده یافت بدرون خانه رفت زن را دید در گوشه نشسته چون چشمش بر صورت آن زن افتاد تیری از
ابروی او جسته در سینه آن ناپاک تا پر نشست و حیران شده مشاهده آن حسن و جمال میکرد که کنیزکی رسیده
و او را دیده فریاد میکرد که تو چه کسی آنعورت سر بالا کرده مردی بیگانه دید در حال مقنعه را بر روی کشیده
گفت ای مرد تو چه کسی که بی اذن ما در اینخانه درآمدی مگر از خدا نمیترسی آن ناجوانمرد گفت ای خواهر من برادر شوهر
توام حالا که ترا دیدم گرفتار تو گردیدم و تیر عشق ترا خوردم و پای بند تو دلیر شده ام دست از تو بر نمیدارم سر رشته
و این راه پس اظهار عشق نموده تضرع و زاری میکرد که مرا محروم مگردان که دل خود را بباد داده ام آن عفیفه گفت
ای بدبخت بیحیا اینچه سخن است که میگوئی از خدا بترس و از رسول اندیشه و شرم کن تو بجای برادر منی از
اینجا بیرون رو و اگر نه هر چه بینی از خود خواهی دید پس کنیزان پیش آمده او را بیرون کردند و در را محکم
ببستند چون شام شد باز آمد و حلقه بر در زد و هر چند فریاد کرد کسی جواب نداد تا چند روز کار او این بود تا اینکه
روزی آن پاک دامن درآمد و بنرمی و ملایمت با او گفت ای کافر برادر من بجای خواهر تو ام از این اندیشه
باطل درگذر که این وسوسه شیطانست و از خدا بترس آن شقی همان تضرع و زاری میکرد و نصیحت پذیر
نمی شد تا شام در عقب در بود و از این نوع سخنان میگفت شام رفت باز فردا آمد تا روزی آن نیک
زن باز بعقب در آمد و گفت ای برادر مرا امتحان مکن و بحال خود باش که اینکار زشت هرگز نخواهد شد
و من هرگز دامن پاک خود را بدست تو ناپاک ملوث نگردانم از خدا بترس فردا جواب برادر خود را چه
خواهی داد و آن مرد همان سخنان اول را باز نمود زن گفت یکقطره ز آب شرم و یکذره حیا در چشم و دست

خدای داناست که نیست از این فکر و اندیشهٔ باطل درگذر که چشمهٔ آب زندگانی خود را بغبار ظلمانی تیره و تاریک گردانم
ای بدبخت گفت اگر مراد دل من نباشی ترا رسوا و هلاک سازم زن گفت من ترک جان خود میکنم و این عمل قبیح
کرد و تو هرچه خواهی کن من خود را بخدا سپردم و هرچه از دست تو براید تقصیر مکن پس آن نابکار از انکار محروم شده
بخانه خود رفت و آن شب تا همه شب در فکر فساد بود چون روز شد بخانهٔ قاضی شهر رفت و گفت برادر من بحج رفته و اهل
و عیال خود را بمن سپرده است زن مکاره دارد و بزنا افتاده قاضی گفت برادر ترا میشناسم زن او از این کاره
نیست تو تهمت و دروغ میگوئی آن مرد مبالغه نمود و قاضی گواه طلبید آن شقی چهار نفر کهن سال همسایه را
مبلغها رشوه داد و ایشان را پیش قاضی برد آن چهار نفر بدروغ شهادت دادند که ما دیدیم که آن زن زنا کرد
قاضی گفت حاشا که چنین باشد شهادت ایشان را قبول نکرد و آن مرد بخانه حاکم رفته مبلغی رشوه داد و از قاضی
شکوه کرد حاکم چند نفر از ملازم خود را همراه او کرده بدر خانه قاضی آمدند قاضی بیچاره لاعلاج حکم رجم آن ضعیفه
کرد آنگاه آن شقی با جمعی از ملازمان بدر خانه ضعیفه آمدند و در را شکسته آن بدبخت خود بدرون رفته گفت ای کامل
تن در ده و مراد من حاصل کن و اگرنه بحکم شرع ترا سنگسار میکنم زن گفت من خود را بخدا سپردم هرچه
خواهی بکن آن نامرد دست دراز کرد و گیسوی آن بیچاره را گرفت و کشان کشان از خانه بیرون آورد دیگر بار
گفت بیا و بر خود رحم کن و کام من بده آن مستوره گفت ای شقی حرف مکرر مگو که من تن بقضا و دل برضای خدا
داده ام پس آن پاک زن را با دیگران حاکم بصحرا برده بر گودالی انداختند و تا کمر او را در میان خاک پنهان
کردند و آنقدر سنگ بر سر او باریدند که در زیر سنگ پنهان شد و آن مظلومه شکر حق تعالی بجا آورد و خدای تعالی
فرشته را امر فرمود که او را محافظت نماید آن فرشته هر سنگی که مردم می انداختند میگرفت و در دور میچید
چون مردم او را سنگسار کردند آن عفیفه بتلاوت قرآن مشغول بود چون نزدیک شام شد اعرابی بر شتر
سوار در آنجا میگذشت آواز قرآن شنید گوش فرا داشت و این آیه را شنید که امن یجیب المضطر اذا دعاه
و گاهی مناجات میکرد و میگفت الهی تو دانا و بینائی که آنچه کردم برضای تو کردم و امیدوار بلطف و کرم
تو بودم و غیر از تو دستگیری ندارم آن اعرابی شنیده بود که عورتی را بتهمت زنا سنگسار کرده اند
با خود گفت که این صدای همان عورت است چون بی تقصیر بود حق تعالی او را در حفظ و امان خود نگهداشت
پس از شتر فرود آمد و پیش آمد و گفت ای خواهر تو کیستی آن عفیفه احوال خود را باز گفت اعرابی ردای

خود را بپوشید و بر شترش سوار کرد و بخانه خودش برد و عیالان خود را بر احوال او مطلع گردانید و سفارش
نمود عیال اعرابی گفت ای خواهر دل خوش دار و بخاطر جمع مشغول بعبادت باش و با ما خوش بر آمد تا آن
اعرابی غلامی داشت اتفاقا روزی بصبح خانه درآمد آن زن را دید که وضو میساخت چون چشم او بر آن زن صالحه
افتاد بیکبار دل عاشق او شد روزی چند که بر این بگذشت آن غلام بیتاب گردیده بعقب درآمد و اظهار عشق خود
کرد آن عورت گفت تو بجای برادر منی برو و از این خیال فاسد درگذر که این کار نخواهد شد آن غلام گفت اگر مرادم را
حاصل نکنی ترا رسوا کنم زن گفت من خود را بخدا سپرده ام هرچه خواهی کن آن اعرابی را پسری بود شیر
خواره پس شب دیگر آن غلام بعقب درآمده باز زن گفت اگر مراد من حاصل نکنی من ترا رسوا سازم و بلای جان
اندازم آن عفیفه گفت ای ناپاک برو و هرزه مگوی که این کار از دست هم نخواهد داد پس آن غلام از آنجا گذشته
چون نصفی از شب گذشت برخاسته آهسته بدرون خانه رفت و سر آن کودک را برید و بر سینه اش گذاشت
و کارد خون آلود را در زیر بالین آن زن گذاشت و آن عورت بعبادت مشغول بود خبردار نشد چون مادر خواست
که طفل را شیر دهد سر طفل را بریده دید فریاد برآورد اعرابی از خواب برجست و آن حالت را مشاهده نمود
حیران بماند مادر از درد فرزند ناله میکرد غلام پیش آمد و گفت من دیدم آن زن همان حرکت کرد پس رفته
کارد خونین از زیر بالین آن عفیفه بیرون آورد اگر شوهر از پاکدامنی او خاطر جمع بود اما زن
او بی اختیار بر سر آن مستوره دویده مشتی چند بر سر و روی او زد آن بیچاره گفت ای خواهر من از این مقدمه
خبر ندارم تا آنکه روز شد اعرابی گفت ای خواهر امیدوارم که این کار از تو نیست و این غلام بر تو تهمت بسته است
تو میدانی که در این چه مصلحت است آن زن حقیقت حال را با اعرابی تقریر نمود چون طفل را دفن کردند القصه
اعرابی گفت ای برادر بودن من در اینجا مناسب نیست اگرچه بیگناهی من بر شما ظاهر شد اما هرگاه
مادر طفل نگاه بمن میکند فرزندش بخاطر میرسد آتش در دلش می افتد که بواسطه من این قضیه واقع
شده و تو نیکوئی بسیار بمن کرده خدای تعالی اجر ترا بدهد اعرابی را این سخن موافق افتاد
و صد درهم از مال خود جدا کرده باو داد و عذر خواست پس آن زن ایشان را وداع کرده از آنجا رفت و رو
به بیابان گذاشت تا آنکه بدهی رسید دید که در بیرون ده مردم جمع گشته اند و در میان بر زنی را دار

که خبرع و نرع میکرد از شخصی پرسید از احوال گفت از برای خراج سلطان حاکم فرموده که پسران پیرزن را بردار
کنند تا رعایا تنبیه شوند پرسید که چند از و میخواهند گفت صد درم آن زن با خود گفت سبحان الله اعرابی چه
خلاصی اتمیرد این زر را بمن داد پس آن زر را بان پیرزن داده پسر او را خلاص کرد و خود روی در بیابان نهاد
آن پسر از مادر خود پرسید که جان مرا که خرید گفت عورتی پسر گفت آن عورت چه کس بود و کجا رفت مادر او گفت
از زن غریب بود و چادری از پشم پوشیده بود راه بیابان گرفت و رفت آن پسر در عقب الصالحه گذاشت
تا اینکه بوی رسید و سلام کرد و در دست و پای او افتاد گفت من آزاد کرده توام آن زن گفت ای برادر
خدای تو ترا خلاص کرد اکنون باز گرد و در خدمت مادر خود باش گفت ای نیک زن بکجا روم که بنده
توام هر چند آن عفیفه گفت فایده نکرد در عقب او میرفت تا اینکه آخر روز بدهی رسیدند و شب در مسجدی
که در حوالی آن ده بود بسر بردند بعد از نماز صبح از آنجا روانه شده برفتند تا بکنار دریا رسیدند آن عفیفه
خواست که وضو بسازد ناگاه بادی برآمد و چادر را از سر او دور کرد نظر آن پسر بر جمال آن ضعیفه افتاد
بصد دل عاشق او شد پس بعجز و ناله درآمده اظهار گرفتاری و بیقراری خود نمود آن عورت گفت ای
بدبخت ازین اندیشه فاسد درگذر که این امر محالست و راه خود برو و در آن حال جمعی از سوداگران
بکنار دریا رسیدند و میخواستند که در کشتی نشسته به بصره روند آن عورت خود را در گوشه گرفت و آن پسر از خبث
خرابات کمتر پیش تجاران رفته گفت مرا کنیزی صاحبجمال است که اطاعت من نمیکند او را بشما میفروشم
قافله باشی همراه او رفته که کنیز را ببیند و بخرد در آن وقت ضعیفه در نماز بود که قافله باشی چادر را از سر او کشید
فرا دید بغایت صاحبجمال عاشق او شده دست تعدی دراز کرده دست او را گرفته پیش خود کشید و گفت
من ترا از صاحبت خریده ام آن عورت گفت من کنیز نیستم آن مرد دروغ میگوید آن بازرگان بحرف
او التفات نکرد و همچنان میکشید آن عفیفه میگفت از خدا بترس درین گفتگو تمام تجاران بر سر او
جمع شدند و همه مفتون او می شدند هر چند آن ضعیفه میگفت ای مسلمانان من زنیم که شوهرم بحج رفته
من از جور مردم بدینحالت رسیده ام هیچکس از و نشنید بازرگان و قافله باشی با هم شریک شده او را
بهزار دینار طلای احمر خریدند و زر را و او را بکشتی بردند و همه مردم میل او میکردند الصالحه بعد که بادی

حتم

نالید و گفت الهی من اقربان تو در همه بلاها صبر و تحمل کردم و تو تا حال مرا از لوث خیانت نگاه داشتی اکنون
درین کشتی راه گریز ندارم و امید من پناه تست این گفت و خواست که خود را بدریا اندازد آوازی شنید
که ای عورت صبر کن که حق تعالی ترا نگاه میدارد چون این ندا بگوشش رسید با خود گفت شاید درین حکمتی
باشد پس شکر حق تعالی بجا آورد و از ته دل نالید و دعا کرد بار دیگر آوازی شنید که ای عفیفه دل خوش دار که دعای
تو مستجاب شد و کسی را بتو دستی نیست چون بازرگانان بهم اختیار ندانستند او را در کشتی جداگانه جای
دادند و کل پرسید ما عرق خود گردانیده بودند و هر بازرگانی که با آن کشتی درآمد و میخواست که دست بآن
مستوره دراز کند از هوا دستی نمودار شد و آن شخص را در ربوده بدریا انداخت و بغیر آن عفیفه کسی او را
ندیدی تا آنکه کسی در کشتی نماند الا آن عورت و آن کشتی بیملاح و پاسبان آنشب از جای خود حرکت
نکرد چون روز شد کشتی بکنار ساحل رسید و قرار گرفت خلق بصره از برای تماشا بکنار ساحل آمدند
خلیفه فرمود تا زورقی بپای کشتی روند و خبری بیاورند آن صالحه با خود فکر کرد که مبادا بلائی دیگر
بر سرش آید لباس عربانه مردانه پوشیده و خود را بشکل عربان بصره بیاراست ناگاه زورقی بپای
کشتی آمد مردم زورق احوال پرسیدند الصالحه گفت درینجا سری هست مخفی که بغیر از خلیفه کس
دیگر محرم آن راز نخواهد بود چون این خبر بخلیفه رسید تعجب نمود با دو نفر خدمتکار در زورق نشسته بپای
کشتی آمد دید که جوان عربی در بالای کشتی قرار گرفته پس خلیفه سلام کرد و رخصت خواست و بتنهائی بالا
رفته یکدیگر را ملاقات کردند آن عفیفه صورت حال خود را از اول تا آخر بخلیفه شرح داد بعد از
آنکه سرگذشت خود را تمام کرد گفت ای خلیفه این کشتی پر از مالست و همه تعلق بتو دارد بفرمائید که تمامه را
بسرکار ضبط نمایند و از برای من در کنار این دریا خانقاهی بسازند تا در آنجا بعبادت مشغول باشم
پس خلیفه فرمود تا خیمه بر سر پا کردند آن زن در آن خیمه نشست و خلیفه بخدمت استاد پس فرمود تا بنایان
چابکدست در اندک زمانی آن عمارت را تمام کرده اموال کشتی را در خانه کنده نشسته و در آنرا مهر نموده
و کلید بنیاد الا آن مال تصرف نمود پس آن زن در پرده عصمت بعبادت پروردگار مشغول شد و خلیفه
هر روز می آمد و از و پند و موعظه می شنید چون مدتی برین بگذشت چنان شد که هر مریضی که در آنجا

بود بدعای او صحت بیافت پس در اندک روزی مشهور شد و آواز زهد و صلاح او در تمام ولایت افتاد که
چنین عورتی مستجاب الدعوه در کنار ساحل بهم رسیده از جا بطرف روی با حل آوردند و شفا می یافتند پس
ابوصالح بعد از یکسال از کعبه مراجعت نمود خانه خود را خراب و بلا کدبانو دید از کنیزان احوال پرسید ایشان
صورت حال را تقریر نمودند ابوصالح در آنواقعه صبر و شکر کرد پس بخانه برادر رفته دید که نابینا شده و لقصف بدن
او خشک شده ابوصالح گفت ای بدبخت شقی جزای خود را می کشی زن من بی تقصیر بود در آنوقت قاضی
و اعیان شهر بدیدن ابوصالح آمدند و آنواقعه را ملاحظه نمودند پس بعقب گواهان فرستادند انجهار کس
بهمان علت گرفتار شده بودند غلام اعرابی و پسر پیرزن هم بدین علت مبتلا بودند و بر همه مردم روشن
شده بود که زن ابوصالح بی تقصیر بوده پس انجماعت هر کدام شنیدند که عورتی مستجاب الدعوه در کنار
ساحل بهم رسیده و هر یک از ایشان را کسان ایشان بر جوی سوار کرده روانه شدند و در عرض راه باهم
رفیق گردیدند تا آنکه بکنار ساحل رسیدند خلیفه با مر آن عفیفه جمعی نویسندگان را مقرر داشته بود
بانهر مریضی که بیاید نام و نشان او را نوشته آن عفیفه را اعلام کنند بعد از ورود انجماعت و نوشتن
اسامی و نشان ایشان و اعلام الضا لحه دانست که شوهرش از حج برگشته و برادر شوهرش با آن جماعه
گواه و غلام اعرابی و پسر پیرزن هر یک علت مبتلا شده اند و همه حاضرند خوشحال گردید و شکر خدا را
بجا آورد پس خلیفه حقیقت حال باز گفت بعد از آن گفت یا امیر المؤمنین بفرمائید تا منادی ندا کند که هر مریضی
و صاحب علتی که در حال صحت بکسی جرمی و تهمتی و دروغی گفته باشد فردا حاضر شود و گناه خود را اقرار
کرده راست بگوید تا بدعای ما حق تعالی ایشان را شفا دهد منادی این ندا در داد و بیماران جمیع آمدند
خلیفه ایستاده بود اول ابوصالح را با برادرش پیش آوردند خلیفه از برادر ابوصالح پرسید که راست
بگو چه خیانت و ظلم کرده که باین بلا گرفتار شده آن بدبخت منکر شده گفت من هیچ خیانت نکرده ام
هر چند پرسید اقرار نکرد بعد از آن گواهان جعلی پیش آوردند و از ایشان پرسید ایشان گفتند
برادر ابوصالح ما را فریفته کرد و در حق زن ابوصالح شهادت بد دروغ دادیم و او را بزنا متهم ساختیم
بعد از آن غلام اعرابی و پسر پیرزن هر کدام پیش رفته هر یک براستی احوال خود را تقریر نمودند و همه

بگناه

بگناه خود معروف شدند و از برادر ابوصالح انگاه عفیفه دست بدعا برداشت و گفت بارخدایا دل سعیت
ایشان را بایشان شوی عرضه و طاعت من بایشان نما آلهی از تربت خانه فضل و کرم خود بگلوی این
بیچارگان شربتی چکان و مرهمی از دارو خانه احسان خود بر ایشان تا دگناه این بدبختان را عفو کن یا ارحم
العالمین و یا خیر الناصرین • ای سوختگان بحر تو سودا که کند • خیز تو نظری بروی شیدا که کند • گر لطف تو ام
دست که گیرد امروز • فردا این سوخته سودا که کند • پس در دم بدعای آن عفیفه بقدرت خدای تعالی آنها
که اقرار بگناه خود کرده بودند همگی صحت و شفا یافتند برادر ابوصالح همچنان کور و شل ماند پس الصالحه ابو
صالح را با خلیفه در پس پرده طلبیده نقاب از روی خود برداشت ابوصالح او را شناخته در دست و پای
او افتاد و گفت الحمد لله رب العالمین که حق تعالی ترا از تهمت خیانت نگاه داشت پس سر بسجده افتاد و بسیار
شکر بجا آورد پس آن عفیفه حقیقت حال خود را از اول تا آخر نقل کرد پس باتفاق آنمال را که از کشتی برآمده بود
در راه خدا بدرویشان دادند و خود بعبادت مشغول شدند و روی بعقبی آوردند العزیزان این تمثیل
برای آنست که مرد باید زن از خاندان عفت و عصمت بخواهد اگر چه مردان نشاید اما هر زنی را نشاید
خواستن بدانکه حق زن بر شوهر بسیار است که او را اکرامی دارد و در رنج و بلای او صبر نماید و برفق و مدارا سلوک
کند و سخن بخیر با وی بگوید و بدگمان نشود هر چند مرد را بر زن حق بسیار است اما بر شوهر واجبست که از برای خدا بر زن
رحم کند و شفقت از وی باز ندارد چنانکه حضرت رسول صلعم فرموده که زن اسیر شماست و نفقه او بر شما واجبست
و نیز فرموده که هر گاه زنان نادانی کند باید که شوهر او را عفو نماید تا در پیش خدای تعالی اجری داشته باشد

روایت دیگر در بعض زنان

که مردی بخدمت امام جعفر صادق علیه السلام آمد و گفت یا ابن رسول الله زنی با عصمت میخواهم بعقد خود در آورم پدر
و مادرم بواسطه مال میخواهند از برای من زنی بگیرند من او را نمیخواهم حضرت فرمود که همان زنی که خود
میخواهی بگیر دیگر آورده اند که روزی حضرت رسول بحجره طاهره فاطمه آمد آنحضرت از پدر بزرگوار خود
سؤالها مینمود آخر در باب زن و شوهر پرسید آنحضرت فرمود ای فاطمه هر زنی که فرمان شوهر نبرد فرشتگان
بروی لعنت کنند و اگر بی تو بمیرد جای او در دوزخ باشد ای دختر هر زنی که با شوهر ترش روی کند بعید است
که در آسمان بود بر او گناه نویسند و اگر رضای شوهر حاصل نکند بدوزخ رود یا فاطمه هر زنی که شوهر خود بگوید تو از ما کل

کن مسخری با هیچ کسی هرگز روی نیست. بر چند یا فاطمه مرکه با شوهر خود تکلفات ناشایسته نماید و بی رضای شوهر از خانه بیرون رود از رحمت خدای دور و جای او در دوزخ است یا فاطمه اگر جایز بودی که غیر از خدای کسی را سجده کنند فرمودمی تا زنان مردان را سجده کردندی یا فاطمه بدرستیکه رضای شوهر نگاه داشتن برابر ثواب حج اکبر است یا فاطمه خوشا حال آن زنان که شوهر از ایشان راضی باشد هر زنی که بر روی شوهر چون گل شکفته و خندان باشد رستگار شود

سخن هر چه بود گفته اند سخن با پیر سند لب ستیدا سخن از سخن خیزد سخن گواه حال گوینده است سخن شنیدن مایه دولت سخن راست از دیوانه باید شنید سخن آینه مرد سخن گو است سخن سرسری میگوید سرزگفت سخن بوید سر گریبان خود در دیده سر خود را حیف کرده سری در میان سرها در آورده سر کش شده سلام روستائی بی طمع نیست سنگ بجای خود سنگین سنگ سنگ را می شکند سنگ فلاخن شده سنگ مفت کلاغ مفت سنگ سر قند بلیت کنایه از تاریک دلی باشد سنگ راه شده است مثالش افاق بر صد است که کنایه کوه کنایه است که سنگ راه ما سنگ داند و گفت که در انبان چیست سنگ سیر و قلیه تر نش سنگ را اگر به عقت دریا بشوید پاک نگردد سنگ هرزه مرس شده سنگ از کاروان گذرد سنگ دلست سنگ تک شناس بهتر از مردم نمک نشناست سنگ تقلا ده رنگین شکار کند سنگ را بزور لشکار نتوان برد سر کرفتد به از حلوا نسیه است سیلی روزگار خورده است کلاه را گم کرده است سررشته از دست رفته است سغبه گوش است یعنی فرمان بردار است سخت [illegible] کمان سخت کوش سبک عنانست یعنی با همه گرم باشد و آمیزش میکند سیاه اندر وقت سیاه [illegible] سیاه زبانست سیاه کاسه است کنایه از خست باشد سر کرفروش است کنایه از بدخوی باشد سر کم مفت شیر بیخ از عسل باشد سودای اول محمود است سودای نقد بوی مشک میکند سودا در سر دارد سودا گر چیز را در شیشه میخورد سودا گر دزد مال خود است سر گردان سودا گر از بالای مایه است سیر اند خفته سگ را شناسند بر روی خدا و ند

پس در خان و نزول این تمثیل بیاوریم ادر ناره اند که مردی بود از ندمای سلطان محمود غزنوی و ادوا زیر چاصی کفعتدی در نهایت شقاوت و فسق و فجور و باوصاف ذمیمه مشهور

تمثیل نصیحت

ندمای سلطان محمود غزنوی

وقتی زیر فرمود ... سلطان محمود بود و دوران زمان یکی از زهاد که ترک تعلقات دنیا کرده عزلت و گوشه نشینی اختیار و دیده از نادیدنیها دوخته و گوش بر سخن شنیدنی و الله یدعو الی دار السلام داده و بیرون شهر صومعه داشت و بعبادت مشغول بود زیر چاصی روزی بشکار رفته بود چون از شکار بر گشت گذارش بصومعه زاهد افتاد سرزمینی دید بغایت سبز و خرم و درختان سایه دار در هم و آب روان بر روی سبزه و برگ میدید و دید چون حرارت گرما بود کار کرده بود آن مکان را بغایت پسندیده و از خادمان حقیقت آن مکان پرسید بعرض رسانیدند که مکان فلان زاهد است زیر پیر او صادق شیخ را شنیده بود با خود گفت شنیدن کی بود مانند دیدن بهتر آنست که عابد را به بینم و در این سایه لحظه بیاسائیم با شیخ یکدمی صحبت بداریم که گفته اند صحبت نیکان ارزنده است پس برغبت تمام از اسب فرود آمده بدرون صومعه رفت سلام کرد شیخ را در آن دم حالتی روی داده بود که از خود خبر نداشت جواب سلام او را نداد پس زیر نشست و بعد از ساعتی شیخ بحال خود آمد زیر گفت یا شیخ چرا جواب سلام مرا باز ندادی و لقبول خدا و رسول عمل کردی شیخ گفت ای زیر حضرت رسول صلعم فرموده که من سلم ظالما احتبار ذهب نور الایمان عنه ولا یجد الیقین ابدا و حق تعالی فرموده الا لعنة الله علی قوم الظالمین و در جای دیگر فرموده و لا تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون پس فرموده خدا و رسول عمل نموده بهشتم ای که ظلم تو از کفر ابلیس مشهور تر است و پایه ظلم سپیدار و بنیاد باعث گرفتاری بعذاب ابدیست از ظلم شد معاویه از اصل منقطع و در عدل نام علی زنده در جهان ای زیر از خدا بترس و از روز حساب اندیشه کن چون زیر این کلام شنید

خوش

در دل زیر اثر کرده دل سختش چون موم گردید [illegible] شنیده بود که شیخ و دوستدار اهل حب است و از دنیا بکلیه فارغ شده از زینت و عبادت از جبین او ظاهر بود از [illegible] که او استمداد نمود بود گفت یا شیخ عالیمقدار نصیحتی کن جان را براه آورده بیان فرمائید که دم مبارک شما [illegible] است یا زیر بدانکه حق تعالی باد و سرا است یکی این دنیا که فانیست و دیگری عقبی که آن باقی است مرد عاقل آنست که همواره نظر بر عالم باقی کند زیر گفت یا شیخ بزرگوار بچه طریق آن ملک با قرار بدست توان آورد گفت بانیطریق که خدا را در همه جا حاضر و ناظر داند و ترک ظلم و فسق و ستم کند و دل از کینه و عداوت مسلمانان پاک سازد و زبان را از غیبت و فحش و هرزه و بیهوده نگاه داشته مدام بذکر الهی مشغول باشد و یکدم از یاد خدای تعالی غافل نشود و گوش بآیات قرآن دارد و چشم و شکم را از نامحرم و لقمه حرام محافظت کند و دل تا حضرت سینه دهد و سینه را بحبت آل نبی بسازد چون شیخ خرانه دل زیر را از جواهر نصیحت پر کرد زیر در همان مجلس شریف توبوا الی الله توبة نصوحا مشرف گردید

ودست ارادت و اخلاص بدامن همت زده از برکت صحبت نیکان از پیروی نفس سرکش درگذشت ، هر کرا توفیق حق یار بود از همه
گسست و دست از قال و قیل ، و ترک وزارت کرده بگوشهٔ عزلت بجهت عبادت نشست و در همان روزها توفیق رفیق او گشته
احرام زیارت بیت الله الحرام بسته شیخ را وداع نموده روانهٔ مکه معظمه گردید بعد از یکسال مراجعت کرده به بغداد رسید و احوال
شیخ را پرسید گفتند او در نجف اشرف در بیرون شهر خانقاهی داشت درین روزها برحمت حق پیوسته زبیر بی سور بخانه خود
از همانجا بصومعه شیخ رفت صومعه را خالی دید پس زبیر بر سر تربت او نشسته گریست و از انجا بیرون آمده در ان صحرا
میگردید ناگاه مردی را دید که زراعت میکرد از وی احوال شیخ پرسید امد و گفت شیخ برحمت حق رفته و این اصحاب را
میخواهم عمل آورده بخیرات (?) زبیر گفت از مریدان و خادمان او کسی را نمی بینم امد و گفت همه رفتند الا سگی که از وفاداری
بجائی نرفته در بیرون صومعه در سوراخی مانده است و در گرسنگی و تشنگی بسر میبرد زبیر چون این تقریر شنید از انکار گشته باز بدر
صومعه آمد آن سگ را دید که ضعیف و لاغر و موهای او ریخته همان پوست و استخوان مانده است چون سگ را
با آن حال دید دلش بسوخت و گفت این هم آفریده حق است و حیوان نیز با غیرت و از وفاداری بجائی نرفته چون پاسبانی
بسر برده نان نرم کرده در دهانش گذاشت و از مطهره خود آب در گلویش ریخت و باز در همان سوراخ گذاشت و خود
بدرون صومعه رفت و وضو ساخت و در سر قبر شیخ بتلاوت قران مشغول شد تا آخر روز بعد از ان بیرون آمده
سوار شد سگ را در بغل گرفته روانه خانه خود شد چون نزدیک بخانه رسید دوستان او باستقبال آمدند و این حالت را
مشاهده نمودند تعجب کرده گفتند ای زبیر این عمل لایق بزرگی شما نیست زبیر بذکر حق مشغول بود و سخن مردم اصلا
گوش نمیکرد تا آنکه بخانه رسید مردم همه میگفتند زبیر دیوانه شده است و این شهرت کرد چون زبیر از اسب فرود آمد سگ را
در بغل گرفته بخانه برد و در پیش خود گذاشت و هر لحظه دست بر پشت او میکشید مردم بدیدن او آمده منع مینمودند که این لایق
شما نیست که سگی را چنین حرمت کنید زبیر گفت ای یاران سگ را نشناسید برای خدا و این سگ نمک شناس است
که محافظت پیر و استاد من کرده و از وفاداری بجائی نرفته من نیز وفاداری از این سگ اموختم و دیگر آنکه من سگی بودم از سگان
جهنم از برکت صحبت این سگ از ظلم و تعدی و بدکرداری گذشتم پس هر روز زبیر بدست خود روغن در پوست این سگ
میمالید تا آنکه قوت گرفت و موی برآورد زبیر چنانچه میگفت ای یاران مرا محافظت این سگ خوشتر می آید از معاشرت اهل دنیا.
، رستگار آمد سگی که بود با اصحاب کهف پس سگ آل علیم چون نباشم رستگار ، از صحبت ان شیخ در رحمت بر روی من گشاده

گردید از پند و موعظه او هدایت یافتم ، هر کرا شد از صحبت صاحبدلان ، دست مدار از نگه مقبلان ، انگاه زبیر یاران خود را وداع کرده
ان سگ را برداشته بصومعه شیخ رفته بعبادت مشغول شد شبی شیخ را بخواب دید که پیش او آمد و او را در بغل گرفت و نوازش کرده
گفت ای زبیر خدای تعالی بر تو رحمت کرد که از برای خاطر ما این همه رنج و محنت کشیدی و سگیرا که خود برگرفتی و خدمت کردی
و انچه لازمه آداب بود بجای آوردی ای زبیر آنچه کردی دیدم و انچه گفتی شنیدم اما جواب نتوانستم داد که در پرده خاک محبوس بودم
و چون تو شرط ایمان بجا آوردی تو نیز بدرجه قبول رسیدی گناهان تو آمرزیده شد ای زبیر ترا بخدمت امیرالمؤمنین برم ، زبیر
در عالم خواب بخدمت آنحضرت رسیده مژده بهشت از آنحضرت شنید آنحضرت فرمود که ای زبیر فردای قیامت حشر
تو با ما خواهد بود قوله تعالی یوم ندعو کل اناس بامامهم پس زبیر از خواب بیدار شد و بقیه عمر در آن صومعه بسر برده ترک تعلقات
دنیا نمود ، تا نبرده رنج گنج میسر نمیشود ، مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد ، و از انروز اینکه سگ را ناشناسند برای خداوند
ضرب المثل شده دیگر در مثلها گویند که حرف راست از دیوانه باید شنید پس در شان و نزول این را تمثیلی میآورم

نصیحت اوردن بهلول به عبدالله مبارک

٥٥ که عبدالله مبارک روزی بقصد دیدن بهلول عاقل دیوانه بنماز رفت و سلام کرده گفت یا شیخ التماس من از تو آن
است که مرا پندی و نصیحتی و موعظه کنی که در دنیا چگونه زندگی کنم که از معصیت و دست چشم و نفس سرکش خود در امان باشم
و رستگاری یابم بهلول گفت ای عبدالله سخن بخود بیاتم از من دیوانه چه توقع داری برو عاقلی را طلب کن تا ترا پندی
دهد عبدالله گفت یا شیخ سخن راست از دیوانه باید شنید بهلول خاموش شد عبدالله دیگر باره الحاح کرده و تضرع نموده که مرا
پندی بده و محروم مگردان که گفته اند ، اگر بینی که نابینا و چاه است ، اگر خاموش بنشینی گناه است ، بهلول سر آورد
و گفت ای عبدالله تو را ولی من چهار شرط کنم که از سخن دیوانه بیرون نروی تا من ترا پندی دهم که باعث رستگاری تو
گردد عبدالله پرسید که ان کدام است بفرمائید تا قبول نمایم بهلول گفت اول آنکه اراده گناهی که کنی زنهار که روزی او را
نخوری عبدالله گفت پس چگونه روزی کرا بخورم که همه نعمتها را او خلق کرده و رزاق همه عالم اوست بهلول گفت چون این را میدانی
چگونه گناه میکنی شرط بندگی و انصاف چنین نباشد عبدالله گفت شرط دوم کدام است بهلول گفت آنکه چون خواهی که خلاف فرمان
حق تعالی نمائی از ملک او بدر رو و در زمین او مباش عبدالله گفت این از اول دشوارتر است همه جا ملک اوست بهلول گفت ای پسرم
مردی هوشمندی این نهایت مذموم و قبیح است که در خانه صاحب خانه و ملک مالک زندگی کرده اطاعت نکنی و حق تعالی در کلام
خود فرموده ان الینا ایابهم ثم ان علینا حسابهم خود انصاف بده عبدالله گفت سیم کدام است بهلول گفت آنکه هر گاه خواهی که معصیت
کنی

دیگر پنهان شو که او نشوند و بعد از آن هرچه خواهی بکن عبدالله گفت این از همه مشکل تر است حق تعالی بر همه چیز دانا و بینا و حاضر
و ناظر است بهلول گفت ای مرد غافل تو خود میدانی که حق تعالی باین صفات متصف است پس شرم باید که روزی او خوری و در ملک
او باشی و در حضور او نافرمانی کنی این محال چون دعوی بندگی او خواهی کرد و حق تعالی در کلام خود فرموده ولا تحسبن الله غافلا
عما یعمل الظالمون عبدالله گفت چهارم کدام است بهلول گفت آنست که چون ملک الموت پیش تو آید که فرمان حق تعالی بکار آورد
و شروع در قبض روح تو نماید در آن ساعت او را بگوئی که مرا چندان امان ده که فرزندان و یاران خود را به بینم و ایشان را
وداع کنم و حلالیت حاصل نمایم و توشه راه آخرت بردارم آن وقت جان مرا بردار عبدالله گفت این از همه دشوارتر که ملک
در آن وقت کی فرصت و مهلت دهد بهلول گفت ای مرد غافل تو این معنی را یقین میدانی که او را از مرگ چاره نیست و هیچ نوع
رد نتوان کرد ترا نشاید که چنین مهیا نباشی که ناگاه پیک اجل در رسد و تو در عین معصیت باشی پس ای عبدالله سخن راست از دیوانه
باید شنید الحال برو و واقف حال خود باش و از خواب غفلت بیدار شو و بکار خود هشیار باش که راه دور و دراز در پیش
است و از این عمر کوتاه توشه بردار که راه خطرناک و منزلها بدید و کار امروز به فردا میفکن که در آنجا پشیمانی سودی ندارد
و بند است و افسوس نفعی نکند چون عبدالله آن سخن شنید سر در پیش افکنده در بحر فکر غوطه ور شده و زمانی سر برآورده گفت
ای دانا پند و نصیحت ترا بجان شنیدم و بگوش هوش استماع نمودم و این شرطها را قبول کردم دیگر الفرا بهلول گفت
ای عبدالله بنده باید که هرچه گوید و شنود و کند همه از برای او کند و رضای او جوید همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری ای عبدالله حق تعالی در کلام خود فرموده ان السمع والبصر والفؤاد کل اولئک کان عنه مسئولا
پس از بار حرمت از روز اندیشه باید کرد بکوش امروز تا کی بیاشی که فردا بر جوی قادر نباشی الاکن کشت را ای فرزانه
در آن خرمن یک ارزن نیرزی چون عبدالله این سخن را شنید گفت آنچه فرمودی راست و صدق است و سخن راست
از دیوانه باید شنید و دیوانه بکار خود هشیار است این سخنها در آن وقت گفته شد العزیز بدانکه بهلول عمزاده هرون الرشید بود
و در خدمت حضرت امام جعفر صادق ع درس خوانده و از علما و متقیان آن زمان بود چون تهمت خروج بحضرت امام
موسی کاظم بستند و فتوای قتل آنحضرت از مردم میخواستند بهلول باشاره آنحضرت خود را دیوانه ساخت تا از تکلیف بالا
اطلاق هارون ملعون خلاص شد 85 آورده اند که شیخ جنید بغدادی بعضی از مریدان خود را بخلوت نشانده بود و تفحص
حال ایشان میکرد مریدان هرکدام از علم و دانش خود سخن بیان میکردند شیخ در عالم مکاشفه نوعی عجیب در نفس ایشان بدید

آورده اند گزارش شیخ جنید بغدادی

بنهـ

بنهایت متحیر شده با خود گفت که ایشان را از این مهلکه بیرون آوردن مشکل است از ته دل مناجات بدرگاه حق تعالی کرد و گفت بار خدایا سببی ساز
که هر یکی از اینها بر شد حالی باشند و بعد از مناجات زمانی مراقب شد پس برخواست و از شهر بیرون رفت مریدان نیز از عقب او در رفتند
تفحص بسیار کرد بهلول را در ویرانه دید که خشتی در زیر سر گذاشته و در مقام حیرت مانده بود شیخ سلام کرد بهلول بعد از جواب پرسید
که تو چه کسی شیخ گفت منم جنید بغدادی بهلول گفت تو آنی که مردم را در بغداد ارشاد میکنی گفت آری بهلول گفت ای شیخ طعام
خوردن خود را میدانی جنید گفت آری بهلول پرسید که بچه طریق طعام میخوری گفت اول مرتبه بسم الله میگویم و از پیش خود طعام میخورم
و لقمه دیگران نگاه میکنم و از یاد حق غافل نمیشوم و در آخر مرتبه حمد میگویم و دست خود را میشویم همه آداب سنتی که در طعام خوردن
لازمست بیان کرد بهلول گفت تو میخواهی مرشد خلق باشی طعام خوردن خود را نمیدانی پس برخواست و دامن بر زمین افشاند و راه صحرا رفت
مریدان شیخ گفتند ای مرد دیوانه است از او چه میپرسید شیخ گفت سخن راست از دیوانه باید شنید پس شیخ از عقب بهلول روان گردید
گفت مرا با او کار است بهلول آن جا ویرانه دیگر رسید شیخ باز پیش او رفته نشست بهلول گفت دیگر چه کار داری شیخ گفت آمده ام
که طعام خوردن خود را بیاموزم بهلول گفت سخن گفتن خود را میدانی گفت بلی پرسید چگونه گفت بقدر ضرورت و فهم مستمع حرف
میزنم و بموقع و بجا و بجهت سخن میگویم هرچه در باب آداب و رعایت سخن گفتن بود بیان کرد بهلول گفت تو سخن گفتن خود را هم
نمیدانی باز برخواست و دامن افشاند و برفت باز شیخ از عقب بهلول روان شد تا آنکه او را در خرابه دیگر یافت بهلول گفت
ازین دیگر از من چه میخواهی گفت آمده ام تا طعام خوردن و سخن گفتن خود را بیاموزم بهلول پرسید که خوابیدن خود را میدانی
شیخ گفت بلی بهلول استفسار نمود که چگونه بخواب میروی گفت بنحوی که از حضرت رسول ص بما رسیده بهلول گفت دانستم که خوابیدن خود را
نمیدانی خواست که برخیزد شیخ دامن او را گرفت و گفت ای شیخ دانا من نمیدانم تو مرا بیاموز بهلول گفت چون تا حال دعوای دانائی
خود میکردی من از تو کناره میکردم اکنون که به نادانی خود معترف شدی ترا بیاموزم تا بدانی آنگاه گفت ای شیخ اینها که تو گفتی همه فرع است
و اصل در خوردن آنست که لقمه حلال باشد و اگر حرام را صد از این آداب بجا آوری فایده ندهد و سبب تاریکی دل شود جنید گفت جزاک الله
خیرا اما سخن گفتن را بگو بهلول گفت ای شیخ در وقت سخن گفتن باید که دل تو پاک باشد و آن گفتن از برای خدای باشد و اگر از برای
غرضی یا مطلب دنیا باشد صرف بیهوده و عبث و هرزه را هر عبارتی که بگوئی آن وبال تو باشد پس سکوت و خاموشی بهتر بود
و آنچه در باب خواب کردن گفتی اینها همه فرع است و اصل آنست که در وقت خوابیدن در دل تو بغض و کینه کسی نباشد
و در فکر مرگ و ذکر حق تعالی باشی تا آنکه بخواب روی شیخ برخواست و دست بهلول را بوسه داده دعا کرد و برفت مریدان

تمثیل پند بهلول

شیخ چون مشاهده اشکال نمودند نخوت و عجب از دل ایشان زایل شد چون نخوت رفتند از خودی خود بدر رفته عمل جدا از سر گرفتند
پس اعزیز این تمثیل برای آنست که مرد مومن بداند که از آموختن چیزی عار نباید داشت و صاحب عجب و کبر و غرور از نادانان است
تمثیل دیگر از بهلول دانا میآوریم که روزی بهلول فاضل دیوانه نما از درس گاه ابو حنیفه میگذشت شنید که او با شاگردان خود
میگفت و در میان خود نقل میکرد که علمای شیعه سه چیز در مذهب خود میگویند که من او را قبول ندارم شاگردان گفتند
آن سه چیز کدام است ابو حنیفه گفت اول آنکه میگویند که شیطان را با آتش فردا عذاب خواهند کرد او خود از آتش است
و حال آنکه جنس از جنس آزاری نمیشود دوم آنکه میگویند که خدا را در آخرت نتوان دید این نیز محالست که چیزی موجود باشد
و دیده نشود سیم آنکه میگویند بنده فاعل فعل خود است انهم بعقل راست نیاید بهلول چون این سخنان از ابو حنیفه شنید
کلوخی از زمین برداشت و بر سر ابو حنیفه زد و بشکست و دیگر بحث مریدان که آن حال را دیدند از عقب بهلول دویدند و او را
گرفتند و پیش خلیفه بردند ابو حنیفه نیز با سر شکسته با شاگردان به بارگاه خلیفه حاضر شد و شکایت کرد خلیفه از بهلول پرسید
که چرا چنین نمودی بهلول یک یک را بیان نموده گفت کلوخی بی اختیار بسر او زده ام پس از درد او ایمن نماید آنچه میگوید
قایلم پس حضار مجلس همه بر علم و دانش بهلول آفرین کردند ابو حنیفه الزام یافته خجل زده شده برخاست و بیرون رفت

اول و دوم عدالت پادشاه آذربایجان

دیگر در مثلها گویند که سفر مردم خام را پخته میکند پس در شان نزول او تمثیلی میاوریم که در بلاد آذربایجان پادشاهی
بود عادل و دانا هرگز پا از جاده شرع بیرون ننهادی و همیشه با علما و صلحا صحبت داشتی و او را پسری بود با فهم و فراست
و کمال ادراک و کیاست که دایم با اهل علم و دانش بسر بردی روزی از عالمی پرسید که مرد جاهل و ناقص بچه قسم کامل
میگردد آن عالم گفت اول از صحبت و دیگر از سفر و تجارت که گفته اند سفر مربی مرد است و او استاد هنر این کلام در دل شاهزاده
چون سکه بر زر نقش بسته بود تا اینکه پادشاه اراده کرد که دختر وزیر را بعقد پسر در آورد با او مصلحت کرد پسر گفت ای پدر بزرگوار
در این وقت خود را بدام و بند و قید زن گرفتار کردن پیش عقلا ناپسندیده است * چو صبی بتوانی خفت بجفت * مده لقد
عمر بر باز کف مفت * و بزرگان در مثلها گفته اند که هر که در اول جوانی زن کند خود را در میان جوانان کم کند الحال آرزو
آنست که مرا اکنون دست علما و صلحا پایداری تا علم و دین و کیش و آیین بیاموزم و بعد از آن سفر کنم و تجربها حاصل نمایم
پادشاه را این کلام بغایت خوش آمد و پسر را اجازت داد و فرمود تا جمیع دانشمندان صبح و شام در پیش شاهزاده حاضر
باشند تا آنکه روزی احادیثی چند گفتند در آخر مذکور ساختند که حق تعالی در مدح مسافران فرموده که آخرون یضربون

فی الارض یبتغون من فضل الله یعنی جمعی که سفر کنند و در روی زمین در می یابند از فضل الهی خیر و برکت و صحت و عافیت
دیگر آنکه سفر یکی از سببهای معاش است و حق تعالی منافع و فیض را در یک سر زمین جمع کرده بلکه بعضی را بعضی محتاج
کرده و از روی حکمت همه را برابر و یکسان نیافریده و از خوبیهای سفر یکی آنست که مسافر از عجایب و غرایب شهرها دیده عقلش
بقدرت و حکمت الهی زیاده میشود و دیگر فقها و حکما از طرف بسیار بدو کامل و دستی با زایل میکرده اند و کبر و نخوت از نفس سرکش بیرون
و ادب یاد گرفته افکار دور میکرده خام را پخته و ناقص را کامل میکند و منافع بسیار دارد مندرج است چون ملک زاده این فصول
بشنید ذوق سفر در دلش پدید شد پس برخاست و نزد پدر رفت تا رخصت سفر حاصل کند و چون نزد پدر رسید
احوال را باز گفت شاه گفت ای فرزند سفر تو سیر و شکار است ترا با تجارت چه کار ملک زاده گفت ای پدر بزرگوار بدین روش
که فرمودی آن سفر نیست اصل سفر رنج و محنت کشیدن است چنانکه گفته اند * سفر مربی کوه بیابان غربتست * هر جا رسید خیمه زده
بارگاه ساخت * در سفر تعب کشیدن و تجربها حاصل کردنست و در سفر مرد پخته میشود و چون پادشاه این دلیل و برهان بشنید بغایت پسندیده
و بر فهم و فراست او آفرین کرد و او را دعا گفت و اجازت داد که بهر روش که خواهد سفر کند چون ملک زاده دستوری یافت
عزم کرد پس بروش درویشان خرقه از شال و کلاهی از نمد پوشیده و عصائی در دست گرفته با پسر وزیر پیاده از شهر بیرون
آمدند چند روزی که راه طی کردند ناگاه ده نفر از جوانان با ایشان پیوستند و با ایشان رفیق شدند تا اینکه بکنار شهری رسیدند
سر زمینی سبز و خرم دیدند در آن مکان دو سه روز بعیش گذرانیدند با هم صحبت میداشتند ملک زاده از آن ده جوان پرسید
که ای برادران شما عزم کجا دارید و چه اراده از خانه بیرون آمده اید گفتند اراده ما اراده حضرت پروردگار رضای اوست ما
میرویم هر چه در روز ازل تقدیر شده میگردد و ما را اختیاری نیست لیکن در خورد سالی باهم اقرار کرده بودیم که در ابتدای جوانی
سیر عالم نماییم و تفرج صنعت الهی کنیم که گفته اند سفر مرد جاهل را کامل می کند و خام را پخته میسازد که جهان دیده بسیار
جهان خورده است پس باهم متفق شدیم که سیر عالم نماییم آن ده کس یکی بازرگان زاده بود و یکی دهقان زاده ملک زاده
خواست که تا حال هر کدام را بشنود و بداند که گفته اند آدمی را در سخن گفتن توان شناخت که در چه پایه است و عقلش چیست ملک
زاده گفت اختیار سفر شما نیست مدار عالم سفلی و امور فلکی و معاش خلق از چه قسم میگذرد و هر کدام برای و دانش خود هر چه
میدانید بگویید تا این حکمت معلوم گردد یکی از آن ده جوان گفت اعتقاد من آنست که مدار عالم از کشت و زراعت میگردد
و پدر ما آدم علیه السلام زراعت میکرده و کاسب حبیب خداست ملکزاده گفت که نیکو گفتی و دو است که او مرد کاسب دیگری گفت

اعتقاد من اینست که کار عالم بسفر و تجارت و خرید و فروخت و حضرت رسول ص تجارت نموده بعد ازان پیغمبری یافته اند
پس حلال ترین چیزها میان خلق از کسب و تجارت بهم میرسد پس ملک زاده گفت نیکو گفتی و دانست که او بازرگان زاده است انگاه
پسر وزیر بسخن در امده گفت مرا بخاطر چنان میرسد که امور عالم و معاش ادم در جیب و نسب قلم است که بان نظام عالم را نگاه میدارند
و امور ملکی و لشکر و خشم و سررشته دفتر و خزینه و تصانیف و تواریخ و علوم دین و احادیث بر حساب میباشند اگر اهل قلم نباشند نظم
و نسق عالم برهم میخورد و حق تعالی در کلام خود فرموده که ن والقلم و ما یسطرون ملک زاده گفت پسندیده گفتی و هر کدام نفس خود را
دیده ازان حکایت کرد ازکوزه همان برون تراود که در وست الکلام صفة المتکلم و قوله تعالی ولتعرفنهم فی لحن القول ای
در هر بابی که هست او را در سخن میتوان شناخت انگاه یاران پرسیدند که شما را چه بخاطر میرسد بیان کنید ملکزاده گفت مدار
عالم بر قضا و قدر میباشد و هیچ عاقل روان نتواند کرد و هیچکس در نفع و ضرران در حق کسی قادر نیست و لی ارادت باری تعالی
شوانداده بود و قوله تعالی قضی الامر الذی فیه تستفتیان کسی ز چون چرا دم نتواند زد که نقش بند حوادث ورای چون و چرا ست
پس همه قبول سخن او کردند و روزی در انجمنی گفتگو میکردند و شهر بشهر و دیار بدیار سیر میکردند تا اینکه روزی بدروازه شهری رسیدند
و در بیرون شهر خانقاهی بود فرود آمدند و با هم قرار دادند که چند روزی در انجا بمانند تا بتنی ازینها ملک زاده گفت ای یاران
هر کسی را حق تعالی از عمری و طریقی روزی میرساند و هر چیز را سببی ساخته و هر کدام از ما فکری بعقل خود کرده ایم که روزی
ازان ممر میرسد اکنون باید که فردا از کسب حلال خود همراهان را مهمانی کنیم اول ازینها دهقان زاده گفت بجان منت دارم پس صبح
برخواست و گفت الرزق علی الله و می آمد تا بشهر رسید تماشا چون غریب بود در شهر ندانست سرگردان و حیران مانده گفت بار خدایا
رزاق بندگان توئی پس باخود فکر میکرد که ناگاه شخصی باو رسید ازاو پرسید که ای برادر اگر غریبی این شهر را باید و خواهی که مزدوری کند
و از کسب حلال چیزی بهم رساند از چه ممر مقدور میشود آن مرد گفت در این شهر هیمه از همه چیز گران تر است فلان مکان رفته هیمه
جمع کن داورده در شهر بفروش که خوب میخرند دهقان زاده چنین کرده هیمه آورده بده درهم فروخت و ازبرای رفقا گوشت
و برنج و روغن و مصالح تمام خریده پیش ایشان آورده و آنروز یاران را مهمانی کرد و بر دروازه شهر نوشت که دو در کسب حلال
این شهر یک بار ده درهم است و نام خود را نیز نوشت پس ملکزاده ببازرگان زاده گفت فردا نوبت تست که مارا اضیافت کنی بازرگان
زاده گفت بجان منت دارم پس برخواست و گفت الرزق علی الله و می آمد تا بدروازه شهر رسید یادت تهی بهر طرف حیران
میکردید تا اینکه بر سر چهارسوق رسید جمعی بازرگانان بر سر چهارسوق نشسته بودند پس او بجنب ایشان رفته لحظه نشست ازهرجا

سخنی میکذشت

سخنی میگذشت بازرگان زاده نیز بسخن درامده انچه درش سوداگران بود دران مباحثه دخل میکرد و دران میان بازرگان جوانی دید
ز جوان احوال پرسید که از کجا میائی که غریب مینمائی جوان گفت ای یار من از راه میرسم و وطن من در بصره است پرسید که توهم
نام داری و کسی کیستی که من در بصره بسیار بوده ام و با همه کس شناسا هستم جوان احوال خود و پدر خود را شرح داد سوداگران هم پدر
او را میشناختند یاد محبت و مهربانی او بیاد کرده پس در آن میان مردی بود از جای برخواست و او را در بغل گرفت و گفت
ای جوان من هم با پدر تو شریک بودم و تا وقت خود مال بودی وقتی پدر تو بجانب عراق رفت و سود بسیار بر منفعت کرد
آورد و من بجانب مصر رفته بودم و نقصان عظیم آوردم و پدر تو در وقت حساب ما من شریک نشد و در نفع خود مرا شریک کرد
و هزار درهم رسم مضاربه از مال پدر تو در پیش منست و من بسفر رفته بودم تا مراجعت من پدر تو برحمت ایزدی پیوسته بود
اکنون ان دین در نزد منست و حق تعالی ترا بسبب اینجا آورده حالا بیا و مال خود را بستان و مرا ازین دین خلاص کن پس فی الحال
ساعت دست انجوان را گرفته بخانه برد و مبلغ مزبور را تسلیم او نموده مهربانی و عزت بسیاری کرد پس بازرگان زاده بیازار رفته
اسباب مهمانی خریده و چون بدروازه رسید دید که رفیق او نام خود را نوشته او نیز نام خود را در پهلوی نام او نوشت
بعد ازان نزد یاران آمده حقیقت حال را با ایشان نقل کرد و نوبت به پسر وزیر رسید ملک زاده گفت تو نیز بمذهب و اعتقاد
خود مارا مهمانی کن گفت بجان منت دارم چون روز دیگر شد او نیز برخواست و توکل بر خدای خود کرده روانه شد چون بدروازه شهر
رسید دست بدعا برداشته سر سوی اسمان بلند کرده گفت الهی تو دانا و بینائی که غیر از تو دستگیری ندارم ای فریادرس بیچارگان
و ای پناه غریبان تو مسبب الاسباب من توکل بلطف و کرم تو کرده ام مرا پیش یاران شرمنده مکن این بگفت و قدم بدرون
شهر گذاشته سرگردان و حیران میگردید و راه بجائی نمیدانست تا نزدیک شام شد ناگاه شخصی باو برخورد که از حسب و نسب او واقف بود
و زمانی هم کاتب پدر او بود و چون او را بدید شناخت و در دست و پای او افتاد و گفت ای آقازاده تو کجا و اینجا کجا پسر وزیر احوال
خود را باز گفت انمرد گفت من انچه دارم از دولت پدر تست پس زر بسیاری باو داده مهربانیها نموده شب او را مهمان کرد روز
دیگر پسر وزیر او را وداع کرده بیازار آمد و ضروریات مهمانی خریده بدروازه آمده اسم خود را در پهلوی نامهای یاران نوشته از آنجا نزد رفقا
امد و حقیقت حال خود را تقریر کرد ملک زاده گفت هر کسی از ضیافت خود رسید و انچه از روز ازل تقدیر شده بر نگردد
پس یاران گفتند ای ملک زاده هر کدام بمذهب و اعتقاد خود بشکل روزی مقدر شدیم اکنون که مذهب تو اقتصاد قدر است باید که فردا
مارا مهمانی کنی که نوبت تست شاهزاده گفت منت دارم هر کس بکمان بروزی قسمت و سرنوشت خود میرسد و روزی از قدرت

هر کس معتبرست • خامس روزی بود در روزی رسان بیتیم که فردا چه تقدیر شده و قضا چه میکند و سرنوشت من در روز ازل چه بوده
که گفته اند چو شنیده باشنده است قوله فکاد الذین جاءهم و قیل لهم فیهم سبیلا پس روز دیگر ملکزاده رجعت و گفت الرزق علی الله و روان شد
چون بدروازه شهر رسید در بیرون دروازه لحظه نشست و نهایت ملول و دلگیر بود و درین اندیشه و فکر بسر میبرد که ایا چه تقدیر شده باشد
چون بدروازه شهر نگریست دید که یاران هر کدام نام و نسب خود را نوشته اند پس دست بدرگاه قاضی الحاجات برداشته گفت
• الهی امن یجیب المضطر اذا دعاه چنانچه رفیقان از هر کدام بنوعی نوخته بمقصود رسانیده مرا هم بمطلب برسان و تو خود فرموده
که و اذا سئلک عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع اذا دعان الهی من بلطف و کرم تو توکل کرده ام و از تو در خواستم
میخواهم امروز که نوبت منست مرادم پیش رفقا شرمنده مگردان درین مناجات بود که ناگاه غوغا و خروشی برآمد و آواز گریه و زاری
بگوش ملکزاده رسید نگاه کرد خلقی انبوه دید که همه سر و پا برهنه از شهر بیرون آمده گریه میکردند از یکی پرسید که ای برادر این چه غوغاست
و ماتم که کثرت دارند و ازدحام از چه راست گفت پادشاه این شهر جامه گذاشته از عالم فانی بعالم باقی خرامیده ملکزاده گفت اکنون
باز سر زانوی غم گذاشته در دل خود مناجات میکرد و متوجه کلیات گردید و از جای خود حرکت نکرد آن پادشاه مرحوم فرزندی نداشت
وصیت کرده بود که هر گاه مرا اجل فرا رسد مرا در تابوت گذارید و از دروازه شهر بیرون برید هر غریبی که از راه رسیده باشد تعظیم
نعش من بکند و انجای بزنجیر دنام و نشان از او میرسید و با او بیعت کنید و او را بر تخت بنشانید که او پادشاه شماست و حق تعالی
چنین تقدیر کرده است و بعد چنین نموده اند اتفاقا دو وزیر بزرگ پیش از خلق بیرون آمده بودند و تفحص میکردند ملکزاده را دیدند
وصیت پادشاه را در ملاحظه نمودند آن وزیران پیش رفته گفتند ای جوان چرا تعظیم نعش پادشاه را نکردی ملکزاده گفت
من مردی غریبم و از راه رسیده و خسته و مانده از تعظیم من بینوا چه خیزد و چه نفع دهد این بگفت و باز سر زانوی غم گذاشت
همراه وزرا اهلی جمع شده احوال را مشاهده کردند گفتند سبحان الله قضا و قدر چه میکند که از کجا این جوان غریب را پیاده و چه وقت
باینمقام رساند و پادشاهی نصیب او شود هر آنچه در ازل مقدر کرده بر میگردد این فقره بگوش ملکزاده رسید سر از زانو برداشت
جمعی را دید که در برابر او ایستاده اند و وزرا گفتند ای جوان مبارک باد بر تو پادشاهی و صورت حال را بعرض رسانیدند و بیعت
کردند پس او را بر داشته باعزاز تمام بشهر در آوردند پس روز دیگر ملکزاده از برای فال دیگران و رونق ملکی سوار شده از شهر بیرون
آمد و بر در دروازه در پهلوی نام یاران نوشت که قضا و قدر غریبی را از راه دور بیکساعت بر تخت پادشاهی نشاند و ماهی را از قعر دریا
بفضای هوا رساند و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین آورد و هیچ آفریده را در امر قضا و قدر چاره نیست لا راد لقضائه و لا معقب

لکه هر چه در وجود آید جز بتقدیر الهی نخواهد بود و اسم خود را نیز نوشت پس بشهر باز آمده بر تخت پادشاهی نشست و روز دیگر
یاران را طلب کرد چون یاران بدر دروازه رسیدند پادشاه ایشانرا بنواخت پس دهقان زاده را وکیل و ناظر خود ساخت
و بازرگان زاده را ملک التجار و خزانه دار خود گردانید و پسر وزیر را اعتماد الدوله نمود و هر کدام موافق نیت خود بمطلب و مقصود
رسیدند پس ای عزیز بدانکه این تمثیل برای انست تا بدانی که هر چه در روز ازل مقدر شده بر نگردد و هیچکس در قضا و قدر دخل نتواند کرد
• شب دراز و نشادی • شب غریبان دراز است • شب تاریک و راه باریک • شب کرم بسر نماید
شب [illegible] است • شب را خوش کرده است • شنیدن کی بود مانند دیدن • شمع را که سر کنند روشن تر میشود • شمع را نشسته
نبیاید • شب روی در شرابست • شاید که چو وا بینی خیر تو درین باشد • شمع در هنگام رفتن خانه روشن میکند • شمع را درست در کنار
یعنی عمرش باخر رسید • شتر و قطار دیگران خوش میاید • شتر را بکجاوه میپسند کنایه از ابلهی و بیعقلی باشد • شتر اگر مرده باشد که چرم
بار خرست • شتر گربه سخن میکند یعنی بیهوده و مخالف میگوید مثالش • در حیرتست زمانه شتر گربه سیاستست • گیتی یک شتر است گردون
یک قرار نشتر بار میکند و فریاد میکند • شتر که علف میخورد گردن دراز میکند • شتر گرانی در میانه هم رسیده • شتر در خواب میبیند
شکر لیست شاخ بر شاخ باشد مثالش • چنین اسیدهای شاخ در شاخ • کر اینهای مار اکرده کشاخ شاخش با نکت شاخ
بدیوار است کنایه از مرد همواره باشد • شکم زیست خدا پرست نبود شکم خالی صفای سر صفای دلست شکم در وزمان
شکم خود را میخورد • شکم دریده است • شکم خواره است مثالش • یکی زان میان معده انباره بود از آن
شوریده روزگارست کنایه از بیسر انجامی باشد • شور بخت است • شور پشت است کنایه از مرد کاهل باشد • شیشه در بار
نشستن و پنج بار است • شیر گرسنه است • شیر کم شده است • شیر از شور چه میکرد • شیر طعمه ناکرده میخورد • شکر نعمت از شکر
• شکر نعمت نعمت افزون کند کفر نعمت از کفت بیرون کند • کفر نعمت از کفت بیرون کند شکر نعمت کن که رحمت ازلی است
ای عزیز بدانکه در باب شکر و شکیبائی سخن بسیار است و حق تعالی در کلام خود فرموده که و لئن شکرتم لازیدنکم و لئن کفرتم ان عذابی
لشدید یعنی شکر نعمت من کنید تا بر شما افزون شود و اگر کفران نعمت من نمائید از شما کم کنم و در آخرت عذاب سخت گرفتار
گردید • که حضرت رسول صلعم فرموده که فردای قیامت که خلایق در عرصات محشر حاضر شوند فرشته ندا در دهد چنانکه همه بشنوند
که ای بنی آدم برخیزید آنکسانی که پهلوی خود را در شب از بستر نرم و گرم و خواب آسایش جدا کرده در شب تاریک شمع طاعت
در لگن عبادت روشن میکردند امروز مزد ان ستانید که امروز روز جزاست پس جماعتی برخیزند و از عرصات جدا شوند

روایت عبادات
بندگان تعالی

نادر و هر که کجا نیمان کسانی که در سر و علانیه و در شدت و رخا خدا را شکر گفته اند پس فوجی برخیزند و ادعوات جیانشوند با یشان
ثنائی ندا کنند که کجا نید کسانی که در وقت شکر و در رحمت صبر میکرد پس جمعی سر از خاک بردارند انگاه حساب اعمال خلایق کنند
و حقیقت شکر انست که ثنای او گوئی بر انکه ترا نعمت داده و آثار آن را ضایع و شکر خدا آنست که ثنای او کنی و اقرار کنی بنعمت حق تعالی
و گفته اند که شکر بر سه قسم است شکر زبان و شکر جان و شکر دل و شکر زبان آن باشد که اقرار کند بنعمت الهی و شکر جان آن باشد
که انچه او را فرموده اند بنیکی بجای آورد و شکر دل آنست که ملازم درگاه عزت باشد و پیوسته بیاد او باشد و دل را پاک دارد
ذو النون مصری گفته که شکر آنکه اقرار کنی که من در ادای شکر گذاردن عاجزم دلیل آنکه حق تعالی بداود ع امر کرد که شکر من بکن و حق
والدین بجا آور چنانکه فرموده ان اشکر لی ولوالدیک داود ع گفت بار خدایا من شکر نعمت نمیتوانم بجای آوردن زیرا که
تو مرا توفیق دهی شکر تو چون ادا کنم و اگر توفیق کرامت فرمائی آنهم نعمت دیگر است پس شکری که کرده باشم ان شکر توفیق باشد
خطاب آمد که ای داود این زمان اعتراف بعجز کردی و شکر نعمتهای من گذاردی شکر ترا اجابت کردم پس بنده باید که خود را
مقصر داند و معترف بگناه خود گردد ◦ بنده همان به که ز تقصیر خویش ◦ عذر بدرگاه خدا آورد ◦ ورنه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجا آورد ◦ ٥ که شیخ جنید گفت من هفت ساله بودم که بخدمت صوفی رفتم او مرا گفت ای کودک
بگو در باب شکر چه میگوئی و حقیقت شکر چیست من گفتم که شکر آنست که نافرمانی نکنی و نعمت خدا را آلت معصیت نسازی
چون این جواب از من شنید در من نگریست و در گریه افتاد و دست بدعا برداشت و در حق من دعا کرد و بعد از ان گفت ای کودک
بدانکه هر عضوی از اعضای او سپاسگری واجبست شکر چشم آنست که عیوب خلق بپوشی و نظر حرام از زنان مسلمان باز داری
و شکر گوش آنست که از غیبت و تهمت و دروغ محافظت کنی و باین قرار هر عضوی را آلت معصیت نسازی ٥ کعب الاحبار
روایت کند که وقتی از کوههای شام راه مکه معظمه میرفتم از گرما قوت رفتارم نماند گفتم ساعتی نزول کنم بسایه درختی در آمدم
نگاه کردم شخصی را دیدم که دست و پا نداشت نزد او رفتم دیدم که کور مادرزاد بود و با حق تعالی مناجات میکرد و شکر نعمت
او میگذارد مرا عجب آمد که بی دست و پا و چشم چگونه در این ویرانه افتاده باشد و خدمتکاری هم ندارد و گذاری کند زیست
اما شکر کدام نعمت را میکند پس از برای امتحان نزد او رفتم و سلام کردم جواب باز داد پس گفتم ای بنده خدا چه نعمت خدا
در حق تست که او را شکر میکنی در ظاهر محنت بسیار داری آنمرد گفت از پیش من دور شو ای سیاه دل آیا نادان چه نعمت
از این باشد که حق تعالی از راه حکمت آلت معاصی که چشم و دست و پا است از من گرفته و دل روشنی و عقل کاملی

روایت شکر و تحقیق آن

روایت شکر گذار

بمن داده

بمن داده تا او را بشناسم و بزبان او را بخوانم و شکر او بگویم و کدام نعمت به از این باشد اهل معانی گفته اند که شکر بر دو نوعست شکر نعمت و شکر
منعم و شکر نعمت نیز بر دو نوعست نعمت ظاهری مثل حیات و صحت و سلامتی و یافتن مال و جاه و زن و فرزند و شکر
این نعمتها انست که زبان استعانت جوید بر طاعت و عبادت حق تعالی و بر معصیت و نعیم باطن چون نفس و عقل و روح
و غیر آن و شکر این نعمتها مشغول گردانیدن هر یک از انست بانچه از برای او آفریده شده از الزام طاعت و ترک
معصیت و دوام صدق و اخلاص و مانند آن و شکر نعمت نیز دو قسم است شکر نعمت و شکر توفیق عبودیت که از صنایف
کرم و الطاف اوست و شکر وجود منعم از همه ابلغ است و لهذا فرموده و اشکروا لی و گفته اند ادای شکر نعمت حق تعالی
بر ربوبیت معجز است از گذاردن آن قال الله تبارک و تعالی و ان تعدوا نعمت الله لا تحصوها ◦ گر بهر موئی زبانی باشدت
شکر نعمت را نگوئی از هزار ◦ در قدم تا فرق نعمتهای دوست ◦ عرضه کن بر خویش نعمتهای یار ٥ که موسی ع در مناجات
گفت الهی ادم را بید قدرت خود خلق کردی و انواع نعمتها باو دادی و در حق او احسان فرمودی او چگونه شکر این
نعمتها تواند بجا آورد خطاب آمد که ای موسی او شکر مرا بدان بگذارد که دانست بنده از اوست و از کسی دیگر نیست
پس منقول است از شبلی یاد دارم ٥ که دو شیخ با هم دوستی داشتند یکی از ان دو کس را بتهمتی در حبس کردند و او رقعه بدوست خود نوشت
که حال من چنین میگذرد او در جواب نوشت که خیر تو در آنست شکر کن و صبر پیش گیر چون روز دیگر شد او را چند ضرب زدند
باز کس پیش دوست خود فرستاد که حال من بدتر شد همان جواب شنید که شکر باید کرد که مبادا بدتر شود باز گفت از این
چه خواهد بود قضارا آتش پرستی را از زندان آوردند و زنجیری که در پای شیخ بود یکسر از زنجیر را در پای آن گبر نهادند تا صبح
و همدم او شد باز شیخ رقعه بیار خود نوشت و شرح احوال نمود همان جواب شنید که شکر بجا آور که بدتر از این نشود او را غیرت آمده
گفت از این بدتر چه خواهد بود قضارا آتش پرست گبر را علت شکم بهم رسیده خون اسهال میرفت و تا صباح بقضای حاجت تردد
میکرد و چون پای شیخ با او در یک زنجیر بود با او موافقت مینمود چون روز شد کسی پیش یار خود فرستاد که حال و احوال من
چنین است و بمردن خود راضی شده ام شیخ جواب گفت که این همه بلا و محنت و آزار ناشکری تست پس شکر بجا آر که از این
بدتر نشود ◦ هر رنج و محنتی که رسد در جهان ترا ◦ رو شکر کن مباد که از بد بتر شود ◦ دیگر شیخ رنجور است و بر زندان رفته یار خود گفت
ای برادر ناسپاسی مکن و شکر حق تعالی را بجای آور که بدتر از این پیش نیاید او گفت ای یار بدتر از این چه باشد گفت بدتر از این
آنست که اگر در عوض این زنجیر که در پای تست اگر حکم شود آن زنار که در گردن آن گبر است بگردن تو اندازند و تو هم مثل او زنار

روایت شکر گذار

تمثیل صبر و شکر نمودن

بندگردی چه نوائی کرد باز گفت ای برادر هر که در دنیا مؤمن است پس در ثواب صبر باید نمود و حق تعالی در کلام خود فرموده
که ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر • بهر حال بنده را شکر به که بسیار بد باشد از بدتر • روزی که
روایت شکر گذار
همی رسد ترا سنگدل مباش • رو شکر کن مباد که از بدتر شود • پس شیخ حاکم رقیه التماس کرده او را اخلاص نمود ٥٥ که سهل ابن
عبدالله در خانقاه نشسته بود شخصی پیش او رفته گفت یا شیخ دیشب دزدی که خانه من درآمد اسباب مرا هر چه بود برده من بی
و بینوا مانده ام شیخ گفت برو شکر کن که آن دزد شیطان نبوده که در خانه دل تو درآمده متاع و اسباب ایمان ترا برده
روایت هارون الرشید علیه اللعنه
الحمد لله که ایمان تو برجاست ٥٥ که در آن وقت هارون الرشید علیه اللعنه آل برمک را برانداخت و خانه و مکان ایشان را
خراب کرد حکم نموده که هر که نام ایشان را بر زبان برد مال او را ضبط و خانه او را ویران کنند روزی بسمع هارون الرشید رسید
که پیر جهاندیده در فلان محله هر شب کرسی گذاشته مآثر و مفاخر آل برمک را بیان میکند هارون امر نمود تا طایفه در کمین باشند
و او را گرفته بیارند پس قومی در کمین نشسته و دیدند که آن پیر در بالای کرسی رفته جمعی دور آن پیر قرار گرفتند و آن پیر نورانی
لحظه گریسته بعد از آن آل برمک را دعا و فاتحه یاد کرد و اوصاف و مدایح ایشان را ذکر نمود چون مجلس تمام شد آن پیر خواست
و بیرون آمد جمعی که در کمین بودند او را گرفته گفتند امر خلیفه است تا بدرگاه او ببریم آن پیر روشن ضمیر گفت رضینا بقضاء الله
و دانم که هرآینه امیر مرا سیاست خواهد کرد اما اگر شما مرا مهلت دهید که وصیت نامه بفرزندان خود بنویسم اجر از خدا بشما
خواهد داد ایشان گفتند در همینجا بنویس که ما دفن میرفت او وصیت نامه نوشت و بغلام خود داد که بخانه فرستاد و او را با
هارون بردند چون نظر هارون ملعون بر او افتاد از روی غضب بانگ بر او زد و گفت که استظهار خود را از سخط من ایمن
داشتی و جمعی را که از سخط من ایشان را ثبت و نابود کرده تو اظهار ثنا میگوئی الحال مقرر فرمایم تا زبانت را از قفا بیرون کشند
آن پیر دلیرانه زبان برگشاد و گفت یا امیر در معرض غضب تو من آمده ام و بجز عفو پروردگار دستگیری نیست که امیر را بر لطف
آورد اگر فرمان باشد تمثیلی بعرض آورم پس از آن بهر چه حکم شود بجز رضا و تسلیم چاره نبود هارون پیر نورانی خوش محاوره سخن دان را
دید اجازت داد پیر زبان بحمد و ثنای هارون برگشود بعد از آن گفت یا امیر بدانکه مرا منذر بن مغیره دمشقی گویند و آبا و اجداد من
از اکابر دمشق بودند و از گردش روزگار بخت از من برگشت در روز دولت سید الانام کشته هر چه داشتم بر طرف گردیده بیچاره و بینوا
شده در اطراف و اکناف جهان میگشتم و از هیچ جا فرجی ندیدم و محنت بغایت رسیده بود چون به بغداد رسیدم عیال
و اطفال خود را در مسجدی گذاشته از آنجا بیرون شدم که شاید کسی را بیابم که بر جراحت فقر من مرهمی بگذارد چون ببازار رسیدم

جمی را دیدم

جمی را دیدم از اکابر و معروف که با جامه های زیبا بر مرکبان راهوار سوار شده با جمعیت تمام میرفتند من با خود گفتم که البته
این مردم مدعو به میروند چون نفس با من پیش ایشان صبر و تحمل نمانده بود خود را طفیل ایشان ساخته و در میان ایشان درآمده همراه
ایشان شدم تا بدر سرای عالی رسیدیم چون در درون رفتیم عمارت عالی دیدیم عالی زر اوقیه ملک و فروش مناسب آن گسترده
پس یک گوشه نشستم و از شخصی که در پهلوی من بود پرسیدم که این سرای کیست و این جمعیت از برای چیست گفت این مکان یحیی برمکیست
و نام او در عالم از آفتاب مشهورتر است و این جمعیت از برای عقدیست که منعقد خواهد شد بعد از آن خادمان می آمدند
و در پیش هر یک از حضار مجلس طبقی از زر میگذاشتند و کاغذها آورده نثار میکردند و آن قبالهای ضیاع بود که بمردم بخشیده بود من نیز
در سر کاغذ بدست آوردم بعد از آن انگاه تهنیت گفتند من نیز با دل خرم برخواسته روانه شدم غلامی از عقب من آمد
و مرا بخواند من ترسیدم و با خود گفتم که مرا برای آن خوانده اند که آنچه داده باز ستانند چون پیش یحیی رسیدم از روی دلنوازی
و پرسش برآمده مرا در صدر مجلس جای داد و آغاز مهربانی نموده دلجوئی کرده گفت از ناصیه تو مینماید که در میان اینجا غریب
مینمائی از کجائی پس من کمال خود را از اول تا آخر باز گفتم گفت کی باین شهر آمده گفتم امروز از منزل رسیده ام پرسید
که کجا فرود آمده گفتم در فلان مسجد اطفال خود را گذاشته هنوز مکانی معین نکرده ام فرمود دلتنگ مباش که حضرت
مسبب الاسباب سببی سازد که از آن جمع خاطر جمع شود پس خادمی را طلبید و در گوش او چیزی گفت و خادم بیرون رفت
او صحبت و گفتگو درآمده از هر جا نقلی و حکایتی میکرد من هم چون او را شگفته خاطر دیدم نقل میکردم باز مرا تشریف و انعام داد
و احسان بسیار در حق من نمود بعد از زمانی دیگر من اجازت رفتن خواستم رخصت نداد گفتم فرزندان من و عیال من منتظر اند
گفت کسی که در خانه خدا باشد او را خدا ضایع نمیگذارد اندوهگین مباش پس آن شب در خدمت او بسر بردم چون صبح شد
گفت اگر دولت و رشد عیالت بر و انبار را ببین در زود پس خادمی همراه من کرد خواستم که براه آن مسجد روم آن خادم
مرا براه دیگر برد تا بسرای عالی رسیدیم مرا گفت عیالان تو در اینجا هستند پس داخل آن سرا شدم دو سه نفر از خواجه
سرایان و دربانان دیدم که بر در آنجا نشسته چون مرا دیدند از جای خود برخواسته تعظیم و سلام کردند و گفتند ای خواجه
که این سرا جای شماست پس چون بدرون خانه رفتم فرزندان خود را دیدم شادمان و فرخناک شده احوال پرسیدم
گفتند و فرخ خشنود بود که جمعی از خادمان آمدند و ما را باینجا آوردند که اینها همه از شماست من سجده شکر بجا آوردم بعد از آن
تا مدت یکی قیتم بر آن در حق من لطف و انعام بیش از پیش نمود از نعمت و اسباب بسیاری بمن رسید پس دیگر باره افتاده گفت

یا امیر اگر من شکر این نعمت ننمایم بکفران منسوب گردم برین دستور سخن میکرد و فقرات عبارت صفحه خیار را در روان بود
چون هارون این تقریر بشنید تا سقف بسیار حظ کرد و گفت تا هزار دینار طلا بایان پسر روشن ضمیر دادند و او کسی به سر انعام شود بر من
خدمت بوسید و گفت هذا من برکة آل برامکه یعنی این برکت آل برامکه است و این مثل که شکر نعمت نعمت افزون کند در آن وقت
ضرب المثل شده العزیز این تمثیل برای آن آوردم تا غافلان بدانند که هر احسان و انعامی که منعمان در ایام دولت خود
با مردم میکنند تا قیامت نقش آن بر صفحات ایام محو نخواهد شد پس مرد عاقل آنست که تخم نیکنامی در جهان بکارد و نعمت
مردم را بشکر مقابله کند که هر آینه وسیله درجات و منور برکات و دفع کدورات خواهد بود و شکر باعث نیکونامی دنیا و
حصول مرادات میشود و بهترین مردم کسانی اند که اعمال خیر در حق بندگان خدا از وجود آورند و بدترین مردم آنانند
که مرتکب اعمال شر شوند قال رسول الله و آله خیر الناس من ینفع الناس و شر الناس من یضر الناس پس شفقت

روایت گناه کاران که از سنگ حضرت عیسی و سنگ ریزه

بر بیچارگان و درماندگان کردن آبروی کریمان و عبادت بزرگان است که حضرت عیسی ع بر سنگ خاره میگذشت
دید که از آن سنگ آب بسیار میریزد عیسی ع عجب داشت که سنگی بدان کوچکی آن همه آب از کجاست در این حیران مانده بود
خطاب رسید که یا عیسی از سنگ سوال کن آنحضرت سوال کرد آن سنگ بسخن در آمده گفت یا عیسی این آب از گریه است
پرسید که سبب ترس از کیست گفت شنیده ام که خدای تعالی فرموده که فردای قیامت گناه کاران را بدوزخ برند
و سنگها را سنگ کرده اهل جهنم را بدان عذاب کنند من از آن در بیم و ترسم و میگریم حضرت عیسی ع از برای او دعا کرده
وحی آمد که ما او را از آتش جهنم امان دادیم آن سنگ باز میگریست آنحضرت باز پرسید که حالا سبب گریه چیست سنگ گفت
یا عیسی ع حالا گریه من از خوشحالیست و از برای شکر نعمت اوست پس ای مسکین دل تو از سنگ سخت تر نیست امروز فکر از فردا
بکن که حق تعالی خبر داده لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرأیته خاشعا متصدعا من خشیة الله وتلک الامثال نضربها
للناس لعلهم یتفکرون پس العزیز پیوسته شکر نعمت و اسلام و عافیت بجا آورد دیگر در مثلها گویند که شیر طعمه که بخورد

تمثیل شیر که مردی را دریده

شان و نزول این مثل را بیاد آوریم ٥٥ که قاضی شاهد که یکی از علمای کوفه بود گفت من در کودکی پیش بودم که این مثل
مذکور شد من گفتم این مثل اصل ندارد یکی گفت تا چیزی نباشد مردم نگویند من روزی در پیش پدر خود حاضر بودم که جمعی
در آمدند و شور و غوغا و فریاد میکردند پدرم سبب آن را پرسید گفتند امروز از مصاحبان شما فلان کس در فلان بیشه میگذشت
که ناگاه شیری او را از بالای اسب فرو کشیده بمکان خود برد پدرم انگشت تحیر بدندان گرفت و گفت سبحان الله عجب سرگذشت

پدر او

پدر او را در سال قحط در همان جا شیر ربوده بود البته درین حکمتی خواهد بود که ما نمیدانیم و افسوس بسیار خورد پسر او با غلامانش جزع
و فزع میکردند پدرم ایشانرا دلداری و تسلی میداد که با قضا و قدر چه توان کرد بغیر از صبر چاره نیست پس ایشان از آنجا فرستاد و بعد از
دو روز دیگر باز من بخدمت نشسته بودم که خبر آوردند که فلان کس صحیح و سالم بخانه خود آمده پدرم سراسیمه حیران شده برخاست و با اتفاق
بخانه او رفتیم او را دیدم نشسته اما آثار زخم و چنگال شیر از سر و روی او پیدا بود پدرم او را در بغل گرفته گفت ای پدر زود صورت
واقعه را بیان بکو که چه قسم شد که نجات یافتی آن مرد این آیه را برخواند که الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن ان ربنا لغفور شکور •
حضرت باری تعالی هر کرا بخواهد از دهن شیر بیرون می آورد • اگر تیغ عالم بجنبد ز جای • نبرد رگی تا نخواهد خدای • انگاه
گفت که در آن بیشه سواره میگذشتم و غلام و خدمتکاران از عقب می آمدند که ناگاه شیری از عقب جستن کرده مرا از بالای
مرکب فرو کشید و کمرم را بدندان گرفته کشان کشان بمکان خود برد و در میان مردهها انداخت من از زیر چشم نگاه میکردم
دیدم که آدم بسیار پیش آن شیر کشته بعضی تازه و بعضی پوسیده و کهنه شده پس رفته بر سر آن کشتها نشست و از ان میخورد
و بر من نگاه میکرد من از بوی آن کشتهای متعفن نزدیک بود هلاک شوم و امید از خود بریده دل از جان خود برداشتم
چون شیر از آن کشتها سیر گردید بر سر من آمده مرا بو کرد و از پهلو به پهلو گردانید و نگاه کرد من از ترس دم نخود کشیده حرکت
نمیکردم پس بار دیگر طعمه خورده بر سر من آمد گمان کرد که من مرده ام پس مرا گذاشته از پی شکار دیگر بیرون رفت من چندان
صبر کردم تا از نظر غایب شد برخاستم و خدا را شکر کردم و بعضی بر آوردم آدم بسیاری دیدم که کهنه و پوسیده شده بر سرم
ریخته بود و همیان زری از جرم بر کناری افتاده بود برداشتم و چشم من از آن روشن شد و قوتی در خود دیدم و از شوق
محنت خود را فراموش کردم و با خود گفتم که فرصت است پس کلیانک بر قدم زده افتان و خیزان از ترس جان بهزار
زحمت خود را بآبادانی رسانیدم و از ضعف از پای در افتادم و گرسنگی و تشنگی بر من غالب شد که خاطرم رسید که همیان
زر را بکشایم پس چون سر همیان را گشودم مهر پدر خود را در آن دیدم از آن برداشتم و بوسیدم و بر چشم مالیده خوشحال گردیدم
چون شماره کردم هزار دینار زر سرخ بود شکر خدا بجای آوردم و رمقی تازه بقالب خسته من در آمد و با خود گفتم
• سبحان الله همانا حکمت در این بوده که این رنج و بلا و محنت بکشم و خود را در ورطه هلاکت دیده نجات یابم و آخر
این زر حلال خود برسم که گفته اند نصیب کس را کسی نمیخورد • آنچه نصیب است نه کم میدهند • گر ننشانی نه تیم میدهند • پس کار
بر قضا و قدر دخلی نیست و بحیله و تدبیر انسان رهایی نتوان یافت و حضرت باری تعالی آن کند که خود خواهد

• مقدر که پر رخت کار جهان • زمادت سزهای نهان • در کلام خود فرموده عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم پس در این صورت
هر رنجی و غمی که در دنیا رو دهد خیر بنده در آنست و کسی را از آن وقوفی نیست که از انجام کار چیست چون پدرم و حاضران این خبر شنیدند
همه تعجب کردند و از آن روز این مثل تحقیق شده که شیر طعمه را کنده میخورد پس یقین شد که آنچه ضرب المثل گفته میشود اصلی دارد
و عبث نیست • صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد • صلحی که هست باعث رنجیدن دیگر صاحب ضرر البر خون دیده
صاحب درد باش تا بدرمان برسی صد کلاغ را کلوخی بس است صد کوزه گر را شکسته که عروسی بکند صد پیک دوانید یکی باز نیاید
صد کوچه باغ را سیر کردند صد کوزه بسازد که یکی دسته ندارد صد سر را کلاه است و صد کور را عصا صوت خروس کوزن خروش
خوش صدا بود صحبت نیکان از نیکان کند صحبت بی نفاق اولیتر صوف اگر کهنه گردد بهای ... نشکنند صفرا اش لیموی شکند اثرت
صفرا البرش زده صد از یکدرت برنیاید صید را چون اجل آید سوی صیاد رود صد قدم راه نیاز نیست عیشی میرود صدقه
بعد فتح صبر مفتاح کارهاست صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد صبر کردن جان تسبیحات است صبر کن کان است تسبیح در
صبر را خاصیت بسیار و منفعت بیشمار است و حق تعالی در کلام خود فرموده الا الذین صبروا و عملوا الصالحات اولئک لهم
مغفرة و اجر کبیر یعنی آنانکه صبر و شکیبائی کنند و در محنت و بلا صبر و شکر نمایند پس ایشان راست مرد بزرگ و اجر عظیم اما مرتب
گناهان و جبا که در بلا صبر کردن از آرایش این مومن و سبب زیور ایمان است قال رسول الله صلعم ان البلاء موکل بالانبیاء ثم
بالاولیاء ثم بالاوصیاء فالامثل یعنی بلا موکل با انبیا و اولیا و اوصیا و مثل ایشان نازل میشود و هر شیه مرتبه هر کرا بالاتر
مرتبه است اثرش بیشتر باشد و هر کرا خدای تعالی طعم بلا چشانید از آن بلا لذت یافت که در نعمت یافته بود پس همیشه مشتاق
بلا باشد و چون بلا مقصود خدا بود و دوستان خدا در دیدن بلا بیخود و اضطراب در تی آیند و این بلا گشت که گداز
مردان خدا را بدانست و هر که بدان راه رود و از آنها داشتهای انبیا را همه بیند تا زمینی که باران محنت در آن نبارد
چون محنت و محبت در صورت خطا یکیست پس هر جا که محبت باشد حاصل آید و بدان که فقر و درویشی و بیماری و درد و تازیانه
خداست که دوستان خود را بدان میرانند تا بدرجهای بلند برسانند و صبر صفتی است نهایت پسندیده و حق تعالی فرموده ان الله
مع الصابرین و صبور و شکور دو اسم از اسمهای الهی ۵ه که حضرت رسول صلعم روزی از جمیع انصار پرسید که آیا شما مومنانید روایت معتبر
ایشان گفتند خدا و رسول او بهتر میدانند باز آنحضرت پرسید که علامت ایمان چیست گفتند در حال نعمت شکر میکنیم و در حال بلا و تنگی
صبر مینمائیم آنحضرت فرمودند مومن است ۵ه که شخصی از امام محمد باقر پرسید که یا ابن رسول الله مراد از صبر جمیل که حضرت باری روایت معتبر

تعالی

حق تعالی در کلام خود فرموده کدامست فرمود مراد از آن صبریست که پیش مردمان شکوه نکنند و از بینوائی و بیچیزی خود ناله
و مصیبتی که پیش آید صبر و شکر نمایند • شاذ یکی از اولیا پرسیدند که تو پیر ضعیفی چگونه روزهای دراز و گرم روزه میداری گفت روایت معتبر
برای آن روز که بسی دراز تر از این روزهاست و صبر در طاعت و بندگی خدا آسان تر است تا صبر بر ترک معصیت حق تعالی
فرموده که انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب ۵ه که حضرت امیرالمومنین ع فرمودند که صبر با ایمان همچو سر است با بدن روایت معتبر
و صبر آنست که همه اختیار افروختی و روی ترش نکنی که صبر کلید رحمت است و وسیله حصول فلاح و سبب رضای معبود است
و رسیدن بمراد و مقصود و حضرت حق تعالی ابواب را سر جریده صابران فرموده که نعم العبد انه اواب صبر و شکیبائی
ایشان بسیار بود انشاء الله تعالی در مقام مناسب بتقریب خواهد سوخت ۵ه که یکی از بزرگان دین را تهمتی متهم کرده بزندان روایت معتبر
بردند و او در آن زندان خیال کردی و رستی داشت او را خبر شد رقعه با او نوشت که ای برادر در آن زندان
کمر سستی دست در عروة الوثقی صبر و شکیبائی زن و دیده را بر ابدار صبح گردان و یقین بدان که آن محنت و بلا از حضرت
عزت نامزد شده که تو رسیده از فیروان صبر و شکیبائی فوائد بسیار داشت • آنکه دل را از معاصی پاک میکند • آنکه آدمیرا
بصواب مستحق اجر صابران میکند • آنکه از خواب غفلتش بیدار میاند • آنکه شما را ملائکه مهربان میاند تا قدر نعمت داند •
آنکه بسعادت نور ایمانش مستعد گرداند • آنکه بر اکثار خیرات و طاعات باعث گرداند و انتظار فرج بصبر و عبادت است
چنانکه فرموده الفرج بالصبر عبادة چون آن مرد این رقعه را بخواند آن محنت بر دل او سهل و آسان شد و حضرت جبار او را
در اندک وقتی نجات داد و النون مصری گوید صبر آنست که ترک جمله مخالفتها کنی و در جلیه بلا با محنت سکوت ورزی و با آنکه
درویش و فقیر باشی اظهار غنا و توانگری کنی و هرگز شکایت پیش مردم نکنی و خود را با وجود اندوه خندان و شادمان نمائی
پس در این مقام تمثیل مناسبی میاوریم ۵ه آورده اند که در ایام ماضی مردی بود که او را ابوصابر میگفتند و در صبر آورده اند گزارش ابو صابر در قبر
و شکیبائی مشهور و معروف بود و هر سختی که باو میرسید پیش کسی شکایت نکردی و هرگز ناله و زاری پیش کسی آغاز ننهادی
گویند وقتی در نواحی قریه که او میبود شیری بهم رسیده بود که چهارپایان و آدمی که در آن حوالی بودند میکشت و میخورد
و مردم از ترس او بیرون نمی رفتند و کار بر ایشان تنگ گردیده بود جمعی پیش ابوصابر آمدند و احوال خود را تقریر نمودند
و گفتند یا شیخ اراده داریم که بر سر شیر رفته او را دفع کنیم توجه میفرمائی ابوصابر گفت شما مردم ضعیف و ناتوانید
و شما را حربه و سلاحی نیست و همه کار شما کشت و زراعت است و جنگ و قتل شما از قبیل جنگ گوسفند

بشیره و سنت بلاد فش است کار بر یابنده و علاج نیست خود را بیش تهلکه میندازند بروید و صبر کنید که حق تعالی ایشانرا
دوست میدارد و این بلاها امتحان شماست و در بیکند صبر مفتاح کارهاست پس لعوته مسوده او صبر کردند اتفاقا بعد از دو روز دیگر
پادشاه از شکار کمیا به بشکار رفته بود گذارش در حوالی آن بیشه افتاد که شیر در آنجا بود جمعی از مقربان درگاه احوال را
بعرض رسانیدند پادشاه گفت هرگاه ما این لشکر دفع شیر نکنیم رعیت چون زندگانی کنند پس روز دیگر حسب الفرمان
اطراف آن بیشه را محاصره نمودند آخرالامر او را کشتند روز دیگر این خبر بمردم آن قریه رسید خوشحال
گردیده پیش ابوجابر رفتند و حقیقت احوال را بجهه او نقل نمودند و بخاطر جمعی بزراعتی خود مشغول شدند چند روز که از این
مقدمه گذشت ناگاه تمامی سگهای ایشان همه یکبار مردند پیش شیخ رفته تقریر حال کردند شیخ گفت بروید و صبر کنید
و شکر بجا آورید که خیر شما در این خواهد بود روز دیگر خروسهای آن ده همه یکبار مردند پیش شیخ رفته شیخ ایشانرا بصبر
دلالت کرد شب سیم چراغها و آتشی که در خانهای ایشان بود همه یکبار خاموش شد هر چند آتش میزدند درنمیگرفت
باز جمله پیش شیخ آمده صورت حال را باز گفتند ابوجابر باز ایشانرا بصبر وصیت کرد و گفت که شاید در پس پرده
حادثها باشد که ما و شما ندانیم البته خیر شما در این خواهد بود مردم فریاد برآوردند که در این چه خیر است
شیخ گفت این سریست که بغیر خدای کسی نمیداند ولی از این حادثات مغموم نشوید شب سیم بروید و صبر کنید تا فردا
چه شود پس آن مردم همه رفتند و حیران آن معامله بودند اتفاقا جمعی از دزدان که در سابق عداوتی با مردم
آن ده داشتند قریب بصد کس اتفاق کرده بودند که بر سر ایشان شبخون زنند چون نصف شب شد نزدیک آن
ده آمدند هیچ اثری از آبادانی ندیدند نه آواز سگان و نه روشنائی چراغ و آتش و نه صدای مرغان سردار ایشان
گفت ای یاران البته ما راه را غلط کرده ایم پس از آنجا برگشته در کوهستانی ده دیگر بود بغایت بزرگ و آبادان چون
شب راه آمده بودند بخاطر جمع در حوالی آن قریه فرود آمدند تا نفسی تازه کنند خواب بر ایشان غلبه کرد همگی بخواب
غفلت رفتند از قضا پادشاهی با لشکر در آن ده بودند جاسوسان این خبر بحاکم رسانیده قضا را در آن چند روز
حاکم را با جمعی از خصمان دیگر جنگ شده بود حاکم گمان کرد که مگر آنانند پس جمیع لشکر مکمل و مسلح گشته حاضر شدند
ناگاه دزدان در آن وقت با خاطر جمع بآن قریه داخل شدند لشکر و حاکم دور ایشان را فرو گرفتند و جنگ در گرفت تا آنکه
روز شد کسی از دزدان نمانده بود و این خبر بمردم ده ابوجابر رسید همگی خوشحال گشته پیش او رفتند و در دست

و پای

و پای شیخ افتادند و شکر حق تعالی بجای آوردند شیخ گفت در حقیقت هر چه آید پیش سالک خیر او است بعد از چند
روزی دیگر یکی از غلامان پادشاه برای تحصیل در آن ده آمده رعیت را آزار کرد و دست ظلم و تعدی دراز نمود مردم از جور
او بتنگ آمده بجبال جمع آمده او را کشتند و از بیم او بدر رفتند روز دیگر بقای ده کدخدایان نزد ابوجابر رفتند
گفتند یا شیخ امروز چنین مقدمه رو داده بیا تا پیش پادشاه رفته حقیقت احوال را عرض کنیم تا جرم ما بخشد شیخ گفت
بروید و صبر کنید که در کارها صبر نیکو باشد الحاجت الحاح و زاری میکردند که یا شیخ اینجا جای صبر نیست هر چند زودتر
به درگاه ملک رفته او را خبردار سازیم بهتر خواهد بود شیخ گفت [illegible] در همه امور صبر لازم است پس آن مردم رفتند
و صبر کردند بعد از دو روز دیگر پادشاه را خبر کردند در غضب رفته لشکر را تعیین نموده بر سر آن ده فرستاد تا ایشانرا
قتل و غارت کنند تا تنبیه دیگران گردد چون رعایا این خبر شنیدند باز پیش شیخ سراسیمه وار آمدند و قضیه را شرح دادند
و گفتند پیش از آنکه لشکر بسر ما آید بیا باشید تا باتفاق حضرت پادشاه رفته خود را از کشتن نجات دهیم ابوجابر گفت
من موافقت نمیکنم و صبر مینمایم که صبر مفتاح کارهاست گفتند یا شیخ این صبر نیست که ده ما را خراب و ویران ساخت
و ما را بهلاکت انداخت پس مرد و زن از سر راه پیش پادشاه رفتند و حال خود را عرض کردند سلطان گفت پس چرا
در نوبت عرض نکردید تا حکم بقتل شما نشود ایشان گفتند که ما را شیخی و پیشوائی هست او ما را منع نموده نگذاشت
که بعرض رسانیم پادشاه فرمود تا ایشانرا از آن ده بیرون کردند پس شیخ را با اطفال از آن ده بیرون کردند ابوجابر
با اطفال راه بیابان پیش گرفته میرفت و در راه بکائی نمیرسید بعد از دو روز دزدان با او برخورده تمام مال او را بردند
ابوجابر شکر حق تعالی بجای آورده و دلگیر نشد و صبر نمود بعد از سه روز دیگر دزدان با او برخوردند چون خبر نداشتند
دو پسر او را باسیری بردند ابوجابر همچنان صبر نمود و بذکر حق تعالی مشغول بود و با زن خود پیاده و گرسنه در بیابان
میرفت تا آنکه بدامنه کوهی رسیدند و از دور آبادانی دیدند ابوجابر زن را در آن بیابان گذاشته خود بدان ده
رفت که تا نان و پارچه از فرزندان بیاید و پارچه نانی بدست آورد تا گاه سواری بدانجا رسید زن را در بیابان
تنها دید با خود گفت البته این کنیزیست که از صاحب گریخته است پس او را گرفت العورت گفت که من کنیز نیستم
و شوهر دارم آنمرد قبول نکرد پس هر صورت واقعه را بانگشت بر زمین نوشت پس آنمرد او را برداشته خود تازانه برد چون
ابوجابر بآنجا آمد زن را ندید و صورت واقعه را بر زمین نوشته دید بیخود و بیهوش گشت و شکر حق تعالی بجا آورد و بر سر

با جمعی

گرفت و آه و ناله و زاری نمود و از عقب ایشان ده روانه شد که شاید نشانی از زن پیدا کند قضا را حاکمی در آنجا بود بسیار
ظالم و غدار تمام صحرا و غریبان را بیگار میگرفت چون ابوصابر را دید او را گرفته بگل کاری بست چون شب شد
و پسران او بیامدند و در شدند که بیک شتند پس ابوصابر در آن محنت صبر مینمود و اضطراب نمیکرد و همه روز کار میکرد و شبها
بعبادت بسر میبرد و با خلق خدا خوش خلقی مینمود تا روزی در آن گل کاری شخصی از زندیان افتاده پایش شکست از درد ناله
و زاری میکرد ابوصابر پیش رفت و گفت ای برادر صبر کن تا اجری داشته باشی شکر کن فرج نزدیک است و بنیاد ظلم
بسیار بیدار نزد و بر هم میخورد و خدای تعالی درد ترا بدوستان دهد • خوش باش که عاقبت نکو خواهد شد دیگر آنکه شکر
کن که تو مثل اینها کم ظالم نیستی و خدای تعالی فرموده • یا ایها الذین آمنوا اصبروا و صابروا • یعنی ای مؤمنان صابر باشید و دیگر فرموده
• و من لم یرض بقضائی و لم یشکر علی نعمائی و لم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی • یعنی حق تعالی فرموده که هر که رضا نشود بحکم من
و شکر نکند در نعمت من و صبر نکند در بلای من گو طلب کن پروردگاری غیر من ای برادر بلا که جزع و بیصبری کردن بنده
در مصایب او را از ثواب ابدی محروم میگرداند بحکم الصبر مفتاح الفرج صبر میوه مراد ببار می آورد در مصیبت بهار شکیب
صبور گنج ایمان کند دلش معمور چون ابوصابر از برای تسلی خاطر آن مرد این موعظه گفت آن حاکم ظالم در شب نحوه این ماجرا شنید
پس طلبید و در اطلبیده آن مرد را رخصت داده آزاد کرد و ابوصابر را گفت تا در بند و زنجیر کرده در سیاه چال انداختند چند کس دیگر که آنجا
محبوس بودند ابوصابر در آن زندان اصلا جزع و زاری نمیکرد و بذکر خدا مشغول بود اتفاقا در همان شب جمعی از قوم
محبوسین هجوم آورده در زندان را شکستند چون شب تاریک بود ابوصابر را غلطی از آنجا بیرون آوردند بعد از آنکه
معلوم شد که او کس از ایشان نیست او را رها کردند و گفتند ای مرد مبارک است با ما هجوم کرده بعد زندان را شکستند حاکم خبردار شده
بیرون آمد در آن دل شب جنگ در گرفت ناگاه تیری در سینه حاکم زدند که جان تسلیم کرد و باقی محبوسین را خلاص کردند
پس ابوصابر تنگ گویان سر بصحرا گذاشته میرفت تا بدامنه همان کوه رسید که زنش را برده بودند و آن کوه بغایت سبز
و خرم و سر بفلک کشیده بود و ابوصابر بر بالای آن کوه رفته صنایع و بدایع آفریدگار را ملاحظه نمود پس بالا رفته جای
خوش و آبهای روان دید آنجا مقام کرده بعبادت مشغول گردید تا آنکه بعد از مدتی با خود فکر کرد که باین کوه بیم
و طلب عیال و اطفال کنم که گفته اند جوینده یابنده است پس با این آمده اتفاقا در آن بلاد بیماری وبا رسیده
و مرگ فراوان بود و آن پادشاه که او را از ده اخراج کرده بود بیمار شده از قحطی و طاعون گریخته بدامنه آن کوه فرود آمده بود چون

فرزندی نداشت با امرا و ارکان دولت وصیت نامه سپرده بود که هرگاه اجل من فرا رسید باز شهید مرا بکشید هر که بنشیند
او پادشاه شما است متابعت او کنید پس وزیر تاج بادشاه جامه نهاده بود اتفاقا در آنوقت که ابوصابر اراده کرده بود که از کوه
بزیر آید چون بمیان کوه رسید نگاه کرد لشکر فراوان را دید که در پایین کوه فرود آمده خیمهها و سراپرده بر سر پا کرده اند
پس با خاطر آشفته که میکنند امرا و وزرا بر سر بلندی فرستند و باز بادشاه را رها کردند آن باز هوا گیر شده بعد از ساعتی بر بالای
کوه بر سر ابوصابر نشست مردم همه ملاحظه کرده دیدند که باز بر سر شخصی نشست چون ابوصابر مرد فاضل بود دانستند که این حکمی است منت سلطانی
حرکت نکرد تا اینکه نگهبانان رسیدند و باز را از سر او گرفتند و گفتند پادشاهی ترا مبارک باشد امرا و وزرا در دست و پای او
افتادند پس در بارگاه بردند بر تخت پادشاهی نشانیده تاج و تخت بر او قرار گرفت و اکثر مردم او را شناختند ابوصابر شکر حق تعالی بجای آورده
از وزیری پرسید که حال بیرون آمدن پادشاه از شهر چه بود وزیر کیفیت احوال را از اول تا آخر بعرض رسانید ابوصابر در
عدل و جود و کرم نشسته بیچارگان و مظلومان را فریادرسی میکرد تا آنکه در اندک وقتی مشهور و معروف گشت جمعی از نویسندگان را
تعیین فرموده بود که مطالب و نشان دادخواهان را نوشته بعرض رسانند اتفاقا آن زنش را که باسیری برده بودند چون آوازه
عدالت او را شنید بدرگاه او حاضر شد تا نویسندگان صورت واقعه را بعرض رسانیدند ابوصابر زن را بحکم طلبیده که او را
ملاقات کرده و شکر حق تعالی را بجای آورد و آن زن از برای فرزندان قیل و قالی میکرد ابوصابر او را تسلی میداد چون چند
روزی بر این بگذشت آن دزدان که پسران او را برده بودند گفتند این دو غلام لایق پادشاه هستند باید ایشان را پیشکش
پادشاه کرد تا ما را انعام شایسته کرامت کند پس هر دو را بدرگاه حاضر ساختند و بنظر رسانیدند چون چشم ابوصابر بر فرزندان
افتاد سجده شکر بجا آورد و ایشان را بحکم برد تا مادر بدید از فرزندان خوشحال شدند پس فرمود تا آن دزدان را حاضر کرده انعام
و تشریف و آنقدر مال بخشید که غنی شدند همانا ایشان را توبه داد ابوصابر با زبان گفت این نتیجه صبر که چنین میوه مراد ببار آورد
• از دست و زبان که بر آید کز عهده شکرش بدر آید • کلید در گنج مقصود صبر است • در بسته را هر که بگشود صبر است
پس ابوصابر این تمثیل برای آن آوردم تا بدانی که منافع آن بسیار و اجر آن بیشمار است و این محقق است که هر کس قدم
صبر و شکیبائی در بادیه محنت و تعب ثابت دارد و خیال کار او ما باید علاج کرده اند از الوار تجلی انوار صبر خود
در بادیه ضرر و مصیبت بهره مند گردد چنانچه حق تعالی در کلام خود فرموده • فاصبر لحکم ربک • نگارستان هیچ دل
شکسته مدار • که آب چشمه حیوان درون تاریکیست • و بمقتضی آیه کریمه • عسی ان تکرهوا شیئا و هو شر لکم • نایی ز گل در آن

نخل چیده سموم قوم را ابراج وامواج و زلال ... و ما صبرک الا بالله از تسکین باید داد بموجب فان مع العسر یسرا رضا بالقضا باید

چون در مقام مناسب بود چند بیتی از ملا الغنی آورده شد • صبر تسلی ده مرتبلات غمخوار دلسوز برقت بلاست •

صبر کشانیده مهر مشکل است • همدم جانست و انیس دلست • صبر با تیم زدگان همدم است • چاره گر خسته دل و دودم است • ناکسی

صبر بود دستیار • تا به مقصود باد هست یار • خوشدلی اهل مصیبت در وست • غمزده را عشرت در وست • اجر مصیبت زده بود

حاصل است • داروی جان مرهم ریش دلست • نیک شود عاقبت کار از و • نامه سفید است و شب تار از و • مرتبه ایوب از و یافته

• نور هدایت مدلش تافته • هیچ عمل نزد خدای جلیل • نیست مقبول صبر جمیل • پس ای درویش فکر کن که حق تعالی در کلام خود چه فرموده

و در چند جا انبیا و اولیا را صبر دلالت کرده و بزرگان دین و مشایخ اهل یقین در صبر چه تمثیلها آورده اند که همه عاقبت

صابر بوده اند هیچ چیز بهتر از عافیت و ایمان و شکر آن نیست پس در مقام تمثیلی بیاوریم تا معلوم کرده شود که گویند لقمان

به پسر خود فرموده یا بنی العاقبه اربعین عافیتها النفس والعافیه الدین وعافیه الدنیا وعافیه العقبی یعنی ای پسر در دنیا

هیچ چیز بهتر از عافیت و ایمان نیست • و عافیت چهار است اول عافیت نفس دوم عافیت دین سیم عافیت دنیا

چهارم عافیت عقبی اما عافیت دین بر سه نوع است اول دینی که با وی راه راست باشد دوم جهدی که با توفیق یار باشد

سیم حذری که ظفر با او یار باشد • عافیت دنیا نیز در سه چیز است اول رزق حلال بی شبهه دوم ... صالحه با عصمت

سیم ایمن بودن از دوست و دشمن پس برای این نعمتها شکر واجب است چون این نعمتها را از منعم حقیقی دانند شکر ادا

کننده باشند دیگر این تمثیل مذکور شد که صدقه رد بلاست و راه کار از صاحب خود میبرد در این باب سخن بسیار است

و حق تعالی فرموده ان المصدقین والمصدقات واقرضوا الله قرضا حسنا یضاعف لهم ولهم اجر کریم یعنی آنانکه صدقه دهنده

و قرض دهند خدا یا دال خود را از برای رضای خدا بذل کنند حق تعالی مضاعف کرداند اجر ایشان را و حضرت رسول عم

فرموده الصدقه ترد البلاء وتزید فی العمر یعنی صدقه رد بلا میکند و برکت در عمر میشود و نیز آنحضرت فرموده اتق النار

ولو بشق تمره یعنی بپرهیزانید خود را از آتش دوزخ بصدقه دادن اگرچه نیم خرما باشد اصحاب گفتند یا رسول الله

نیم خرما چه وزن داشته باشد فرمود که حق تعالی آنرا در خزانه رحمت خود پرورش دهد تا آنکه بمقدار کوه احدی کرده

چنانکه یکی از شما کره اسب لاغری در خانه بسته باشد تا فربه شود باید که در صدقه دادن سستی نکنید و عمل خود را

بدان ضایع سازید چنانکه حق تعالی در کلام خود فرموده یا ایها الذین آمنوا لا تبطلوا صدقاتکم تا آخر آیه یعنی ای آن جماعت

کسانیکه

تمثیل
نصیحت لقمان

بدیل

کسانیکه بان آورده اند ضایع مکنید صدقات خود را بمنت نهادن پس مثل آنکه کرد بر روی او قدری خاک باشد و گیاه

سبز پس بر خیزد باران درشت قطره و ببرد آنگاک را و بماند سنگ خالی پس این تمثیل برای آنست که چون بنده خواهد صدقه

دهد اول باید که قبول حضرت باریتعالی برساند و بعد از آن بدست سایل دهد چون صدقه از دست متصدق بدست سایل آید

چهار کلمه گوید • اگر بنده خدا من خرد بودم تو مرا بزرگ کردی • اگر نیست بودم تو مرا هست کردی • اینکه تا امروز نگهبان

من بودی اکنون من ترا محافظت میکنم • اینکه آسوده باش که از بلا نجات یافتی • پس در مقام تمثیلی دیگر در باب صدقه

بیاوریم ... که روزی عزرائیل عم پیش داود عم آمد جوانی را با جمال و کمال در آنجا نشسته دید حضرت داود عم گفت ای اخی

این جوان را چگونه می بینی عزرائیل گفت یا پیغمبر خدا او را از این جمال و کمال چه سود که بعد از هفت روز جان او را قبض خواهم نمود

آنحضرت ملول خاطر گشته گفت الحکم لله چون هفت روز گذشت داود آن جوان را سلامت دید چون ملک الموت پیش آنحضرت

آمد احوال پرسید که شما هفت روز وعده کرده بودید عزرائیل عم گفت آری اما این ساعت که از نزد شما برخواست از برای خدا

صدقه بدرویشی داد و درویش در حق او دعا کرد و گفت ای جوان حق تعالی در عمر تو بیفزاید پس دعای او مستجاب شد

و هر روز عمر آن جوان سالی مبدل گردید یا هم نشین تو باشد از برکت الصدقه انی و حق تعالی صدقه دهنده را وعده

مغفرت داده چنانچه فرموده والله یعدکم مغفرة منه وفضلا و حضرت رسول امین نوع بشارت داده که الصدقه الموثق

تدفع البلاء ... عن صاحبها آفات الدنیا وعذاب الاخره و از حضرت امام جعفر صادق مرویست که صدقه چهار چیز است

و هر یک از آن اشارت بشارتیست اول یعنی صدقه دوم یعنی دلیل رحمت سیم یعنی قربت چهارم یعنی هدایت یا احوال جمع

پس خوشا حال کسی که از مال فانی طلب ملک باقی نماید و پیش از آنکه ناگاه مرگ در رسد و خورشید عمر بر سر کوه فنا در آید

زادی و توشه فرستاده باشد • زر و نعمت اکنون بده کان تست • که بعد از تو بیرون ز فرمان تست • بدنیا توانی

که عقبی خری • بخر جان من ورنه حسرت بری • نه تنگ مردان آزاده گیر • چو استاده دست افتاده گیر • کسی نیک بیند بهر دو

سرای • که نیکی رساند بخلق خدای • ای برادر سخن در باب صدقه در خیر جان زیاده از آنست که در امثال این مختصر شرح

توان داد • که چون بنده مومن را در گور گذارند فرشتگان عذاب از جانب پای او در آیند نماز او منع گردیده

نگذارد از بالای سر او در آیند روزه نگذارد چون از جانب دست او در آیند صدقه نگذارد چون از جانب چپ او در آیند

عفت حرمت او کند چون از پیش روی او در آیند اعمال صالح او را حمایت کند پس فرشتگان گویند خوشا حال

تمثیل صدقه
دادن

نزوزند کانا توای بنده مؤمن که در دنیا جای خود را در آخرت مهیا ساخته پس دری از بهشت بر روی او گشایند و منازل
او را باو نمایند بعد از آن فرشتگان رحمت فرود آیند و او را بشارت دهند الغرض چون این حکایت شنیدی تا اختیار
در دست است از مال خود توشهٔ آخرت بردار و بیاد زنان و حادثات مگذار که چون بآن منزل رسی و چیزی نبینی پشیمانی
سودی نکند و هر چه پشت دست بدندان گزی نفعی نبخشد • برگ عیشی بگور خویش فرست • کس نیارد ز پس تو پیش فرست •

حکایت صادقه دادن

حکایت که در عهد حضرت رسول صلعم جوانی بود از انصار که مال بسیار از حلال جمع کرده بود وقتی بیمار شد آنحضرت
بعیادت رفت راوی گوید که جمعی در خدمت آنحضرت بودیم چون ببالین او رسیدیم آنجوان گفت یا رسول الله گواه باش
که ایمان آورده ام پس کلمه شهادت بزبان آورد و گفت یا رسول الله وصیت میکنم که چون از این عالم بروم مال مرا بدست
خود بفقرا و مساکین قسمت کنی و الصدقه نمائی آنحضرت قبول کرده از آنجا بیرون آمدیم و آنجوان در آن بیماری فوت شد
آنحضرت فرمود تا مال او را تمام ضبط کردند بعد از چند روز دیگر بخانهٔ آنحضرت که آنجوان رفته فرمود تا تمام اموال او را حاضر نمودند
من با خود گفتم خوشا حال تو ای اکرم که هم دنیا داری و هم آخرت و خوشا حال آنجوان او در دنیا چه خیر داریم و چه گنج و چه خواهیم کرد
آنحضرت در من نگریسته و بنور معجزه دریافت پس میت مبارک خود بکنج بر داشت و بمن نگاه کرد و دست مبارک خود را
بلند کرد چنانکه زیر بغل مبارک آنحضرت نمودار شد فرمود که این چیست که بر دست دارم گفتم فدای تو شوم کیله خرماست گفت
بحق آن خدائی که مرا براستی خلق فرستاده که اگر آنجوان در حیات خود کیلهٔ خرما در راه خدا الصدق میکرد بهتر از این بود که من تمام
همهٔ مال او را الصدق کنم پس معلوم برادران مؤمن باشد که هرگاه حضرت رسول صلعم چنین فرموده باشد دیگر چه مقدار عذر
و چه قدر معذرت مانع است پس انسان را بتنسیل آگاه باید شد و بعمل نیک باید پرداخت که فردا هر کس بکال خود گرفتار است
و محبت دوستان و خویشان و زنان و فرزندان و همگی بریا و غرض آمیخته است و هر کس بیشتر برای خود میبرد پس دست
بعروة الوثقی صلاح و تقوی زن و محبت اهل دنیا خود را در تهلکه میندازد •• دیگر در بحر السعادة آورده اند که مردی بود

حکایت عقبا و اهل دنیا

عارف و آگاه و بسیار زیرک و دانا چون عمر او باخر رسید چون با ایمان بود در آن دم آخرین جاه و مقام در قبضات
بهشتی او را باو نمودند از روی شوق متوجه آنطرف بود با خود عیش خوش داشت و زن و فرزندان و دوستان بر سر بالین
او جمع گشته ناله و زاری میکردند از چشم گشود ایشانرا گریان دید گفت چرا گریه میکنید گفتند از برای تو گفت بیکان من در شهادت
خوشست ای کاش زودتر از این زندان برحمت خلاص میشدم پس رو بکان [illegible] زن کرد و گفت تو از برای چه گریه میکنی گفت چنان

بکویم

گریه کنم که از بیچو تو شوهر محروم جدا میشوم و بعد از این غربت و بیکسی چگونه بسر برم پس از فرزندان پرسید گفتند از برای آنکه بی پدر و یتیم
میمانیم آنگاه از دوستان استفسار نموده گفتند چون تو یار و مصاحبی از میان ما میرود بس است بدین سؤال نمود گفتا از فقرا که چون
گریه نکنم که امید داشتم چون تو یادگاری دارم نام من در جهان گم نخواهد شد چون تو بروی من ضعیف و ناتوان بمانم این سخن
بادرکرده پرسید که نوحه زاری و ناله تو از چه رهست گفت ای نور دیده من چون ننالم که آرزو داشتم که بعد از تو
نگاه دارم و در سایه دولت تو ایمن بخور و عمر بگذرانم چون آن سخنان از ایشان شنید برخواست و تکیه کرده بنشست و گفت
این عمر کوتاه که در راه شما صرف کرده ام و صد افسوس که شما بید رد از او دست خود وابسته ام شما همه در غم خود بوده اید و هیچکدام
در غم آخرت و دین من نبوده اید که آیا بر سر من چه خواهد آمد و چه عقبها در پیش دارم و از سکرات و تلخی جان کندن چون
خلاص خواهم گردید و شب اول گور در آن منزل تنگ و تاریک چه جواب منکر و نکیر چون خواهم داد و از گور چون
خواهم برخواست و نامه اعمال من چون خواهد بود و از صراط چون خواهم گذشت آیا دوزخ نصیب من خواهد شد یا بهشت شما
همه از پی روزکار خود ناله و زاری میکنید و مطلق نفعی بحال من ندارید این بگفت و جان بحق تسلیم کرد انوبرا اکنون ای عزیز این مثل
شنیدی نیکو فکر با خود کن و اندیشه نما که این راه همه در پیش است و از حال خود غافل مباش و تعلقات دنیا و دنیی را
واگذار و ذایقنه شو که حق تعالی در کلام خود فرموده یوم یفر المرء من اخیه • و در جای دیگر فرموده الاخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدو •
و در جای دیگر فرموده یوم لا ینفع مال و لا بنون • اینها نفعی بحال تو نخواهد کرد الا عمل صالح که آن رفیق و مونس تست و خیالات در تربت
کسعدان رد در دست گیرد و فرد در پس تو خواهد بود و جماعتی که امروز لاف محبت میزنند از برای نفع خود است چون از دنیا رفتی هیچکدام
یاد تو نکنند • تا در نظری در دنیا جا داری • چون تخت رستی و چون بنه اگیار رستی دانی که ره بر گشتن نداری

گذارش حضرت عیسی و روایت نصیحت مرده

•• روزی حضرت عیسی بگورستانی میگذشت گفت السلام علیک یا اهل القبور بدانید که ما زندگانیم و شما مردگان
و ما بچهار کار در پیش ایم که میتوانیم بجا آوردن آوازی از گور برآمد که ای پیغمبر خدا آن کدام است آنحضرت فرمود اول آنکه ما فرضهای
حق تعالی را بجا میتوانیم آورد دویم آنکه ما فرمان و اوامر الهی را پیروی میکنیم سیم آنکه ما شبها احکام حق تعالی را بکام می آوریم
چهارم آنکه ما دوستان خدا را زیارت میکنیم شما از اینها عاجزید آنگاه آوازی از گور برآمد که ای پیغمبر خدا ما بر چهار چیز
از شما سبقت گرفته ایم اول آنکه ما تلخی جان کندن را چشیده ایم دویم آنکه ما شب اول قبر را گذرانیده ایم سیم آنکه جواب
منکر و نکیر را گفته ایم چهارم آنکه ما از خوف وردان ایمن گشته ایم دیگر ای پیغمبر خدا شما را خبر دهیم که هر چه از پیش از خود فرستید

[illegible] صدقه

آن ذخیره شماست و آن صدقه با اخلاص باشد که بدست خود تصدق کنید تا پیش از خود فرستاده باشید که در آنجا بکار شما
آید و حضرت رسول صلعم فرموده که صدقه پنج است اول آنکه یکی به ده حسابست و آن صدقه ایست که بفقرا و مساکین دهند که از در
باستند دوم آنکه یکی به هفتاد حسابست و آن صدقه ایست که به درویش و بیمار یا مریض علت دار دهند سیم آنکه یکی به هفتصد حسابست
و آن صدقه ایست که به بینوا و فقیران عالی بیت خویش خود دهند چهارم آنکه یکی به هفت هزار حسابست و آن صدقه ایست که به بینوا
و فقیران عیال بار و ضعیفان بیکسب و کار دهند پنجم آنکه یکی به هفتصد هزار حسابست و آن صدقه ایست که به عالم فقیر و صالح
و پرهیزکار دهند که مستحق آن باشد و مستحق صدقه آن کسانند که حق تعالی ایشان را در کلام خود یاد کرده که انما الصدقات للفقراء
والمساکین والعاملین علیها والمؤلفة قلوبهم وفی الرقاب والغارمین فی سبیل الله وابن السبیل و حضرت رسول صلعم فرموده
الصدقة ترد البلاء • گر تو میخواهی که برگردد بلا • با خلایق خلق احسان پیشه • زانکه از حضرت صحیح است این خبر صدقه
کند رد بلا • آورده اند که در زمان دولت معزالدوله که در زمان ماضی بجانب موصل لشکر کشیده بود ناصرالدوله که خبر بود

حکایت بخیل
معزالدوله و ناصرالدوله

و یشکر نام غلامی داشت که محرم او بود یشکر گفت که مولای من مرا فرمود که بخدمت معزالدوله بروم مکتوبی نوشته بود که باو بسپارم
چون بوثاق او رسیدم تقصیر ادیدم که پیش معزالدوله آمد و گفت اگر تو مرا فلان مبلغ دهی بروم و ناصرالدوله را هلاک
کردم او قبول نمی‌کرد با هم عهدی و پیمانی بستند پس تشریف و انعامی باو داد و امرد بر خواست و برفت و ده تنها
بدرگاه ناصرالدوله سرگردان بود و خرجها میکرد تا آنکه با یکی از خادمان حرم آشنا شده با او در قصر عمارت ملک
میگردید تا آنکه مکانرا معلوم کرد و جای خوابگاه ملک را دانست و شبی فرصت یافت که بسیار تاریک بود خود را از گوشه نزدیک
بخوابگاه کشید و ناصرالدوله را خدمتکاری بود که همیشه در پای سریر میخوابید چون نصفی از شب گذشت ناگاه درویشی
از گوشه از پای قصر میگذشت آواز داد که کجاست سید اردلی که درین دل شب تصدق دهد و دل این فقیر بنوازد
که درین شب لاعلاج بیرون آمده‌ام و روی طلب ندارم و امشب عیال من در فاقه بسر برده‌اند و دو روز است که چیزی
نخورده‌ام ای سید اردل صدقه رد بلاست چون ناصرالدوله این گفتار شنید مرغ روحش بپرواز آمده فی الفور از جای
برخاست و کسی را سید اگر دو درهمی چند در زیر بالین داشت برگرفت و بالای بام رفته درویش را طلبیده گفت جامه بازکن
درویش گفت جامه ندارم ناصرالدوله جامه از تن خود بیرون کرده درهمها در آن بسته بپائین انداخت درویش جامه را
برداشته گشود درهمی چند دید خوشحال شد و گفت حق تعالی بحرمت برکت گناه و بلا را از تو دور گرداناد این بگفت و برفت قضا را

دران وق

در آن وقت که او در آن شب بام بود آن مرد خود را در خانه انداخت و در بالای سر بستر ایستاد و در پایین سر بستر کسی را خفته دید گفت البته ناصرالدوله است
پس سر او را از بدن جدا کرد و از خانه بیرون آمده خود را در پناهی کشید چون مردم را کشته دید فرصت یافته بیرون رفت ناصرالدوله از بام بزیر
آمده در جای خود خوابید تا آنکه صبح شد خادم را کشته دید و دانست که قصد کشتن او آمده بود و آن مرد خود را بمعزالدوله رسانیده و سر را
نمود و شهرت داد که سر ناصرالدوله است چند روز دیگر خبر رسید که ناصرالدوله زنده است و چنین حرکت را نموده بودند دانست که از آن
تصدق نجات یافته است و در خبر حضرت رسول صلعم فرموده که صدقه اندک در نزد حق تعالی بسیار نماید و در کلام مجید واقع شده
که مثل الذین ینفقون اموالهم ابتغاء مرضات الله وتثبیتا من انفسهم کمثل جنة • حاصل کلام آنکه آنچه از برای رضای الهی تصدق کنند
از پاداش یکی خالی نیست خواه اندک باشند خواه بسیار و دیگر آنکه تباه و باطل سازند صدقه‌های خود را منت نهادن زیرا که نفقه مال و دل
دار دنیا حالی پیش نیست بلکه منت باید کشید و چون مظهر خیر و از خود اهل بوجود آید شکر حق تعالی را بجا باید آورد و قدر این نعمت را باید دانست
• هر کرا بینی بعالم روزی خود میخورد • کز خوان لست نعمتش یا بخوان خویشتن • پس جائی که متاع صدقه بسیار است داعیان آن

تمثیل بخیل
و پادشاه ماوراءالنهر

بسیار و صدقه در روز بلا و محنت دستگیر اهل کس میشود پس درین مقام تمثیلی یاد داریم که در زمان قدیم در ماوراءالنهر پادشاهی
بود بسیار بخیل چنین حکم کرده بود که در شهر و ملک او کسی خیرات و تصدق نکند و منادی کرده بود که هر کس یاری نماید یا درمی دهد دست او را
قطع کنند و از شهر اخراج نمایند و در آن شهر از غریب و درویش و بینوا از گرسنگی میمردند و در لسیمان در پای ایشان کرده
می انداختند تا شبی درویشی در اثنای ره کوچه بازار میگشت و فریاد میکرد که کجاست بنده خدائی که از برای تحصیل رضای او پاره نانی
تصدق کند تا دنیا و آخرت دستگیر او شود که طفلان من سه روز است که چیزی نخورده‌اند و امشب از گرسنگی خواهند مرد
در آن نزدیکی عورت مؤمنه بود که گاهی پنهانی تصدق میکرد چون این صدا را شنید فی الفور دو ته نان برداشته از خانه بیرون
دوید یکی را بدست راست و دیگری را بدست چپ گرفته بدرویش داد درویش او را دعا کرده برفت چند نفر یاد داده که شوکل ایکار بودند قضا را
در آن محل رسیده وقت گشتند و خبر بپادشاه رسانیدند پادشاه در غضب شده فرمود تا آن عورت را آوردند پس از روی
قهر و غضب بانگ بروی زده گفت ای زن چرا از حکم و فرمان من تخلف ورزیدی و این عمل کردی ان الصالحه گفت بحکم خدا عمل نمودم
در رضای او تصدق کردم پرسید که بکدام دست داده زن گفت بهر دو دست آن ظالم فرمود تا هر دو دست او را قطع کرده
از شهر بیرون کنند تا عبرت دیگران شود آن ضعیفه طفلی داشت شیرخواره پس بهر دو دست او را بریده طفل او را بر دوش او بسته
نیز او و طفلش را از شهر بیرون کردند آن بیچاره در آن بیابان تنها و بیکس میگردید و ناله و زاری میکرد و شکر حق تعالی را بجای آورده گفت

خداوندا تو دانا و بینائی که من رضای ترا بجای آوردم و در بلای تو صبر کردم و در این بیابان بغیر از تو دستگیری ندارم ای کس بی کسان
و ای فریادرس درماندگان تو بر حال من دانائی و بر همه چیز قادر و توانائی و از تشنگی بیتاب شده هر طرف نگاه میکرد و از دور چاهی
نظر در آورد که آب ایستاده بود چون نزدیک رسید چون آنجا دید شکر حق تعالی بجای آورد و تا کمر میان آب فرو رفت و خم شد که قدری آب بنوشد
طفل او در آب افتاد و سر سوی آسمان کرد و گفت الهی تو در اینجا دستگیر من باش و مناجات میکرد ناگاه دو جوان صاحب جمال
پیش آمدند و سلام کردند و چنان نوری از ایشان میتابید که چشم را خیره میکرد آن عفیفه جواب سلام ایشان را داد گفتند ای عورت در این بیابان
چه میکنی آن عفیفه احوال خود را تقریر نمود آن جوانان فرزند او را صحیح و سالم از آب بیرون آوردند آن عورت در دست و پای آنها افتاد
و پرسید که شما کیستید آن جوانان گفتند ما آن صدقات همایم که در راه خدا بان درویش دادی پس آن جوانان هر دو دست بریده
آن زن را بجای خود گذاشته در ساعت بفرمان حق تعالی درست کردید چنانکه هیچ اثری از آن ظاهر نبود پس گفتند ای عورت دلخوش
دار که در دنیا و آخرت دستگیر تو ایم و از نظر غایب شدند الحمد لله سجدهٔ شکر بجای آورده بخانه رفت ای عزیز بدان که این تمثیل برای
آنست تا بدانی که هر که از روی صدق و اعتقاد درست تصدق نماید و دل درویشی را بدست آورد خدای تعالی در همه جا
و در همه بلا دستگیر او باشد پس در این مقام بیش از این خوض نمودن باعث ملال مستمعان میشود
ضرب المثل و ذکر کرده شده ضرب پنج است یکی ضرب دیده که اثرش پیداست ضرب ضرب اولست ضرب علی دیده است
ضرب او موافق افتاده است ضابطه خود را اما نمود ضیافت بیاپس هم داده ضیافت خور خوش آمد کو باشد ضامن دست بکیسه ضامن شد
ضامن غم کسی کس نشده ضامن کسی شو و امانت از کسی بستان ضامن را ببل ضامن میکند ضامن روزی پدر روزی رسان ضبط خود کن
بیش پی خود بین ضبط النفس خدا اگر کردی بدانم کاملی بدانکه بدترین دشمن آدمی نفس شوم است که او را بچاه ضلالت می اندازد و هر که
همراه نفس شد و پیروی هوا و هوس کند در فسق و راه حق بر او بسته گردد و حضرت رسول صلعم مخالفت نفس را جهاد اکبر نامیده و گفته اند
خود بین خدا بین نشود و این معنی حجابیست میان بنده و خالق و هیچ طاعت و عبادت نزد حق تعالی بهتر از مخالفت نفس نیست
و حق تعالی در کلام خود فرموده و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی پس در این مقام تمثیلی یاد رسم ۵۵ آورده اند
که هشام ابن عبد الملک پیش یکی از تابعین مشایخ رفت که او را زیارت کند آن شیخ او را اجازت نداد گفتند ای شیخ او خلیفه
و اولوا الامر است حرمت او را باید نگاه داشت شیخ گفت او ستمکار و ظالم است روی او دیدن نمی ارزد پس هشام تا نیم روز بر در خانه
شیخ ایستاده بود تا اینکه بناچار او را اجازت داد شیخ در خلوت بود چراغ را خاموش کرد هشام درآمد و سلام کرد بعد از آن پرسید که شیخ

تمثیل ظالم
هشام عبد الملک

چه چراغ را خاموش کرده گفت از برای آنکه روی ظلمانی ترا نبینم هشام گفت از چه راه این سخن میگوئی گفت از این راه که کسانی که پیروی
نفس و هوا کنند و برای خواهش نفس ظلم و تعدی بمردم نمایند و لقمهٔ حرام خورند و در پی جاه و مال دنیا باشند و نافرمانی حق تعالی کنند
ایشان یاران شیطانند پس مصاحبت کردن و همنشینی و دیدن روی ایشان نقصان دین و ایمانست و راه حق بر این کس بسته میشود
و در مجالست ایشان منکرات بسیار روی میدهد بلکه بخاطر ایشان در بعضی از منهیات موافقت باید نمود و خوش آمد باید گفت
و تاویلات باطل باید نمود و از برای دلخوشی ایشان دین خود را بباد باید داد و عذابهای دوزخ را در حسنات خود مهیا باید ساخت
و بعذاب ابدی گرفتار باید شد و از برای چند روزه جهان فانی از لذات باقی جاودانی محروم باید شد و هر که مصاحبت ایشان
کند فردای قیامت حشر او با ایشان خواهد بود هشام چون این فقره را شنید بفکر فرو رفت بعد از لحظه سر برداشت گفت یا شیخ این هم
که فرمودید هیچ آیه برین نازل شده گفت بلی حق تعالی در کلام خود فرموده یوم نحشرهم جمیعا ثم نقول للذین اشرکوا این شرکاؤکم الذین کنتم
تزعمون چون هشام این آیه شنید بگریست و خاموش شد بعد از ساعتی که سر بر آورد و گفت یا شیخ بزرگوار خزانه زر سرخ دارم از آن قبول
کشیده که بفقرا و مساکین دهید شیخ گفت قبول میکنیم مشروط بر آنکه مرا بیست رطل حلال است آن را خود بر دوش بسته با بسیاری
وا آرد که بیاری هشام گفت یا شیخ من پادشاه روی زمینم چگونه چنین کنم بفرمایم تا خادمان این خدمت را بجا آرند شیخ گفت نمیتوانم
که تو نفس خود حامل این خوری با من شوی نفس را زیردست کنی چنانکه حضرت رسول صلعم خود بار بر میداشت پس هر گاه تو بار را
با مذلت نمیتوانی بردن چگونه اثقال این مال حرام را تحمل توانم کرد تا با خود برسانم و از عقبها که بدادم پس تو خود فکری کن
که این همه مظالم از پل صراط چون خواهی گذشت چون هشام این کلام بشنید های های بگریست و گفت یا شیخ علاج این مرض مهلک
چیست گفت توبه و استغفار بدرگاه پروردگار و رحم بر فقرا و مساکین و بینوایان روزگار و گریه کردن در شبهای تار تا تو
رستگار هشام گفت یا شیخ چه شود اگر از رزق حلال خود قدری بمن دهی شیخ مشتی انار داد هشام داد هشام آن شب آن حبها
بخورد و از برکت آن لقمهٔ حلال آن شب عبید بوجود آمد و او مردی صالح و خدا ترس بود و عاقل بود که تا قیامت از عدل
و داد او بازمیگویند پس ای عزیز این تمثیل برای آنست تا بدانی که بزرگترین فساد متابعت هوا و هوس است و بهترین اعمال
مخالفت او است آنجا که کس است کم حرف بس است * طمع آرد بمردان رنگ زردی * طمع سازد سر بر کرد مردی *
طمع سرعت سر بر تهی طمع خام کردن از کون خطاست طمع روستائی بحرکت آمد طلب مهربان از دیده مهربان می افتد
طامع نکند رو دارد طامع اگر داری بر وشت بجواب طلبش دیده ندیدنی کار محقق داشت انگار اشد طبل در زیر گلیم زدن است

کنایه از پیام زنان تا و رطرف او ظاهر است مثالش انوری گوید • مؤذنان تو بر بام برده اند علم • مغانخانه تر ما مه طبل زیر گلیم • عشرت وار ایام افتاد
طاقت مهمان نداشت • خانه مهمان گذاشت • طاقت مهمان ندارد روی پنهان میکند • طاق ابرو مینماید کنایه از ناز و کرشمه باشد طاق و اطاق است
یعنی بمکر و حیله خود را پیش میبرد • طپانچه بروی او زدن • رخ سیلی زده • طپانچه روزگار نخورده طیره شده است یعنی خجل و شرمنده گشته است مثالش خاقانی
گوید • دیگر جای از تو گنجش طیره نشست • در دلگران از غیرت طارق شده است یعنی کافرستی که در پیش مردم خجل و شرمنده گشت • طمع میبرد آب رخ
مرد آب سیه روی شد تا گرفت آفتاب پس در باب طمع تمثیلی بیاوریم تا معلوم گردد که طمع آخر ندامت و رسوائی و پشیمانی دارد و در پیش مردم
خوار و ذلیل گرداند ای عزیز بدانکه او میرا در دنیای فانی بکفاف قوت رسند باید نمود و بدان قدر که دست طمع در پیش کسی دراز نکند و طلب زیاده ننماید قناعت
کند بدانکه حق تعالی قسمت او کرده و راضی باشد و هر که زیاده طلب کند دایم در تعب باشد و اگر پا از حد اعتدال بیرون گذارد آن حریص
و طمع او را ذلیل گرداند و در پیش مردم و در نظرها بیقدر و بی اعتبار گردد و آخر در ورطه ندامت و وادیه ملامت افتد و بدانکه مرض اکثر همه
بلاها و مقدمه جمله آفتها طمع است تا مرغ بدانه طمع نکند حلقش بحلقه دام بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع بر میان نبندد عزتش بلباس ذلت
مبدل نشود و از تیرگی طمع غبار خواری بر صفحه رخسار عزیزان می نشیند و در زبان بزرگان است • طمع میکاهد • ای برادر طمع مکن که طمع
آبروی مرا خراب سازد و خوار و سخن نشنوا از ناصح • تا نشوی از حیات برخوردار • پای در دامن قناعت کش طمع از مال مردمان بردار
پس تمثیلی در باب طمع بیاوریم • 80 که مردی بود بسیار درویش و بینوا و در همسایگی مرد توانگری خانه داشت و آن درویش اوقات — تمثیل طمع کننده
بمجاورت آن توانگر مدارش برفاه میگذشت و آن توانگر دایم از عسل و روغن بخانه او میفرستاد و آن مرد درویش اوقات میگذرانید و تخم
دوستی و محبت الهی در مزرعه دل میکاشت و آن توانگر همسایگی او اعتقاد تمام داشت و ما یحتاج او را به نیت خود واجب
گرفته از همه چیز بخانه او میفرستاد تا روزی چند آن مرد درویش سبوئی از عسل و روغن پر کرده بود روزی بسبو نگریست آن زاهد را طمع
بحرکت در آمده با خود فکر کرد و گفت من بعد عسل و روغن را جمع کرده آن را فروشم و سرمایه خود کنم و من بعد از عسل او سوداگر باشم پس هر چه
خواجه از برای او میفرستاد ذخیره میکرد روزی پیش خواجه آمده گفت ای همسایه اراده دارم که من نیز چون تو بازرگانی شوم خواجه بخندید
و گفت ای برادر آنچه خدای تعالی بتو داده با آن قناعت کن و زیاده طلبی مکن و زیاده سری مکن که از سر در میگذرد و این طمع خام
و خیال فاسد است تا زن و فرزندی نیست چون طمع تو بحرکت آمده آنچه بتو میدادم بعد از این بدیگری خواهم داد که کار او از حال
بیرون نیست یا آنکه مرد مصرفی و مصرف برادر شیطان است و یا آنکه تو را حرص و طمع بر این داشته چون تو شکر نعمت الهی را
بجای نیاوردی و زیاده طلب نمودی برو که در چشم من خوار شدی پس آن زاهد طامع دلگیر و آزرده بخانه رفت و با خود در خیال شد

لوی

که چون این سخن با خواجه گفتی و آن روزمره را از خود بریدی پس آن سبوی عسل را که جمع نموده بود بنظر در آورد و با خود تصور کرد که اکنون این
عسل باید ده درهم میفروشم و با آن پنج گوسفند بخرم و بعد از شش ماه هر کدام از برای من دو بچه بزایند و در سه سال بیست گوسفند میشود
و بعد از پنج سال کلی خواهند شد و از آنها نفع کلی حاصل میشود آنگاه بعضی از گوسفندان را میفروشم و خانه و اسباب میستانم پس در آن
وقت زن صاحب جمالی از خاندان عصمت و حیای بزرگ میگیرم و آن زن با جهاز تمام و سامان بسیار بخانه من آید و من با او
بعیش و عشرت مشغول خواهم شد پس آن زن از برای من پسری خواهد زائید و آن پسر بزرگ شود مرا تربیت او لازم است
تا آداب بیاموزد و چون از طفولیت بایام شباب برسد چون سرو قد بر بالا کشد از حکم من تجاوز کند و سرکشی نماید مرا ادب
او واجب است همین چوبی که در دست دارم ادبش کنم و چنان در بحر فکر غوطه در کرده بود و در دریای طمع غرق شده
که پسر موجود میدانست و ادب را موجود در حضور خود تصور کرده آن چوبی که در دست داشت از سر قهر بالا برد و از روی خشم فرود آورد
که چنین ادبش میکنم قضا را سبوی عسل و روغن در بالای سر او در طاقچه بود و خود در زیر آن نشسته بود که چوب بر آن سبو خورده
شکست و روغن و عسل بر سر و روی او فرو ریخت و تمام جامه و رخت او عسل آلود شد بار دیگر از روی قهر چوب را بالا برد
که اکنون مرگ شده سبوی عسل را شکستی من ترا زنده نخواهم گذاشت از جای برخاست پسر را نمیدید گفت میگریزی از دست من کجا
خواهی رفت پس بازی پسر میگردید که پسر را پیدا کند از آن جانب چون بازرگان در آن وقت او را دلگیر کرده بود از روی رحم دلی بخاطر
رسانید که مبادا آن همسایه از من دلگیر و آزرده شده باشد بروم و او را دلداری دهم اتفاقا در آن وقت بازرگان در پس در بود
و این ماجرا می شنید پس داخل خانه شد و آمده و آن کار را دید احوال دید که سر و رو و جامه او عسل آلوده گشته سراسیمه در دور خانه میگردید
بازرگان حیران شد گفت • طمع میبرد از رخ مرد آب • سیه روی شد تا گرفت آفتاب • آنان ماریخ با انفعال این شل
منزل الفعل شده پس بازرگان گفت ای سفیه جاهل این چه خیال فاسد و طمع خام بود که کردی و این چه حرص و نجابت که با خود تصور
کرده ای برادر در امر محال و خیال باطل و طمع خام تشبیل این خرافات خوض نباید نمود و مانند اگر و مگر و تخمیل و تخمین فقط او کاشکی
و چه فایده و چون بود و چنین و چنان و یقین و گمان که همه از محالات قرایه نباید شد که گفته اند • اگر را با مگر تزویج کردند •
از ایشان دختری شد کاشکی نام • تجمیل و تخمین ظاهرا گفت چنین و همچنان است با گمان جفت پس بازرگان از آنجا بیرون آمده
گفت • طمع آرد بمردان رنگ زردی • طمع را سر برکن مرد مردی • پس آن مقرب او را دید دیگر خبری باد نداد و این
این تمثیل برای آن آوردم که آدمی باید اساس فهم و عقل و سر رشته کار خود را از دست ندهد و دل بطمع خام و خیال باطل

تمثیل طمع کننده

زنبیدوانه شبهای دور و دراز بکار نفرماید که اینهمه وسوسه شیطانست و عزت خود را بدست خود نگذارد عزت در قناعتست و خواری در طمع
باعزت خود باز و خواری مطلب تمثیل دیگر در باب طمع یاد دادیم که بلبلی در باغی ببالای درختی نشسته بود دید که کودکی
در پای آن درخت نشسته دام در خاک پنهان کرده آن بلبل با کودک در سخن در آمده گفت چه کار میکنی و چه طمع داری گفت میخواهم مرغی بدام آورم بلبل گفت
کدام مرغ چه قابل است که برای دانه خود را بدام تواند زد پسر گفت اگر تقدیر باشد طمع ترا بحرکت آورد و بدام من افتی آن مرغ خنده بران کودک زد و برفت
پس آن کودک دام را در زیر خاک پنهان کرده رفت و در گوشه بکمین نشست چون ساعتی بران بگذشت قضارا همان بلبل برای دانه میگشت در پای آن
پای درخت کسیر انداخته و دانه بسیاری مشاهده نمود میل مایل کرده فرود آمده دانه برچید که ناگاه حلقه دام بحلق آن بلبل افتاد هر چند حرکت
کرد محکم تر شد کودک از کمین بدر آمده او را بگرفت و گفت ای بلبل مرا میشناسی تو دانه دیدی و دام ندیدی آخر طمع و حرص دیده خرد ترا
دیده و دوخته بدام من گرفتار کرد آن مرغ گفت آری شنیدنی هیچ بود چون قضا رسد چشم عقل کور شود حیله و تدبیر نفع نکند چون حضرت
باری تعالی خواهد که حکمی بقضا رساند دیده بصیرت ما بنا ز راه خلاصی پوشیده گردد که اذا جاء القدر عمی البصر اذا جاء القضاء ضاق الفضاء
قضا چون ز گردون فرو هشت پر • همه زیرکان کور گشتند و کر • هر چند آن مرغ از برای خلاصی خود جزع کرد گفت فایده نداد و البته او را
در قفس کرده بیازار برد و شخصی او را خریده بخانه آورد آن مرغ با آن مرد بزبان آمده گفت ای مرد مرا آزاد کن که بیکبار خود دادم و از زبان
طمع ایشان بدام افتادم از نگاه داشتن من ترا چه فایده اگر مرا خلاص کنی ترا سه پند دهم که بکار تو آید و نفعها از آن پیوسته
بتو رسد گفت کدام است بگو تا از خلاص کنم آن مرغ گفت پند اول را در قفس میگویم و پند دوم را در دست تو خواهم گفت
پند سیم را وقتی میگویم که مرا اخلاص نموده باشی آن مرد قبول کرد مرغ گفت مرا همان باغ ببر تا بگویم آن مرد او را بان باغ
برد گفت مرا بپای فلان درخت ببر آن مرد او را بدانجا برد گفت حالا بگو آن مرغ گفت اگر بحکم قضا و قدر چیزی از دست تو برود
تاسف مخور زیرا که سالم نشوی که فایده ندارد و باز عقب بدل خود مگذار آن مرد گفت نیکو گفتی پند دیگر را بگو آن مرغ گفت
مرا از قفس بیرون آر تا بگویم آن مرد گفت میخواهی بگریزی و مرا بازی دهی بعد از انکه پرواز نمودی دیگر چگونه بدست آرم
مرغ گفت حرف مردان یکیست هر دو پای مرا محکم نگه دار تا پند دوم را بگویم پس آن مرد او را از قفس بیرون آورد مرغ گفت
پند دوم آنست که اگر سخن محال از کسی بشنوی باور نکنی و بوعده محال امیدوار نباشی گفت آن پند دیگر را بگو گفت
مرا رها کن تا بگویم پس او را رها کرد آن مرغ رفته در بالای درخت نشست و حمد و ثنای الهی را بجای آورد و گفت ای جوان مرد پند
سیم آنست که هرگز طمع خام نکنی که طمع ترا بچنگ ابنای جنس خود خوار و ذلیل گرداند و مبتلای آن در بلاها گرفتار شوی چنانکه من

ازشوم

از شومی طمع در دام گرفتار شدم اما ای جوان تو در حق من لطف کردی ترا سخنی بگویم آن مرد گفت بگو گفت تو سخت مرد نادان بوده که مرا
رها کردی آن مرد گفت بچه جهت آن مرغ گفت از برای آنکه در شکم من گوهریست که وزن بیست مثقال است آن گوهر از دست تو بدر رفت چون
آن مرد این سخن شنید دلش بطپیدن در آمده بر سینه خود میزد که این چه جهلی بود که من با خود کردم و افسوس میخورد آن مرغ گفت ای مرد حالا ترا
نصیحت دادم در ساعت همه را فراموش کردی من ترا نصیحت کردم که هر چه از دست تو بیرون رود تاسف مخوری که فایده ندارد من از دست
تو بیرون رفته ام اگر هزار فریاد کنی دیگر بدست تو نیایم دوم آنکه طمع نکنی تو فی الحال بحرف من فریفته شده طمع بکردی آیا سیم آنکه سخن
محال را باور نکنی و بوعده کسی خورسند نگردی من در بند تو بودم چرا تا آزموده مرا از بند بیرون کردی که الحال تاسف میخوری و فایده نکند
• مرغی که خلاص گشته از دام • من بعد بدام کی شود رام • الحال این غم و اندوه فایده ندارد هر کار را اول تعقل چند روز باید کرد
بعد از ان آنرا بجای باید آورد • در بند طمع مباش و انجام طمع • گفتم سخن محال باور نکنی • ای ابله اگر مرا با تمام اعضا وزن کنی
بیست مثقال نشود چگونه گوهر بیست مثقالی در شکم من میگنجد که تو در ساعت باور کردی آن مرد منفعل گشته گفت راست میگوئی مرغ
گفت تو در حق من نیکی کرده مکافات آن جانست من ترا بجهت همین بپای این درخت آوردم که ترا نفعی رسانم اکنون بدان
کرد پای این درخت افتابه پر از زرست آنرا بردار و صرف خود کن آن مرد خوشحال شده گفت ای مرغ تو چنین زیرکی چرا گنج را
در زیر خاک می بینی و دام را در روی زمین نمی بینی • گهی بر طارم اعلی نشینی • گهی تا پشت پای خود نبینی • مرغ گفت راست
میگوئی اما چون قضا رسد و طمع خام بحرکت آید آن شخص نابینا گردد و این عالم عالم اسبابست و حضرت مسبب الاسباب
هر چیز را سببی میسازد تا رزق بدان سبب باینکس رسد چون گرفتاری من در دام بسبب رزق تو بود دیدن آن سبب از نظر بپوشید
من با دانا و نادان چنان روزی رساند که صد دانا در آن حیران بماند • الغرض از این تمثیل رای آنست تا بدانی که حق تعالی بعد از هر محنتی
راحتی درج نموده و قبض و بسط ایام در قبضه قدرت اوست همچنانکه فرموده و الله یقبض و یبسط و الیه ترجعون آن کند
که خدا سبداند و میخواهد و قسمت هر کس بار و میرسد پس حرص و طمع عبث است و باعث خواری میشود همچنانکه گفته اند الذل
مع الطمع و در حدیث وارد است که ایاک و الطمع فانه الفقر الحاضر پس احتراز از این صفت ذمیمه و اجتناب از مجالست
جمعی که در ذات ایشان این آثار را این صفت مذلت شعار ظاهر باشد واجب و لازم است و باعث سرفرازی و این گردد
• طراوت آتش افروز جهانست • طرایف دایم سر گردانست • طرایف طرایق را نخوانده دیده ظاهر و باطنش موافق است
ظلم امروز باعث ظلم فرداست ظالم از مظلوم باید که بترسد ظلم ظالم پای بنیاد خود میکند ظلم ظالم بسوت عدالت ... شده

ظلم ظالم بر سر اولاد ظالم میرود ظلم رجوع میکند هر کس که کسی ظلم میکند ظلم حاکم باعث ویرانی ملکش بود پس در همه‌جا معلوم تشبیه بیاوریم معلوم شود که پای ظلم بسیار بیم دارد منقول است که فردای قیامت خلایق را بمقام حساب بدارند پس منادی ندا کند که این الظلمة و اعوان الظلمة

یعنی کجااند ظالمان و یاری کنندگان ایشان پس فرمان شود تا همه را جمع کرده بدوزخ برند ○○ حکایت ○○ که یکی از فضلای زمان و علمای دوران

حکایت ظلم

بدیوان ظالمی رفت بجهة شفاعت شخصی که با او ظلم کرده بودند که رفع ظلم از آن مظلوم کند صاحب دیوان انعام را تعظیم کرد و چون اهل رسید که چه طلب قدم رنجه داشته انعام احوال باز گفت حاکم خواهش که چیزی در آن باب بنویسد تا آن مظلوم را دست برد

پس انعام قلم را تراشیده بنحوی که میخواست تقریر نمود و حاکم نوشت بعد از آن قلم را گرفته سر او را شکست و در زمین کوفت حاکم پرسید که چرا چنین کردی گفت از آن ترسیدم که مبادا این قلم در باب ظلم چیزی بنویسی و من ترا یاری کرده باشم حاکم

حکایت ظلم

از آن سخن رسید و از کارهای ناصواب توبه کرد و از صحبت و همنشینی انعام این توفیق یافت ○○ حکایت ○○ که روزی سلطان محمود غزنوی بشکار رفته بود و آهویی نظر در آورد و مردم را منع فرمود که کسی از پی آهو نرود که آن شکار من است پس خود تنها از عقب آن شکار مرکب تاخت و از لشکر جدا شد و تا آخر روز سرگردان میگردید آهو از نظرش غایب شد در وقت بازگشتن راه را گم کرده بمنزلت

که بکجا میرود و هوا بسیار گرم بود بهر طرف نظری و بهر جانب گذری میکرد ناگاه سیاه خانه از دور دید سلطان خود را بآنجا رسانید از اسب فرود آمده پیرزنی از آن سیاه خانه بیرون آمده سلام کرد سلطان بعد از جواب سلام گفت ای مادر مهمان

میخواهی پیرزن گفت ای جوان مهمان هدیه خداست چرا نخواهم منت دارم • رواق منظر چشم من آشیانه تست •

کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست • ای جوان سر و جانم فدای مهمان است فی الحال عنان مرکب را برتیج خیمه بسته و او را بدرون خیمه برد و آب آورده دست و روی او را بشست و ما حضری که داشت بر طبق اخلاص گذاشته پیش او آورد و گفت رسیده حوری رسیده

در خانه هر چه باشد مهمان هر که باشد سلطان از روی رغبت چیزی بخورد و سیر شد بعد از آن گفت ای مادر در این صحرا مهمان

داری از که آموختی گفت از آنجا که حضرت پیغمبر صلعم فرموده • من اکرم ضیفه فهو معی و مع ابراهیم فی الجنة و هم فرموده

• الضیف دلیل الجنة • چون سلطان فصاحت و لیاقت از آن پیرزن بشنید متعجب گردید ناگاه نظرش بآن

آهو افتاد که در عقب خیمه آسوده بود تعجب سلطان زیاده گشت و گفت ای مادر این آهوی وحشی چون رام تو شده

گفت هر که بی آزار است وحوش با او رام میشوند این آهو خانه زاد است صبح بصحرا میرود و شام می آید امروز زودتر

از همه روز آمده است گمان دارم که ظالمی از پی او تاخته که اینچنین هراسان و سراسیمه آمده است شیر رنجی که خوردی از شیر

همین آهو بود

همین آهو بود سلطان از گفته او حیران ماند چون تردد بسیار کرده بود بخواب رفت شب شام شد ماده گاوی را دید که بدر خیمه ایستاده بسیار

پیرزن دختری داشت با او گفت برخیز و پاره شیر بدوش و از برای مهمان طعامی مهیا کن پس دختر برخاست و گاو را می دوشید سلطان

از دور نگاه میکرد و در حال از ختر حیران مانده بود دید که شیر بسیاری از آن گاو دوشید چنانکه ظرفها همه پر شد سلطان متعجب گردید که از یک گاو

چندان شیر حاصل آمد عجب نعمتی است پس در دل خود گفت اینکه این صحرانشینان در دور عمل و در دامن آسوده اند فراغت نشسته اند که

باج و خراج نمیدهند اگر این جماعت در هفته یکروز شیر بسرکار بدهند در مال ایشان چه نقصان شود و در خزانه ما توفیری بهم رسد پس باخود

قرار داد که چون بشهر رود این خرج را بر جهت حواله کند پس در این اندیشه بود تا صبح شد آن عورت تمام شب در عبادت

مشغول بود چون روز شد پیرزن دختر خود را گفت ای جان مادر برخیز شیر بدوش تا از برای مهمان چیزی بیاورد دختر ظرفها را

پیش گاو برد سلطان تماشا میکرد که ناگاه دختر بانگ زد که ای مادر برخیز و دست بدعا بردار که پادشاه ما امشب نیت ظلم کرده و در عیب

ستم وجود او بوده سلطان این سخن از آن دختر بشنید متحیر شد و خود را برزند و از جای برخواست و دید که مادر و دختر

به جای نشسته و رو بسوی آسمان کرده میگویند الهی تو ظلم پادشاه ظالم را بخود وی بازگردان سلطان الحال ابدید رسید

و با خود گفت سبحان الله من امشب این قصد در دل خود کرده ام این دختر از کجا دانست پس پیش پیرزن آمد و گفت ای مادر چه واقع

شده است و این سخن که میگوئی از کجا معلوم میشود پیرزن گفت تو مرد غریب و مهمانی ترا با این مقدمه چه کار سلطان

الحاح بسیار کرده او قسم داد که مرا از این واقعه آگاه ساز آن عورت گفت ای جوان بدانکه این گاو من کاو من شیر است

در شبانه روزی سه من شیر میدهد بقدرت باری تعالی خاصیت این گاو چنین است که هرگاه پادشاه این دیار نیت ظلم

و اندیشه ستم نماید که باج و خراج بر رعیت زیاده کند بحکم خدا روز شیر او کم میشود و چون امروز خبر دیگر حادث شد یقین دانم

که امشب پادشاه این دیار نیت ظلم کرده که اثر آن سرایت نموده و خیر و برکت برطرف شده که گاو ما امروز شیر نمی دهد اما

از شومی ظلم او باید که وقتی رحم و شفقت از میان خلق میرود و دلها ملول میشود و آخر سرایت بملکش میکند و اگر پادشاه را

نیت صادق باشد حق تعالی در همه حال معین و یاور او میشود و عامه خلق در توسعه رزق و آسایش میباشند ای برادر

بدانکه پای ظلم سپیدار است و گفته اند ظلم رجوع میکند هر کس بکسی ظلمی کند چون سلطان محمود این موعظه بشنید رجوع کرد گفت ای مادر مهربان

اگر گفتی همه راست و درست دلپسند بوده است که انما الاعمال بالنیات ای مادر بدانکه من از خادمان نزدیک پادشاهم چون حکم پادشاه می‌کنم

و مشام میشوم که رفته تا پیش آدم شاید که او را بموعظه از یک کاری باز داری و نیز انعامی از برای شما بستانم تا در زری شما

توسعه هم رسد و محروم پادشاه شود پیره زن گفت مرا سروکار با پادشاهیست که تغیر و تبدیل و موت و فوت در ذات او نیست
روزی مرا در ازل آنچه قسمت کرده بمن میرساند برای رزق مقدر چه سعی در کار است تا حال غم روزی نخورده ام و هرگز نخواهم خورد
هر کس غم روزی خورد از سستی اعتقاد است   روزی تو باز نگردد ز در کار خدا کن غم روزی مخور و حق تعالی فرموده و ما من دابة
فی الارض الا علی الله رزقها پس بواسطه رزق مقدر سعی و تردد پیش خلق عبث است و فایده نمیدهد و لقد رسید هر کس با خواهم
رسید پس من چرا پیش مخلوق روم اینکه گفتی که محرم پادشاه شوم العیاذ بالله من پادشاه وقت خویشتم هرگز نخواهم که همنشین ظالمان
باشم و رضا جوئی اهل دنیا کنم و فردای قیامت با ایشان محشور شوم این کار دور نیست از شومی ظلم و جور پادشاه شیراز خشک شده
و این آهو در روز از دست ظالمی گریخته بشور رسول و نزد من پرده است من چرا خود را در مهلکه اندازم و پیش مخلوقی رفتن از عبادت خالق
خود باز مانم سلطان چون این کلام شنید رقتش زیاده شد و گفت ای مادر مرا پندی بده که بدان عمل کنم تا باعث رستگاری و کامیابی
من باشد پیره زن گفت ای برادر کلیه آنست که خدا را در همه جا حاضر دانی و ناظر و بینا و بر اسرار آگاه دانی که حق تعالی فرموده ولا
تحسبن الله عما یعمل الظالمون و بر ظالمان لعنت کرده همچنانکه فرموده لعنة الله علی قوم الظالمون دیگر آنکه نسل ظالمان را غافلا
زود منقطع کرده اند و در آخرت ایشان را بعذاب الیم گرفتار سازد ای برادر زنهار که در دنیا هیچ دلی را بیازاری و بر زیردستان
ظلم و ستم نکنی ما الظالمین مکافات جزا افشوه دارد بتو نسل او الحاق نگردد و تا توانی با صلحا و علما و فضلا هم نشینی کن که صحبت نیکان
در تو سرایت کند و از ظالمان و فاسقان و فاجران دوری کن و کناره گیر و کار محتاجان را بساز تا در روضات جنتم
جنتم لا الهکم گلهای مراد ببار آید نیک ار کنی بکامی خوبی گنهت بهانه در بدکنی بکامی خوارت دهند گفتند در این گفتگو بودند که از لشکر
و سپاه ظاهر گردید چون ایشان را بدید الحجم دیدند صف کشیده جمعی از خاصان پیاده شدند نزدیک رفتند دعا و ثنای پادشاه را
بجا آوردند چون پیره زن آنحال را بدید دانست که آن جوان پادشاه بوده رنگ از روی او برید پس از جهت دست و پای
او افتاده زبان بدعا و ثنای او بگشود سلطان گفت ای نیک زن بدانکه من پادشاه این دیارم از افعال تو از سر بدکاری
و ظلم گذشتم و توبه نمودم اکنون پند و نصیحت بر من زیاده کن پیره زن اشارت بدان لشکر کرده گفت با امیر این لشکر و خدم و حشم
و ملک و مال پادشاهی را رعایت بخود داده اند و از تو باز خواهد ماند چنانکه از دیگری بتو رسیده از تو بدیگران خواهد رسید وقت
رفتن از دنیا هیچکدام همراه تو نخواهند آمد و تنها با دست تهی خواهی رفت و چیزی که بکار تو خواهد آمد عمل است پس امروز
که فرصت در دست داری فکر فردا باید کرد تا در آنجا بفرح و سرور باشی تا توانی هم عمر نیکی کن با امیر این مال و سپاه در این

و فرزند و لشکر و خدم و حشم جاه و ملک که هیچکس با او از منزل این جهان بآن جهان همره نخواهد گشت و دیگر این آیه کریمه ... فلا
تغرنکم الحیوة الدنیا خواهد رسید یا امیر مبادا که سوره زرین صنعتی و پسندیده زرین جعفری که امیرک میان دل در دیوار پیش نباید آنست که رعیت و مساکین را شاد
راضی و شاکر باشند و حسن خلق و نیکوئی کن که آن بتو باز میگردد و دیگر آنکه مالی خود را آن باید داشت که پیش از خود فرستاده تحی و متاع خود
آن شمرده که در آخرت ذخیره تو باشد یا امیر گفتار پسندیده و کردار حمیده مالیست که کسی از تو باز نتواند گرفت و گردش روزگار در آن
تصرف نخواهد کرد فایده مال دنیا و محبت آن بجهه توشه آخرت یا امیر اگر چه توانی بر حفظ و بسیاری و منافع خود را خیر و شر شناسی
لیکن خواستم که بموجب آیه کریمه انما المؤمنون اخوة حقوق برادران دینی و سوگش و مهمان داری را ادا کنم و ترا آگاه گردانم تا بمالی که هم
دنیا را که در نعمت او محتاجان شریک نباشند دوست داشته باشند از زمره توانگران محسوب نگردد هر که حیات او در ظلم و ستم کاری
گذرد از جمله مردگان باشد سلطان گفت ای نیک زن دل مرده مرا زنده ساختی اما در بر موعظه چرا نگفتی تو عمل تمام بر این زن
گفت چون فرمودی بر موعظه چرا اکتفا نکردی شیطان باید در نصیحت کنم هر گاه میان عمل کنی رستگار شوی یا امیر صلاح شما در آنست که
اگر در پشیمان شوید در آب توبه آنا بعمل خود را بشست و شو نما شاید تا نام سعید در سعید کردید که حق تعالی فرموده اما الذین ابیضت وجوههم
ففی رحمة الله و رسمی خود را باب دیده بشوئی تا موجب سیماهم فی وجوههم من اثر السجود آثار صلاح در جبهه تو پدید آید عمل خود را
بدنبال باب استغفار بشوئی که حضرت رسول صلعم فرموده نعم الاستظهار الاستغفار و دیگر آنکه فکر خود را بر باطن باقی شدی و عدالی
که لا بد این محنت خانه بیرون باید رفت پس حاضر الوقت خود خواهد بود که چون پیک اجل در رسد یک دم زدن امان نمیدهد
و توبه در آن دم فایده نکند و افسوس و پشیمانی سودی ندهد علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد حالا دم را غنیمت دان و این دم را
آخرین قیاس کن ناز است توشه راه بردار و این حادثه غافل مباش که راه دور و دراز و عقبهای سخت در پیش است گذار در
و بدین نکته دانا گوش دار که اگر عمر تو هزار سال است که آخر چاشنی مرگ خواهی چشید پس مثلی از برای آن بیاد دارم بیرون گفت
حکایة نصیحت
جغد
با چندین آورده اند که جغدی پیش حضرت سلیمان آمد و سلام کرد آنحضرت بعد از جواب سلام پرسید که ای جغد چرا تو از دانه
نمیخوری گفت از برای آنکه بیرون آمدن آدم از بهشت از خوردن دانه گندم بود پرسید که چرا ترک معموره کرده و ویرانها را
گرفته گفت برای آنکه خرابه میراث حق است و معموره را خراب خواهد شد دیگر پرسید که ای جغد التماس کردیم در خرابها میدهی چه میگوئی
گفت یا سلیمان میگویم که کجا رفتند آنانکه دل بمعموره دنیا بسته بودند و بهوای نفس میرفتند و آرزوها میکردند احوال چه شدند
که هیچ از ایشان باقی نیست دیگر پرسید که ای جغد گاهی که از خرابها میگذری و با خود چیزی میگوئی و صدائی از تو می آید [illegible]

گفت ای پیغمبر خدا اوقات میگریم برای بنی آدم که چگونه از خود غافلند که در دنیا آسایش و استراحت میجویند و در فکر خوردن و آشامیدن
و فراغت کردند و با این همه عقبها که در پیش دارند اصلا بخاطر خود نمی آرند که ما را کجا باید رفت باز پرسید که ای جغد تو چرا در ویرانها
خود مسکن میسازی گفت از بسیاری ظلم که بنی آدم بر خود میکنند مرا تاب و طاقت دیدن و شنیدن آنها نیست دیگر پرسید که مرا
خبر ده که در مکان خود چه صدا میکنی گفت در مکان خود میگویم ایا غافلان بجز زاد و توشه خود را بردارید برای سفری که در پیش دارید و خود را
سبک بار کنید که راه بسیار دور است و غافل مباشید آنگاه سلیمان گفت در میان پرندگان بر بنی آدم مهربان تر از تو
و نصیحت کننده تر از تو نیست مدارید و از آنکه سخن راست تلخ میباشد جاهلان بنی آدم ترا دشمن دارند آنگاه گفت یا امیر من نیز از آن جهت
فرا گرفته ام و در این ویرانه گریخته ام و از خلق کناره گرفته ام که در میان خلق بودن بجز از غفلت چیز دیگر نیست الحمد لله که محتاج کسی نیستم یا امیر
این تمثیل برای آن آوردم تا دولت این دنیا و دوستی آن سرد گردد که این غداره دون با کسی وفا نکرده و نمیکند پس دل با حضرت باید
که جاوید و مقیم آن خواهد بود و در این چند روزه ذخیره انعام [illegible] از خود باید فرستاد سلطان را رقت و تعجب زیاده شد گفت ای پیرزن
پند و موعظه را زیاده کن که دلم از دنیای دون برکنده شد پیرزن گفت یا امیر این تمثیل را نیز بشنو و بخاطر نگاه دار پس گفت

تمثیل از ظلم

۵۵ که شخصی پیش حجاج بود که زبان مرغان را میدانست در آن اثنا دو جغد در بالای قصر حجاج نشسته با هم صفیری میزدند
و بزبان خود با یکدیگر چیزی میگفتند حجاج از او پرسید که اینها چه میگویند آن مرد گفت یکی از این مرغان با دیگری میگوید که دختر خود را به پسر من ده
آن دیگری گفت میدهم بشرط آنکه چهار صد قصر خرابه مهر او کنی حجاج گفت عجب مهری طلبیده است القصه خرابه از کجا هم رسانم دیگری گفت
تو رنجیده مباش [illegible] حجاج برآشفت و گفت از کجا این سخن یافتی گفت از آنجا که بسیاری از ظلم تو مسلمانان را میکشی و خانهای ایشان
خراب میکنی این قصر تو نیز خراب خواهد شد آن دو جغد با هم گفتند از این قصرهای خراب کم نیست حجاج از این حرف منفعل گشته
حکم بقتل آن مرد کرد ای امیر هر که دنیای دون را بخیال دارد چنان [illegible] سلطان محمود این تمثیلات را بسیار محظوظ شنید گفت سبحان الله
این پیرزن صحرانشین [illegible] در امور دنیا و کار آخرت این همه مبالغه دارد پس وای برابر احوال ما که چگونه خواهد شد
گذشت ما مردان در [illegible] بودیم اما زنان در [illegible] دیدیم پس گفت ای نیک زن از پند و نصایح تو از [illegible]
گذشتم و من بعد عدل و داد پیشه میکنم آیا توبه من قبول افتد پیرزن گفت لا تقنطوا من رحمة الله و در جای دیگر وارد است
که لا تیأسوا من روح الله الا القوم الکافرون یعنی ناامید مشوید مسلمانان از رحمت خدا مگر گروه کافران بعد از آن سلطان

تمثیل عدالت

آن پیرزن را وداع کرده بشهر آمده از ستم دست برداشته توبه نموده بعدل و داد [illegible] از جمله عدالتهای او تمثیلی یاد دارم ۵۵ که شبی سلطان

محمود

محمود در بستر خواب آسوده بود که خوابی دید [illegible] از خواب جست و دیگر چندانکه او را خواب نبرد پهلو به پهلو میغلطید درویش گذشت که
[illegible] خاکی را [illegible] و ظلمی او رسیده خادم را فرمود که بیرون بدرگاه برو ببین آیا کسی [illegible] بعرض رسانید که کسی از درگاه
دولت سرا ندیدیم پس سلطان سر بالین گذاشت باز خوابش نبرد اضطراب او زیاده شد بار دیگر فرستاد رفته خبر آوردند
که کسی نیست مرتبه سیم سلطان خود برخاست و شمشیری بر کمر بست بیرون رفت هر طرف ناظری و هر جانب گذری میکرد کسی را ندید ناگاه آواز ناله و زاری
با خود گفت هر چه هست همینست پس بصدای ناله رفته دید که بجاروب در مسجدی که نزدیک بدولت سرا بود روی بر خاک نهاده گریه
او و ناله گرفته آب حسرت از دیده جاری نموده میگوید ای من لا تأخذه سنة و لا نوم توان بادشاهی که در دولت سلطان خواب
کمالت کوتاه است و تو در آرام میمن لا تنام [illegible] الهی تو دانائی که محمود در روی مردمان بسته و در ابرار رحمت
الهی که او در خواب و تو بیداری و اگر او در بسته در سبحان تو گشوده اگر محمود در خوابی خفته محمود آن گفته چون سلطان محمود این
مناجات از او بشنید و در درویش پیچیده و بر سر بالین او آمده گفت ای ابرار محمود تمام کرد و امشب را بدنبال تو
بوده که چه مطلبی داری با محمود از کارزار باز دانم درویش آب در دیده بگردانید و گفت تو کیستی که بر سر بالین من
دیدگان ایستاده گفت منم سلطان محمود درویش گفت یا امیر از ملازمان خواص تو کوماشی یا مانید آنم و در بدنامی
و نام من میگویند شبها که چهره ایام بنقاب ظلام پوشیده میشود آن ظالم خود را در خانه من می افکند و عیال و عصمت
مرا ملوث بتهمت می آلاید اگر آلایش او را از من و از خاندان من نگذاری فردای قیامت دست از تو برندارم
تا داد خود را بگیرم سلطان را غیرت و حمیت بجنبید و گفت ای سعادتمند حالا بر سر گرفته یا نه درویش گفت نیاید شاید
باشد ما دیگر بار می آید گفت پس تو بخانه خود برو هر گاه که او بیاید مرا خبر کن تا من آن ظالم را بسزای خود رسانم پس از آن همراه
آورده بدربانان گفت هر گاه که او بیاید مرا خبر کنید خواه شب باشد خواه روز خبر کنید پس شب دیگر آن ظالم بدست
ملا [illegible] خود را بخانه آن درویش انداخته درویش خود را بسلطان رسانید سلطان شمشیر برداشته همراه او رفت
گفت ای درویش شمع را ببین نما درویش او را بر سر آن ظالم برد سلطان ملاحظه کامل نموده یک ضرب شمشیر
او را از ضمیر نابود گردانید پس گفت ای مسکین از محمود خوشنود شدی و بمطلب خود رسیدی گفت خدا از تو راضی باشد
آنگاه سجده شکر بجا آورده گفت حالا از غم و فکر فارغ گردیدم پس آن درویش گفت در خانه از خوردنی هیچ بهم برسد
که بخورم آن بیچاره گفت از برای ملوک چگونه سلیمانی را مهمانی بکنم اما آن مرد نان خشکی که داشت بر طبق اخلاص گذاشته

آورد سلطان رغبت تمام آن تناول نموده گفت من هرگز باین لذت طعام نخورده بودم بعد از آن گفت امیر دیگر که غم خود با یار دل
من کردی متعهد کردم که تا شر ان ظالم را از سر تو رد نگردانم طعام نخورم و آرام نگیرم تا انتقام ترا از و نستانم و خواب استراحت نکنم تا دل
ترا از ان و غصه فارغ نسازم و شکر این میکنم که در ضمیر من گذشت که مگر این ظالم باین جرأت یکی از فرزندان من باشد که این دلیری میکند
زیرا که این دلیری از بنای ملوک بسر میزند من تیغ را کشیده بقصد جگر گوشه خویش رفته چون بیگانه را دیدم شکر خدا را بجا آوردم پس سلطان
انمرد را وداع کرده برفت و کسی از انچه مرد واقف نشد پس شب دیگر سلطان پاره از جواهر در زیر گلیم نهاد در آمد و باو داد و درین باب
انصاری گفته . مکن که آه فقیری شبی ببرد تا ز فغان ناله بعرش ملایک اندازد . ز تیر آه فقیران مکن تو سرکشی که گر بکوه زند روزی از سازد .
هزار جوشن فولاد اگر بپوشی تو . ز دود آه فقیری چو موم بگدازد . هزار دشنه کشیده چو تیغ زهر آلود . برای گردن هر کس که گردن افرازد .
مکن که گردش این دهر بهر تسنای تو نیست . تو شیشه داری و او سنگ صلح اندازد . خیال شیشه زدن سنگ آه مظلومی . که شیشه قصر بدان جهت فتنه نتابد .
روا بود که خجالت کشی بروز پسین . تو سرفروشی از شرم داد سرافرازد . تو بیچاره مدبران خویش بیاری . گدای غمزده را بین که از کجا بنازد .
بوقت نیم شبی گر بگوید الا الله . هزار همچو تو از خانمان براندازد . و گر بپاش در وقتی عذر او خواهی . بهر کمال حوادث نظر نسازد و گر کالکند
ساعل ستمدیده بخواهد سند تر از هیچ اندازد . ز جور با جنسیان مثال عیدانه که خمی زند کرد کار نسازد . الغرض این تمثیل برای آنست
که از حال فقیران و بینوایان غافل نباشند و مبادا مظلومان برسند که کار دنیا و آخرت در انست و این مثل میگویند
ظن بد بر کس مبر تا بد نگردی پیش خلق و دیگر گفته اند ظن بد کردن بمردم محو گردد خبر تو و در قرآن مجید فرموده و ظننتم ظن السوء و کنتم
قوما بورا و حضرت رسول فرموده ایاکم و الظن و الکذب یعنی بر شما باد که ظن بد بدیگری بر مبید و دروغ بر کسی نگوئید که بدترین
کناه و عظیم ترین فجور است پس درین مقام تمثیلی یاد دارم که یکی از بزرگان دین گفت که وقتی در گورستان بقیع نشسته بودم

تمثیل در غیبت

که جوانی آمده از پیش من جلد در شد و نگذشت من با یاران خود گفتم که چه شد این مرد از چه قرار براه میرود و امثال چنین کسان
دنبال مردان بهشتان گفتم پس چون آن شب بخوابیدم در واقعه دیدم که آن جوان را مرده در تابوت پیش من آوردند و کاردی بمن دادند
و گفتند که مرده را پاره پاره کرده بخور من گفتم مدت مدید میشود که من گوشت حیوانی نخورده ام اکل مردار چون خوردم گفتند
پس چرا ظن بد باو بردی و غیبت او کردی و خدای تعالی فرموده ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا فکرهتموه من گفتم اکل نمی
میکنم و دیگر ظن بد بهیچ مسلمانی نبرم گفتند برو و از و حلالیت حاصل کن تا خدای تعالی ترا ببخشد چون از خواب بیدار شدم
سراسیمه گشتم و بجانب گورستان رفتم او را ندیدم تا یکسال هر روز میرفتم بعد از یکسال او را در آن گورستان دیدم برو سلام

کردم او تبسم نمود پیش از انکه من سخنی کویم گفت الغلان یعنی آیه و لا تنابزوا بالالقاب . رز تو غافل گشت اکمال تو بر کردی ترا حلال کردم برو که حال
خود باش و دیگر گمان بد بکسی مبر و غیبت بر مسلمانان مکن و این مثل و اما تو فقت او گفت که ظن بد بر ان مردم بد گمان کردن بود پس من دست
او را بوسیدم و او را وداع کردم آورده اند که عبد الرحمن عوف گفت که شبی در مدینه من با عمر خطاب بشبگردی میگشتیم و بدر سرائی رسیدیم

تمثیل زنان بد

که از ان خانه آواز زنان و مردی می آمد که سرود میگفتند و باوا خوش غنا میکردند و چیزی میخواندند پس حلقه بر در زدیم آمد در گشود ما خود
بیرون رفتیم مردی دیدیم که قدحی در دست داشت عمر او را شناخت و گفت الغلان درین خانه چه میکنی آمد گفت این خانه من است
تو درین وقت شب باینجا چرا آمدی و چه میخواهی و الا اذن با جر اقدم در خانه گذاشته خلاف شرع کرده عمر گفت این زنان چه خبر قوم شود
گفت همشیره من است عمر پرسید که درین قدح چه چیز بود گفت شربت حلال است گفت ای عمر تو خود را خلیفه میدانی چرا مرتکب خلاف گشتی
و بی اذن داخل شدی و تجسس احوال ما نمودی و حق تعالی فرموده یا ایها الذین آمنوا لا تدخلوا بیوتا غیر بیوتکم حتی تستانسوا و تسلموا علی
اهلها و در جای دیگر فرموده و لا تجسسوا و لا یغتب بعضکم بعضا تو ظن بد بردی و تفحص نمودی و مثل دزدان آمدی و سلام نکردی پس عمر

تمثیل در غیبت

خجل و منفعل گشته گفت راست میگوئی من درین امر خطا کرده ام پس عذر ما خواست و هر دو شرمنده از خانه بیرون آمدیم و نیز عبد الرحمن
عوف روایت کرده که روزی در مجلس حضرت رسول نشسته بودیم که یکی اندر در آمد و سلام کرد پس لحظه نشست و رفت و در عقب
وی چون رفت حضرت رسول فرمود که شما غیبت کردید و ظن بد باو بردید و گوشت مرده او را خوردید پس از این عمل کاره باشید

روایت در غیبت

که بدترین گناهانست پس فرمود که السامع للغیبة احد المغتابین یعنی غیبت شنونده یکی از غیبت کنندگانست روایت است
از انس ابن مالک که گفت حضرت رسول فرمود که چون در شب معراج مرا بآسمان بردند بجائی رسیدیم که ناخن و چنگال
ایشان از مس بود و اندام خود را میخراشیدند پرسیدم که ایشان چه کسانند گفت ایشان غیبت کنندگان اند و در دنیا مسلمانان

روایت در غیبت

را بعیب بد و نام زشت میخواندند اینست جزای ایشان و نیز از جابر ابو سعید نقل است که حضرت رسول فرموده که غیبت کردن زنا
است یکما از زنا کردن بدتر است بواسطه آنکه چون زانی توبه کند بدرگاه خدا قبول افتد و توبه غیبت کنندگان قبول نشود الا
که مغتاب او را حلال کند . غیرت رضاعت است و خواری ز طمع . با غیرت خود ابا ز خواری مطلب عاقل
دو باره گول میخورد عقل دوستان از عقب میرسد جسمی بدین خود سوی بدین خود گفتار اینخواهد مدام بگیرد عاقل و مفلس و
هرت و دربدر و دارو غم عاشق را صبر میباید ز لاف عشق طبیعت دارد عاقبت را عاقبت باید عاقبت اندیش میباید
عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود عطای او را لقای او بیقوان بخشید غرق کرده است کنایه از بیداد

عذر بعذر گناهش کریه عروس تا باد رسید شب کوتاه شد عارف دیده میگوید عرفانش بلند است عمر سفر کوتاه است عمر شن آفتاب سرکوه است
عمر برف است آفتاب تموز عمر دوباره کسی را نداده عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است عمل کردی سبحانه عمل اعمال می آید علی امنوا
خوش عمر اگر هزار سال است که آخر مرگ است عمر خود را صرف لایعنی مکن عمر را هیچ باد مسکند علم بیاموز و عمل پیشه کن علم چون حاصل کنی آنگه
عمل حاصل شود ایعزیز بدانکه بندگی و طاعت از علم حاصل و تعلیم عمل بکار باید و حق تعالی در کلام خود فرموده که فاعلموا انما انزل بعلم الله
وان لا اله الا هو بشنید که اینجا اول فرود آمد از علم الله تعالی آن زبان بیان توحید است که معبود نیست هیچ معبودی مستحق پرستش او
ذات الله تعالی که در کلام خود فرموده والله علیم بذات الصدور پس وظیفه اهل طلب آن باشد که هر چند طلب و جستجوی علم کنند فیض آن
بیشتر شود و در طلب تشنه تر گردد و شوق ایشان زیاده تر شود و دست از طلب باز ندارد تا بمطلب اصلی برسند • من تجاوز علم کوم سخن
علم جاآید شوکوید چوکن • وحضرت رسول صلعم فرموده که هر چیزی را ستونیست و ستون دین علم است و نیز از آنحضرت معاذ جبل خطاب فرمود
که بیاموز مردمان را علم اگر همه مسئله باشد که بهتر بود ترا در دنیا هر چه در دنیاست و هر که یک مسئله از علم کسی بیاموزد بهتر است که
شب همه شب در نماز بایستد و آن علمی است که طلب آن بر همه کس واجب است هم چنانکه فرموده طلب العلم فریضة علی کل مسلم و مسلمة هر که
از تحصیل آن غافل شود در بادیه ضلالت و جهالت سرگردان گشته در مرتبه او لنگ اصحاب الجحیم باشد آنچه فرض است آن علم عبادات است
تا آنکه بنده کاری که کند از سر دانش کند تا خود را شکر آن باشد و رنج او ضایع نشود ❁ آورده اند که در زمان خلافت [illegible] عباس
مردی بود که بسیار ضعیف گشته و با آن خلیفه قرابتی داشت و گاهی آن مرد بمجلس درس حاضر شدی و از مسایل عبادات میپرسید
تا چند روزی برین بگذشت آن مرد از دنیا برفت یکی از مشایخ آن [illegible] مرد را در خواب دید و از او احوال پرسید و گفت ای [illegible]
احوال آنکه مرا در جایگاه حاضر کردند خطاب شد که بدوزخ بریدش که جاهل بکار است که مجالست و مصاحبت بعلما میکرد [illegible]
غنیم و خود را مستحق عذاب دوزخ دیدم گفتم یارب من از استاد خود شنیدم که بواسطه از حضرت رسول صلعم نقل کرد که مسلمانی که موی [illegible]
در مسلمانی سفید کرده باشد و برای شعله ابنی آدم در پیش عالمی برود و آتش دوزخ بروی حرام کرد بعد از آن خطاب آمد که او را
برکت علم و صحبت علما و مجالست با ایشان بخشیدم الله ببهشت برید [illegible] خاصیت علم تا بدانی که صحبت علما و علم اثر می بخشید
❁ آورده اند که یکی از عارفان اهل کشف بدر مسجدی رفت و شیطان را دید که ایستاده و پای در درون مسجد میگذارد
و باز بیرون می آورد شیخ را [illegible] گفت ای ملعون توجه میکنی در اینجا چه میخواهی گفت در این مسجد جاهلی نماز میگذارد و عالمی در خواب است
من قصد آن داشتم که [illegible] کنم هیبت آن عالم نمیگذارد و حضرت رسول صلعم فرمود نوم العالم خیر من عبادة الجاهل پس ایعزیز جهد باید کرد

روایت در علم

حکایت در علم

لاجرم

که خود را از تاریکی جهل برهاند و علم ربانی و بیاید دانست که حق سبحانه و تعالی با نبیه کتابها که فرستاده یکی زبان مختلف فرستاده هر قوم
بلغتی عالم و عیسی انجیل خود را باید دانست چرا که انبیا در مجلس فاضل [illegible] حق تعالی فرموده والله اخرجکم من بطون امهاتکم لا تعلمون
شیئا یعنی بیرون آوردیم شما را از شکم مادران در حالتی که هیچ نمیدانستید پس دادیم شما را گوش شنوا و چشم بینا و دل دانا تا شما
شکر این نعمتها کنید پس این همه نعمت علم سر جمله کرامت فرموده و کتابها و پیغمبران فرستاده و علما را نیابت انبیا لقب کرده
تا علم و دین شما را بسازند و چون شما تقصیر کنید در طلب علم هر آینه باز خواست از شما خواهد بود آنوقت که تاب و طاقت باشد
حضرت رسول صلعم فرموده بروید از پی علم اگر چه در راه شما دریا باشد و نیز فرموده که هر گاه یک مسئله از علم یاد گیرد از عبادت
شصت ساله بهتر است پس در این مقام تمثیلی یاد دادیم در بیان فضیلت علم و عالم فاضل و جهل عابد و زاهد جاهل ❁ که پادشاهی
بود همیشه زینت علما میکرد و مرید ایشان بود و وزیری داشت که معتقد مشایخ و گوشه نشینان بود و همیشه درین باب در میان
شاه و وزیر گفتگو بود پادشاه خواست که وزیر را دلیل الزام دهد شبی وزیر را طلبید و هر دو جامه درویشان پوشیدند [illegible]
یکی از علما رفتند [illegible] بام خانه همسایه بر پشت بام خانه آن طالب علم در آمدند او را آواز دادند و نیام خودش و بدرش خواندند
آن مرد طالب علم بر خواست و بر بام رفت دو مرد خرقه پوش درویش دید مرد او را سلام کردند و گفتند یا فلان ما دو فرشته ایم
که از جانب حق تعالی بتو وحی آورده ایم که پیغمبر این عصر خواهی بود بشارت باد ترا ای عالم چون ایشان سخن شنید بر آشفت و گفت
استغفر الله شما هر دو شیطان نید [illegible] مرا فریب دهید که شما حدیث لا نبی بعدی را نشنیده اید و گوش تا رسیده
که حضرت رسول صلعم فرموده که من خاتم النبیینم بموجب آیه کریمه ما کان محمد ابا احد من رجالکم ولکن رسول الله وخاتم النبیین این دروغ
گویان از پیش من دور شوید که دیدن روی شما ظلمت بار می آورد این گفت و پشت بر ایشان کرد و برفت پادشاه بوزیر گفت دیدی
نور علم را حق تعالی اهل علم را بر بینایان تشبیه کرده و فرموده که افمن یعلم انما انزل الیک من ربک الحق کمن هو اعمی انما یتذکر
اولوا الالباب نور در جای دیگر فرموده و ما یستوی الاعمی والبصیر یعنی کور و بینا برابر نباشند قرآن را نور خود خوانده و همه کلمات
این نور است فرموده و در جای دیگر فرموده [illegible] النور الذی انزلنا اگر چه اطلاق بایمان کنند اما علم نیز داخل ایمانست علم را
مقدم داشته همچنانکه فرموده قال الذین اوتوا العلم والایمان و تمثیل زنده علما را زنده و جهال را مرده پس از پشت بام بر آمدند
و ندا در دادند که ای فلان ابن فلان بیا که پادشاه با وزیر گفت بیا تا پیش زاهدان و عابدان رویم آنگاه بدر خانه یکی
از ایشان که وزیر مرید و معتقد او بود رفتند و از دیوار خانقاه گذشته بر پشت بام بر آمدند مرد خلق داریم [illegible] بالا رفت و

تمثیل فضیلت علم

بر و سلام کردند و همین سخن را گفتند پادشاه گفت خوش آمدید و صفا آوردید مدتیست که من در انتظار شما و این پیام بودم پس شاه را
بسیار کرده خوشحال شد که نیم بیر بشود پس از آن کار فرود آمدند پادشاه گفت ای وزیر دیدی که در میان این دو چه قدر فرق است چون روز
دیگر شد پادشاه وزیر را پیش زاهد فرستاد تا احوال معلوم کند چون وزیر آنجا رفت دید که زاهد غرور و نخوت بخود قرار داده و عزت و حرمت
وزیر را چنانچه پیش ایشان میکرد بجای نیاورد و چون مجلس خلوت شد زاهد سرگذشت گذشته احوال خود را بوزیر گفت وزیر بخندید و او را بگذاشت
بیرون آمد و دانست که اصل دین و ایمان و حق شناسی از علم است

حکایت در علم

آورده اند که یکی از علما پسری داشت و در حق او سعی بسیاری
کرده بود و آن پسر بجمیع علوم ماهر بود پس در ایام شباب یکی از جوانان فاسق با او انس گرفته و بهم دوستی و اختلاط میکردند
تا آنکه فسق آن فاسق با او سرایت کرد و شرب خمر اختیار کرد و هر چند پدرش نصیحت کرد تاثیر نکرد و چون پند و نصیحت با او در نگرفت
پدرش را از این مقدمه آگاه کردند او را طلبید و گفت چون موعظه در تو هیچ باب اثر نمیکند پس اولی آنست که از من جدا شوی
و خشنود سفر کنی که من از دست تو و زبان طعن خلایق تنگ آمده ام و تو حیا نمیکنی پس چیزی خرجی بجهت خرج راه با او داد و
او را از خانه بیرون کرد تا رنج غربت و محنت کربت بکشد از خامی و جوانی بدر آمده پخته و کامل گردد و از آن فسق و فجور باز گشت
اما آن جاهل باز آید پس آن پسر از وطن بیرون رفت و بعد از چند وقت بشهری رسید خرجی او تمام شد در آن شهر غریب و تنها
مانده گرسنه و تشنه خوابید و در آخر شب بیدار شد در حال خود بسیار بگریست و چون روز شد از مسجد بیرون آمد دید که مردم
آن شهر از بزرگ و کوچک عزم بیرون شهر کرده اند از یکی پرسید که این خلق بکجا میروند او گفت در این شهر زاهدی است در بیرون
شهر صومعه دارد و گوشه نشین است و هر یکماه یکبار از صومعه بیرون می آید و در حق مردم دعا میکند و همه مردم آنجا جمع میشوند
و خیرات بسیار میکنند آن زاهد باز بخلوت میرود تا ماه دیگر آن جوان همراه آن جماعت رفت که شاید چیزی بدست آورد چون
بصومعه رسید او را نیز چیزی از خیرات دادند آنگاه دید که عابد از صومعه بیرون آمد و در حق مردم دعا کرد و باز بخلوت رفت
پس آن خلایق همه برگشتند و او در آنجا توقف نمود چون شب شد آن عابد از صومعه بیرون آمد دید که جوانی در آنجا نشسته است
پرسید که تو چه کسی که تا حال نرفتی که کسی در اینجا نماند گفت من مرد غریبم و امروز باین منزل آمده ام و بدیدار شما
مشرف شدم و کسی را درین شهر نمیشناسم و راه بجائی نمیبرم اگر اجازت باشد چند روزی در خدمت شما باشم
شاید که از برکت شما در فیض بروی من گشاده شود که مردی هستم طالب علم و کار دیگر از من نمی آید آن عابد چون این گفتگو را
استماع نمود سری بجنبانید و در فکر شد که آیا او را در صومعه بگذارم یا نه آنجوان چون عابد را خاموش دید شروع کرد و

حزین عشری از قرآن خواند عابد هرگز آن آواز خوش قرآن نشنیده بود او را حالتی دست داد و پیش او رفته او را در بغل کشید و خوش
ببوسید و دست او را گرفته در اندرون صومعه برد و هر دو بصحبت مشغول شدند آن زاهد چیزی نمیدانست آن جوان چند روزی با او
در نشسته گاهی از مسائل دین و حدیث با او بیان میکرد و اختلاط ایشان موافق افتاده آن پسر دید که عابد یک چشم خود را بسته نگاه میداشت
شبی احوال پرسید که شیخ چشم ترا چه رسیده گفت چون ترک دنیا و ما فیها کرده ام زیاده از احتیاج اسراف نمیکنم و هر چه بکار نمی آید
آن چشم پوشیده ام و چون از یک چشم کار بر می آید چرا اسراف باید کرد چشم دیگر را محو کرده ام جوان گفت چگونه محو کرده گفت
قطران بر آن چکانیده ام جوان دانست که عابد جاهل است و چیزی نفهمیده تبسم کرده حیران شد پس با خود گفت که این زاهد
با این جهل و نادانی مردم را چون فریب داده و دکان خود پیچیده و همه خلایق این شهر را مرید خود گردانیده و دستگاهی خود
قرار داده و مردم مطیع او شده اند پس بعد از ساعتی پرسید که ای شیخ چند سال است که چنین کرده اید گفت شاید ده سال باشد
گفت در این مدت ترا جنابت روی نداده است گفت بسیار رسید که در وقت غسل کردن آن چشم را میشوئی یا نه گفت
گفت ای شیخ بحکم شرع در این مدت در جنابت ماندی عابد نمازت درست نیست و قضای نمازهای این مدت بر تو واجب است پس
بدلیل علم خاطر نشان او کرد عابد دانست که او راست میگوید پس چشم خود را بگشود و غسل کرد و بنماز قضا مشغول شد که آن جوان
در همان شب حضرت رسول را در خواب دید که فرمود یا فلان حق تعالی گناهان ترا بخشید و توبه تو قبول شد از برای
همین یک مسئله که باین عابد جاهل آموختی اکنون پاداش آن در دنیا از دنیا بتو دادیم در حجره همین عابد فلان مکان
بشکاف که در آنجا گنج مدفون است بردار و بر خود صرف کن که او در حق تو دعا کرده و دعای او بدرجه قبول افتاده است
این مسئله که باین عابد آموختی دنیا و آخرت تو معمور شد چون از خواب بیدار شد عابد را از این معنی آگاه کرد عابد شکر حق تعالی را
بجا آورد و باتفاق آن گنج را بیرون آورده عابد همه را تسلیم آن جوان کرده هیچ از آن تصرف ننمود پس آن جوان او را وداع نمود
با سامان تمام پیش پدر خود رفت پس ای عزیز بدانکه یک مسئله از علم دین این نتیجه دارد پس باید که آدمی دایم طالب علم باشد
اگر چه عمرش باخر رسیده باشد

غم روزی مخور ای سست اعتقاد — غم روزی مخور تو ای غافل
غم خوردن سودی ندارد غم چند خوری بکار نآید هیچ — غم بخت کجی خشک بلکه آب — غم خود خور که غم خوری تا کی
غلام فریاد شد چون تو آزاد — غلام خواجه بدین رسانست — غربت زده مهربان چه باشد غریب کور چه باشد غربت مردی را
زن مخواه غربت غربت غربت عیش در این کرشمه غل بر گردن خود نهاده کنایه از آن گردن باشد غنی هر چند غنی

سفره بر سر راه نمی اندازد غنیمت دان نیز اگر کبدی هست غافل مشو عمر که چون باد بر هواست غافل کار خویشتن مباش
غافل نشود عاقل پس ای برادر همانکه مرد عاقل آنست که از حال خود غافل و بیخبر نباشد و این چند روزه عمر عاریتی را بباد فنا
ندهد و چون در شکرها کوشید غنیمت دان ما دمی که دمت هست و دیگر آنکه گفته اند   دم را بناز دار و غنیمت شمار عمر
کاینها که رفته اند خراب همین دمند پس باید اگر در یافته است و افسوس سودی ندارد و هر چند دست بر کری خاید که چند
پس مرد عاقل آنست که امروز فکر از فردا بکند و ذخیره برای خود بردارد و شرط ایمان را بجای آورد و بیان آنست
که تکیه‌ای عمر دلیل کردی در پناه باوری و اعتقاد فرشتگان و رسولان و امامان و کتابهای او کنی داور یکتا و بیمثال و مانند
و بیهمتا و دانا و بینا و در همه جا حاضر و ناظر دانی چنانکه در کلام خود فرموده و نحن اقرب الیه من حبل الورید یعنی حق
تعالی از رگ گردن بآدمی نزدیک تر است پس باید که هر کاری که بنده کند داند که او از همه حال آگاه است پس در این مقام

تمثیل نصیحت

تمثیل شناسی بیاوریم ۵۵ که سید الطایفه قدس سره یکی از مریدان خود را بسیار دوست میداشت و عزت میکرد
و دیگر مریدان از این حال رشک و حسد میبردند شیخ از عالم مکاشفه دریافت پس هر مرید از الطیبه و هر یکی را مرغی داد
و گفت بروید و هر کدام در جائی که کسی نبیند مرغها را بسمل کنید و بیارید مریدان همه رفتند و مرغها را ذبح کردند و آوردند
و آن مرید که او را دوست میداشت مرغ را زنده آورد شیخ گفت که تو چرا مرغ را زنده آوردی گفت یا شیخ هر کجا رفتم
خدایتعالی را حاضر و ناظر دیدم و هیچ جائی نیست که او حاضر نباشد پس شیخ رو بمریدان کرد و گفت عزت و حرمت
او بواسطه همین است که ترس خدا و عقل و فهم او از همه شما زیاده است پس غرض از این تمثیل آنست که مومن خالص باید
خدا را در همه جا حاضر و ناظر داند که از خیر و شر هیچ چیز بر او پوشیده نیست و بهمه کارها آگاه است پس باید که از فسق
و فجور و غیبت و بدگمانی دور باشد و ظلم و تعدی بر کسی نکند و اخلاص خود را خاص گرداند که لباس حیات کوتاه است
و نقد معامله خود را بعیار اخلاص کامل گرداند و خود را از موجب خشم و عذاب و خطاب و عتاب نگه دارد
و چرا که ستم پیشه اند دنیا بسر برند زود تا سزای آن نبینند و هر چه از ظلم و ستم کرده دیگری بروی مسلط شود و عوض آنرا
باو کند چنانکه حق تعالی در قرآن مجید فرموده و کذلک نولی بعض الظالمین بعضا پس در این مقام تمثیلی بیاوریم

تمثیل قصاص

۵۵ که روزی ظالمی سنگی بر مسکینی زد و سر او را شکست و آن مظلوم را مجال انتقام نبود سنگ را برداشت
و با خود نگاه داشت تا وقتی که سلطان بر آن ظالم غضب کرد و او را در چاه و زندان انداخت آن درویش بیچاره

همان سنگ را برداشت و بر سر چاه رفته بر آن ظالم زد و سر او بشکست گفت تو چه کسی و این سنگ را بر من چرا زدی گفت من فلان
درویشم و این سنگ همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت در این مدت در کجا بودی گفت از جاهت میترسیدم اکنون
که در چاهت دیدم فرصت غنیمت شمرده انتقام خود را کشیدم و این حاجت از خدا میخواستم اکنون بمقصود رسیدم * مصراع * خدا

تمثیل نصیحت

کن تو زودی دل صد ریش * با سه دهگان هر که در افتاد ور افتاد * پس در این مقام تمثیلی بیاوریم ۵۵ که بزرگی گفت در مسجد الحرام طواف
میکردم و هرگاه که بنماز میرفتم غلامی را میدیدم که بخضوع و خشوع نماز میکرد و ملاحظه مینمودم او با کسی سخن نمیگفت با خود گفتم از این غلام
بوی آشنائی می آید پس نزدیک او رفتم گفتم ای بنده خدا لحظه توقف کن تا سخنی با تو بگویم گفت اجازت از خواجه خود ندارم اجازت
از دستوری نخواهم فرد احدیت را که گوش کنم پس روز دیگر باو گفتم بطریقی که از نماز کجا می آری میدانم که در پیش خدایتعالی قرب
و منزلتی داری هیچ حاجتی از خدایتعالی خواسته که اجابت شده باشد گفت آری روزی در مناجات گفتم الهی اجرنی
من اهل النار یعنی خداوندا نگاه دار مرا از اهل عذاب را تا در آن شب آوازی شنیدم که مرا گفتند بفلان وادی برو و تماشا کن
چون بآنجا رسیدم شخصی را دیدم که همه اعضای او سیاه شده بود و آتش در روی او افتاده و مار عظیمی باو پیچیده و هر لحظه او را زخم
میزد و او بهر طرف میدوید گفتم ای بدبخت تو کیستی و در دنیا چه عمل داشته که بدین عذاب گرفتار شده گفت من حجاج ابن یوسفم
از برای ظلم و تعدی که بر مسلمانان کرده بودم مرا عذاب میکنند و آن بنوعی دیگر است و این عذاب که حالا مشاهده میکنی
برای است که روزی عالم صالحی را بجا نشیدم و با او ظلم کردم و او از پیش من از رده رفت و مرا دعای بد کرد و این مار که در گردن
پیچیده از دهای اوست که بمن گماشته اند و هر چه کرده ام خود کرده ام پس ای برادر از راه مظلومان و ظالمان و حال ایشان
بپرهیز و عاقبت اندیشه کنید که اینها همه در پیش است * هان ای نهاده بر جهان دل که ای جوی * اندیشه کن ز ناوک دلسوز درویش *
تو ز جوشن فولاد بگذرد * پیکان کوه بگذرد از کوه آتشین * اکنون ای عزیز اگر ظالمی بر تو ظلم کند صبر کن و خود را در میان حق
اصلاح آور و مکافات او را بحضرت او ده اگر کار که او داد تو از ظالم بستاند و همه را بحضرت او واگذار زوال این مرجع و الی الله المصیر
ای عزیز چون این تمثیل شنیدی کمر بندگی بمیان جان ببندید و ملازم فرمان او باش تا نجات است و شرمساری نبری در یوم تقیم

نصیحت لقمان

بسی و دیگر در مثلها کوشید غیبت مکن و دل کسی را میازار بدانکه غیبت کردن از زنا کردن بزرگتر است ۵۵ که لقمان حکیم بپسر خود
گفت ای فرزند چهار صد پیغمبر را دیده ام و خدمت ایشان کرده ام و هفتصد سال حکمت آموختم و چهار صد سال علم کتاب آموختم
چهار چیز از علم اختیار کردم اول آنکه زبان را از غیبت و فحش و بیهوده و هرزه محافظت باید کرد که زبان وبال این کس است که خود

تعالی فيها يوم لا ينفعون ولا يؤذن لهم فيعتذرون دوم آنکه چشم خود را از زنان مسلمانان و حرام نگاه باید داشت که خدا تعالی
قل للمؤمنين يغضوا من ابصارهم سیم آنکه شکم خود را از خوردن لقمه حرام نگاه باید داشت که آخر مرگ است و عذاب مال حرامی که خورده است
باید کشید و لذت آن با جنید که خدا تعالی کل نفس ذائقة الموت چهارم آنکه دل خود را از کمان بد بر مردم نگاه باید داشت که خدا تعالی در
متن السورة وکنتم قوما بورا و بدترین کناهان این چهار عضو چیزی و چون یکی از ایراد آن بر شما در دل خصلتی باشد که از و مستکرشده
از آنجمله اصلاح و تاویل کنید و سخن غیبت کننده را کوش ندهید تا شل او نشوید و حضرت پیغمبر صلعم فرموده که غمازان و بدگویان
و بدگمانان حلال زاده نیستند و جای ایشان در دوزخ است پس از این جماعت دوری کنید و از حضرت رسول صلعم پرسیدند که
یا رسول الله ما را از چه خبر باید ترسید آن حضرت زبان خود را بدست گرفته فرمود این است که آدمی را در سر ساند پس محافظت
او لازم است ٤٥ که مالک دینار گفت ای مسلمانان هرگاه شما را سیاهی در دل و اگراهی در بدن و تنگی در رزق بدید آید
بدانید که از زبان زیان کار شما است و از حرف هرزه و غیبت و سخن بیمعنی صادر شده و از زبان آزار با و بیرسد البته از آنچه
گفته و کرده و خواهی گفت ملکین همه را خواهند نوشت اگر از دیگران شرم نیکنی باری از آن دو فرشته شرم دار و ایشان
آزار مکن که بر تو لعنت میکنند و همان حضرت فرموده که غیبت کننده و شنونده هر دو یکی باشند که منجنیق برای خود نصب کرده
اعمال نیکو و حسنات خود را بجانب یمین و یسار و شرق پراکنده میکند ای مؤمن از احادیث صحیح غافل مشو و کوش و زبان
و چشم و دل خود را نگاهدار تا فردای قیامت در ندامت نمانی ایراد کرده اند که شخصی یکی از بزرگان دین را غیبت کرده بود
ربا و کمان بد برده بود آنعالم در عالم مکاشفه دریافت در ساعت کیسه زری در میان طبقی انار خرکه انشسته برای او
فرستاد شخص او را بدید برخواست و بخدمت آنعالم آمد گفت یا مولانا بچه سبب مرا باین انعام سرافراز فرمودی گفت
از برای آنکه شنیدم که ثواب بسیاری از برای من ذخیره کرده من در عوض خواستم که دهان ترا شیرین کنم و احسان نمایم گفت
چه کرده ام گفت شنیدم که مرا غیبت کرده و کمان بد برده آن مرد خجل و منفعل گشته عذر بسیاری از او خواست و حلیت حاصل
نموده توبه کرد ایراد کرده اند از فضل ابن ایاز پرسیدند که فاسق را غیبت توان کرد گفت برو و خوش باش که چنین حرف بیهوده
و لغو چرا باید مشغول شد که ملکین در نامه اعمال ما بنویسند چرا نگر خدا مشغول نشویم پس زبان را بچیزهای بد عادت نباید داد و در خبر است
که شیطان لعین گفته که هرگاه من از بنی آدم سه خصلت ببینم مرا کافیست و اما آن خوش شمایلم زیاده از آن نمیخواهم
آنکه خود را در میان خلق بر گزینند و بهتر دانند و صاحبکمال شمرد و بدانش خود بنازد و عزور و کبر نکوید راه دهد و مردم را

چو کرد

مذمت نصیحت

مذمت غیبت کردن ادمی آورده اند

مکر کاروانه‌ای چنین کسان از جمله یاران و شناسایان و هواداران نیست و من از او راضی نیستم ٤١ آنکه عمل خویش در نظر خویش
خوش نماید و خود را پسندیده باشد و مردم را بخوار و حقیر شمارد آنکه عملهای که کند او را سهل داند و گناهان خود را فراموش کند تا آن
پیدا کند اینها یاران و دوستان منند پس از این تمثیل برای آنست که آدمی باید جاسوس نقص خود باشد و هرچه از دیگران بکرده او باید که خود
نیز نقص خود کند و اگر آن خصلت دور باشد آنرا از خود دور کند و بزرگان گفته اند که احمق ترین مردم آنست که زبان آن غیبت مردمان
کند آورده اند که حضرت امام جعفر صادق ع فرموده که محافظت زبان از شرائط ایمانست و دشمن ترین خلقانست نزد حق تعالی کسانی
که مردم از زبان او ترسند و در حدیث آمده که در زمان پیشین پیغمبری در مناجات گفت الهی میخواهم که شیطان را بصورت
خودش ببینم ندائی فرمان رسید که از مسجد بیرون آمده ابلیس را دید که بر در مسجد ایستاده علمی در دست و طبلی در گردن و تیری در میان
فرو برده گفت ای ملعون اینجا چرا ایستاده و اینها چیست که داری گفت یا پیغمبر خدا من هر روز بدین صفت در وقت نماز
بر در مسجد میروم و یکی از یاران خود را میدوانم میفرستم تا چون مردم سلام نماز و هند وسوسه در دل ایشان اندازد و من دوال
بر طبل زنم و آواز بلند نماید و هم ندای اول این بود که الطمع الطمع و چون این ندا بگوش جمعی رسد که از خلق طمع دارند در ساعت
روی از نماز بکردانند و در دل بکذارانند که اگر اینجا توقف کنیم از فلان کار و فلان معامله باز میمانیم پس بوسوسه من زود بیرون آیند
و در زیر علم من جمع شوند و چون بدر مرگ رسند این تیر زهر آلود بر جگر ایشان زنم تا در وقت بیماری در رنگ و تشویه افتند و بی ایمان
و تشویه از دنیا بروند و از حضرت رسول ص منقولست که بس تواضع یعنی الاجل ضاع ذهب ثلثة دینه یعنی هر که تواضع و فروتنی
کند پیش صاحب مال و توانگر از برای طمع مال دنیا میرود سه بهره از دین او و محققان گفته اند که سه بهره از دین او برای آن برود
که آدمی را سه چیز است دل و زبان و کالبد و چون تواضع اهل دنیا بوسطه دنیا کنند دو بهره از دینش برود که زبان و کالبد است
و اگر دل با وی یار کردد تمام دینش برود باز شیطان لعین گفت چون آواز دویم از طبل برآید آنست الحرص الحرص هر که در دل
حرص دنیا داشته باشند چون این ندا بشنوند با خود گویند اگر توقف کنیم دیگران بیع و شری نمایند و نفع و فایده برند
من محروم مانم پس زود از مسجد بیرون آمده در زیر علم من حاضر شوند آواز سیم آنست التبع التبع چون این صدا بگوش
بخیلان رسد در دل خود بگذرانند که اگر اینجا درنگ کنیم مبادا در این مسجد درویشی یا فقیری در آید و از ما چیزی خواهد
پس زود تر از مسجد باید بیرون رفت پس در این وسوسه زود تر از جای نماز برخواسته در زیر علم من در آیند از زبان
کوسید تبعیه من در ایشان که خوش آمدید شما از اهل حشم مائید و آنها که در جای نماز هستند و تعقیب بجای آورند و از

روایت مرده زنده شدن

خود را از ته دل تمام کنند و ذکر خدا یاد و دست از مال و دنیا وا نند از جملهٔ بندگان خواص باشند حق تعالی در کلام خود فرموده
الا عبادک منهم المخلصین ایشان را نبود بکینه گذشت پس شکر و ذکر حق باشید و بعد از نماز از روی اخلاص و جمعیت خاطر بنشینید
و از تسبیح بیرون نروید و فریب شیطان مخورید و فرمان او نبرید و خلاف فرمان حق مکنید که دنیا با کسی وفا نکرده و لی اعتبار
دنیا بر همه ظاهر است مثل دنیا همین کو که شب و روز که مال از آن جستیم بر سر بزیم همه بر خود فریب رنگ دیدیم که هست و خنده
من که به آخر و حضرت رسول ص فرموده که حب الدنیا راس کل خطیئة یعنی دوستی دنیا سر همه گناهانست زیرا که دنیا سرای
بلا و عبادت و تنگ بخت ترین مردم آنست که از دنیا گریزان باشند و دایم در پی حرص و طمع بیفتند پس در اهتمام شیلی
بیاوریم تا بدانم که چه بر سر ما خواهد گذشت • انس بن مالک روایت کرده که روزی حضرت رسول م نشسته بود
فرمود که درین ساعت برادرم جبرئیل مرا خبر داد که جرجیج عطای جرجیج از دنیا فرمان یافت و جان او را به آسمان
بردند و بهشت و دوزخ را با او نمودند و همه عقبهارا باشاهده نموده عجایب و غرایب بسیار دیده باز پیش زنده کرده
بدنیا فرستادند ادم المطلب و از او بپرس تا از این احوال ترا او همان خبر دهد و ایشان شنیدند که چه در پیش است پس
او را طلب نموده فرمود که احوال خود را بازگوی جرجیج گفت یا رسول الله روزی در دکان نشسته بودم که تنم ناخوش گردید
و اعضایم درد کرد برخاستم و بخانه رفتم زبانم از کار افتاد و در بستر بیماری خوابیدم چون دو روز بگذشت حال من
پریشان شد و از خود خبر نداشتم در آن حالت قومی را دیدم بر مثال کرکان بر بالین من ایستاده اند زمانی دیگر جمعی را دیدم
بصورت خوکان آمده اند در جانب راست من ایستادند زمانی دیگر دیدم گروهی را بصورت شیران آمده بر جانب
چپ ایستاده من بر ایشان نگاه میکردم زبانم بند شده بود که نمی توانستم سخن گویم ساعتی دیگر جماعتی را دیدم که صفت ایشان را
نتوانم گفت پس ایشان بگرد من در آمدند و سر و پای مرا بوی کرده گفتند لا اله الا الله محمد رسول الله پس روی با آن
قومی کردند که روهای ایشان مانند خوک و سگ بود گفتند شما باز گردید که تسلط آمده اید تیر دار جملهٔ اهل توحید است
پس آنهائی که در پهلوی راست من بودند گفتند بسم الله جانش بستانید پس جانم را بهمواری بیرون کشیدند یا رسول الله
اگر خواهم که درین باقی عمر از تلخی جان کندن و سکرات و دیدار ملک الموت بگویم یکی را از هزار صفت نتوانم کرد پس
حریری آوردند و جان مرا بآن حریر پیچیدند و بآن جماعتی دادند که بصورت کرکان بودند در آسمان بردند
و آن قومی که بصورت سگان و خوکان بودند از عقب من آمدند تا مرا از هفت آسمان گذرانیدند پس دو کلان دو(زخ را)

دیدم

دیدم که هر یکی مثل کوهی آتش و صورت کرده پیش من آمدند و قصد کردند که بر من زنند آنهائی که مرا می بردند گفتند باز گردید که
این از اهل توحید است آنگاه مرا پیش مالک دوزخ بردند من او را بخلقتی دیدم که بزرگی او را بجز خدا کسی نداند پس کرسی دیدم
از آتش که او بر آن نشسته بود و روی او مانند روی اسب بود و پری در پیش او بود که پر آهنی از آتش در دو بنا نهاده بود پس مرا
در آنجا نگاه داشتند تا دیدم که چهل پر آهن در او بنا نهادند من از بیم بر خود میلرزیدم آنگاه غلهای آتشین آوردند و در گردنش
نهادند یکی از خازنان دوزخ او را بگرفت و در دوزخ انداخت من بسیار ترسیدم و از آن قوم پرسیدم که این کیست که بدین
بر این کرسی نشسته است گفتند مالک دوزخ است آنگاه مرا در پیش او بردند او از من پرسید که چه نام داری گفتم جرجیج گفت چه
چه علم داری گفتم عطای حریر گفت از کجایی گفتم از مدینه رسول خدا ص پس دفتری آوردند و در آن نگاه کرد و سری حرکت داد
و گفت معبود تو کیست گفتم خدای عزوجل گفت رسول تو کیست گفتم حضرت محمد مصطفی ص گفت در زندگی اقرار تو چه بود
گفتم کلمهٔ طیبه لا اله الا الله محمد رسول الله صلی الله علیه پس به جماعتی که موکل من بودند گفت بحکم الهی هنوز این بنده را اجل نرسیده
حق سبحانه و تعالی در این بنده مرا هیچ فرمان نداده شما پیش ملک الموت برید و بگوئید که تو اشتباه کرده که جان این
بنده را برداشته فرمان نیست پس مالک بمن گفت امیدوار باز میگردی باید اینجا میباشی تا قدرت الهی و عجایب و غرایب
او را مشاهده کنی و خبر از برای زندگان فاضل بری که حق تعالی ترا از روی حکمت برای دیدن اهل عذاب باینجا فرستاده
من چون این مژده شنیدم خاطر جمع گردیده گستاخ شدم گفتم حیات تو پس رسیدیم که ملک الموت جان بندگان را غلط میکند
گفتند استغفر الله چنین مگوی که او هرگز غلط نرفته و هر چه میکند بفرمان خدا میکند و هیچ حاجت را این کرامت نبوده
که یکی از ایشان بمیرد و باز او را زنده کردانند تا احوال عقبا را بمردم دنیا باز گوید لیکن این شرف مر امت محمد راست
که در پیش از این هرگز چنین حال کسی را روی نداده و این سر حقیقی بر کسی معلوم نشده بود نخواهد شد پس آنگاه نامه در دست من دادند
چون نگاه کردم سفید و شصت و نیکی و بد برابر آن بدی دیدم ترسیدم که مبادا مستوجب دوزخ شوم که نامه دیگر بدست
من دادند چون در آن نامه نگریستم نیکیهای بسیار دیدم گفتم من اینها را نکرده ام این همه نیکی از کجاست گفتند ای بنده
خدا این است محمد ص خدای تعالی اعمال نیک را یکی ده زیاده میکردانند هم چنانکه در کلام خود فرموده من جاء بالحسنة
فله عشر امثالها این یک نیکی با یک بدی برابر شد و نه دیگر از برای تو ذخیره کرده اند آنگاه من ایمن شدم پس گفتند
احوال [illegible] دوزخیان را ببین پس مالک یکی از خازنان را طلبیده گفت فرمان چنین است که این بنده را

بهشت
با سبب همراه بری تا اهل عذاب را ببینید و قدرت باری تعالی را مشاهده نمایید تا چون باز گردد امتان محمد را خبر دهد که چه در
وباید که این بنده را برفق و مدارا رفتار کنید که از امت آنحضرتست پس مرا بدوزخ بردند یا رسول الله چون داخل دوزخ شدم
هیچ آسیبی بمن نرسید و دیدم که جمعی را غفلت کنند گاز از اکه سنگهای آتشین در دهن دهند و فرو می بردند و از راه دیگر
فریاد میکردند که اهل دنیا می شنیدند همه از هول هلاک میشدند یا رسول الله چون از آنجا گذشتیم جمعی دیگر را دیدم که زبانهای
ایشان از کام گسسته بود و هر ساعت ملائکه عذاب عمودهای آتشین بر سر ایشان میزدند پرسیدم که این قوم چه کرده اند
گفتند اینها در دنیا بمساجد از روی ریا میرفتند و در آنجا غیبت هم میکردند سزای ایشان اینست یا پیغمبر خدا
چون از آنجا هم گذشتیم گروهی دیگر دیدم که چرک و خون گندیده مردار از فرج ایشان مانند جوی روان بود و همه مردم
دوزخ از بوی گند ایشان فریاد میکردند پرسیدم که اینها چه کرده اند گفتند اینها زنا کارند که بی توبه از دنیا
بیرون آمده اند یا رسول الله چون از آنجا گذشتیم جمعی را دیدم که بر دارهای آتشین سرنگون آویخته بودند و بر یکدیگر زنجیرهای
آتشین بسته بودند بعضی با قدح و برخی با سبو و کوزه و سراحیها در گردن بسته و جمعی را طنبور و فرقه را بربط و پای آتشین را
بسته و هر یکی را دو زبانیه متوکل بودند و بدست هر یکی قدحی و پیاله چرک و ریم با ایشان میخورانیدند که همه پوست و گوشت
ایشان در پیاله میریخت و آن بدبختان از ترس عمودهای آتشین میخوردند و دل و جگر ایشان بر زمین میریخت و فریاد
و ناله و زاری میکردند من گفتم اینها چه کرده باشند گفتند اینها خمر خواره اند که بی توبه مرده اند یا رسول الله از آنجا
بیشتر رفتند چیزها دیدم که ذکر آنها را نتوانم کرد و دیگر طاقت و تاب دیدن آنها را نداشتم گفتم مرا باز گردانید پس مرا پیش
مالک دوزخ آوردند دیدم شخصی که مرا بعوض او آورده بودند پیراهنی از آتش در او پوشانیده در دوزخ انداختند
مالک مرا گفت اگر نه آن بودی که رحمت خدا بر تو بود این پیراهن آتش در تو پوشانیدمی پس گفت ای بنده خدا
میخواهی که بهشت را با اهل آن مشاهده کنی گفتم آری پس یکی از فرشتگان را فرمود که این شخص را پیش رضوان
ببر و اورا از من سلام برسان و بگو که اینهم یکی از امتان محمد است شربت مرگ چشیده و اهل دوزخ را دیده
و حساب داده و نیکی او زیاده از بدی آمده او را بهشت ببر که بهشت را ببیند و خبر برای اهل دنیا برد که چه دیده در بهشت
پس مرا پیش رضوان بردند چون خوش روی خوش خوی خوش لقائی را دیدم که مثل او هرگز کسی را ندیده بودم
در روی من چون گل بشکفت و بخندید پس مرا گفت ای بنده خدا اقرار تو چیست گفتم اقرار من آنست که خدا یکیست

و اورا هرکی نسبت و حضرت رسول صلعم فرستاده و پیغمبر بحق و اصحاب او همگی حقند پس فرشتگان نیکو صورت را فرمود تا مرا ببهشت
کشودند و مرا بهشت بردند اول کوشکی را دیدم بغایت رفیع و عالی که شرح آن بگفتن راست نیاید پرسیدم که این قصر از آن کیست گفتند
از آن خیر البشر است باز پرسیدم که مرا هیچ جایی هست گفتند آری هر که از اهل توحید باشد اورا در بهشت جا و مقام خواهد بود
یا رسول الله چندان عجایبات و نعمتها دیدم که صفت آن بزبان راست نیاید و مرا همه جا بردند همه را مشاهده نمودم و باز مرا پیش
مالک دوزخ آوردند چون رسیدم همه اهل عذاب را دیدم که در دوزخ بیخبر افتاده اند چنانچه گویا مرده اند و هیچ کس را عذاب
نمیکردند پس مالک سلام کردم جواب مرا باز داد و در روی من نگریست چنانکه من رسیدم آنگاه گفت یا جبر بهشت را دیدی
گفتم بلی بعد از آن پرسیدم که یا مالک سبب چیست که از این دوزخیان هیچ آوازی بر نمی آید گویا مرده اند گفت یا جبر انجام کن
اما چون روز پنجشنبه و جمعه میشود خدای تعالی عذاب را از دوزخیان بر میدارد پس مرا گفت هیچ میدانی که امروز چند است
گفتم نمیدانم پس یکی از موکلان را گفت که این مرد را پیش موکل جانها برید و بگوئید که این را خبر ده آنگاه مرا پیش او بردند
او از من پرسید که نام تو چیست گفتم جبر گفت از کجایی گفتم از مدینه رسول خدا او دفتری در پیش داشت پس آنرا میگشود و نگاه
میکرد و هیچ جا نام مرا نمیدید که بار دیگر از سر گرفت نگاه کرد و گفت نام تو در پیش من نیست باز از من پرسید که شاید نام دیگر هم داشتی
گفتم پدر من مردی بود غازی در غزا شهید شد مادرم مرا عبد الحمید نام کرد باز دفتر نگاه کرد و گفت اینست اسم تو پس گفت از عمر
تو بیست سال و یکماه و دیگر روز باقی مانده است اکنون برو و باقی عمر خود را بعبادت حق تعالی صرف کن پس باز مرا پیش مالک
آوردند پس مالک آواز داد جمعی را که بصورت کرکسان بودند حاضر شدند فرمود که این مرد را بدنیا برید و از آنجایی که اورا
آورده اند باز جان او را بکالبدش رسانید پس موکلان مرا باز آوردند و در آن وقت اقوام من مرا غسل داده و در کفن پیچیده
حنوط کرده نماز گذارده بودند اما هنوز بقبر نبرده بودند که بفرمان حق تعالی جان مرا باز آوردند و در میان دو ابریشم انداختند
پس جان بکالبد من در آمد بفرمان خدای تعالی برخاستم و نشستم یا رسول الله این همه بر من گذشت و در یک لحظه بود و حقیقت حال
آنچه مشاهده کردم بعرض رسانیدم پس آنحضرت فرمود که جبرئیل علیه السلام از فرمان ملک جلیل مرا خبر داد چنانکه تو بیان کردی آنها بیان
واقع است و خلافی ندارد پس روی مبارک باصحاب کرد و فرمود که این امریست که هرگز روی نداده و کسی با تغیر از تو روی نکرده و اورا
و او تا روز قیامت و سبب این قصه این بود که چون حضرت رسول صلعم بمعراج رفتند منافقان با هم میگفتند که اگر این قصه راست بودی پیا
از که معلوم بود پیغمبر بردند که خود رفت پس این واقعه بر جبر بن عطای جریح واقع شد که از او راست گو و عاقلتر و صاحب جاه

در میان القوم شود حق تعالی از روی حکمت این وقعه بر جبرئیل عطای جرح نمود که معاینه مشاهده کرد در میان القوم خبر داد
پس هرگاه آنحضرت از معراج و بهشت و دوزخ و مالک و رضوان و حور و قصور بیان میفرمود و منافقان شک میکردند حضرت ابوبکر تصدیق
آنحضرت مینمود و نطایف فقیر قبول میکرد و سخن آنحضرت شبهه از دل بردن میکرد پس العزیز این تمثیل بدلیل رای آن آوردم تا مؤمنان
وسواس از کارهای ناشایست نا بالبسند و توبه کنند چنانکه حق تعالی در کلام خود خبر داده که از عصیان دور باشید و متابعت شیطان
نکنید و قرب او محو رسید و دل بر بنای غدار جنبید و آنجا که فرموده یا ایها الذین آمنوا لا تتبعوا خطوات الشیطان پس ترا باید
که فریفته نشوید و متابعت شیطان نکنید که تا بیع و قبوع مردم را بدوزخ برند پس علاج این کار گسستن از دنیا و ترک عجالست اهل دنیا است
هرگاه چنین کردی بتحقیق که دری از درهای رحمت و مغفرت بر روی تو گشاده خواهد شد • فال نیکو زدن هر کاری
فال نیکو شگون مرد است • فال بد زبان بد باشد فخر در دانش بود هر مرد را فخر دانش پرده در خاموشی است فتنه در خواب است بیدارش مکن
فردا را کسی ندیده است فردا فردا تو چند گوئی ای فردا فردا چو رسد تو کار فردا میکن فردی کردی چو کرد مردی کردی فلک زده نده
بنی اسباب عیانی که داشت از دستش بیرون رفته است فلک تو از است کنایه از فردوسی باشد که مدولت رسیده چند روزی
کامرانی کند و زود بر طرف شود فراخ آستین است کنایه از مردم کرم و سخاوت باشد که فیض او بهمه کس رسد فراخ مایه است فراخ
فراخ روست فرد کش کرد بده است فرود است شد یعنی سخن را تمام و ختم کرد مثالش الوری گوید چون توای طرب اینجا فرود داشت رسید
هرچه خواهی کرد بود آن تو آن آن تو شد • فرباد سکان کم نکند رزق گدا را • فرو مایه است کنایه از بدی فاعلی باشد مثالش شیخ
سعدی گوید بنا فرو مایه روزگار مبر کنی بوریا شکر نخوری • فرباد شغال دنبال شغال است • فراخور بلغور ساح مبادکرد فارغ کردی چه خوانی
پیشه کنی فکر کن تا از اندیشه خلاصی یابی فکر مایه فضل است فکر در کارها نیکو باشد فکر در شکم بی فکر مباش تا توانی نکیم العزیز بدانکه در فکر
خاصیت بسیار است و منفعت بیشمار قال رسول الله فکرة ساعة خیر من عبادة ستة یعنی آنحضرت فرمود که فکر یکساعت بهتر از
عبادت یکساله است زیرا که فعل فاعل خالی از وجه نیست که آن طاعت خواهد بود یا معصیت تو را ترک کرده خواهد بود ای مؤمن
فکر کن و عبرت بگیر با تحجر از عمر تو گذشته و قیاس کن که عمر مثال آبست که از جوی میگذرد و هرچه گذشت باز نیاید و حضرت رسول
فرموده کفی بالموت واعظا و بالعقل دلیلا و بالتقی زادا و بالعبادة شغلا و بالله مونسا و بالقرآن بیانا پس العزیز کسی که دل
بنده دل بدان بندد و در آن آرام گیرد و عمر خود را ضایع کند و دین اندرت بدهد که حق تعالی پرستید نمیشود که کسی
که شغل فکر باشد و با کسی که مجالست و مواصلت و صحبت او سبب پراکندگی خاطر او باعث فراموشی از یاد دگر او باشد

خودرا

تمثیل در ملائکه

خودرا از آن قطع کند زیرا که اکثر جماعت از جمله یاران شیطانند پس بایشان صحبت مدار و دوستی مکن فان ذالک هو الخسران المبین •
پس در اتمام تمثیل بیاوریم تا حقیقت در سر رشته حال معلوم گردد 80 که جابر انصاری گفت که روزی حضرت رسول با اصحاب
خود فرمود میخواهید که شما را آگاه گردانم بچیزی که خیر دنیا و آخرت و مرگ را بیاد آورید که آن شما در آن باشد گفتند
بلی یا رسول الله آنحضرت فرمودند بر شما باد که هرگاه شب بجامه خواب بروید و بپهلو بر بستر استراحت گذارید با خود فکر کنید در دنیا
و آخرت را بیاد آورید که آن فکر نفع را بشما بخشید و از غافل گردید و عمر خود را در لهو و لعب و زینت دنیا ضایع کنید جهت
و عذر در قیامت پیش حق تعالی در گرد دای صحاب من در اینجا فکر کنید و اندیشه نمائید که حق تعالی هفت فرشته که برگزیده
پیش از آفریدن آسمانها و زمینها او هر یک را باید بابی آسمان موکل کرده و چون کرام الکاتبین که نویسنده اعمال نیکان اند
از صبح تا شام حسنات او را نوشته با آسمان اول رسانند آن فرشته که موکل است گوید من فرشته غیبتم چون فاعل این عمل
غیبت کننده است این حسنات را بر روی صاحبش زنید پس العمل را رد کنند چون حسنات او از لوث غیبت پاک باشد بعد از آن
تعظیم و تکریم او در جای آورد و چون با آسمان دوم رسند آن موکلان گویند این عمل را بر روی صاحبش زنید که ما فرشته
تکبریم صاحب این عمل در دنیا فخر بر مسلمانان کرده و اگر از این کدورت مبرا باشد با حسن وجهی بگذرانند چون با آسمان چهارم رسند
موکلان گویند که این عمل را برگردانند و بر روی صاحبش زنید که من فرشته عجبم این بنده هیچ طاعتی نکرده که در آن عجب داخل
نبوده و هرگاه ثواب او خالی از عجب باشد با عزت و حرمت بگذرانند و چون با آسمان پنجم رسند موکل آن گوید که این عمل را
برگردانید و بر روی صاحبش زنید که من فرشته حسدم و خداوند این عمل حسود بود و اگر از این عیب عاری باشد به نیکوئی
بگذرانند و چون با آسمان ششم رسند موکل او گوید که من فرشته رحمم و هرگز او بر مسلمانان بیچاره دستگیری نکرده عمل او را
بر سرش زنید و هرگاه از این نقصان پاک و بری باشد سی هزار فرشته او را مشایعت کرده او را بگذرانند و چون با آسمان
هفتم رسند موکل آن گوید از این عمل بوی ریا می آید برگردانید و بر روی صاحبش زنید و هرگاه اعمال بنده از این قبایح
خالی و محض از برای رضای الهی بوده باشد همه آسمانها را از نور او منور کردانند و همه فرشتگان از عقب او در
آنجاها بگذرانند و بحق تعالی رسانند و همه گواهی دهند که این خالص از عبودیت الله آنگاه حق تعالی خطاب فرماید
که ای فرشتگان شما از ظاهر آگاه شدید و از باطن خبر ندارید من بر دل بنده خود مطلع بودم که عمل او محض از برای من بوده
و رضای مرا بجا آورده پس فرمان شود تا او را اسباب بهشت برند چون اصحاب این حدیث از آنحضرت شنیدند گریستند

وگفته‌اند یا رسول الله تو پیغمبر مائی و ما اصحاب توئیم پس ما چه عمل بجا آوریم که پیش قدرت او قدری داشته باشند و الذوت ما چه کند
رسالت حضرت او باشد آنحضرت فرمود که شما اقتدا این کنید که پیغمبر شمائیم و چون عمر شما کوتاه است پس زبان خود را از غیبت کردن
و بد گفتن نگاه دارید و دل خود را پاک کنید و از گناهان خود پشیمان باشید و با مردم غرور و تکبر مکنید و علم دوانش خود را نازید و خود را
از دیگران بهتر مدانید و بر مردمان حسد مبرید و از خوردن حرام حذر کنید و طهارت یقین را نگاه دارید و از پلیدی و نجاست
ملاحظه نمائید و خالص از برای خدا باشید و بدهید که اصل همه بدیها است دوستی دنیا چیز دو دنیا مزرعه آخرت است پس از اینجا توشه
توشه خود را بردارید بارستگار شوید • عمل را بسند خداوند را که خالص بود از عجب و ریا • هم از غیبت و هم ز کبر چند بباید گذشت
از عملهای بد مرد سالک موحد است که در هر امور با خود فکر کند و اندیشه نماید که عاقبت کار بکجا خواهد کشید و احوال خاتمه چگونه شود
و محنتی و مصیبتی که روی دهد در آن صبر و تحمل نماید و بداند که بی اذن باری تعالی نخواهد بود همچنانکه در کلام خود فرموده که ما
اصاب من مصیبة الا باذن الله • پس پرده بسی حادثها نهان است • پس هر چه حادث شود جز تقدیر الهی نخواهد بود پس ای غافل
تو را بسی حادثها در پیش است و تو خبر نداری و چون بانجا رسی و بر بینی آنگاه بدانی که حسرت و ندامت و پشیمانی سودی
ندارد پس باید زاد و توشه آخرت را امروز مهیا کنی و بدانی که مال و منال و زر و زیور و زن و فرزند و یار و اصحاب و اقربا
هیچکدام باز نخواهند آمد و مونس تو نخواهند بود الا عمل نیک و کار خیر که رضای خدا در آن باشد خوشا حال کسانی که از مال فانی
ملک باقی طلب کردند و قبل از فوت و خشاراهای خود چیزی فرستاده پس فکر و اندیشه کنید ای عزیزان این کل اقبال و شکوه و دولت
جوانی در چمن عزت و مزاغ دولت شکفته‌ حتی پس در دنیا دستگیری بیچارگان کنید و پای مردی همه افتادگان را غنیمت بزرگ
و دولت آخرت عظیم دانید همچنانکه گفته‌اند مالک ما قدمت و مالک ما اخرت و مال وارثک پس آنچه امروز میسر تو
انسان است و آنچه از تو میماند زیان تست و زیرک کسی است که بانجور نازد تو بوارثان نماند باید که ذخیره آن جهان باشد
بسی زدیده حسرت نرس نگاه کند کسی که برگ قناعت ز پیش نفرستاد • سوخت از غم حسرت که هیچ کرد و نخورد •
ببرد گوی سعادت که خیر کرد و بداد ای عزیز در باب تفکر و عمل خیر سخن بسیار است پس تو با خود فکر کن که عمل تو چیست و چه کار خیر
کرده و در چه کاری و چه مسکنی و از کجا آمده و بکجا میروی و چه کار است فرستاده‌اند و چه عمل از تو خواسته‌اند و بدانکه قبر
صندوق عمل است و حضرت رسول صلعم فرموده • اذا مات الرجل انقطع عنه ماله و اهله و ولده و بقا معه عمله • و در ترجمه این حدیث
گفته‌اند چو زند کنار ظلمت نبی زخوشه دنیا مرتفت سیفه الکه او شفیق بزید • در آن مقام نهالت لبود رفیق و در خور

تمثیل از مگس عسل

کر عمل بهر صورت توفیق نوبانند پس ای مومن در اینجا فکر کن که چگونه حق تعالی در کلام خود خبر داده که اولم یتفکروا فی انفسهم ما خلق
الله السموات والارض وما بینهما الا بالحق • ای عزیز از تفکر در صنایع پروردگار باعث حصول معرفت است پس باید که در هر ذره
از ذرات کائنات که نظر کند حتی پشه و مگس و مور ضعیفی و اندیشه نماید که هر یک از این حیوانات برنگی و صورت مختلف و اشکال
متنوعه و همه از خوان احسان پروردگار روشنی روزی میخورند و همه را فهم و دانائی داده راه نموده‌اند و یکی از آن ذکر حق تعالی
مشغول میباشند حتی مرغان هوا و ماهیان دریا قدرت صانع را معاینه مشاهده نماید و حق تعالی فرموده • و ان من شیء الا
یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم • و در جای دیگر فرموده • و ما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها دیگر فکر کنید در عمل
و کرم و چه حکمتها در آن درج کرده اند پس تمثیلی درین باب بیاوریم ۸۰ که پادشاهی خواهست تا بدانند که مکان چگونه
عسل را حاصل میکنند فرمود تا موضعی از آئینه ساختند و مگسان را در آنجا جا دادند و در برابر خود گذاشت چون موسم رسید
اول مگسان از اندرون بجز سیاهی اندود و تاریک کردند تا کسی بر اسرار ایشان مطلع نشود پس الله تعالی الهام داد
ایشان را خانه‌های مثلث و مسدس بر هم گذارند تا میان آن خانه‌ها خالی بماند و دیوار خانه‌ها از موم کنند تا روشنائی
معرفت ذوق اهل عقل باشد و رزق ایشان را شکوفه و گیاه مقرر فرمود تا زهر آن را بردارند و از آن حرارت در ایشان
پدید آید پس الهام کرد ایشان را تا صلوات بر محمد صلعم فرستند که از برکت آن ذکر اندرون ایشان صفا گردد چنانکه
فرموده فیها شفاء للناس پس بقدرت خود نوش را با نیش هم نشین و هم قرین ساخته و گفته که مثال عمل چنان
با دم و فرزندان او آمده و بنی آدم بر این نسق افتاده‌اند که آنچه شهد خالص باشد انبیا و صدیقان و علما و صلحا شدند
که بیحساب در جنة الاعلی روند • قوله تعالی ان فی ذلک لایات لقوم یتفکرون • و حضرت رسول صلعم دیگر فرموده تفکر ساعة
خیر من عبادة سبعین سنة • ای عزیز با خود فکر کن که چه بزرگ عبادتی بوده که یکساعت که برابر هفتاد ساله عبادت است پس
باین بشارت باید که هرگز بی فکر نباشید دیگر آنکه فکر کنید در آمدن برق و باران و تگرگ که یکی از عجایب و غرایب
قدرتست و از این عجب تر آنکه قطره باران که در بلند شود با دردهان صدف رسد مروارید شاهوار شود و باب شور آمیخته
نشود چنانکه حق تعالی فرموده • یخرج منهما اللؤلؤ والمرجان • تا هر صاحب نظر زیور شود تکرار آن یکجا آورده دیگر آنکه
فکر کنید در قطره‌های باران که در زمین مراد فرو می آید از بخارهای گل و از هر لعل و از هر زمینی گیاهی بروید که خاصیتها
و منفعتها در آن باشد تا صاحبان بصیرت مشاهده نمایند • برگ درختان سبز در نظر هوشیار • هر ورقی دفتریست

معرفت کردگار • دیگر آنکه فکر کنند و ببینند که درختان همه دست نیاز بدرگاه او انبار برداشته یا رب میگویند و همه از او نعیم اند
و از او میجویند • کوه و صحرا و بیابان همه در تسبیح اند بقدر افهام خلایق نمودن اسرار • دیگر نظر کنند در آسمانها که همه در رکوع
و کوهها همه در قعود اند و درختان که همه در سجود اند هر چیزی را برای نفعی و حکمتی آفریده و دیگر فکر کنند که در گزندگان و درندگان
و حشرات الارض ای عزیز پس در اینها فکر کن و چشم غفلت بگشا و نسل حیوانات همت خود را در خوردن و آشامیدن
و خوابیدن صرف نما که بزرگان در باب این قسم کسان گفته اند خری زاد و خری زید و خری مرد بلکه اگر تمام خلق
نظر مصنوعات الهی کنند و فکر و اندیشه نمایند آنقدر کتابها نویسند که از هزار یکی بیان نتوان کرد اما اشارتست
اهل بصیرت را تا بقدر فهم در بحر فکر غواصی نموده از این تمثیلات پند گیرند و غافل نباشند و تخمی از برای آخرت
خود در مزرعه دنیا بپاشند و فرصت را گم نکنند • ای بیخبر دل از دو جهان در رضای بند • امروز تخم کار که فردا مجال نیست
برای آن فرستاده ندت اینجا • که تا امروز بسازی کار فردا • اگر پیر و جوان روی ما گشته داند • تو خواهی گشت رسوای زمانه •
از حضرت رسول صلعم که بهترین خلقان از مؤمنان آنانند که با خود فکر کنند که همه عمر خود را در معرفت خدا بسر برند
و متابعت شریعت نموده بر امور مهم جد کن تا تو از آن طایفه باشی تا فردای قیامت حسرت و ندامت نبری که آنجا سودی
حکایت در عشق
ندارد ۵۵ آورده اند که در بغداد مردی صالح بود بر زنی عشق افتاده و در میان ایشان مدتی محبت و معاشقت بود
اما موصلت دست بهم نمیداد همیشه در آرزوی هم با ناله و زاری بودند و در امثال آمده که عبید الشهوه اذل من عبید الرزق
یعنی بنده شهوت از بنده درم خریده بتر و ذلیل تر است تا آنکه در ماه شعبان در شب برات بهم رسیدند مرد
بر خواست که مراد خود حاصل نماید زن گفت ای مرد لحظه با خود فکر کن که امشب شب برات است و برات عمر و رزق و خیر و شر
در این شب مجدد میشود و نیکان در این شب بدرگاه او آشنا میشوند ما که آشنا ایم چرا بیگانه شویم آنگاه مرد با خود فکر
کرد حال او دریافت و باز پس از سر هوای نفس گذشت پس هر دو دست از مطلب خود کشیدند و یکدیگر را وداع کردند و از هم
جدا شدند و چون بوثاق خود رسیدند هر دو روی بدرگاه حق آوردند و شب تا روز بعبادت بسر بردند چون
روز دیگر شد بعد آنکه خبر جاه در بسر لنگر انداخته دست او را گرفته بخانه آنکه برد و آنمرد را طلبیده او را
در بغل کشید و گفت ای جوان رحمت خدای بر تو باد پس گفت ای فرزند بعد از آنکه من دوش حضرت رسول صلعم را در خواب
دیدیم که فرمود که با فلان دختر خود را بخانه فلان کس ببر و عقد کرده بدو بده پس آنمرد و زن هر دو بمقصود خود رسیدند

و در معنی

و در معنی هجرت را بیان کرامت شود چنانچه در کلام مجید واقع شده • و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة
هی المأوی • پس هر که رضای الهی جوید حق تعالی رضا جوی او باشد که فرموده رضی الله عنهم و رضوا عنه • و لیکن ابتحال اسعفت مردان
صالح و پرهیزکار خدا ترس است چنانکه فرموده • ذلک لمن خشی ربه • مثل سلمان فارسی و ابوذر غفاری و بلال حبشی و امثال
ایشان که رضای حق جستند و ترک جان و مال گفتند و از دنیا تبرا نمودند و کمر خدمتکاری بر میان بستند لاجرم در دنیا
خطاب رب العالمین سلام بر ایشان فرستاد که • فاذا جاءک الذین یؤمنون بآیاتنا فقل سلام علیکم کتب ربکم علی نفسه الرحمة •
و در آخرت نیز سلام عام فرستاد که سلام قولا من رب رحیم • بکو بیت سخنی از نبی بشنو بکوش که خلاف هوا گوی
ز منزلات هوا گر روان تهی کامی • نزول در حرم کبریا توانی کرد • و لیکن این صفت رهروان چالاکست تو نازنین جهانی کجا
توانی کرد • پس ای مسکین مستمع باش و در این تمثیلات فکر کن و ببین که هر که قدم در راه خدا گذارد و ترک هوا و هوس کرد
چه قدر منزلت یافت • روی عن انس قال من انقطع عن الدنیا و توجه الی الله کفاه الله تعالی مؤنته و رزقه من حیث لا یحتسب •
یعنی حضرت رسول صلعم فرموده که هر بنده که پشت بدنیا کند و روی بآخرت آرد حق تعالی مؤنت او را در جمیع امور
حکایت در رزق
کفایت کند پس در اینمقام تمثیلی دیگر از این بهتر بیاد ندارم تا معلوم یاران گردد که کار خود را باو گذاشتن چه نتیجه دارد ۵۵
که در مدینه مردی بود صالح و عیالمند و هیچ هنری نداشت تا آنکه فقر و فاقه او از حد گذشت زنش باو گفت ای مرد ما بینوائیم
برو جائی مزدوری کن و مزدی بستان که از گرسنگی هلاک شدیم پس آنمرد از پیش زن وضو ساخت و قرآن برداشت و بمسجد رفته
در پیش محراب نشست و دست بدعا برداشت و گفت بارخدایا بجز در تو در دیگری نمیدانم که رفته مزدوری کنم پس بنماز
مشغول شد تا وقت خفتن رسید بعد از فراغ برخواست و با دست خالی بخانه رفت عیالش پرسیدند که چه آورده و کجا
کار میکردی گفت خدمت بزرگی میکردم و فردا نیز میروم و مزد دو روزه میگیرم پس روز دیگر بهمان دستور بعد از نماز با دست
خالی مراجعت کرد زنش احوال پرسید گفت از آن عزیزی که از برای او کار میکنم بسیار کریم است فرموده که فردا نیز بیا و کار
کن و مزد سه روزه بگیر آنشب هم صبر کردند روز سیم رفته بمسجد بعبادت مشغول بود بعد از فراغ نماز دست برداشت و گفت
الهی تو دانا و بینائی و بر همه چیز قادری و توانائی امشب این بنده فقیر را پیش عیال شرمنده مگردان این بگفت و بعبادت
مشغول شد تا نصفی از شب گذشت حق تعالی ملکی را فرمود تا گندم و برنج و مقداری روغن و چند گوسفند با چند درهم زر
بدر خانه آنمرد برد و بعیال او تسلیم کرد و گفت این مزد سه روزه شوهر تست چون باز آید او را بگوئی که آن عزیزی که تو

کار او میکردی رسول علیه السلام سر جنباند و میفرماید که تو کار مرا زیاده کن تا ما نیز مزد ترا زیاده کنیم و بعد از نصف شب آن مرد درویش
بدر خانه خود رفت و شرم داشت که با دست تهی داخل خانه شود بر در خانه بنشست و بمناجات مشغول شد زن از دیر
آمدن شوهر بیرون آمد دید که شوهر من در خانه نشسته گفت چرا بخانه نمی آئی گفت انتظار آن میکشم که خداوند کار مزد ده روزه
مرا بفرستد زن گفت خداوند کار بسیار کریم و رحیم است که مزد سه روزه ترا چیز بسیار فرستاده است مرد خوشحال گشته
داخل خانه شد زن گفت ای مرد صاحب کار تو کیست گفت ای عزیز پادشاه بزرگوار است که کار نکرده مزد میدهد در روزی که بسیار
بیکار کرده باشی چون مزد و از خزانه کرم او چه کم شود آنگاه این آیه کریمه را خواند لقد جاءکم رسول من انفسکم عزیز علیه ما عنتم حریص علیکم
بالمؤمنین رؤف رحیم پس حال و قصه را باز گفت آن نیک زن دست و پای شوهر افتاده گفت الحمد لله که ترا از نزد پروردگار
قدری و منزلتی هست خوشا حال من که چون تو شوهری دارم الحال بیا تا از برای آخرت خود توشه حاصل کنیم که دنیا را
وفائی و بقائی نیست پس مرد و زن هر دو از روی اخلاص روی بدرگاه خدا آورده بعبادت مشغول شدند و از جمله خاصان
جهان گشتند ای عزیز چون این تمثیل شنیدی و دانستی رجوع بر پروردگار خود کن و کار خود را با او واگذار و دل بلطف
و کرم او به بند و از شهوات و لذات دنیا بگسل که بقائی و وفائی ندارد و فریب شیطان مخور و بفضل و کرم او نظر کن
که ترا راه نموده و از جمله موجودات گزیده چنانکه در کلام خود فرموده و لقد کرمنا بنی آدم پس از ذکر و فکر او غافل مباش
و شکر نعمتهای او را بجا آر و عبادت او کن تا از بندگان خالص او شوی و دیگر درویشان را گویند فقر و فاقه زینت مردان
حضرت فاقه زنگ از دل بردهم روی نور اطلاق کند و دیگر گفته اند فاقه باشد خندهای سالکان ذکر انبیا و اولیا و فقرا و صفت
ایشان در قرآن مجید آمده که الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون و حضرت رسول صلعم فرموده که حضرت باری
تعالی را بندگان هست در غیاب غیرت متواری در وادی غربت مخفی که بعضی از انبیا را از حال ایشان خبر نیست
آمد اگرچه ایشان جامه سوت پوشیده اند اما سالکان صاحب قدمند که ساحت خانه دلها از خس و خاشاک غیر خدا پاک کرده اند
و حضرت میر ع در باره ایشان فرموده اولئک هم القلیلون الواغصون خلفاء الله فی ارضه والدعاة فی دینه
یعنی ایشان جماعتی اند که بدام دنیا در نیایند و بنعمتی سر فرو دنیا ورند نه لباس آلایش دنیا پوشیده اند قدح
شهد عقبی نوشند که الدنیا حرام علی اهل الآخرة والآخرة حرام علی اهل الدنیا وهما حرامان علی اهل الله ترا آتش دوزخ
در دل ایشان تاثیر نکند و نه از خوف بهشت طلب آید پس ای عزیز هر شخص فقیر بچشم حقارت نباید نگریست اگرچه در باب

علم

حکیم پوشیده اما خلعت یحبهم و یحبونه بر قد و بالای ایشان راست می آید و حضرت رسول صلعم فرموده حدیثی که معنی آن اینست
که بسیار ژولیده موئی خاک آلوده و کهنه جامه که از او هیچ حساب نگیرند و او هرچه از خدا بخواهد اجابت شود و فقر و فاقه را که رسوائی
دل اختیار کرده است زینهار که بدلق کهنه و جامه ژنده ننگرید و مرد بار برهنه را خوار و حقیر نشمارید و دلهای شکسته را مرمت کنید
که دل ایشان خزانه خداست و نقد محبت را در اینها ودیعت نهاده اند و این فقرا در عالم در دانه که انا عند المنکسرة قلوبهم
پس ای عزیز پوستی دوستی است و در هر ژنده زنده و در هر گلیمی انسی و دلهای بسیم در این معنی گفته مثنوی هر چشمی که باشد بر راست •
هر گلیمی را انسی در برست • گر تو با این اندیشه یقین • زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین • چون که رنجی هست در عالم بسیج
مینما زاهدان خالی ز گنج • پس ای عزیز دین را از درویشان و فقیران دل طلبید که پادشاهان گنج را در ویرانه گذارند و صوفی را
از جگر سوختگان ژنده پوش جوئید که تاجران گوهر را در خرقهای کهنه پنهان کنند • ای بسی کهنه پوش خلق کریم • کز معانی
جان نشی توانگر است • آنکه در خشیت گدای مفلس است • پیش دانا در جهان خسروست • قلم رفته سا کری نیست قلم هو
در کنند آخر قلم انجا رسید و سر بشکست قول مردان جان دارد قول قول اهل است قول داده و کرده میخواهد قفا خورده یعنی از کسی
خورده قفا گرفت یعنی خبر داد و آگاه کرد قفا کرده است کنایه از ستم مظلومان باشد مثالش بحیرت از قفا گران تیر رسید
زبون شو و در مظلومان تیر رسید قفا داده و قفا نموده یعنی گریخت و بدر رفت قلندر دیده کو دید قلندر را گفتند کوچ است و پوست
بر دوش افکند قلندر را چه کوچ و چه مقام قلندر را آراسته میداند • قدر زر زرگر شناسد قدر جوهر جوهری • قدر معنی کی شناسد
خر لنگ قدر لوزینه کجا داند خر قطره قطره جمع گردد و آنگهی دریا شود • قطره زنست کنایه از هر ذره گردیا شد قبول حق بود نزد خلاق
قانع نان خود را هیم میرساند یعنی از کسب حلال چیزی پیدا میکند قاضی الحاجات شده است قاضی هم از اهل تجربت است
قرض و خانه را آبادان دارد قرض شهر و قریب است قرض کم شماری یرون ثبت بخواب قهر کار بر زیر جامه خود میاید فاتش نزاد
که آتش بکرد فاتش بگاه بدم میکند غوغا سرکوی کرده یعنی با ما آنکه داشت بر طرف شد قفل بر زبانش زده یعنی چیزی
داد و زبانش را بست قفل بر آسمان زده قفل بر رومی زده کنایه از سرور و نغمه و غنا باشد قفل رومی از شبهای ایستی
باشد مثالش نظامی گوید • چو قفل رومی آوردی زآهنگ • گشادی قفل چینی از دل تنگ • قافیه تنگ شده یعنی کاری کردی
و در مانده شدی قاپو یافته است کنایه از فرصت یافتن و انتقام کشیدن باشد قفل پس زده یعنی فتنه و شوری که در
داشت او را از زبان خود خاموش گرداند کینه از دلش بیرون برد قالب را تهی کرد یعنی حرف بدی در باب خود شنید

و اهمه کرد قلیه از مزه بدر رود قلیه از برای خو میکند قضا و قدر کار خود میکند قناعت کن تا نشوی رستگار قناعت
توانگر کند مرد را قناعت هر که کرد آخر غنی شد امیر زیبد اگر قناعت را فضیلت بسیار است و اجر آن بیشمار و در حدیث
آمده که هیچ مرتبه بهتر و نیکوتر از قناعت نیست چنانکه حضرت رسول ص فرموده القناعة کنز لا یفنی یعنی پس چگونه آدمی قناعت
نکند و بآنچه در ازل قسمت او شده راضی نگردد و نیز آنحضرت فرموده خیارکم فی القانعین و شرارکم الطامعین یعنی بهترین است
من قانعان و بدترین ایشان طامعانند و اصل همه گناهان طمع است و صاحبان این حال اند و از نجات نمی باید
مگر وقتی که توبه کنند زیرا که طمع خر شیطانست که بدست خود مسافران خود را میخوانند تا اگر لذت آنرا دریابند دست آن
نشنود هرکه از خر ادست شد هرگز هشیار و خبردار نشود تا وقتی که در دریای عذاب همیشگی ساقی خود گرفتار و همواره شود
پس در این مقام تمثیلی مناسب بیاوریم ❁ که وقتی یعقوب لیث بیمار شده بود هرچند اطبا معالجه کردند فایده
نداد در آخر گفتند آنچه ما دانستیم کردیم علاج بزرگ شد اکنون تقرب جوی با نفاس درویشان و فقرا و گوشه نشینان و علما
و صلحا تا دیده که بدعای ایشان حق سبحانه و تعالی صحت دهد پس سهل ابن عبد الله در بیرون شهر صومعه داشت کس پیش او
فرستاد و او را طلبید شیخ گفت من مردی درویشم و گرفتار نفس خود و نفس شیطان بخود درمانده ام ما را از راه ضلالت و خودپرستی
باز آورم و من فقیر و بینوا و ضعیف در این گوشه صحرا با پیراهن قناعت پیچیده و از خورا ک و پوشاک یک گلیم پشمینه راضی شده
و دل از هستی و نیست جهان برداشته ام دیگر مرا با بزرگان چه آمیزش و با اهل دولت و ثروت چه کار است قاصد
چون جواب از شیخ بشنید برفت و صورت حال را باز گفت پس شاه بوزیر گفت تو برو و التماس آمدن او کن چون
وزیر بخدمت شیخ رسید پیغام گذرانیده گفت یا شیخ بیا تا از برای تو انعامی بستانم شیخ گفت مرا با انعام پادشاه چه
نیست چرا باید که خالق بگذارم و بخدمت مخلوق روم هرچند وزیر التماس نمود و فایده نداد پس وزیر در قهر شده از روی
کنایه گفت مستوری پیدا از آن چادر نیست اگر تو خدمت ملوک را میتوانستی کرد همچون حیوانات گیاه نمیخوردی
شیخ تبسم نموده گفت اگر تو گیاه میتوانستی خورد و خالق را نمیگذاشتی و خدمت مخلوق را نمیکردی گوشه نشینی و عزلت گزیدن
و قناعت کردن کار همه کس نیست و این بار هر کس نتواند کشید کار رهبانیه و حلاج نیست عزلتی بگزید هر کو عاقل است
زانکه در خلوت صفاهای دلست ظلمت چه لطیفهای خلق میگریزد عاقل از غوغای خلق و حق تعالی در کلام خود خبر داده
انما نملی لهم لیزدادوا اثما و لهم عذاب مهین یعنی هر که طلب کند دنیا خواهد و را دنیا بدهیم و در آخرت او را نصیبی نیست

که دنیا و آخرت بیکجا جمع کرد و مرد عاقل آنست که از دنیا و اهل دنیا گریزان باشد و بوی التفات نکند تا از مکر و حیله و فریب شیطان نجات یابد
بدانکه انبیا کرده اند پس از این عمر کوتاه توشه راه باید برداشت که عقبهای سخت و دور و دراز در پیش است و چون وزیر این سخنان بشنید
خوف و رعشه بروی غلبه کرده بیخود خواهی در آمد و در دست و پای شیخ افتاد و از گفته خود پشیمان شد پس او را وداع کرده
بخدمت پادشاه رفت و حقیقت حال را عرض کرد پادشاه خود عزم دیدن شیخ کرد پس لقرب مود تا محقه راست کردند و پادشاه را در آن
نشاندند و پیش عابد بردند پادشاه با عابد ملاقات کرده حال خود باز گفت و آن شب در خدمت شیخ بماند و صحبت داشت روز
دیگر عابد برخواست و وضو ساخت نماز صبح ادا کرد پس آنگاه دست بدعا برداشت و سر بسوی آسمان کرد و گفت اللهم
قد رأیت ذل المعصیة فارأه عز الطاعة یعنی بار خدایا ذل معصیت یاد نمودی اکنون عز طاعت یاد نما در ساعت
بدعای آن عابد بقدرت حق تعالی اثر کرد و مطلقا در آن نماند پس یعقوب لیث صحت یافت و او را بسی سپاس گفت و فرمود تا هزار دینار
پیش آن عابد آوردند شیخ در او التفاتی ننمود پادشاه التماس کرد که یا شیخ بفرما تا مریدان این زر را بردارند و در میان خود قسمت
کنند شیخ گفت یا امیر از برکت قناعت و غنیمت مریدان من احتیاج بزر ندارند یا امیر تا امروز من از کسی طمع و توقع نکرده ام
و از مخلوق چیزی نگرفته ام و آب روی پیش کسی نریخته ام و آنچه حضرت باری تعالی روزی نموده بآن قناعت کرده ام
هر که از مخلوق طمع کند خوار و ذلیل شود پس هرچند پادشاه الحاح کرد شیخ راضی نشده گفت یا امیر هر که توکل کند حق
تعالی کفیل و نگهدار او باشد و دلش ساکن گردد چنانکه در کلام مجید واقع است و من یتوکل علی الله فهو حسبه بس عادت
بگرفتن نکرده ام ❁ گرفتن برد از رخ مرد آب ❁ سیه روی شد تا گرفت آفتاب ❁ ز خورشید تا نور گیرد هلال ❁
خلاصی ندارد ز قید زوال ❁ گرفتن ز دستم چنان کرده رم ❁ که انگشتهایم نیاید بهم ❁ گرفتن چنان شد مرا یار دان ❁ که باشم
ز نامش گرفتن خجل ❁ گرفتن بگیرای خوب تر ولیس ❁ که در وقت خواهش نگیرد نفس ❁ چون یعقوب لیث این بیان بشنید بگرفزد
نقد و عیاذ ساختی سر آمده و گفت یا شیخ بزرگوار آنچه فرمودی همه حق است و اعتقاد من در آیه کریمه مذکوره زیاده از آنست
که فرمودی اما در این مقام تمثیلی مرا بخاطر رسیده اگر اجازت باشد بیان کنم شیخ گفت بفرمائید ❁ پادشاه گفت در روایت آمده
که درویشی دانشی روزی در بیشه اندیشه سیر میکرد تا آنکه بپای درختی رسید که آب روان و جای سبز و خرم بود در سایه آن درخت
ساعتی بنشست و در صنایع و بدایع الهی و قدرت نامتناهی نظر میکرد و در عجایب و غرایب او تامل مینمود دید که شاهباز
تیز پرواز قدری گوشت در منقار داشت و در بالای آن درخت پروانه وار میگشت درویش متعجب شده که آیا دیدی

که دنیا و جز

تمثیل ... یعقوب لیث

تمثیل پادشاه

حکمت است البته سری درین کار خواهد بود که ناگاه کلاغی بی پر و بال دید که کور مادرزاد است بر همان جا بر زمین کذاشت
و مشاهده مینمود دید که آن باز فرود آمد و آن کوشت که در منقار داشت پاره کرد و بقدر حوصله آن کلاغ ریختن او
میکذاشت تا آنکه سیر شد اندرویش سبحان الله گفت و لطف و مرحمت الهی را ببین که کلاغ بی پر و بال و کور مادرزاد را
که درین صحرا قوت طیران ندارد و پرورش میکند از دیس ما در طلب روزی خود که مقدر کرده است از پای نمی نشینیم و شهر بیابان
و صحرای حرص نهاده بهزار حیله نان بدست می آوریم پس در هر جا که باشیم این رزق مقدر بما میرسد بهتر آنست که
فراغت در کریبان عزلت کشیم و پای بدامان توکل کشیم که در مثلها کویند • ضامن روزی بود روزی رسان پس بعد
سعی و تردد از برای رزق مقدر نخواهم کرد پس آنگاه اندرویش دست از سبب و اسباب دنیا برداشته در کوشه از برای
عبادت نشست و دل بحضرت حق بسته تا سه شبانه روز دیگر در زاویه عزلت قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی باو روی نداد
تا آنکه از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند و قوت او بضعف مبدل شد پس حق تعالی یکی از پیغمبران آن زمان را
نزد او فرستاده و با عتاب تمام خطاب فرمود که ای بنده من مدار عالم را با اسباب و واسطه نهاده ایم و حکمت ما
اقتضای آن کرده پس اگر تو سبب فایده دیگری توانی شد بهتر است که دیگران نفع تو رسانند • چو باز باش که صیدی
کنی و لقمه دهی طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال و هر که دل بنده بدست آورد و کار مسلمانی براید به از عبادت
شصت ساله برابر است چون درویش این پیغام شنید برخواست و بطلب روزی خود رفت اکنون باید که تو هم
سبب فیض دیگران شوی چون شیخ این تمثیل از پادشاه شنید آن زر را تمام بفقرا قسمت نمود پس پادشاه
گفت یا شیخ این تمثیل دیگر بشنو شیخ گفت بگو تا بشنوم •• پادشاه گفت آورده اند که روزی مریم با عیسی بصحرا رفته بود تمثیل حضرت عیسی و مریم مادر او
کرسنه شد از حق تعالی روزی طلبید فی الحال خطاب آمد که مریم اندرخت خرمای خشک که درین بیابان است
بود دعا کن پس مریم انجا رفته دعا کرد بقدرت حق تعالی اندرخت سبز شد بار ور کردید و مریم امر شد که درخت را حرکت
ده تا خرما بر زمین افتد آنگاه بردار و بخور پس قادری که از درخت خشک خرما پیدا آورد بی حرکت هم ممکن بود که خرما پیش
او حاضر کرداند تا بی تعب تناول کند لیکن منظور است که روزی بی سعی حاصل نشود پس شیخ پسندید و یعقوب لیث بشهر آمد و بر جای
خود قرار گرفت الغرض از این تمثیل برای آنست که آدمی بداند که هر چیزی جستجو در مثلها کویند که کسب کن تا کاهل نشوی و در دنیا
از خدا طلب تا کافر نشوی و در حدیث آمده که کاهلی دشمن روزی و خودبینی آدمی را از رحمت ببرد و بزرگی کفته که کر

بحی هر

میخواهی در میان خلق لقب کسی بعیب و آزار خود راضی نشود و چون آدمی بکاهلی عادت کرد راحت و دولت نشود
و فتح کار او ساکاری افتد زندگی بر او مشکل شود لهذا حق تعالی در آدمی و حیوانات قوت و حرکت آفریده تا از آن رزق مقدر
بدست آورند آورده اند که بایزید بسطامی در کشتی نشسته بود وقتی که از فرایض عبادت فارغ میشد کلاه نمدی که داشت
ترکهای آنرا میدوخت و باز می شکافت مریدان گفتند ای شیخ عجب است شما که کار عبث کنید شیخ گفت در دل بذکر الهی
مشغولم و تن خود را بکار میدارم تا بکاهلی عادت نکنم چون اگر کسی مدام بکسب و کاری مشغول شوم که گفته اند الکاسب
تمثیل مرد خدا ترس حبیب الله و این مثل مذکور شد که قضا و قدر کار خود میکند تمثیلی بیاوریم تا معلوم کردد ٥٥ که در بنی اسرائیل مردی
بود نهایت خدا ترس و عیالمند و درویش کار شب هیزم کشی بود هر روز از صحرا پشته هیزم می آورد و میفروخت
و نفقه عیال خود میکرد روزی هیمه را فروخته بود و یکدرم در دست داشت مردی را دید که میگفت من ذا الذی یقرض الله
قرضا حسنا کجاست مردی که در راه خدا قرض بدهد و دست کیری کند مرا که امروز محتاجم تا دستکیری کند
خدای تعالی او را چون آن مرد این سخن بشنید گفت هیچ بهتر از آن نیست که این درهم را در راه خدا بامید قرض دهم
و یک را ده از خدای تعالی بیابم پس از روی صدق و اخلاص آن درم را بقرض حسنه داد آنمرد او را دعا کرد
و گفت خدای تعالی دنیا و آخرت ترا معمور کرداند پس آن مرد تهی دست بخانه آمد زنش احوال پرسید که پشته را چه
کرد پس آن زن آنشب کرسنه خوابیدند روز دیگر مرد برخواست و بصحرا رفته پشته هیمه بشهر آورده بیکدرم بفروخت
در راه می آمد دید مردی مرغی زرنقش و نگار در دست دارد و میفروشد آنمرغ نهایت لطیف و خوش آواز بود گفت
آنمرغ را بچند میفروشی گفت بیکدرم آخر بیکدرم خرید و بخانه آورد و در قفس جای داد زنش گفت امشب دو شب است
که ما کرسنه ایم تو رفته و مرغ را خریده پس روزی از کجا بهم رسد آنمرد بیرون رفت و از کسی چیزی قرض کرده بخانه آورد
و بنان صرف کردند بعد از ساعتی آنمرغ آوازی بر آورد آنمرد گفت البته تشنه خواهد بود برخواست و پیش رفت که آب
دواند بان مرغ دهد دید که روشنی از قفس بیرون آمده نگاه بدرون قفس کرد دید که بجای بیضه کوهر شب چراغ کذاشته
برداشت و پیش زن آورده گفت تا چند دل تنگی میکنی اینک در راه خدا داده ام عوض یافته دیگر هرگز
پریشان نخواهیم دید پس روز دیگر آن کوهر را پیش جواهر فروشان برده بهزار درم فروخت و بخانه آورد پس ترک هیمه
فروشی کرده بعبادت مشغول شد و عمارت عالی ساخته مسافر آنفروش و طرف صحرا میدید آنمرغ می پرید در حال

در همان وقت بجای بیضه که هر شب چراغ میگذاشت آمد از سه سال خدا تعالی او را پسری کرامت فرمود آنزن پیر شد
زن را گفت من بزیارت میروم و همه چیزها مهیاست اما باید که از مرغ و فرزند غافل نشوی پس غلامان و خادمان را یک یک را
طلبیده سفارش نمود از برای فرزند تاکید کرده روانه شد چند روزی که از این بگذشت روزی آن زن بحمام رفت
و مرد فاسقی روی او را دیده تیر عشق او در سینه اش فرو آمد که از عقب او میرفت پس آمد و از عقب آن زن تا بدر خانه
او آمده احوال خود را باز گفت زن التفات بوی ننموده ملتفت نشده بدرون خانه رفت آن فاسق خانه زن نشان کرده در گذشت
و پیرزنی را دید راز دل خود را با وی در میان گذاشت و او را بخانه آن زن فرستاد و آن پیره زن غدار حقیقت عشق
زن گفت و تمنای آن جوان را باو گفت من شوهری دارم در راه حج رفته است هرگز این کار نکنم آن کنده پیر مکاره چندروزی آمد شد
میکرد و گفتگو مینمود تا آنکه او را از راه بیرون برد آن نیز از آن تسویل شد که دید آن که پیر زال مکار نفاق و شناسی بخاطر
آورده مهی و اعتماد کلی خاصه زنکی بر سر خود نصیحت کرده و گفته جانان پدر پسر زنان می پرهیز چون شنیدم اتش آن
اول نفس این دهد باو حیف آنکه باشد چنین شو القصه آن پیره زن مکاره ایشان را بهم رسانید و مدام
یکدیگر قبلا کردانید و مدتی در این عمل زشت بسر می بردند تا اینکه شبی آن مرغ صدائی کرد زن برخواست مادر آب و دانه
داد آن مرد ناکس گفت چرا برخاستی و بکجا رفتی زن گفت مارا مرغی در خانه است و هر سالی بجای بیضه گوهری میدهد
و این سامان و سرانجام که شوهرم بهم رسانیده همه دولت آن مرغ است مرد گفت آن مرغ را شوهرت بچند خریده گفت
یکدرم که شوهرم در راه خدا داده بود همان شب خدای تعالی بدیشان داد و در عوض مرغی بما داد که هر سال بجای بیضه
گوهری میدهد گفت دیده ام و خاصیت آن مرغ بمرتبه ایست که اگر گوشت او را کسی بخورد خدای تعالی او را پادشاه روی
زمین گرداند آن مرد چون این کلام بشنید شب و روز در این فکر میبود که چگونه کند که گوشت آن مرغ را بخورد پس با زن مهربانی
تمام میکرد تا چند روزی برین بگذشت چون دانست که آن زن بسیار فریفته او شده پا از خانه او کشید زن همان
کنده پیرزن را پیش آن ناجوانمرد فرستاد که چرا بجانب من آمد و رفت نمیکنی آن ناپاک گفت سوگند خورده ام که دیگر بخانه
تو نیایم تا اینکه مرغ را کشته با من بخوری آن کنده پیر چون این پیغام را آورد زن گفت این مرغ گوهری هر سال ما
میدهد نعوذ بالله من هرگز این کار نکنم آن مکاره گفت ای جان مادر دنیا چه چیز است و تو جوانی و هنوز از صد گل
تو یکی نشکفته است خوش باش بعیش و کامرانی مگذران و خاطر چنین جوانی را از خود مرنجان مرغ چه چیز است که دل با چه بسته

دل بخوا از دست آوری که دل او بتو بسته و دیگر سخنهای فتنه انگیزی و چاپلوسی آغاز کرد تا اینکه آن زن را باز فریفته کردانید و از راه بدر برد
و راضی شد و گفت برو و بگو تا بیاید که آن مرغ را امشب ذبح میکنم پیره زن این خبر را بآن ناپاک رسانید و خود خبر از نماز شام بخانه آن زن
آمده گفت در کار باش که او را راضی کرده ام آن زن نیز مرغ را بکشت و کباب کرد آن ناجوانمرد بخانه او در رسید آن زن سعید از فهر سانی
آن مرغ را طبقی گذاشته پیش او آورد آن ناکس گفت من قسم خورده ام که آن مرغ را تنها بخورم زن گفت چنین باشد پس آن فاسق
بخوردن آن مشغول شد آن کودک در پیش ایشان میگردید و گریه میکرد که مرا ازین گوشت بدهید هم آن نامرد سر آن مرغ را جدا کرده
آن کودک انداخت آن طفل سر آن مرغ را بگزید و آن فاسق نیز بخوردن گوشت مشغول شده بخوشی اینکه پادشاه خواهم شد بعید بازان نصیحت
مشغول شد چون روز دیگر شد اثری از پادشاهی ندید بفکر افتاد که عیب سر آن مرغ را کودک و او نمیداند که خاصیت در سر آن مرغ است
آنست چون این سخن بشنید انگشت بدندان گزید و با خود گفت دیدی که قضا و قدر چه میکند افسوس و حسرت میخورد باز برسید
که یا مولانا کسی که سر آن مرغ را خورده باشد او را چه باید کرد که آن پادشاهی بر گردد گفت اگر کسی جگر خورنده آن را بخورد پادشاه
شود آن نامرد دیگر پایه ای از خانه آن زن کشید آن زن دوباره آن پیره زن را طلبیده پیش او فرستاد که دیگر باره چرا نمی آید چون
پیغام باو رسید گفت برو و بگو مادامی که جگر پسرت را کباب نکنی که من بخورم بخانه تو نمی آیم پیره زن این جواب را بآن زن گفت
زن بر آشفت و گفت این چه سخن است که او میگوید فرزند خود را چگونه بکشم پیره زن گفت اگر تو خاطر او را میخواهی این کار سهل
باید کرد نو جوان را جوان نابر فرزند هم میرسد چندان مکر و حیله در کار کرد تا باز او را از راه ببرده راضی کرده چون بقرار
و آرام ببرد گفت برو و او را بگوی تا امشب بیاید که رضای او حاصل میکنم پس چون شب بسر دست آمد آن ناکس بخانه
آن زن نابکار رفت آن پیره زن مکاره بیامد گفت امشب پسر را بجائی خواهم فرستاد سر و تن او را بشوی و جامه پاکیزه لطیف
بپوشان و از بوی خوش معطر کن و آن پسر بسیار عاقله و دانا بود و دید کاری از آن زن ناامید است با خود فکر کرد که آیا این کودک را
بکجا خواهند فرستاد من هرگز این طفل را از خود جدا نکنم پس بخلوت شده دست بدعا برداشت و گفت الهی تو دانائی این
کودک را از بلا نگاهدار در این مناجات بود که ناگاه صدائی شنید که ای عورت حالا خبر داری کودک را از پس خانه بیرون بر بدامنه فلان
کوه برسان و قدرت حق تعالی را ببین که در این طفل اراده کشتن او دارد و پسر را بکنار بیابان و در آنجا تخته سنگی هست بپر او در آنجا
برده پنهان و مشاهده کن دایه چون این صدا بشنید سجده شکر بجای آورد و در ساعت پسر را برداشت و از خانه بیرون رفت
هیچکس او را ندید تا بدامنه کوه رسید پسر را بجائی که گفته بودند در بالای آن تخته سنگ نشاند تا نفسی تازه کند بقدرت

حق تعالی آن سنگ از هم شکافته شد دایه دید که وثاقی در جوف سنگ پیداست و آوازی شنید که ای عورت خاطرت جمع باشد
از طفل که حق تعالی او را محافظت مینماید پس سنگ بفرمان الهی فراهم آمد که اصلا شکاف از آن پیدا نبود از اینجانب آن
انتظار میکشید چون در شهر طلب پسر [illegible] او را نیافت پس مرد و زن هر دو بوثاق دایه آمدند کسی را ندیدند آن شقی گفت
البته دایه این طفل را دریافته پسر را بدر برده است فردا هر دو زنده نخواهیم ماند پس تمام آن شب میکشیدند [illegible] چون
روز دیگر شد ناگاه دایه در آن بیابان آواز دهل و نقاره شنید که از دروازه شهر می آید بعد از ساعتی دید که لشکری عظیم و خلقی
انبوه از سواره و پیاده می آیند چون بدان کار رسیدند دور سنگ را فرو گرفتند دایه بترسید و پیش یکی از آن مردم رفته
احوال پرسید گفت در این دشت کوه نشان کودکی داده اند این جماعت او را میخواهند دایه گفت کسی نیست آمده که بخود
سر باینجا نیامده ایم ما را الحکم فرستاده اند تو از او خبرداری و دایه اوی حق تعالی او را پادشاه این دیار کرده و بقدر چنین شده
دایه چون این سخن شنید سجده شکر بجا آورده پس جمعی از وزرا و امرا پیاده شده نزد دایه آمده سلام کردند و احوال پسر پرسیدند
دایه ایشان را نشان داد پس اعیان لشکر گرداگرد آن سنگ صف فرو گرفتند تا قدرت خدا را مشاهده کنند که ناگاه بقدرت
کامله الهی سنگ از هم جدا شده چنانکه همه خلایق دیدند و آن کودک را از میان سنگ بیرون آوردند و بر بالای
تخت دولت نشاندند و شرایط تعظیم بجا آوردند و مردم فوج فوج بپابوس مشرف گردیدند و محفّی زرنگاری آورده دایه را
در آنجا نشاندند و پادشاه را با دایه بشهر داخل ساختند پس دایه از وزیری پرسید شما را که نشان این مکان داد وزیر گفت
پادشاه ما دیشب جامه که گذاشته و برحمت حق پیوسته وصیت نامه بامرا و وزرا باین مضمون نوشته نشان داده بود
در همان شب ندای از آسمان آمد چنانکه همه شهر شنیدند که ای بندگان خدا مملکت بنی اسرائیل بفلان
کودک که پسر فلانست و در فلان مکان در میان سنگ است مقرر گردید پس بفرمان حق تعالی باینجا آمده ایم
و قدرت الهی را معاینه دیدیم پس دایه بر نیابت پسر بامور مملکتی و عدل و داد میکرد و چند کس تعیین نموده تا آن
شقی و مادر آن پسر را بدست آورند ایشان چون این خبر شنیدند بیرون رفته میگریختند ناگاه عسس ایشان را بگرفت
و هر دو را گرفت و بدرگاه ملک حاضر ساخت دایه چون دانست که آن بد فعلان بدست آمده اند فرمود تا هر دو را
جدا در حبس نگاه دارند ایشان در حبس بودند تا بعد از یکسال که قافله حاج آمد دایه با پسر با تمامی لشکر تا یک فرسنگ باستقبال
رفتند پدر پادشاه فرود آمده بود که ناگاه لشکر بی نهایتی دید که بسوی قافله می آید از یکی پرسید که این لشکر کجا میروند گفت

پادشاه

پادشاه این دیار است که باستقبال مرشد کرده در این قافله است می آید جمعی که مرشد را بشناختند پیش رفته او را از حقیقت حال خبر
دادند چون پادشاه نزدیک رسید دایه پسر را گفت حالا فرود آی و پدر را پیاده دریاب پس دایه و پسر هر دو فرود آمدند و لشکر در
قافله را فرو گرفتند پسر با دایه پیش رفتند و پسر در دست و پای پدر افتاد و پدر چون پسر خود را با آن جاه و جلال دید بسجده شکر افتاده
روی بر خاک مالید و فرزند را در بغل گرفت و چشمش را بوسید و بعد از آن ارکان دولت بپای بوس پدر شاه رسیدند پس پدر و پسر را در یک
محفه جا داده و دایه را در محفه دیگر جای داده بشهر آوردند و پسر دست پدر را گرفته بر تخت نشاند و جمیع امور مملکت را با او وا گذاشت پس دایه
پیش آمده احوال گذشته را تماما عرض نمود پس فرمود تا زن شقی را سنگسار کردند [illegible] آن فرمود تا او را بر دار کشیدند تا عبرت دیگران شود
پادشاه با عدل و داد در رعیت پروری [illegible] رعیت را انعام و احسان مینمود پس فرمود تا تاجی مرصع ساختند و بر دور آن این آیه کریمه را نقش
کردند که من ذا الذی یقرض الله قرضا حسنا و شرح حال خود را تمام بر دور تاج نوشت که هر کس از روی عقیدت و اخلاص قرض دهد حق تعالی او را
باین مرتبه رساند و چندین نعمت باو ارزانی فرماید که حساب آن نتواند قال الله تعالی من جاء بالحسنة فله عشر امثالها القصه پادشاهی
بنی اسرائیل با ایشان ماند و از نسل ایشان منقطع نگردید پس ای عزیز بدان و آگاه باش که قضا و قدر کار خود میکند هیچ تدبیر و تصرفی با او برنیاید
پس الیق آنست برضا و فرمان او باشد و دل کریم او [illegible] که در کلام خود مثل زده و خبر داده که انظر کیف ضربوا لک الامثال فضلوا فلا یستطیعون
سبیلا ای عزیز این تمثیل برای آن آوردم تا یقین بدانی که هر کاری از برای رضای الهی کنند مثل این همه فرزند این فایده میبرد [illegible]
از خاندان عفاف خواهی تا در [illegible] آن در زمانی که از همه زنان وفادار باشد اگرچه این مرد سا پیران نباید اما هر متقی [illegible] نباید
دیگر آنکه پیره زنان را بخانه راه ندهی همیشه هر که بدی میکند مثل آن مرد بدکار و آن زن بدکاره است دیگر آنکه هر مادری که شیر بفرزند خود دهد
او را با آن فرزند مهر و شفقت نباشد دیگر آنکه اگر تو هزار سال است که آخر شربت مرگ خواهی چشید از مال و ملک و زن و فرزند جدا باید شد
و بی رفیق و بی مونس تنها بیکس در آن زیر خاک و جای تنگ و تاریک باید بود پس امروز صلاح و تقوی بجا آر و عمل نیکو کن تا فردا دستگیر و رفیق
تو باشند [illegible] هر چه با خبر شرکی همان پیش تو آید • تو نیک و بد خویش از خود پرس چرا دیگری باید محتسب •
ز بد دور باش و به نیکو بکوش • مکن عمر ضایع بلهو و لعب • و من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب • بر هیچ مخلوقی را
در امر قضا و قدر دخل نه و هیچ آفریده را نشاید پس حیله از آن رای نباید ای عزیز مهم خود را بپروردگار وا گذار و بفرمان او باش
که در کلام خود خبر داده که و افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد پس هر که کار خود را باو تفویض کند در هر دو سرا بهره مند و کامیاب
باشد هر که یقین او ضعیف باشد کار او چه شود میباید که سعی و تردد در تحصیل روزی حلال نموده [illegible] خدا را داند [illegible]

شرع تجاوز نکنند و در هیچ امری ترک فریضه و سنن ننماید و از طریق توکل در نگذرد و تا اگر فشار حریص نشود و اگر رعایت آداب ننماید
زنا انکار کرده چنانکه حق تعالی فرموده فتکونن من الشادمین پس سالک را موجب خدمت که در همه امور فکر کنند و اندیشه نماید که مختفی و ببیتی
کر رود هر در آن صبر و تحمل نماید و یقین داند که با اذن باری تعالی نخواهد بود که گفته‌اند در پس پرده بسی چاه نهانست نو بنو
فیجعل الله بعد ذلک الکسر یسر در این مقام تمثیلی یاد داریم ۸۵ که لقمان حکیم با پسر خود اختیار سفری کردند و قصد لقمان آن بود که پسر را رنج

تمثیل نصیحت لقمان حکیم

و زحمت سفر و راحت حضر را معلوم کند و دراز گوشی داشتند که بنوبت سوار میشدند و روزی راه رفتند و دراز گوش ایشان
لنگ گردید چنانکه گام از گام بر نمیداشت پسر مانده شد و جزع و فزع در آمد و اضطراب میکرد لقمان گفت ای فرزند دل تنگ مباش که خیر
و صلاح ما در این است پسر گفت ای پدر در این چه خیر خواهد بود که ما در این بیابان پیاده مانده‌ایم و براه نمی‌توانیم رفت و دراز گوش
مالنگ شده لقمان گفت ای فرزند حالا بی‌صبری تو هیچ فایده ندارد و از ثواب نیز محروم میمانی پسر گفت کاش زنده بآبادی
میرسیدیم لقمان گفت آنچه خدا میخواهد میکند خولیت پس دراز گوش را همانجا گذاشتند و پیاده در آن بیابان رفتند
پیر مانده بود لنگان لنگان همی رفتند تا اینکه شام شد ناگاه از دور سیاهی دهی دیدند پسر باز بی‌صبری میکرد که ای پدر کی به
ده که شد خود را باین ده برسانیم و آسوده شویم لقمان گفت ای پسر چرا الحقنی انشاء الله اگر این کاری سکفی ممکن بود که زود در بسیم
اما حالا این بی‌صبری تو سودی ندارد با خدا باش هر جا که باشی نگاه دارنده اوست و با اذن او ضرر و نفع بکسی نمی‌رسد
در رسیدن ما بآن ده بدست خداست هر چه تقدیر شده همان میشود و با قضا و قدر کسی بر نمی‌آید • کردگار آن کند که خواهد او
در این سخن بودند که ناگاه در آن شب تاریک پای پسر بگودالی فرو رفت و پیچ خورده از جا بدر رفت چنانکه قدم از قدم نمیتوانست
برداشت و در همانجا نشست و پای خود چسپیده با اضطراب و زاری در آمد و میگفت حال ما چون خواهد شد پدر گفت
ای فرزند آنچه خدا خواهد چنان میشود و در این صبر دیگر باید کرد که البته خیر ما در این است که عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم
ای پسر غم و اندوه بدل خود راه مده و صبر پیش گیر که قضا کار خود میکند و آخر کار نیکو خواهد شد • در طریقت هر چه آید پیش
سالک خیر اوست • توله تم سیجعل الله بعد عسر یسرا القصه آن شب در صحرا گرسنه و تشنه ماندند و پسر زاری میکرد پدر
الله صبر میفرمود که فاصبر لحکم ربک آنچه مقدر شده میشود پس چرا از ثواب محروم میشوی که الصبر مفتاح الفرج
تا آنکه روز دیگر شد شخصی را دیدند که بر دراز گوش ایشان سوار شده می‌آید و هیچ از لنگی بر او ظاهر نبود پسر لقمان از آن
انداز صحت یافته بود پیش آمد و رفت و گفت این چاروا از ماست تو بکجا میروی گفت من در آن صحرا میگردیدم این جا
دارا

به فهم گمان کردم که از مردم این ده خواهد بود آورده تا صاحبش برسانم چون مال شماست بگیرید پس چاروا را گرفت و سوار شد لقمان پیاده
می‌آمد تا بدان ده رسیدند که مردم ده را خراب و ویران دیدند و مردم بسیار کشته افتاده زخم دار و نیم مرده دیدند چون از خبر
احوال پرسیدند که مردمان این ده را چه واقع شده بود و این ده را که قتل و غارت کرد آن مرد گفت من هم از مردم این ده بودم جمعی از اعدا
نصف شب که از شهر رسیدند شبخون آوردند و همه را کشتند و مال را غارت کردند آنگاه لقمان گفت ای فرزند الحال مشاهده نمودی
که حکیم علی الاطلاق آنچه محض خیر و صلاح بنده در آنست میکند اگر لنگیدن الاغ و آزار پای تو روی نمیداد ما هم کشته میشدیم آنچه واقع
شد خیر ما بود و تو بی‌صبری مینمودی پس معلوم شد که هر چه از حادثات جهان واقع شود باذن باری تعالی است و صلاح بنده در آنست
پس صبر و شکر لازم است بدانکه کسانی که بقوت و شوکت و عقل و فهم و دانش آراسته باشند با تقدیر الهی نتوان کوشید و بکنه
قضا و قدر نتوانند رسید و آنچه بندگی نیست میشود همچنانکه واقع شده لا راد لقضائه لا معقب لحکمه ای فرزند مطلب از این حرف
این بود که بعضی چیزها بتو معلوم شود ای پسر مرد عاقل آنست که رضا بقضا داده باالکلیه تن در دهد و هر چه پیش آید بحکم او راضی
شود و در رنج و محنت و بلا و الم صبر باید که همه تقدیر اوست • روزی که دل تو از بلا خسته شود • باید که در آن خیر تو خواسته باشد
در دام بلا بسی مثلها زده‌اند • شاید که در آن مصلحتی بسته بود • بدانکه هیچ مخلوقی را در امر قضا و قدر دخلی نیست و کرد یکان تقدیر
خیانت کرد بدانکه هر چه از خیر و شر روی دهد جمله مقدر است اما بشرط رضا که فرموده و لا یرضی لعباده الکفر و قضای او تشریف باید
بگم رضا انه میخواهد ما شاء و ثبت بمقادیر خلق از وجود ایشان بالظهور پیوست که کتب الله مقادیر الخلق قبل ان یخلق السموات و الارض
بخمسین الف سنة پس هیچ موجود از قضا و قدر حذر نتواند کرد و در هر جا که رود آنچه مقدر است چون سایه ملازم آن خواهد بود
و قضا یکی از کارگران کارخانه خداست که محول احوال عالم میشود پس با آرام شدن نفعی ندهد که ایشان بدان رضی باشند
و حکیم انوری گوید و درین باب گفته • اگر محول حال جهانیان نه قضاست • چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست • بلی قضاست
بهر نیک و بد عنان کش خلق • بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست • هزار نقش بر آرد زمانه و نبود • یکی چنانکه در آئینه تصور ماست •
کسی ز چون و چرا دم نمیتواند زد • که نقش بند حوادث ورای چون و چراست • بیت و با چه از این حل و عقد خیری نیست •
بیش ناخوش خود که رضا دهیم بسر است • پس بدانکه قضا قاضی است بالظهور مقتضی قضا و قدر رساننده است بمقتضی حلیه
و بنده بقدر نگردد تا چه آید و بقضا نگردد تا چگونه فرماید و قدر بمشیت نگردد تا چه گوید و مشیت از اسرار علم قیمت میکند و القدر میبارد
و ارادت از خزانه قدر میگردد و القضا تسلیم میکند و قدر به بنده میرساند نه در قدر عقلت و نه در قضا سهو جایز است

در علم خطا رو ابس شنیده باید که بدین تمثیلات ایمان آورد تا بدر حیات جهان رسید و تمثیل دیگر در باب قضا و قدر بیاوریم

تمثیل سلیمان علیه السلام

٥ که روزی حضرت سلیمان عم در صحرا میگشت دید که کودکان جمع گشته بازی میکنند و میخواهند که دامی بنهان کنند سلیمان لطف بایستاد و تفرج ایشان میکرد در آن صحرا درختی بود مرغ در بالای درخت نشسته بود بکی از ایشان چنگ ریشت و منجید که
سلیمان عم زیر آن درخت رفت و گفت ای مرغ چرا خنده میکنی گفت یا نبی الله از بیعقلی این کودکان مرا خنده می آید که در پای این درخت
دامی از برای من میگذارند و من معاینه میبینم و مرا چهار صد سال عمر گذشته این طفلها میخواهند مرا بازی داده بگیرند از بیعقلی باشند
این اراده میکنند سلیمان گفت ای مرغ بسیار به دانش خود غره مشو و ملبند پروازی مکن که اگر تقدیر شده باشد در دام افتی این بگفت
و بگذشت و زمانی در آن صحرا سیر میکرد و باز گشت چون بپای آن درخت رسید دید که کودکان آن مرغ را گرفته در قفس کرده اند گفت
ای مرغ زیرک و دانا چه شد که گرفتار گردیدی گفت یا نبی الله از گفتار خود در دام ایشان و بند بلا در زندان قفس گرفتار شدم
که گفته اند ٥ بوقت قضا و بوقت قدر ٥ همه زیرکان کور گردند و کر ٥ یا پیغمبر خدا هر که بعقل و دانش مغرور میشود سزای
او نیست چنان تواضع من که گفتی من از عجب و تکبر بعقل و کیاست خود پنبازیدم و بکود دیبالیدم ناگاه دیدم که جهان در چشم
من تیره و تار شد هر چند نگاه کردم همه عالم تاریک بود مگر زیر این درخت و گفتگوئی که با تو کرده بودم از خاطرم محو شد هر چند دانه
بسیار در زیر درخت ریخته بود کودکان پیدا نبودند در آنوقت مرا حرص و طمع بر آن داشت که فرود آمدم که دانه چینم
در زمان حلقه دام بگلوم افتاد پس سلیمان فرمود که حالا دانستی که بیعقل ترین مرغان توئی که دیده و دانسته خود را هلاک
انداختی اکنون کال خود اگر کن که از غرور و خودبینی این بلا بر سر خود آوردی که گفته اند اذا جاء القدر عمی البصر و در جای
دیگر واقع است ما شاء الله کان و ما لم یشاء لم یکن

روایت پرویز

٥ گویند که پرویز را منجمی بود که در علم نجوم مهارتی تمام داشت روزی نجم
پرویز آمده گفت یا امیر در طالع خود دیده ام که درین هفته خطری در راه من است و شخصی قصد من دارد که مرا هلاک کنند
اگر فرمان باشد یکهفته مرا در قصر جای دهند تا اعدا هجوم و جرات نکنند پرویز حکم کرد تا آمده در درون قصری که خوابگاه
او بود جای دادند و آن منجم تا یکهفته در آنجا بسر برده ناگاه شبی چنان اتفاق افتاد که جمعی از خصمان پرویز که قصد او داشتند
خوابگاه او را معلوم کرده بودند در زیر قصر نقبی زدند قضا را سر آن بجائی که منجم خوابیده بود بیرون آورد او را کشتند پرویز از آن
مقدمه آگاه شد تاسف بسیار خورد دانست که آنچه از روز ازل مقدر شده رد نشود و قضا و قدر کار خود میکند پس معلوم شد
که علم نجوم شریف است و خطا نگردد و رفع تیر بلای قضا و قدر هیچ سپری نتواند کرد ٥٥ آورده اند که پادشاهی بود که

حکایت پادشاه و گذارش پسرش

در علوم نجوم اعتقاد تمامی داشت و منجمان ماهر در خدمت او بودند و آن پادشاه را خدا پسری کرامت فرموده بود منجمان را گفت
طالع پسر را ملاحظه نموده هر کدام نهانی احوال او را عرض کنند یکی از آن منجمان گفت این پسر را در سن پانزده سالگی مار خواهد گزید
و هلاک خواهد شد منجم دیگر گفت این پسر در سن پانزده سالگی در آب غرق خواهد شد منجم سیم گفت این پسر در سن پانزده سالگی
از جای بلند بیفتد و هلاک شود و هر کدام بر طبق گفته خود التزام نوشته بپادشاه سپرده بودند چنانکه هیچکدام از قول یکدیگر خبر
نداشتند پادشاه در تعجب ماند که این هر سه بخلاف هم حکم کرده اند پس ایشان را احیاء احیا در دید نگاه داشت تا اینکه پسر آن تاریخ
رسید پس جمعی را مقرر فرمود که پسر را محافظت نمایند قضا را در آن روز که منجمان نشان داده بودند پسر در باغچه حرم میگردید
در آن باغچه درختی بود که در کنار حوض آب واقع شده بود و مرغی در آن درخت آشیان داشت و بچه چند بپرون آورده بود
پسر بالای آن درخت رفت در آنوقت کسی حاضر نبود چون دست دراز کرد که بچهای آن مرغ را بردارد ماری در آشیان بود
فی الحال زخمی بر دست آن پسر زد آن پسر از بالای آن درخت در آن حوض افتاده هلاک شد که ایشان واقف شدند پسر را
مرده از آب بیرون آوردند این خبر بپادشاه رسید دانست که علم نجوم را وقوفی است پس منجمان را انعام و تشریف داد که هر سه
درست گفته بودند چون رفت قضا در بودنیها همه بود ز جستن و فریاد و تمکی دارد سود دارد از حضرت امیر المؤمنین عم پرسیدند
که یا امیر چه میفرمائید در علم نجوم آنحضرت فرمودند که دانستن هر علم از بهر فایده خالی نیست اما هر چند که حضرت آفریدگار تقدیر کرده
هر آینه واقع خواهد شد و دست هیچ زبردستی قدرت دفع آن ندارد و هر چه حیله و کوشش و سعی در رفع سر قضا شواند کرد
چنانچه فرموده ذالک تقدیر العزیز العلیم   کار را کار فرما میکند کار نکو کردن از پر کردن است کاه را
نکو شود اما بصیر کار از کار خانه باید آموخت کار ناکرده را مزدی نباشد کار دراز دست منکند کلوخ انداز را پاداش سنگ است
کلوخ خشک را مالید بر آب کلوخ اندازی میکند کلوخ را در آب انداختن کنایه از جنگ و فتنه باشد که در میان جمعی بر پا شند
گو ساله بروز کار گاوی گردد   گو ساله بزور منیح میجهد گو ساله نیر دیوان داشتر لقیس گو ساله روز کار کار زر شود گاوش کار است
گاوش را شیده است   کنایه از شخصی باشد که از طرف زن مالی بدست او افتد مثالش نظامی گوید ٥ بهند و ستان مردی از خر
فتاده ٥ بدر مرده و رچنین گاو زاده ٥ گاو خوش علف است یعنی از حرام و حلال باکی ندارد و پاک و نجس را از هم فرق نمیکند
گاو را دم بدست دارد   گاو در پوست کنده میدم رسیده   گاو در شیر است   گاو لیده است یعنی هنوز خام و مغرور است
مثالش نظامی گوید ٥ نخورده کسی پنجه شیر نر ٥ نلیسیده است گاو دعا دتر ٥ گاو دو قصه شده است   گاو در قربه شد خاک بر سر میکند

کاو تنها حرامست کاو در خوش نشسته کاو دیگر است کنایه از مرد طرار حرامزاده باشد کبوتر باز است گرگ دهن هم آب میخورند کنایه از غول و ...
گرگ دیدن مبارک و ماه دیدن مبارک نر گرگ که بکلاه افتاده ای که کسی را یک نیز دارد گرگ باز است گرگ آشتی کرده است کنایه از صلح با نفاق
گربه در انبان کرده منتظر • طمع چون گربه در نهان فروشند • کچل امروز با یک در حوالت • گربه شیر است در گرفتن موش • گربه شیر
دیده کرد بسیار خورده است کنایه از مرد هفت من خور باشد گرد آلوده گرد گوشت خر دندان سگ گره به باد میزند کاسه هم پایه
دو پا دارد کاسه گرم تر از آش است کاسه سرنگون است کرکم به که دوغ من ترش است کور اگر میزند یعنی سخن نفهمیده میگوید
دارد گربه هم دل خوش میخواهد گدا اگر همه عالم بگیرد گدا از رحمت خدا دور است گدا از دین سیاه است اما قربه اش ...

تمثیل عالم گدایی

گدا اگر به رحمت نیکو ... پس در این مقام تمثیلی یاد داریم 80 که در روزگار قدیم در شهر نشابور در سر چهار سوی بازار
جمعی از سوداگران نشسته بودند و از هر جا نقلی و حکایتی میکردند که ناگاه دختری از در درآمد چون ماه شب چهارده در نهایت خوبی
و ملاحت و غایت حسن و لطافت • روی چگونه روی روی چو آفتابی • موی چگونه موی هر حلقه پیچ و تابی
جامه پاره پاره کهنه پوشیده چنانکه اندامش از شکاف جامه پیدا بود هرچند میخواست که بدن خود را بپوشد از طرف
دیگر چون آفتاب از زیر ابر ... بود آن دختر در عقب سر جوانی ایستاده و مردم همه در جمال او حیران بودند که
دختری با این وجاهت چرا گدائی میکند دختر گفت ای ارباب غنا رحم کنید ای اصحاب غنا که از کثرت نعمت
غفلت و محنت افتاده ام مرا چندان چیزی برسید که سر خود را بپوشم و امشب شکم خود را سیر کنم در میان بازار
جوانی بود تیر عشق او را خورده با خود گفت که چنین دختری چرا گدائی میکند آخر هر کس چند درمی باو دادند دختر ...
آن جوان بیقرار او گردیده بود پس برخاست و سر در عقب او گذاشت و چون باو رسید گفت ای سرو روان
وای خورشید تابان بدین حسن و جمال که تراست چرا گدائی میکنی و چرا بشوهر نمیروی تا از این محنت و گدائی
خلاص شوی دختر گفت گدایان و بینوایان را که بخواهد و طلب کند جوان گفت ای جان جهان اینک من مالی ...
دارم اگر مرا قبول کنی همه را در راه تو فدا کنم دختر گفت من منت میدارم اگر پدرم اجازت دهد گفت پدرت کجا
گفت همراه من بیا تا بتو نمایم پس جوان حیران و واله همراه او رفت تا از دروازه شهر بیرون رفته بدهی رسید عمارت عالی
دید دختر گفت تو اینجا باش تا من بروم دستوری حاصل کنم اما ای جوان اگر مرا میخواهی باید هرچه پدرم گوید قبول کنی مرد
پرسید که پدرت چه کاره است گفت پدرم مردی جهاندیده و خوش طبع و لطیفه گو و به همه جا رسیده و همه سخن آشنا

است بصفت او کرد ... و او را عباس دوس میگویند این بگفت و درون خانه رفت و بعد از ساعتی بیرون آمد چون طاوس لباس
فاخر پوشیده و خود را به زر و جواهر آراسته با زیب و زینت تمام چون خورشید تابان ... جوان ... او را بعشق او یکی صد شد
پس دختر او را بدرون خانه برد ... عمارت عالی دید با فرشهای آراسته و پیر زالی دید با لباس ملوکانه بر بالای کرسی زرنگاری
نشسته جوان سلام کرد پیر از جای برخاست و جواب سلام او داد و آن جوان را ... داد و او را در بغل گرفته نوازش کرد و در پهلوی خود
بنشاند و گرمی و مهربانی بسیار نموده گفت ای جوان خوش آمدی پس اشارت بدختر کرده دختر آمده و در پهلوی او نشست و کنیزان
خوب صورت بخدمت ایستادند پس در ساعت شربت آوردند و با هم خورده بصحبت مشغول شدند جوان بازرگان در طرایف
طبع لطیفه گوی او دید و بعد از ساعتی ما حضری آوردند و تکلیف بسیاری کرده که هر کس را چنین نعمتی میسر گردد جوان در عجب که این
اسباب و تکلفات و سامان خانه پس بعد از آن شراب آوردند دختر ساقی شده با هم شراب خوردند چون سرگرم شدند کنیزان
مغنی آمدند و شروع بخوانندگی کردند جوان محو جمال آن نازنین شده بود و از آن تکلفات حیرت او دم بدم زیاده میشد که مرد
سنجیده فهمیده سخن دانی با این همه احوال دختر خود را چرا بگدائی میفرستد پس بازرگان سرگرم عشق و شراب شده آن نازنین را
در پهلوی خود نشسته دید حجاب از او برخاست پس گفت یا شیخ اگر اجازت باشد سخنی عرض نمایم گفت هرچه میخواهی بگو گفت
حال عجبی در تو مشاهده میکنم که با این همه سامان چرا دختر خود را بگدائی میفرستی این کار هیچ مناسبت بکمال تو ندارد و سر این مقدمه
چیست شیخ عیار گفت بدان و آگاه باش که من مردی ام که صنعت او گدائی است و عیاری و مرا عباس دوس میگویند با
عادت کرده ام اگر مال عالم را بمن بدهند از عادت خود دست بر نمیدارم و طلب میکنم از هر جا که باشد میگیرم و از هرچه باشد میخورم
از هر که باشد که گفته اند • اندک اندک جمع گردد وانگهی دریا شود • با وجود این همه نعمت و اسباب که مشاهده کردی تا شب چیزی از گدائی
نباشد مرا خواب میسر نشود که مرا با این دختر مقاطعه است که هر روز یک دینار نشابوری از گدائی برای من بیاورد و ... تیر
همین قدر دخل ... اخراجات من از این ممر است و کار ما این است و این کاره ام امروز که گدائی دختر را دیدی فردا که ...
مرا ببین ... بشهر بیا و تماشا کن تا آنکه روش گدائی را بیاموزی القصه آن شب بعیش و عشرت گذران نموده هر سه مست شدند و شیخ خود
بخوانندگی و آهنگ درآمده و صوت خوش در گوش آن بازرگان کشید هر دم تحیر او زیاده میشد بعد از ساعتی دختر برخاست رقص ...
اصول در کار او میکرد و ناز و غمزه و کرشمه نموده خود را باو مینمود که زهره و مشتری را رشک میبردند و بازرگان محو جمال او شده
بیقرار و بی آرام گردیده تمام آن شب بعیش و خوشی گذرانیدند چون روز شد شیخ با آن جوان گفت ... بازار ... مسجد ...

از سرور ایمنی و از روش کارها آگاه شوی پس جوان بر خواست و بمسجد رفت و شیخ نیز وضو ساخته بجانب مسجد رفت جمع کثیری انجا بودند
چون نماز گزارده و بعد از نماز شیخ بر خواست و حمد و ثنای باری تعالی بجا آورد و بعد از ان بزبان فصیح سخنان سنجیده آغاز کرد و گفت
ای یاران بدانید و آگاه باشید که من مرد فقیرم و گوشه نشین و عیال مند و بنان خشکی محتاج اگر چه رزاق باری تعالی است و مرا
توکل هست که عیالم هر روزه رزق رسیدگان میرسانند لیکن این عالم عالم اسباب است و هر چیزی بچیزی سبب میشود و در برکات کسب
کسب کن تا کاهل نشوی و روزی از خدا طلب تا کافر نشوی من خواستم که از ترتیب الکاسب حبیب الله محروم نمانم مردم بسبب
او شدند و گوش نهاده نشستند و از گفتگوی او دلهای همه مردمان نرم شد آنگاه شیخ گفت ای مسلمانان همه بشنوید که درین طلوع
صبح بمسجد می آمدم ناگاه پایم در آن تاریکی بچیزی سنگین خورد و پایم بر آن بند شد گمان کردم که کیسه گندم بر پا است برداشتم
با جانماز وست معلوم کردم که جواهر و طلا است پشیمان شدم که حق الناس است خواستم که آنرا باز بجا اندازم که حق الناس در گردن
من نماند باز گفتم که مبادا بدست مرد بد نیتی افتد در آن صورت من ضامن این امانتم که بصاحبش برسانم همچنان سر بمهر
آورده ام و من مرد فقیر گوشه نشینم و رزق هر روزه من تا نه میرسد پس چرا زیر بار گران باشم و چون جمعی از مسلمانان
خدا ترس درین مسجد هستند اکنون در حضور قاضی و محتسب و اهل علوم این امانت را بامینی بسپارم تا هر که نشان
این امانت را بگوید مال خود را بگیرد تا من ضعیف فردای قیامت بحساب و عذاب آن در نمانم و مواخذه نباشم تمام خلق
مسجد بر او آفرین کردند و تحسین نمودند که این مرد بسیار خدا ترس است و با امانت و دیانت است پس حضار سر آن خریطه را
گشودند و بعد از ملاحظه باز مهر کرده بامینی سپردند و مردم همه گفتند این عجب مرد متقی است که از چندین زر و جواهر هیچ تصرف
نکرده وجود این مرد غنیمت است بعد از آن شیخ بنماز ایستاده بخضوع و تانی مشغول شد و آواز در گلو باریک میکرد و گریه کنان
قرائت مینمود چون از نماز فارغ شد سجده شکر بجا آورده با چشم پر آب روی بمردمان کرده گفت ای مسلمانان این عمر عاریتی را
بقائی و مال دنیا را وفائی نیست ای دوستان این دنیا مزرعه آخرت است و آنچه از مال دنیا پیش از خود فرستاده اید ذخیره شما
میشود • برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیاید ز پس تو پیش فرست • پس حالا که فرصت دارید وقت را از دست مگذارید
که هیچکس نداند فردا چه خواهد شد خدا تعالی در کلام خود فرموده • وما تدری نفس ماذا تکسب غدا • ای متقیان هر یک بقدر همت خود
انفاق چیزی بمن دهید که امشب و فردا قوت عیالان من شود که من بدر توکل نشسته ام و عیالمندم و هیچ ندارم تمام اهل مسجد
از روی رغبت هر کدام چند درهمی باو دادند پس مبلغ کلی از این رهگذر بدست او آمد و چون بازرگان همه را دید چند پس بهراه

شیخ

شیخ نگاه او رفت و از عشق دختر بیقرار و بی آرام بود چون داخل خانه شدند دید که دختر بحمام رفته و خود را بزینت آراسته آمد در پهلوی او
نشست شیخ گفت ای جوان مشاهده بنما مودی که این شیخ وقت این همه زر را بدست آوردم آن خریطه زر را نزد دختر فرستاد
و شمار کرد ای زن این زر برای پیشکش تو است پس لحظه دختر از روی ناز و کرشمه بر جوان نگاه میکرد و غمزه و عشوه در کار او مینمود آنجوان ... کرشمه
نخجش عروسان دهر را جلوه گری می آموخت و از تاب رخسار آفتاب عالم تاب را آتش غیرت میزد و از تیر غمزه آن سینه را چون برق
بلا خسته میساخت و از لب جانبخشش بر شکر حلاوت می بخشید خرامنده ماهی چون سرو بلند مسلسل و گیسوی مشکین کمندش از سر تا
پا بهر ناز خود را آراسته و دلش بارگاه هر ساعت بگوشه چشمی بجانب او نگاه میکرد و جوان در حال عشق میگفت
• از نگهت حال دل زار تباه است • قربان نگاهت شوم این چه نگاه است • تا در نگه او سخنی کار من آه گردنست مردم از این نگاه تو
این چه نگاه کردن است پس دختر با اشاره و گوشه چشم بآن جوان آهسته خاطرنشان مینمود که اگر وصال مرا میخواهی و خریدار منی آنچه بدستم
باید قبول کنی تا من بکام تو در آیم او در جواب میگفت بجان منت دارم القصه آنشب بعیش گذرانیده چون روز دیگر شد شیخ با آن جوان
بدر مسجد رفته هر کدام بگوشه و نماز ایستادند بعد از نماز دیدند که زنی سر و پای برهنه موی کنان و نوحه کنان بمسجد در آمد و
و بر روی خود میزد و میپرسید که ای عورت ترا چه میشود پس آن عورت برابر قاضی آمد و فریاد بر کشید و گفت ای مسلمانان عورتی
هستم شما و در همسایگی من مرد مؤمنی دختر خود را بشوهر میداد مرا التماس کرد که میخواهم از برای رضای خدا امشب پاره زر
برسم امانت و عاریت بستانی و دختر مرا زینت کنی تا بخانه شوهر رود آنوقت وا پس دهم و چون من درویش بنان اهل عصمت
دادم با همه آلات و حلی از زینت گرفته و دیشب از در این مسجد میگذشتم آن خریطه از من افتاد هر چند جستم نیافتم چون جمعی از مومنان
در اینجا حاضرند اگر چیزی از آن دیده باشید از برای رضای خدا با من بگوئید که صاحب آن خیال میکند که من دروغ میگویم
و طمع در آن کرده ام پس قاضی الله اکبر طلبیده گفت ای عورت این همه جزع و فزع مکن که آن امانت تو بدست مرد صالحی افتاده
هر کس که حاضر است نشان آنرا بگوید و امانت خود را بستاند آن عورت چون این سخن شنید فی الحال بسجده افتاد و شکر خدای تعالی را
بجای آورد آنگاه نشان امانت را بگفت پس آن خریطه را تسلیم او کردند بعد از دعا و ثنا آن عورت گفت ای مومنان من بخدای
خود عهد کرده ام که اگر امانت معلوم را بیابم یک دانه شکرانه کنم و توبه نمایم اکنون ای مومنان مرا در راه خدا چیزی دهید که دوک
و چرخ و قدری پنبه خریده بعد از آن خود و دختر خرد سال خود را بپنبه ریسی مدار بگذرانم که طفلان خورد سال چند نیز دارم از بی توجهی
شما باید اگر کسی بنیت ... پس آن مردم را رحم بر دل آمده چیزی باو دادند و آن زن دعا نموده از پی کار خود رفت آنگاه جوان با شیخ

از مسجد بیرون آمدند باز دختر آمده در پهلوی او نشست زن شیخ آنقدر زر بمساز داد که شیخ گفت ای جوان صرف مهر یار او بدی و منت
ما ز مشاهده کردی و این شمه بود از صفا و دو نوع لطیفه که ای مباشرت دختر من میل داری او را نبوسیدیم و او را دادی ترا فهوا دام
و از تو بهتر از کجا بهم رسانم اما من شرط کرده ام که دختر خود را بکسی دهم که از گدائی چیزی بهم رسانم و بدست مراتجه بند و سرآمد انسان خود
کرده و ترا این صفت می باید آموخت و این هنر را پیشه باید نمود تا دختر در آغوش تو در آید ای جوان گفت ای شیخ اگر طلب مال است مرا مال بسیار است
و من از معارف تجارم و مرا هر سود آن میشناسند که اگر طلب چگونه کنم شرم و حیا مانع است شیخ گفت تو جوان هر آن کار
که مرد حق نیست اما گفته اند که ای پر آموزت من تو را یا مدتی زمانی تعلیم کنم و ارشاد دهم او ابا نمود چند روزی خود را نگه میکرد
با یاران و آشنایان یکی از دوستان تو از حال تو خواهند پرسید و یکی از آنها که دوست تو باشد از روی اضطراب یکی
کاسی بر او هیچ از حال من خبر داری او مبالغه در پرسش خواهد نمود که چرا دلگیری پس تو آهی از دل بکش و آواز را باریک کن
و گریه در گلو بیار چون اندازه انکار بردی بعد از آن بگو که در اینجا سری هست که نمیتوانم گفت و گل طرفه مرا شکفته است توقف
این بیت را بخوان • مرا صد بیت اندر دل اگر گویم زبان سوزد و گر دم در کشم ترسم که مغز استخوان سوزد • اکنون این
لطیفه را از من نگاهدار و فراموش مکن که در جا بکار آید ای جوان کار نگار خانه باید آموخت من دارو را ساخته ام که چون بکار بستن
خود گرسنه و نالند و در چشم کشند فی الحال گریه آورد قدری از آن بتو میدهم تا در وقت احتیاج بکار بری و تی فلفور بکار بر
در چشم چون آنها را آوردی آن یار عزیز متعهد میشود که ترا چه واقع شده است تو در گفتن پاره مضایقه کن بعد از آن بگو که
• چگویم که با گفتنم تهمت است مرا کار خود کرد از دیده تا آتش دل خود سوزم پس ایشان مبالغه خواهند نمود آنگاه بگو که تمام است
که از مردم زر بر رسم مساعده گرفته ام بشرط مضاربه و از وطن بیرون آمده در تجارت مرا نقصان عظیم رسیده من از غیرت
دهقان بر یکی گذاشته خون دل میخورم و در میان هم چشمان بطریقی که روی خود را سرخ میداشتم تا اینکه کار بدینجا
رسیده بجیه بروی کار افتاده در آن وقت این بیت را بخوان • تا کی زنم ز سنگ ملامت بسوی خویش • دارم من
از طبانچه چمن سرخ روی خویش • بعد از آن بگو که مال مردم بود همه را واپس داده ام اکنون شمار هم خود دانسته
و از حال خود آگاه کردم تمایانید که زبان نیست هیچ محتاجم در لحظه سر آستین در چشم مال مانند فرو زند که در کار است
آنگاه ایشان رحم کرده هر کدام چیزی بتو خواهند داد چون جوان بازرگان این قصه بشنید رنجیده و منفعل شده سر بگریبان
فرو برده در بحر تفکر غوطه ور شد باز شیخ گفت ای جوان اگر دختر را میخواهی حقیقت این است که با تو گفتم جوان از عشق دختر

بیقرار بود

بیقرار بود علاج قبول نمود چند روز در خانه شیخ با شمه و شبها با دختر صحبت میداشت و عشق او زیاده میشد و با هم شراب میخوردند
و عیش میکردند اما چیزی دیگر دست نبود تا اکثر کسب گدائی چیزی آورد و پس روز دیگر برخواست و بشهر رفت مصاحبان و رفیقان
او همه جمع شدند و گفتند در این چند روز در کجا بودی و چه میکردی جوان پرده حجاب در میان بود شرم داشت که تعلیم شیخ را
بگوید و از کسی چیزی طلب کند و از عشق دختر ملول و پژمرده خاطر بود آن شب با یاران با سر برده بود شب مطلق ماند روز دیگر سیلی
زر که در صندوق داشت برداشت و بخانه شیخ رفت و پیش او گذاشت گفت این زر که هست که از یاران گرفته ام شیخ نگاهی بان زر
کرده اصلا متوجه بان زر نشد گفت ای جوان تو میخواهی مرا بازی بدهی من هفتاد سال است که این سامان نان گدائی میخورم
و این کار را ورزیده ام فریب تو نمیخورم انگشت نبات از سلوت که تو هرگز این کار را ندانست که گدا شرا نیافته و آئین پیشه داری نمیکنی
و شوهر دختر سائل گراست اگر گدائی میکنند و لا سر خود گیر شتر دیدی ندیدی ریحان محنت و رنج سفر گرفتار باش ای جوان مرا بگو اهل
و وسی میکوشید اعتقاد چو گدا شیرا انکار رسیدهای این عصر آموخته ام و در این فن سرآمد همه شده ام و کسی که بدان زر رسید تو مرا فریب
نمیتوانی داد و دختر را نیابی شیخ از پیش او برخواست و برفت بازرگان دست پاچه شده خرابطه زر را برداشت و از جای برخواست و گفت
ای مرشد رفتم اگر گدائی چیزی بیاورم شیخ گفت هرگاه آوردی این دختر با جمیع اسباب و اموال و خانه تعلق بتو دارد پس ای جوان
بمکان خود رفت و از عشق دختر تمام شب آه و ناله و فغان میکرد یکی از دوستان پرسید که ای برادر در این سه چهار روز در کجا بودی
و این آه و ناله از چیست و این شور از دست کیست او جواب نداد پس از غلامان او پرسید که خواجه شما را چه واقع شده است او را
چه رسیده است گفتند ما از حال او خبر نداریم آن دوست پیش آن جوان آمده احوال پرسید و مبالغه نمود جوان از تعلیم شیخ بخاطر آمده
آهی از دل برکشید و اصلا آب انچنان بر خود یاد گرفته بود شرح داده سر آستین بچشم مالید و بهای های بگریه در آمد و آنگاه گفت ای برادر
• بیار کار افتاده با یاری هم از یاران برسند ای جوان باز شروع در افغان نمود آن دوست که او را بدان حال دید حیران ماند
و از نو مصاحبان و رفیقان آمده احوال باز گفت و خود بگریه در آمد چند بازرگان نزد آن جوان آمدند و تحقیق احوال او نمودند یکی از آنها
هر کدام بمکان خود آمده چند درهمی برای او فرستادند مبلغ کلی بدست او آمد روز دیگر آن زر را برداشته بخانه شیخ رفت و شیخ بروی او نگاه
کرد فی الحال برخواست و او را در بغل گرفت و پیشانیش را بوسه داد و گفت الحال تو فرزند منی این دختر با مال همه از تست حالا پرده حجاب
و سر رشته را بدست آوردی و لذت گدا شیرا یافتی و دیگر هرگز این کار نخواهی کرد بعد از این بنشین و فراغت کن و مثل کسانی که این لطیفه چند
آموختی که گفته اند • پیر مرد تو در خرابات هر چند که مکند رجائی ما • چون از پی این پیشه و هنر آموختی در نقره ...

ومهر گرم نمیشود واحتیاج بتعلیم دیگر ندارد پس دست دختر را گرفت و بدست بازرگان داد گفت اکنون برو بکوب که مال تست
پس بازرگان بوصال محبوب رسیده و بعد از آن بمکان خود رفته هرچه داشت بکانه شنیع آورده همه را در زیر خاک پنهان
کرده ذخیره شود تا بر سر گورش بماند و دیگران نخورند و بخل و امساک پیش گرفت چنانکه آب از دستش نمیچکید و زبان بکلمات علامت
کرده از خیرات و عبادات باز مانده و همیشه افسوس و حسرت میخورد که حیف از آن اوقات که در سفر بر و بحر صرف کردم
و در مشقت و رنج سفر محنت عبث میکشیدیم باو گفتند که این مذمت و افسوس تو چیست گفت از این غم و غصه میخورم
که عمر عبث گذرانیدم و چندین سال تجارت بر و بحر کردم و محنت سفر کشیدم و هر سال یک من ده دوازده نمیدید افسوس آن
میخورم که چرا زودتر گدا نشدم و زودی این حرفه را نیاموختم که کاری آسان و بی تعب بوده است القصه که بازرگان
از تعلیم استاد خود کار را به مرتبه اعلا رسانید خست طبع او بجائی رسید که از گدایان طمع داشتی و دست گدائی پیش
هرکس دراز نمودی و چشم حرص او هرگز سیر نگردیدی و بمال امیدوار بودی روزی بحمام رفته بود بدارو کش خانه
رفت دید که در غرفه دیگر شخصی دارو میکند طمع خام او بحرکت آمد و نفس نوش بر انداخت که از آن مرد چیزی طلب نماید
پس دست دراز کرده گفت یا عزیز الله من مردی بیچاره ام و مستحق از برای خدا چیزی بمن بده آن مرد گفت ای
حمام و گدائی بازرگان گفت هرجا باشد آن مرد گفت ای نادان من عباس دوسم او استهزا بسیار نموده گفت
یا عزیز الله لقد الفقد امر گفت از سوی خدا یاد دار و اگر میخواهی بدهم گفت هرچه باشد دست رد بر سینه من مگذار
و مرا محروم و نا امید مگردان اتفاقا آن مرد عباس دوس بود با خود خیال کرد که آیا این شخص کیست که گفته اند
دست بالای دست بسیار است الحکایه مرا پیری مثل این مرد خیلی بود لیکن اشتیاق ملاقات او در ضمیر داشت بحریرش
غلبه کرده از حمام بیرون آمد و در جامه کن انتظار میکشید ناگاه دید که داماد خودش از دارو خانه بیرون آمد برو جست
و روی او را بوسید و گفت ای عزیز اگر مرا اجل فرا رسد دیگر آرزو در دل ندارم که تو بجهت در گدائی هنرمندی
و چراغ مرا روشن کردی حال خاطر من بالکلیه از طرف باز ماند که تمام جمع شد ای عزیز این تمثیل برای این آوردم که بدانی
که طلب نعمت کردن گدائیست و گدائی اولی باکمال و عیار میماند و کاهلی کافریست و مرد را بی غیرت و بی آبرو میسازد
و دیگران یکسند و از بندگی خدا باز میدارد و در هر دو جهان سیاه رو و شرمنده میماند و در نظرها خوار و بی اعتبار
میکند و هم نشینی با اهل بد و نادان و لئیمان این نتیجه دارد پس بر شما باد که از مردم بداصل و طامع و گدا طمع

وخس

حکایت ملک مهدی در بغداد

وخسیس دوری کنید و با شیطانیان آمیزش و صحبت ندارید که در طبیعت شما اثر میکند • هر که با دونان نشیند عاقبت او دون شود • با خرد جاهلان
نشستن با خرد افزون شود • گر به بندی اسب تازی را اگر پیش خر • رنگ آن بمکان نگردد طبیعتان بگردان شود • با فرومایه یار شود که عزت
او چه خوار شود • در حدیث آمده که من خلط الارذال حشر بهم و عاقل آنست که بداند با چه کسان صحبت بدارد و از احوال
جوان بازرگان پند گیرد و از مصاحبت این جماعت چون اطرافی گزران باشند و دیگر در شکلها گوسفند گری بگوری شان در ذیل تمثیل را
تمثیلی یاد داریم • آورده اند که ملک مهدی در بغداد روزی در بالای منبر موعظه می کرد و حضور اهل علم می شد و حکایت از جور
مینمود و مرد عجمی بواسطه مال که گماشته ملک مهدی در عراق بظلم و تعدی از او گرفته بود آمده در مجلس وعظ حاضر شد شنید که ملک
عدل و داد خود میکرد و میگفت ایها الناس السلطان العادل ظل الله فی الارض ای مردمان بدانید که عمر حاکمی که یک ساعت در عدل و رعیت
پروری کند برابر شصت ساله عبادات باشد اکنون در زمان عدل من ظلم و تعدی در میان شما برخاسته و گرگ و میش در یک جا آب
میخورند پس قدر این نعمت باید دانید که من خلیفه شما شده ام و شکر آن بجا آورید • چون کلمات بغلط آراسته • در آن رسم بیداد بر خواسته
بر آن مرد ستم رسیده که شنید که ملک سخنان نالایق در شان خود میگوید و طول و عرضی بر خود قرار داده است و دو سکای چیده در
دولتی بیچید گفت خلیفه در بالای منبر کاه رسیده بیا دو سید چه دان سخنان گری بگوری شتر زد این بسیل استهزا دست پیش و دامان خود بر ده
بر خلیفه شد کرد و صدای گوزی از او ظاهر شد چنانچه که ده پهلوی آورده شنیدند چون خلیفه از منبر فرود آمد ملازمان ملک او را گرفته بحضور آوردند
و احوال او را پرسیدن پیش آمد خلیفه غضبناک شده گفت که ای خیره سر چرا چنین بی ادبی کرده امروز من خلیفه عصرم و بجای رسول خدا نشسته ام
ترا به حد و یاسای آنست که سخن مرا بیان آوری لقوایم تا ترا بسوزانند که تا موجب عبرت دیگران شود آن مرد عراقی گفت یا امیر که دست از جان بشوید
هرچه در دل دارد بگوید ظلم و ستمی که به من رسیده بی اختیار این عمل کردم خلیفه فرمود که تو را چه واقع شده الحمد لله در زمان خلافت من همه خلق در آسایش اند
وامروز بهترین روزهاست آن مرد عراقی گفت امروز بدترین روزهاست و این آیه بر خواند که بوده الکفر فسق الیوم یئس الذین کفروا من دینکم فلا تخشوهم واخشون
پس کلیت خلیفه رسید که آن مرد تا چه رسیده حال خود را بگوی گفت یا امیر آنچه در بالای منبر حمد و ثنای الهی و نعت حضرت رسالت پناهی مبالغه میکردی
بدل و جان گوش میداشتم و آنچه در باب خود شرح دادی حسب و نسب خلیفه بر عالمیان ظاهر است و اینکه خود را امیر المؤمنین خواندی و گفتی
من عالم پا از دایره حد بیرون نهادی و خلاف حکم خدا و رسول کردی از این کلام درد در دل من پیچید بی اختیار بادی رها کردم زیرا که لاف
و گزاف و سخن نالایق در جای بزرگان و پاکان زشت و قبیح باشد خلیفه گفت از کجا بر تو ظاهر شده که من خلاف حکم خدا کرده ام و کجا
راستان خیانت نموده ام گفت یا امیر من در عراق کسب و کاری داشتم و بحرفت خود مشغول بودم گماشته تو بظلم و تعدی مالی

ازمن گرفته و تو خود را عادل میدانی این مدت کجا است که جای وطن کرده اهل و عیال خود را گذاشته باین شهر آمده ام و چند مرتبه حال
خود را عرض کردم تو حال من نپرداختی و بفریاد من نرسیدی چون امروز زر خود را تعریف میکردی این عمل ازمن صادر شد گفتم این سخن
کرتی بگوزی نیز زد ملک مهدی از شنیدن این کلام خجل شد چون خود را بکلم ستوده بود نتوانست که سخن خود را برگرداند پس بخندید و حلم
بکار برده بطریق استهزا گفت که ای عجم من امروز خلیفه ام و بجای رسول خدا ام نشسته ام و قبض و بسط مسلمانان بدست منست
آنچه گویم و کنم همه محض صواب است مرد عراقی گفت یا امیر قول تو جنگ خلافست که گفته اند • دو سوراخ است در ترکیب انسان
• که می آید صدا از هر دو بیرون • خلاف قول خود کردی تو چون شد • صدا از کاف از او است و از زبان • یا امیر این جای راست نیست
اگر انگور بالای منبر گفتی بمیل آوردی قول تو راست شود و چون من خلاف گفته ترا دیده بودم یک گوز بر من فرض شد کردم و اینکه
گفتی من خلیفه رسول خدایم و قبض و بسط در دست من است و آنچه خواهم کنم و امیر المؤمنین خود را خواندی این امر محال
و در نفس الامر این سخن محض کفر است پس دو گوز واجب است الحال آن یک و دیگر را ادا میکنم این بگفت و دست
پیش دهان برده صدای گوزی از آن برآمد ملک گفت ای عجم این چه بود که کردی گفت در شهرها این را گوز دست افشار نامند
یعنی کسی که حرفی بگوید و گفته خود عمل نکند سخنش بگوزی بسته است و حرفش چون بادیست که از شکم خارج میشود ملک بخندید گفت
که ای عجم تو مردی خوش طبع و ندیم بوده در خدمت ما باش تا ترا هر روز تکلف و احسان کنم آن مرد گفت یا امیر در عجم مثل زنند
و گویند از شیر شتر و از دیدار عرب ملک گفت در عرب نیز مثل زنند و گویند که العرب سادات العجم عراقی گفت یا امیر در ولایت
ما مثل زنند و گویند گذشت آنکه عرب طعنه بر عجم میزد آن دختر را که خود حق تعالی فرموده • الاعراب اشد کفرا و نفاقا • با جماعت
اعراب حیا که با پیغمبر خدا کردند ملک گفت ای عجم تو مرد لطیفه گوئی بوده که در برابر حرف ما جوابهای موافق مناسب میگوئی گفت
یا امیر در میان عوام این مثل مشهور است که • کلوخ انداز را پاداش سنگ است • ملک مهدی از گفتگوی او شگفته خاطر گردید
پس فرمود تا فرمانی نوشتند که آنچه گماشته او گرفته بود پس دهد و خود نیز معزول باشد و آن شب با او صحبت داشت روز دیگر
خلعتی بخود و اسپی گرانمایه بانزو تکلف کرده گفت ای عجم ترا بر من حق بسیار است که مرا از بعضی خبرها واقف کردی پس با اعزاز تمام اورا
بجانب عراق کرد و گفت یکبار دیگر حتی با ما چون افزود از آنجا بیرون آمد خاصان ملک باو گفتند که ای رفیق تو از برای ملک چه
آوردی که اینها انعام و احسان یافتی گفت گوزی بیبهای بخشش دادم و سخن راست گفته گفتم و راستی آوردم که راستی زوال ندارد
و راست مایه رستگاری است • رستگار آمد کسی چون بود با اصحاب کهف • من سگ آل علیم چون نباشم رستگار • دیگر میان عوام گویند

حکایت مرد چاروادار صاحب خر سیاه که مرده

ارتش بگوزی که افتاده و دیگر گویند گوزی از کونم که و دیگر گوز بیا گاه و از نشان نزول این مثلها انشاء الله بیاوریم • گویند در خراسان در شهر [illegible] مردی
بود که تجارت و چاروداری میکرد و با خر سیاه از جانب بلخ رفتی ناگاه در راه بلخ خرش افتاده مرد با خر چون خر مرده دید فریاد میکرد
چون دید که فایده ندارد و خر زنده نمیشود پوست خر را کنده و بر دوش انگنده و راه خانه در پیش گرفت هر کس را که میدید میپرسید که خبر
خر من باین شهر رسیده یا نه میگفتند نه او میگفت الهی دروغ باشند و در راه این بیت میخواند • خر برفت و خر برفت و خر برفت • همرهی ما ره
خر کمبر رفت • پس قدری از راه طی کرد ناگاه در رهگذر آشنایان دچار شده از او پرسیدند که ای یار خر این چه نعمت است که آن مرحوم مجوره
تلفو گفت که شما نشنیده اید که خر من گوز بیا گاه داده و از پوست خود بدر آمده و آن مردم میدانستند که او مرد احمق و ابله است گفتند این سخن
که میگوئی این اراجیف خواهد بود خر سیاه تو که بامر او سگفت خدایا دروغ باشند منهم باینها راضی هستم آن مردم گفتند اگر این سخن راست میبود
ما در شهر میشنیدیم خر از تو خشم کرده از پوست چنان رفته تو نزد قاضی باید رفت تا ترا با خرت صلح دهد این بگفتند و از هم جدا شدند مرد
با خوری براه شهر پیش گرفت در وقت شام بدروازه رسید و پوست خر را جائی پنهان کرد و سر شب بر در خانه خود رفت و در زد
زنش بعقب در آمد پرسید که کیستی گفت من شوهر تو ام احمد کرجولا صاحب خر سیاه شوهر بار بسته دیار در بنه تو زن گفت شناختم در را
بگشود مرد ایستاده بود بخانه نمیرفت زن پرسید که چرا بخانه نمی آئی گفت من نیامدم که آمده باشم بلکه برای خبری آمده ام زن گفت خبر
میخواهی گفت این را نشنیده گفت بگو تا بشنوم مرد گفت خر سیاه گوز بیا گاه داده و از پوست خود بدر رفته از آن که تو از من خوب خبر داری
زن گفت دشمنان او ببرند زبان خود را که افسار او در خانه است و در کلوی منبع افتاده تو دیوانه شده که چنین دروغ میگوئی گفت گویا
میگوئی خر ما مرده است الا از پوست خود بدر رفته من ام پیش قاضی باید رفت تا خر سیاه مرا واپس آورم آنگاه پسر خود را طلبید و همراه برده
پوست خر را باو نموده و گفت ای فرزند از جانب ناباخبر آمده ام از هیچکس نشنیده ام که خر ما مرده است یقین که غلط خواهد بود تو نیز این سر را
بکسی اظهار مکن پسر گفت خر با پوست که داشته خود از کجا رفته است پدر گفت من نیز در آن حیرانم چون خر در گل مانده ام
ما را پیش قاضی باید رفت تا حال معلوم گردد پس آن شب بسر برده و در آن صحرا سر پوست خر را ماتم گرفته چون روز شد پدر پوست خر را
بر دوش گرفته پیش قاضی رفته پوست پیش او بر زمین گذاشت و گفت یا حضرت قاضی سه روز شده که خر ما گوز بیا گاه داده و از پوست خود
بدر رفته است و الحال حکم کن تا خر سیاه من به پوست خود بیاید قاضی چون این سخن شنید دانست که او ابله و نادان است پس بخندید گفت
گوزی از کونم کم پس گفت تو او را نام و نشان خود ما بازگوی که از کدام شهری و صنعت تو چیست گفت من از باجوز نام من
احمد گی جولا خداداد خر سیاه شوهر خندان گل و لکواه دختر خواجه محمد شاه که از سگ مشهور تر است که همه عالم او را میشناسند و شیر جولا است

و هنر من چاره داری قاضی بخندید و گفت تو در اشنا باشیدی الکمال صفت حضرت را بگو گفت یا حضرت قاضی خر کوکب را در
خیالکه قاضی تربیت پسر خود میکند من تربیت آن خر میکردم تا انکه چون قاضی سر راه دیار برادر شده بود و بزرگان در مثلها گویند
که خر سر راه به آزادم پر از همت خری کم خوری آهسته روی خاموشی خوش آوازی و خوش رو! با وجود علف سوهت درخت دیگر
خود قناعت میکرد و در وقت رفتار بصحرا از برای چرا از صبح روانه و تا شام هر تیغ نرسید هر جنسی که میدیدی عرض رنگ ابلق
من بیردی انگور و سلوک من با آن خیابان بود که هرگاه بصحرا جهت هیمه آوردن میرفتم همه جمع کرده بسته می بستم و در تیپ خود میگرفتم
و بر او سوار میشدم تا اینکه از او کمتر ماند تا این غایت رعایت او میکردم قاضی بخندید و گفت خر تو بجا آمده بود و شکایت تو را
میکرد که تعدی و ستم با او میکردی گفت دانستم که قاضی با خران از جنسیت مهربان است که خر من پیش تو آمده است چنان که خود اقرار
کردی اکنون خر من را وا پس ده قاضی گفت چرا با حضرت بد سری کرده و از تو خشم کرده است گفت معلوم شد که تو با خران خوب زندگانی
کرده خوی ایشان را میدانی و طبیعت خران را دانی با شما شرط میکنم که بعد از این رعایت خود را بجا آرم خاطر خواه شما بر خود
و جب کردیم قاضی را از کلام او خنده آمد مرد با خوری گفت یا حضرت قاضی چرا بخندی که خر مفتی دچار است شده است ...
باندن تا سر خود گرفته با خر خود سوار شوم جمعی گفتند ای احمق با قاضی برابری میکنی گفت چرا نکنم خری که از خری و امانده یا دوش ما
باید بدید میرسد که قاضی میرود من بز بیابان راه روم شما در مثلها شنیده باید که خر چنین پل خر لیسن است پس مرا بردی او
کردن لازم است پس روی به قاضی کرده گفت شما فرمودید که چرا با خر خود چنین تنگی کرده اید که از تو خشم کرده است و از پیش بدر
رفته یا حضرت قاضی لحظه گوش خود را دراز کرده بشنو آنچه میگویم یکدم در میان من و خرم حکم باش و تمیز کن که گناه از کیست
یا قاضی فرض کنیم مثل که تو خر من باشی و من صبح و شام تعهد خدمت تو کرده تیمار و غمخواری تو کنم و از گلوی خود بریده اول کاه
و جو از برای تو مهیا کنم تو کاه و جو را گذاشته از راه حرمت سرگین خر دیگران را بو کنی مرا که غیرت مردی بحرکت آمده تو را
ادب چاره و مالی چند بر تو زنم از من خشم کنی و از پیش بدر روی و شکایت مرا پیش قاضی آوری این چه انصاف است حق
که قاضی ها طرف بگیرد و بگو گناه از کیست قاضی در پیش حضار خجل شده گفت گناه از من است که چون تو خری را بمجلس خود راه داده
او سخن میکنم با خوری گفت یا قاضی تو راه بگناه خود بردی حال بفرما که خر سیاه من کجای خود سیاه چشمی در اینجا حاضر بود
گفتند ای با خوری خر خر زیر پردان رو و اگر به سزای خود را خواهی یافت گفت ای ستمکاران شما بر مثل خر سیاه من بمن ظلم میکنید
هم شنیدند که قاضی بزبان خود اقرار کرد که خر تو پیش من آمده بود تا خر خود را انتقامی بگیرم از اینجا بیرون نمیروم گفتند ای ابله چرا یاد این

او

حرف میزنی گفت شما چه میدانید قاضی میداند که رند است و اهل نجیبه و لیکن پر کرده است شما در میان او دخل مکنید یک دامنه گفتگو کرده ایشان جهت
حرمت قاضی منتها کرده با خران راه رفته و با ایشان زندگی کرده راه و روش خران را خوب میدانند چنانکه گفته اند اگر خری بیاید قاضی بخندید پس
قاضی برآشفت و گفت خری از اینجا بیا وعده ببینید با این مرد با خوری خر دیه هست بیاید که از سر این فتح شود پس خری آوردند بیاد و گفتند که خر سیاه تو در اینجا است
برخیز قاضی ... بیرون برو آنکه در خانه است و بیرون محکمه آمده و خر او ایستاده گفت خر سیاه من خر است اما با لانش دیگر است قاضی با لطفش داده
پس خر را بدر ... محکمه آورد و مردم گفتند ای احمق اینجای خر نیست گفت قاضی لطف نموده خر مرا بجای خود آورده او را وداع بکنم
و بجز خود سوار شده براه خود میروم دیگر استرداده تقاضی ... پس پیش رفته دست قاضی را ببوسید و بر سر و روی خود مالید و دست
خود را بر سر و روی کشید و روی خود را بروی قاضی مالید مردم گفتند ای بی ادب این چه عمل است که میکنی گفت ای یاران شما
نمیدانید این را در اصطلاح خر خواهری میگویند پس قاضی را وداع کرده گفت کی از کرم از شما خانه بگاه بیرون آمده خرمختی صاحب شد
ای عزیز این تمثیل برای آن آوردم تا مرد عاقل بنده گیرد و با مردم ابله و نادان و احمق و جاهل در آویزد اصل هم صحبت نشود و با ایشان قرین ...
هم سخن نگردد و بار ... هزل و استهزا کند و هم زبان نشود تا زبان و نقصان نشنقد و خود در انظار و مقدار نسازد که آخر ... سودی نشاید
• هر که با شیرین هزل و سخریه گیست • حاصل او زیان و سبکی است • عاقل هوشمند باید که اوقات شریف خود در الصحبت این قوم ضایع نسازد
و انیس طایفه ... اگر زیدو در پناه عقلا و فضلا گریزد تا دل او روشن شده از ظلمت جهل نادان تیره نگردد و که هم نفس خود را در رشته
الکمان منتظم نسازد که صحبت ایشان زود اثر میکند حیف ما مردان و صد حیف ما دان ...
لاف مردی مزن که مردی نیست لاف کار اجلاف است لاف در غربت دکلاف در آن سیاست لائق هر خر باشند ...
لقای جلیل شغای جلیل است یعنی دنیا بدوست بیچاره اشغالت الگد بخت خود زده است یعنی قدر عافیت ندانست و خطا کرده پشیمان شد
لرزش بگاه و دادن از کوهان خر است یعنی چیزی نمی باید بکسی که قدر نعمت ... نداند که گفته اند لائق هر خر نباشد زعفران ...
کنایه اینمرد باد و قار و تمکین است که سکوت اختیار کرده اند لگام زر کرده است کنایه از شباب و سرعت و فرتی باشد مثالش امیر خسرو گوید
• بیرحیت از لگام ... جو برق نورد • زینان لگام زر سر آمد شهر دور • لطفش بهر بدست لطفش سر شار است این هر دو مثل گفته
آدمی ... باشد لقمه القمه است یعنی رشوه داد و دهان ... حاجه است یعنی ... است
مردی کن که مدعی کردن هر دو استاد را گشد شبه مردی و نامردی یکقدم است مرد باش یا در قدم مرد باش مردی از ...
مرد در زیر سخن نهان است مردان زنند لاف مردی مردیت ما پا نماد که ... کن مرد خود بین خود بین نبود مرد ...

که نه از مرد سفیه باشد مثال این امیر خسرو دهلوی گوید ° از قبل جنگ ریش با همه کس ° در خصوص زنند ریش چه لت ° مرد نشود مقبل
ناخن نشود کامل موش تا بیان نگاه آشیان بموش بیگاه و مو رنگ میدوانند کنایه از مرد سخن چین باشد که در میان جمعی فتنه هم رساند و رنگ
انجا بیصاره ببرد یعنی بمکانی ز حرف خطرات موش بسوراخ نمیرفت جاروب بدم بست مشهور کرده که ایام ساختند دکان عطاری خواهد
میان عاشق و معشوق در لیسیار است مار گزیده از ریسمان الجه میترسد مار دارد مهره در اصل خود دیکور است مار مار است اگر شود از بسوز
مار را عادت دیگران میکرد مهره مار هم یاری ندارد مار سر کوفته مار پوست خود را گذارد اما خوی خود را نگذارد ما نیز از این ترکهای دارم
مرا با کار زنان ری چه کار است مرده هر چند عزیز است نتوان نگاه داشت مبارک مرده از او سکته ماهی تکواهی دمش گیر مهره در طاس …
ها گرفتار روزگار در از مال دنیا و بال آخرت مار از آن خیری وزنه از آن فطیری مگس میر اپند یعنی کسادی بازار میکند مگس خیری بیست
الا اهل همه مهتاب گز میکند یعنی مرد بیکاره است مهتاب و کتان منار را از زمین میارد سعده اش رسیده یعنی عمرش با خر رسیده
من از اسیا میایم او میگوید نوبت نیست من میگویم آسمان او میگوید ریسمان میخش قایم است منیج بدیوارش زده منیج بالای دامن
خود زده مشت نخورده است مشت است و در فرش مشت و مالی کرده است میمون که کونش زمین سوخت بچه خود را زیر پای گرفت
میمون ماه است یعنی مرد گدا است مهمان عزیز است تا سه روز مهمان هر که باشد در خانه هر چه باشد ملا شدن چه آسان آدم شدن چه دشوار
ملا که نیم ملا شد میان ملا باشی بهتر که در میان ملا باشی میخوردند میان مشت محتسب با بازار است میراث شغال بگرگ میرسد
موش ریسمانی بدوده است موش در میان غلبانند مور هفت گوش میکند موش در میان ایشان میشکند مور در پیش است شد
مور … بر آمد یعنی هر چند نصیحت کرد در گیر نشد موش از مات میکند محنت زده را از هر طرف سنگ آید مردم اهل جهان چگان اند
حمله کرد زن شیطان به … زمین کشید مکر از زنان بیش از شیطان مکر زن را خوار نکنند الغرض بدانکه در مکر زنان حکایتهای غریب و عجیب

تمثیل در مکر زنان

بسیار است از آنجمله تمثیلی بیاوریم ° آورده اند که مردی بود در پوسته تفتیش مکر زنان کرده ایشان را عمل اعتماد نداشتی
و اعتقاد بر قول و فعل ایشان نمودی و گفتی که زن چه وجود دارد که مکرش چه باشد و زنان ناقص عقلند و کتابی تمام کرده بود
از مکر زنان دیده باشید هر چه شنیده بود در آن کتاب جمع نموده همیشه همراه داشتی حیله زنان بود تا وقتی در تنهای سفر بقبیله
بنی اسد رسیده چون شب نزدیک بود نزدیک آن قبیله رفته در خانه یکی از ایشان فرود آمد و صاحبش در خانه نبود ناگاه از آنجا
زنی بیرون آمد در غایت حسن و جمال و در نهایت غنج و دلال که از نیازی روی او آفتاب خجل تا این رنگ چهره از زن دید
در جهان عجب بود در خانه او فرود آمده پیش رفت و سلام کرد آن جوان جواب سلام او را باز داد و مرحبا گفت و چون آن زن را

مثال گل شکفته دید گفت ای نازنین مهمان دوست میداری گفت مهمان هدیه خداست چرا دوست ندارم شفقت کن و بدیدن این مهمان ما
نظر انداز و حضری آورده بر طبق اخلاص گذاشت و گفت رسیده رسیده بخورد و مهمان چیزی بخورد پس گفت ای عورت تو مهمان داری
از کرامت حق گفت از آنجا که حضرت رسول خدا فرموده که من اکرم ضیفه فهو معی و مع ابراهیم فی الجنه مهمان دلیل بهشت است
آن مرد تعجب نمود که زنی چه حیله آراسته بود بعد از آن زن بکار و بار خود مشغول شد و مرد بمطالعه کتاب در آمد زن از او پرسید که این
بچه وجه تمام مطالعه میکنی چه چیز است آن مرد دلیل تمام کتاب او نگاه کرده بخندید و گفت ای مرد عجب کاری کرده مثل تو مثل آن مرد است
که آب دریا را الغربال پیمانه میکرد و تو از غصه آن کار کسی بیرون خواهی آمد کجا تو از جمیع میتوانی کرد اگر شستی آب اندر یاد … آب
دریا چه کم میشود ای برادر از مکر زنان شیطان عاجز است که در سلسلها گوید ° مکر زن ابلیس دیده در زمین مینی کشید ° و حق تعالی
در کلام خود فرموده ان کیدکن عظیم ° پس مکر زنان از حیله شیطان افزون است ترا چه بخاطر میرسد ریگ بیابان را که میتوان
جمع کرد و خود را رنجه دار و بیهوده باش و اوقات خود را بطاعت و عبادت صرف کن آن مرد چون این سخن بشنید خاموش شد و بفکر
فرو رفت و حیران جمال و کمال آن زن مانده بود که ناگاه آن زن برخاست و بدرون خانه دیگر رفت و برای مهمان طعام آورده بعد از
از برای او جای معین کرد تا آن شب خوابید روز دیگر زن پیش مهمان آمد و شیرین سخنان و مهربانی گفت ای جوان چه میخواهی که بشنه از مکر زنان
چون شنیدم تعجب میکنم که … این کار بتی … و کتاب خود را بشوئی و مغرور بعلم و دانش خود نشوی مرد گفت ای نازنین چه
کرد … آید … بر خواست و بدرون خانه رفت و خود را بیاراست و زینت کرد و چون کبک خرامان بیامد
و در برابر مهمان بنشست و ناز و ادای … طبعی آغاز کرد و بعشوه و غمزه تیر ناز در کمان نیاز گذاشته بهدف سینه مهمان
راست کرد و شعرهای مناسب حال میخواند چندانکه دل او را در بند کمند خود دید دانست که تیر … خورده است پس ادا بگلوب …
و هنگام ماند و نیازمند … گرم کرد و آن جوان عاشق و بیقرار و بیتاب او شده با خود گفت من غلط کرده بودم که اعتماد بر قول و فعل زنان
نمیکردم و با این خوبی و لطافت و زیبائی و ادراک هیچ زن بجهان نبوده است و من از این عاقل و از این فیض بهره نبرده بودم پس دل
و جان و دست و پا در باخت و محو جمال او شده بود گفت ای جان جهان و ای خورشید تابان و ای روح روان و ای سرو خرامان و ای
آرام جان و ای مونس طاقتان و ای ماه خوبرویان و ای فتنه دوران و ای گلرخ لبیه دمان و ای شکر لب شیرین زبان الحال
من بکجا توانم رفت ° مراد دل کجا نیست بری تو دل ° ببردی دل و من با تن خجل ° کم را چه باید کرد و سرانجام کار من چیست خواهد بود
زن گفت ای جوان ترا چه واقع شده و چه پیش آمده تو مردی عاقل دانشمندی و جامع علوم و صاحب کتاب حیله‌ها چرا چنین سر آسیمه

شنه جوان گفت چنین است این که اختیار از دستم رفت اکنون که چون ترا دیدم عنان از دست رفت من امشب در کنار خیال
این صورت زیبا و لقای رعنا بخواب رفته ام ایماه زیبا روی وای یکپاره عنبر بوی و ای سنبل گیسوی مشکین موی و ای گلرخ نازک خوی
بگوی که عاقبت کار من بکجا خواهد رسید پس بعجز و زاری درآمده اظهار عشق خود مینمود و در این گفتگو بود که ناگاه کنیزی بدرون خانه
دویده و گفت ای بی بی چه نشسته که خواجه رسید زن مضطرب گشته از جای جست و زر بسیار از روی خود برداشت و بیدر اندخت
و خود را بکناری کشید مرد جوان از کمال بیم عشق از سرش بدر رفت و گفت ای جان من ترا چه شد که چنین مضطرب شدی
گفت شوهرم سه روز بود که بشکار رفته بود و الحال آمده هرگاه ما را یکجا ببیند البته هر دو را هلاک کرده امان نخواهد داد جوان چون
این سخن بشنید لرزه بر اندامش افتاد گفت ای جان این چه خبر جانسوز بود پس مرا چه باید کرد و تدبیر چیست زن گفت برخیز و در این
صندوق رو یکلحظه قرار بگیر تا ببینیم چه میشود آنجوان میان صندوق رفته در صندوق را قفل کرده بیرون آمد که شوهرش رسید
زن پیش رفته دست شوهر را گرفت و خندان خندان بدرون خانه رفتند پس مرد نشست زن نیز به پهلوی او نشست بصندوقی
تکیه داد و از هر جا سخن میگذشت یکبار زن حرکتی بصندوق داد و این بیت را بخواند که ○ مزن در وادی مکر و حیل گام
○ که از مکر زنان افتی تو در دام ○ شوهر گفت این چه وقت این سخن بود گفت امروز قصه رو داده که اگر بشنوی حیران خواهی شد
گفت بگو چه واقع شده زن گفت دیشب جوانی غریب بدر خانه ما فرود آمده بود من بیرون رفته او را تکلیف کرده بخانه آوردم
و آنچه در خانه مقدور بود از طعام نزد او بردم و او را مردی فاضل و دانشمند دیدم کتابی پیش خود گذاشته که تمام مطالعه مینمود
پرسیدم که این چه کتاب است گفت این کتاب را حیله النسا میگویند و خود جمع کرده ام و تمام مکر زنان است اینها را چون این سخن را
از او شنیدم غیرتم بحرکت آمد گفتم توکی از عهده این کار بیرون می آئی که حیله زنان در کتابها راست نمی آید او تسلیم کرد من گفتم
که میخواهی بشما مکر زنان بنمایم پس او را در این خانه درآوردم و خود در خانه دیگر رفته زینت تمام کردم و آمده در پیش او نشستم
آنجوان همه را در درون صندوق می شنید دلش در طپیدن آمده بود پس شوهر گفت راست میگوئی یا شوخی میکنی گفت دروغ
گو دشمن خداست من هرگز دروغ نگفته ام و خیانت نکرده ام شوهر گفت پس آخر چه شد گفت که چون او را دیدم که بعلم خود مغرور است
خواستم که حلقه در گوش او کنم و او را در جوال کنم سر او را ببینیم و او را آگاه کردم که مکر زنان بکتابها و عقل درست نیاید او را خلوت
کردم و دل او را بناز و عشوه ربودم و در عیش و صحبت بر روی او گشودم و هنوز مطلب تمام نشده بود که تو آمدی و عیش او را منقطع کردی
و او را از ترس تو در این صندوق کرده ام آنجوان که در صندوق بود این همه را شنید و آه از دل برکشید و چون سید بخود بگزید

لانکه

زنیک این شد که رشته حیات را قطع کند پس دست از زندگی خود شسته گفت که اگر راست در دست بود با شوهر خود باز گفت مرا
پاره پاره خواهد کرد و در این صندوق راه گریزی نیست تن بمرگ داده و شهادتین بزبان جاری میکرد چون شوهر این سخن
بشنید بجوش و خروش درآمده گفت کجاست این نمکحرام تا سزای او را بدهم تا همانی که بخانه کسی فرود آید نظر حرام بر زن صاحب خانه
نکند و بسیار در غضب شده بود زن گفت ای شوهر اضطراب مکن جای دوری نرفته است در همین خانه حاضر است آن
بیچاره جوان آن سخن را شنید اندرون رفت و قالب را خالی کرد پس شوهر شمشیر کشیده از سر خشم برخاست و بانگ گفت زودتر
مرا نشان ده تا او را پاره پاره کنم زن فی الحال برخاست و گفت در این صندوق است بگیر کلید را و قفل را بگشای و دشمن خود را
ظاهر کرد اتفاقا زن با شوهر یکدیگر خناق کشیده بود تا این یکدست ما میچکیدم از هم میبرد و چون در قهر بود جوان
در پیش او بکشته مطلق خناق بیادش نبود پس از روی غضب کلید از دست زن بگرفت که در صندوق را بگشاید دم
زن گفت مرا یاوه و شما فراموش خناق را ما خوش حرف این بشنید فی الحال کلید را بدور انداخت و گفت لعنت بر زنان که مکر شیطان
بحیله زن نمیرسد آخر مکر و حیله کرد دلشاه را از من بردی در حیله و تزویر کسی بشما نمیرسد بارک الله ای مکاره مرا بر سر غضب آوردی
که شیطان صد سال شاگردی کند پس از زنان مقدمه گذشت و کمال کرد که آن گفتگو برای که دیدی بود خاموش شد زن بر سر دلداری
آمده بر روی شوهر چون گل بخندید و گفت و نقل دیگر در میان آورد و روغن تازه بر ریش شوهرش مالید تا عقد
از خاطر او بدر رفت و بعد از آن طعام آورده با هم خوردند چون لحظه گذشت شوهر را بهانه از خانه بیرون کرده قفل صندوق را گشود
و آن مرد نیم مرده را از تابوت بیرون آورده پاره شربت در گلویش ریخت گفت ای مرد هر چند تو مرد فاضل و کامل و مصنف
کتاب حیل النسا باشی که پیش از من تبلیغ سوال کرد این شمه را دیدی اکنون بدانش خود مناز و بعقل خود مغرور مباش
تو زنان را در نظر نمی آوری که ناقص عقلند دیده و دانسته خود را در مکر زنان گرفتار کردی تو را چگونه در جوال کردم
مرد گفت حقا که شیطان شاگردی شما را نتواند کرد زن گفت اگر در میان من و تو گذشته دیده همه را بشوهر خود گفتم و تو را
بلا از کشته خلاص کردم پس همه اگر هیچ مرد زن را محافظت نتواند کرد اگر ترس خدا نباشد هر چه خواهند کنند ای برادر مکر زنان
را مکر بکنید و خدای تعالی فرموده ان کید الشیطان کان ضعیفا یعنی از مکر شیطان بترسید که مکر زنان ضعیف است بسید
که حق تعالی بندگان مؤمن خود را از کید شیطان نگاه دارد اما زنان نیک و پارسا و با عصمت نیز بسیار است که از فرمان خدا و
رضای شوهر بگذشته در بلا و محنت و فقر و فاقه شوهر صبر میکنند الحال ای برادر از رنج غیبت مبر و اوقات خود را ضایع مکن دهر

حکایت پیغمبری که بگورستان میگذاشت مرده زنده کرد

خورد و در طاعت و عبادت صرف کن که فردای قیامت بکار تو آید اگر چه تو زمان ناقص عقل سید الله اما چه زمان بسیار نیستند اجمع کردن کن
چه فایده بهتر آنکه و بال از برای خود حاصل سکنی همین شغل ترا کافیست که از ذکر تو ابلیس و مومنی بر ترکیبید الکنون ره کوهان بهتی بدر بردی بس الکرد
اشد کار بیرون آمده و کتاب خود را بشست و از تحصیل علوم شرعی رفت • آورده اند که در زمان بنی اسرائیل یکی از پیغمبران بگورستان میگذشت جماعتی
گفتند یا پیغمبر خدا از باری تعالی در خواه که یکی از اهل قبور زنده شده از کیفیت مرگ و حال خود ما را خبر دهد آن پیغمبر دعا کرد بعد از دعا
او شخصی که تمام اندام او سیاه بود از قبر بیرون آمد و با آواز فصیح گفت یا اهل الدنیا انا میت منذ سبعین سنة فما ذهب مرارة الموت من حلقی یعنی هفتاد سال است
که من مرده ام و هنوز تلخی جان کندن از کام من بیرون نرفته است پس شما که در قید حیات هستید و هشیار خود دارید از حال خود غافل
نباشید و از حلال حرام فرق کنید و حق باطل را بدانید و نیک و بد را تمیز کنید که آنجا پشیمانی سودی ندارد الکنون در اینجا غفلت
مکنید و روز و شب در کار سازی آخرت باشید و ذخیره آنجا را مهیا کنید که کسی از عقب شما نیاورد و دیده اید که شربت مرگ همه را
میباید چشید آن پیغمبر گفت ای مرده تو در دنیا چه عمل بوده گفت یا پیغمبر خدا من از اهل دنیا بودم و دنیا را دوست میداشتم و همه از حرص ربا
جمع کردن مال دنیا بودم و نشنیدم که در آخرت از همه عذابهاست اما شیطان مرا از راه بدر برده بود و دنیا را در چشم من شیرین کرده
هر مال که جمع کرده بودم همه را بوارثان گذاشتم و با دست تهی باین مقام آمدم و آن مال و بال من شد اکنون وارثان میخورند و پیچ
من میکشند پس شما امروز که فرصت دارید از این مقدمات غافل نباشید که این کار سهل نیست و از گناهان توبه کنید و دل
از حب و جاه دنیا بردارید که آنجا افسوس سودی ندارد و هر گاه ملک الموت جان بنده دنیا دوست را از بدن بیرون
کند رگهای اعضای او همه گسسته شود و هفت اندام او در آن سکرات گویند که توبه کردیم در جواب ایشان گفته میشود که حال
توبه شما سودی ندارد و فایده نکند پس آن بنده عاصی آهی از دل برکشد گوید یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله آه
و دردا و دریغا که تقصیر کردم در راه خدا و حیفا که چرا نشنیدم و عمل نکردم و نامه عمل را سیاه و عمر خود را تباه کردم آه
و دردا که در دنیا چرا همه مال و کام دل از خواهش نفس بودم آه چرا با حکام و ظالمان هم نشینی میکردم آه و دردا و حسرتا
از این عصیان من آه از این جرم و گناه کار بی سامان من و حضرت رسول صلعم فرموده که دنیا حرام است بر اهل دنیا
و هر دو حرامند بر اهل الله یعنی که جمیع همت ایشان همین دنیا باشند و عمل آخرت نکنند ایشان را در آخرت نصیبی
نباشد و آنانکه عمل از خوف دوزخ و طمع بهشت کنند از اهل آخرت باشند و طایفه که سر به بهشت فرو فرود
نیاورند از خوف نیز عبادت نکنند بلکه از برای اینکه او سزاوار پرستش است که عبودیت میان جان بنده و الله

مقربان

مقربان حضرت آنند که دنیا لایق همه ورزیدن او نیست بشناسند و از چنین اشتغال به اشتغال شغلی پس دل از دنیا بردارند و تخم عمل نیکو کار
و زاد راه عقبی مهیا کن و بمال و جمال عاریتی دنیا مغرور مشو و فریب مخور و از حال عاقبت خود غافل مباش و دست از دنیا بکش پیش از آنکه بکشند
تا که بکار اعمال دنیا مارا آمده وقتی که کار عقبی سازی و حضرت پیغمبر فرموده اکثروا ذکر هادم اللذات یعنی بیاد بیاورید شکننده و خراب کننده
بیاتی اللذات دنیا که آن مرگ است پس هر که یاد مرگ بسیار کند حب دنیا در دل او سرد شود و باندک چیزی قانع گردد ای عزیز دوستی دنیا
سر همه گناهان است ای غافلان و غافلان از حق بترسید از خدا بیندیشید و آتش دوزخ فراموش مکنید و بر خود رحم کنید و خود را
گرفتار دنیا مسازید و عذاب روز قیامت را یاد آورید چنانکه حق تعالی فرموده من کان یرید حرث الآخرة نزد له فی حرثه و من کان
یرید حرث الدنیا نؤته منها و ما له فی الآخرة من نصیب و حضرت رسول صلعم فرموده که ای مؤمنان و موحدان از حرص دنیا برگردید که فا
و دل بعقبی بندید و بقیت در ترس خدا و انار و صلاح و تقوی را شعار خود سازید تا در دنیا و آخرت رستگار شوید و از خدا بهراسید و گذر
بشنید پس ای عزیز این هر چه ممکن است توشه آخرت نما و کار دنیا را سهل انگار و بر خود آسان شمار و در ترک زیادتیها بکوش که آنچه زیاده بر قوت هست
و در برای آسایش نفس خود چیزی از پیش بفرست که مال تو آنست که از پیش فرستاده باشی آنکه گذاری مال وارث است که چون
فردای قیامت شود خلایق سر از گور بردارند و اذا القبور بعثرت در آن وقت هیچکس را قدرت آن نباشد که قدم از قدم بردارند تا از عهده
این چهار سؤال بیرون نیاید اول آنکه عن عمره فیما افناه یعنی عمر عزیز خود را در چه صرف کردی و در چه حال گذرانیدی در طاعت و ایمان
یا در نافرمانی و عصیان و چون از عهده این سؤال بیرون آید دیگر سؤال کنند و گویند عن جسده فیما ابلاه یعنی تن خود را چون کهنه
کرده و موی سیاه را سفید ساخته در کجا و در چه حال صرف نمودی چون از عهده این سؤال بیرون آید پرسند که عن علمه فیما عمل یعنی آنچه
دانستی و شنیدی بدان عمل کردی و متابعت حضرت رسول صلعم و ائمه نمودی بعد از آن پرسند عن ماله من این اکتسبه و این صرفه یعنی
ای بنده از کجا کسب کردی و بچه صرف کردی پس ای مؤمنان از این تمثیل پند گیرید و هشیار شوید و از خواب غفلت بیدار گردید و بر خود رحم
کنید و ظلم و ستم بر خود روا مدارید و دین خود را برای دنیا تباه مکنید و آبروی خود را مریزید و بار روزی مقدر طلب نمایید و دانسته خود را
در عذاب میندازید چنانکه حق تعالی در کلام خود خبر داده بپرهیزید و فرموده ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار و لن تجد لهم نصیرا
هر که بحکم خدا و فرمان رسول صلعم عمل نکرد او در درک اسفل است و حق سبحانه و تعالی دوزخ را از خشم و غضب خود آفریده و آن را هفت طبقه
گردانیده و هر طبقه برای قومی معین کرده چنانکه فرموده لها سبعة ابواب لکل باب منهم جزء مقسوم ای مؤمن اگر این آیات را باور کنی
بی کافری و اگر باور داری در بیچارگی که از آتش دوزخ نجات یابی امروز که فرصت داری از آنچه خدا و رسول منع فرموده پرهیز کن و توبه

و حضرت غفور پناه کبریا و از کردهای زشت پشیمان باش بعد خلوت قطره چند از دیده خونبار ببار که کار خود باصلاح بیار تا فردا در سختی در نمانی
که یک چشم قطره آتش خشم الهی را فرو نشاند و آبروی آدمی از آب چشم است حضرت رسول فرموده ما من لطف غضب الرب • وزرکان
گفته اند که آب دو است یکی آب چشم و دیگری آب چشمه یکی شستن جامه را بکار آید و دیگری نامه را شاید و آب چشمه برای شستن جامه باشد و آب
چشم برای شستن نامه قطره اشکی باید و چشمی که از خوف الهی قطره اشکی ببارد و آتش دوزخ با او کار نکند هم چنانکه حضرت رسول فرمود
عینان لا تمسهما النار عین بکت فی جوف اللیل من خشیة الله و عین باتت تحرس فی سبیل الله آورده اند که چون آدم را از بهشت بیرون کردند
در سر کوه سراندیب قرار گرفت چندان از کار حسرت اشک ندامت از دیده بارید که از آن چشم ها روان گردید چنانکه مرغان از چشمه آب میخوردند
و یکی که سنگ فتنه کرد در آن چشمه آب شیرین تر کرده ایم چون حضرت آدم این کلمات را شنید آهی از سر درد جگر برآورد و گریستن آغاز کرد و حضرت عزت بانالیه
و گفت آن چنان شد که مرغان هوا از آب چشم من سیر خورند خطاب آمد که ای آدم دل خوش دار که مرغان راست میگویند که هیچ آبی بهتر از آب چشم ندید آب کان
نیافریده ایم ای عزیز چشم زندگی دلیلست وجود چشم علامت سیاهی و غفلت دلیل است که وجود امین من قسوة القلب و قسوة القلب من کثرة الذنوب
و کثرة الذنوب من نسیان الموت و نسیان الموت من طول الامل و طول الامل من حب الدنیا و حب الدنیا راس کل خطیئة •

چون خدا خواهد بیاری کند • میل ما را جانب زاری کند • ای خوش آن چشمی که او گریان اوست • ای همایون دل که او بریان اوست • آخر هر گریه
خنده ایست • مرد آخر بین مبارک بنده ایست • نیکی کن و هم نیکی اندیش • تا آن نیکی ترا برد پیش • سنگ از کجی کجای تو ریش کنند
خلق • در هر کجی کجای تو از بد بتر کنند • نام نکو گر تو خواهی نان بده • نان خود در سفره دیگران مخور • نان تباخی میخورد نامش بلوفرد میرود
این مثل از کحل و صابک باشد نان بده تا نام برابری نقش روشن افتاد • نان مرد در شکم نامرد ماند • نان در بغل میخورد نان در انبان کوت
کنایه از مسافر بدن باشد تا شکل الوری گرید • منهیان ربع مسکون زآب روی عدل تو فتنه را پنجاه ساله نان در انبان دیده اند •
نان کور است نمک کنیست نمک میخورد و نمکدان میشکند نمک در آتش انداخته کنایه از شور و فتنه باشد نمک در دل ریش میزند نبارد
تا نان شوری شور زده یا این جنگی نقش او نقش است نقاش نقش آخر استیز میکند نقش بر آب میزند نقش دلخواه شده نقش از قالی میرود
او میرود نقش او کسی نتوانند دید ناخورده نخ نیست نصیب کس را کسی نمیخورد نعل از خوردن میکند نعل افکنده است نعل در آتش دارد
یعنی بیقرار و ناآرام است نعل وارگونه است کنایه از خوف باشد که کسی راه بدان نبرد و نعل بندی کرده است یعنی چیزی که خوش و ناخوش کرده است
نعل طلا که دیوان بزیر دارد که شیطان را خورسند نماید نان ان خیری و از ان غیری هاش زبان بیقرار زبان نهفته نیست و نقاش قیمت
نیستر خوبرو دیدار به شهر باشد در راه انجمن تر و بان مردم شد نگاه در پیش ... است نخ خو است چاه چشید ناخن تیز کرده کنایه از طمع خام

بجایند ناخن خود میکاود کنایه از زوال باشد ناخن نیکاه است یعنی در کاری کرده است که فتنه باو فرو نشده و از دیش برد ناخن ما ردو کاشت حکاکه
ناخن بر هم برند کنایه از جنگ وقت باشد که در میان دو کس بهم رسد • امرود زهر چه با لاف مروی • امرودی آمرزی کیقدست نرم کرده است یعنی مطیع
و زیان بردار است نرم کرده است • ماهتاب از زمین هوای زمین است • نامه از کار خیر و تمه دار کاخر باید یکبار و زوال این تمثیل خواهد آمد نکس تربت
نشود اگر کس • ما خانه نگاه خدا شد از نوشروان رفت • ابر و ده بربخ کنج میرغنیشود • پس در این مقام تمثیلی بیاوریم •• که در زمان نوشیروان وعده دیگر مرتبه — تمثیل دو مرد در مجلس انوشیروان عادل آمده اند
در مجلس او حاضر شد یکی از ایشان این بیت را بخواند • نه بد کن و نه بد مندیش • نا بد مبین نیاید پیش • اندکی این بیت بخواند یکی گفت
هم نیکی اندیش • تا آن نیکی ترا برد پیش • چون امیر عادل این دو بیت را بشنید پسندید خاطرش افتاد و تحسین کرد و فرمود تا هر دو این را هزار درم خوش با
بدهند و هم انعام و هر یکی از ندیمان پرسید که یا امیر کلام ایشان یکسان است تفاوت آنها از چه راهست امیر فرمود که در گفتن تفاوت بسیار است کلام
مرد اول همه لفظ نیکی و قول مرد ثانی همه بدی بود اگر چه هر دو یکمعنی بوده و مشهور است که حرف بد از زبان بد باشد هر که نیکو گردد است همه حرف نیکی
زبانش بر آید چنانکه گفته اند • الکلام صفت المتکلم • کار چینی که صدا میکند خود صفت خویش ادا میکند • دیگر در مثلها گویند • تو نیکی کن و
در دجله انداز • کار زود به بیابانت دهد باز • این مثل را تمثیلی بیاوریم •• که ابو العلی زیدی روایت کرده که در اول جوانی با جماعتی عیاری — تمثیل دزدی
میکنان دزدی و رهزنی میکردیم وقتی جاسوسان خبر آوردند که قافله از نیشاپور بزیارت بیت الله الحرام میروند و مال و متاع بسیار همراه دارند
شخصی در آن قافله است و کنیزکی همراه دارد که خورشید تابان از جمال او در رشک میرود و صاحب آن کنیزک جواهر بسیار دارد و زر بسیار بست
که هیچ کس برابری نمیکند و همچنان جواهر بسیار همراه دارد من چون این خبر را شنیدیم من با پنجاه نفر سر آن قافله رفته کمین کردیم تا نیمه
قافله رسیدند و آنجوان با کنیزک در کجاوه نشسته همراه قافله می آمدند چون شب بود عیاران پیش رفته شتر آنجوان از قطار جدا کرده از راه بدر بردند
و بیست نفر سر راه ایستادند تا وقت ادراک و آن کنیزک نیز در پهلوی او بود چنین بخشید بعد از آن بر سر قافله رفتیم و با ایشان جنگ
کرده آخر غالب گشتیم و غلامان آنجوان با ما جنگ کرده قریب ده کس از ما بضرب تیر از پای در آوردند آخر غلامان تیر دست یافته چند نفر کشته
باقی گریختند چون روز شد مالها را جمع آوردیم آنجوان دست بسته با پای درخت نشسته بود و با خود فکری کرده که من با دست بسته چکار توانم کرد
اینها را بکار باید آورد و تدبیری باید اندیشید • چون القوت حرف خصم • حیله و مکر را از دست مده • پس او دست بسته برخاست و نزد ما آمده
سلام کرد من جواب سلام او را باز دادم آنجوان گفت ای مرد بدانکه از من تا مرگ یکقدم است و مردی اندر دل ماند است میخواهم که جوانمردی
و ترسی نمایی کنی و رحم کن بر گرفتاران و درماندگان لطفی نمای و احسان بجای آری تا مکافات ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اسأتم فلها بر تو جاری گردد
با کسی نیکی کند ... چه اکنون درمانده ام و پناه بتو آورده ام اگر اقرار بر نیست بهتر است که یکبار که اجرت را فراموش بنابر کردار تو حرمت

بر بابید آمد من چون این کلمات را شنودم رقتی بر او دست داد در ساعت دست او را گشودم و پیش خود نشاندم گفتم مطلب داری بیان کن گفت ای امیر
امسال من خبر بسیار شنیدم رسیده من بودم که هزار فرسخ راه طی کرده ام و امسال خانه خدا را دریافتم و تو کامیر و سرکرده این طایفه ای نیابت تمام میکنم و فردای
جواب خدا چه خواهی گفت در شبها که تنها راه بزنی و راه خدا بر بندی و دیوان کریم بکدام راه سپردم و بازخواست آن روز را ملاحظه کن اکنون ترک راه
من بنوی و بعد از این تا تمام کردم و دیگر تو رسیدی آنچه این کلمات از او شنیدم حالتی مرا روی داد گفتم اکنون مرا چه باید کرد گفت ای امیر مرد کار تو ساقت
پیاده رفتن خانه بجهت مردی کرده اسب مرا این بار بده تا از این راه تا رسیدن شوم و زیارت خانه خدا کنیم و تا این اسب را ناید دیده انکار بد
آمد حق من مروت کرده باشی و این شغل را بگذاری • تو نیکی بکن و در دجله انداز • که ایزد در بیابانت دهد باز • من چون این شغل را از او شنیدم ترک آن کردم
و اسب ادر قبول کردم و تنها رفتن را پوشیدم و لا زبرای او این نعل را که در راه ناید ریدم که بر سرم گذشته بود گفتم ای جوان مدعا که در اول جوانی من با عیاران خود
در کنار دجله بر قافله زدیم اهل آن قافله بر ما غالب آمدند و سرداران ما کشته شدند و مرا زخم عظیم رسیده بود خود را در میان کشتگان انداختم و شب تا سحر زنده
در تن من بود که مردی با تیغ برهنه بر سر من آمد و مرا زنده دید خواست که کار مرا تمام کند و سر مرا جدا سازد که پیر زالی از طرف دیگر آمده او را منع کرده
از این نیم مرده چه خواهی او را بکش که دل من برای این نوجوان می‌سوزد پس او را با من بنشست و زخمهای مرا بست بعد از آن بخانه خود برد
آن پیر را دیدم مرا بر دست داد و آن پیر گفت ای جوان بترس که من این نیکی از برای خدا بکنم و تا از شر این طایفه نگاه دارم اگر چه بکه جا بنده
خدمت او را سبب شوم چنانکه تو گفتی مرده بودیت زنده است من انگور را آن پیر این سخن را گفتم آن پیر گفت باک مدار و خاطر جمع دار
که من از برای خدا این نیکی با تو میکنم اگر از من برسد بفرزندان من خواهد رسید و مثل که تو گفتی • که تو نیکی بکن و در دجله انداز • که ایزد در بیابانت دهد باز
باز آن پیر آمد نزد من برای او که بهمه اسب مرا بر داشت و بخیمه خود برد و مرا نگاه داشت روز دویم خبر قافله در راه توقف نمود و روز سیم دراز
کوشش و خوچی راه داده رخصت کرد و گفت مرا از دعا فراموش مکن من از او نام و نشان پرسیدم گفت نام من احمد بصری است و خانه
من در بصره در محله قصابان است اگر روزی به بصره برسی سکان مرا بپرس که خانه من انجا است من از انجا بسلامت بخانه خود بازگشتم
اکنون در این وقت مثل آن پیر را بخاطر رسید پس امروز در حق تو نیکی میکنم آنگاه چون آن جوان مردی لطیف الطبع سخن دان دیدم سخن آشنائی
دیدم از او پرسیدم که چه نام داری و پسر کیستی و از کجائی گفت ای امیر مرا ابو القاسم بصری میگویند و پدرم احمد بصری نام است و خانه ما در بصره
در محله قصابان است چون این کلمات از او شنیدم بی اختیار از جای خود جستم و او را در بر گرفته بگریه افتادم پس گفتم ای جوان من زنده کرده پدر توام
و او را بر من حق عظیم است و حدیث سکونت کردن این نیکی پیش فرزندان من خواهد آمد اکنون هرچه فرمان فرمائید بجا آرم خدمت دارم
پس اسب و سلاح او را دادم و رفقای من در جمع آوردن مال مشغول بودند آن جوان سلاح در پوشید و بر اسب خود سوار شد آنگاه

پنجره بکباری در میان عیاران افتاد و گفت ای ابو العلی هیچ خوب نکردی که تضرع و التماس این جوان را قبول نمودی و او را گشودی و اسلحه
و دیناره شمردی را ... که عیاران دیگر بر تو غلبه کنند سرداران را غلط زیرک کرده است شاید که با اتفاق او را منع کنیم و حجت کرده اگر جان
بکنیم که از زندگی او هزار مفسده بهم رسید پس بیکبار روی من آمده شروع ملامت و سرزنش کردند من بسخن ایشان التفات ننمودم و گفتم اگر سر برود
از سخن خود نگردم من اسب و سلاح او را دادم پس عیاران گفتند که ای ابو العلی ... او را خلاص داده اکنون بمیدان رفته باد ... مکن
و اما دیگر آن جوان بسلامت برم من گفتم ای جوان برو که من بیدرد و هیچ اورا کشتن بکار داده من بر کرسی میدان او نخواهم رفت و او گفت
نخواهم برگشت پس آن جوان اسب را آورد و گفت ما اول سلاح او را گرفتیم بعد از آن داشتیم که با تو چه باید کرد چون دانستم که عیاران نیز قصد کشتن من دارند با آن جوان
گفتم که چون کار بانجا رسید مردانه باش که جای مدد کاری است آن جوان همچنان سواره پیش آمده و ترکش و کمان گرفته بر خود راست کرده اسب را
بجولان در آورده یک پر تاب دور تر رفته کمان را چله کرده بر گشت و باز پیش من آمده همت طلب نموده و روی با ایشان آورد و آن بیست و چند
نفر از عیاران تیغها کشیده بر من دویدند و گفتند اول تو را هلاک کنیم تا نوبت باو رسید من نیز برخاسته شمشیر کشیدم و بر ایشان حمله کردم
چون آن جوان این حال را بدید سر راه ایشان را گرفته گفت ای مدد کاران کناره خود باشید که هیچ یک از شما را زنده نخواهم گذاشت آن بیست و چند نفر
تیغها کشیده پیش دویدند آن جوان تیری در قبضه کمان پیوسته بر سینه آن پیر پیوست کند است که از پشت او گذر کرده بر سینه آن دو عیار دیگر
که از عقب او می آمدند رسید و از جانب دیگر ایشان بر آن شد و از ضرب تیر آن هر سه دلاور هلاک گردیدند من چون آن ضرب دست را
مشاهده نمودم بر دست و بازوی او آفرین کردم آن جوان رو بجانب عیاران دیگر آورده و یک تیر دو کس دیگر را بینداخت و همچنین بهر تیری
دو کس را می انداخت تا ده کس از ایشان را هلاک ساخت و باقی رو بگریز آوردند آن جوان شمشیر از میان کشیده در عقب ایشان تاخت و هر کس که
می رسید دو نیم میکرد تا آنکه ده کس دیگر را بشمشیر بشکند و از جمعی که مانده بودند هر که دور تر بود بتیر و هر که نزدیکتر بود بشمشیر هلاک میکرد پس باقی
زاری در آمدند و امان خواستند و آن جوان همه را چون گوسفند در پیش انداخته نزدیک من آمد و ایشان همه زنهار خواستند پس آن جوان گرد
قوت یکدیگر را محکم ... من بر دست و بازوی او تحسین کرده گفتم • عاقبت گرگ زاده گرگ شود • گر چه با آدمی بزرگ شود
پس اسب او را قبول کردم و نوازش کردم و از آن عیاران که متوجه من شده بودند و از برای خود رسانیدم و آنگاه چند نفر از غلامان آن جوان آمدند
و بدست و پای او افتادند بعد از آن جوان بمن گفت ای ابو العلی تو نیکی بسیار در حق من کرده اکنون التماس دارم که چه مال و جاه متعلق بتو دارد
هرچه بخواهی بردار که مال تو مضایقه نیست الا این که ترک کنی خواهشت و این اسب که جان مرا نگاه داشت من اسب خبر آباد قبول کردم و از رفیق
و آن شب در آن بیابان بهم صحبت داشتیم و بعضی از سوداران که گریخته بودند چون خبر این فتح را شنیدند آمدند و مال خود را صاحب شدند و هر کدام

انال خود خیری بمن داده‌اند و سیلیقی بمن رسیده و یکدیگر را وداع کرده از یکدیگر جدا شدیم و من در دست آنجوان توبه کردم و همراه او بطواف خانهٔ
کعبه رفتم و از برکت نیکی که با آن جوان کردم توفیق دنیا و آخرت یافتم الغرض [?] نیکی کما حضرت با نکس سرایت میکند • هرچه نیکی کنی
• که هر نیک و بد که کنی کس کند بجای تو • آنچه تو خود بخود کنی • و حق تعالی فرموده ان احسنتم احسنتم لانفسکم خواهی که از تو هیچ بدی ماند بمن •
تا توانی بدی مکن [?] • چون نیک و بد تو بر تو میگردد باز • بنگر که چه میکنی تو اندر تن خویش • فرد تم من جاء بالحسنة فله عشر امثالها
ومن جاء بالسیئة فلا یجزی الا مثلها • یعنی هر که نیکی با کسی کند باید ده برابر آن دهیم هر که بدی کند با کسی همان بدی باو میرسد و هر کس گرو
اعمال خود هست • فرد تم کل امرء بما کسب رهین • پس ای مومن تا توانی نیکی کن اگرچه یک ذره باشد چنانکه در کلام ملک علام واقع است • فمن یعمل مثقال ذرة
خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره • چون خدای تعالی فرموده که خیر و شر بقدر ذره در حساب خواهد آمد خیر را ثواب و شر را عقاب خواهد بود
و حق تعالی میفرماید که یاد کنید از روزی که زمین را بجنبانند و همه جایها را خراب گردانند و زمین بیرون اندازد از شکم خود آنچه خلق از خیر و شر
در روی آن کرده باشند پس همه آشکارا شود و گواهی دهد هر مکان با آنچه در او واقع شده منافقان گویند چیست زمین را که خبر ... [?]
و مومنان گویند هذا ما وعد الرحمن وصدق المرسلون • پس امروز اندیشه نمائید که فردا پشیمانی سودی ندارد • که عبدالرحمن صعصعه گفت
من در خانهٔ ابوسعید خدری بودم و او مرا گفت یا ابا صعصعه وصیت میکنم که اگر همه در بیابان و صحرا باشید بانگ نماز باواز بلند بگوئید که در آن
مکان از جن و انس و شجر و حجر و فرشتها همه در آن روز گواهی دهند از هر عملی که از شما بفضل الله و هم او روایت کرده که ابو امامه را دیدم
که در مسجد الحرام در هر زمینی دو رکعت نماز میکرد من گفتم چرا بیک مکان قرار نمیگیری گفت برای آنکه در قیامت هر زمینی و مکانی که در آن نشسته
او عملی از خیر و شر کنی فردای قیامت در حق آنکس گواهی میدهند و این آیه که بر خواندم که مذکور شد و چون این آیه نازل شد اصحاب گفتند یا رسول الله
این امری عظیم است که هر ذره را حساب خواهند اکنون ما را آگاه گردانید که این چگونه خواهد بود آنحضرت فرمود که هر گاه غم و الم و رنج و بیماری
و بلائی بشما رسد در برابر مثقال ذره نیکی ذخیره شما باشد و فردای قیامت یکی را ده حسنه ثواب دهند • که چون سعد وقاص این آیه کریمه را
شنید و او را در دل گرفت و از جای بیرون آمد سائلی آواز سوال کرد دو خرما آن سائل داد و سائل آزرده گردید سعد وقاص گفت و یک ... [?]
سبحانه و تعالی ازما مثقال و ذره قبول میکند تو دو خرمای مرا قبول نمیکنی سائل چون این سخن شنید خجل شد و آن دو خرما را قبول کرد و شکرانه بجای آورد
که روزی حضرت رسول ... این آیه را برخواند اعرابی در آن مجلس حاضر بود برخاست و گفت واویلاه پس حال ما چگونه خواهد بود و آنحضرت فرمود
که خدا را هیچ ذره ... [?] نباشد و ذره آن است که از شعاع آفتاب در روزنه خانه در افتد در آن تا آن ذره را توان دید همان ذره از خیر
و شر گناه کسی ... [?] باکسی میرسد پس هر که گناه کرد توبه نمود احتمال هست که او را بدان گناه مواخذه ننمائید و اگر توبه نکند آن ذره آن ذره گناه را
ابو ... [?] پس هر که هرچه کند جزای او ببیند نیکی را یکی ده باید دید بد را برابر و این مثل هر کور زنند که کس ترتیب نشود ای حکیم کس بر نزن [?]

دنقل

حکایت حکیم قاسم زن گرفتن

درنقل این مثل آن مثلی یاد دارم • که مردی بود که او را حکیم قاسم میگفتند و او همیشه تتبع احوال زنان کردی و مکر و اخلاق ایشان را تحقیق مینمودی
روزی بشهری رسید آب و هوای آنجا با خوش کرده در آنجا فرو کش کرده و چند روزی توقف نمود روزی در بازار سیر میکرد و در کوچه میگشت نگاه
دختری با کمال حسن و لطافت دید که در کوچه ... [?] با او رسید حاکم با او گفتگو در آمد و جواب مناسب شنید و از سخن و حرکات او حکیم را خوش آمد و میل او شد
و آن دختر را بعقد خود در آورده حکیم از احوال مادرش خبر نداشت و با دختر خوش بر آمد روزی حکیم بیرون رفته بود و دختر رسم عادت خود با آواز خوش
سرود و غنا مینمود و از کسی روی پنهان نمیکرد کاهی بر در خانه و کاهی بر بام خانه میرفت و خود را بمردم جلوه میداد که ناگاه در این حال حکیم
رسید و آن هنگامه دید و آن ادا را مشاهده نمود بر خود لرزید و دلگیر شد و آزرده بخانه در آمد و با دختر تعرض کرد و در غضب شد و دختر بعذر
و زاری در آمده توبه کرد و بر سر کسب آن احوال شنید تا آخر حکیم معلوم کرد که در او ... [?] بوده است از خواستن او پشیمان گردید چون او را بسیار دوست
میداشت نمیتوانست که ترک آن یار عزیز را بگوید ... [?] در اصلاح میکوشید و نصیحت مطلقا در او ترتیب نمیکند بلکه زیاده میکرد تا آنکه
روزی حکیم اختیار سفری کرد و شتری چند کرایه گرفت دختر را بکجاوه نشانده خود بر شتری سوار شد و روانه گردید کاهی پیش و کاهی عقب
میماند تا روزی از عقب شتران می آمد دید که زن پرده کجاوه را بلند کرده مردم نگاه میکند و سرود مینماید با خود گفت • با سیه دل چه سود گفتن وعظ
نرود میخ آهنین در سنگ • و بزرگان گفته‌اند کهنه را نباید و قحبه را فایده نکند با خود گفت صبر باید کرد تا بکلی ... [?] آنگاه فکری در این باب کنم
روز دیگر بسر پلی رسیدند و آن شتر که پیش آهنگ بود نمی گذشت هر چند میراندند و میکشیدند نمیرفت آن دختر پرده کجاوه را برداشت
و سر بیرون کرده گفت شتری که در وسط قطار است پیش آهنگ کنید تا شتران دیگر از عقب او بروند قضا را حکیم در عقب شتر سواره
ایستاده بود آن کلام را شنید پس ساربان آن شتر را پیش آهنگ نمود شتر از پل گذشته شتران دیگر از عقب او رفتند همه حیران ماندند
که این زن از کجا دانست که چنین باید کرد چون منزل فرود آمدند و آرام گرفتند پرسید که از کجا دانستی که آن شتر پیش آهنگ میشود و از پل میگذرد
گفت هر حیوانی که هست از جنس و اصل مادر خود بیرون نمیرود مادر آن شتر را فلان داشت و همیشه پیش آهنگ بوده یقین دانستم که باصل خود
رجوع میکند و در مثلها گویند که بچه با مادر خود باز میگردد و آخر باصل خود میکشد که گفته‌اند ... [?]
حکیم این سخن شنید گفت آری که اگر چنین است و اگر گفتی من بتحقیق بنده دانستم و قبول کردم که کل شیء یرجع الی اصله و در مثل گویند • اگر کوه
ازجا برود ... [?] و حق تعالی در کلام مجید خود فرموده قل کل یعمل علی شاکلته • پس حکیم گفت تو خود گفتی که هیچ چیز از ذات
قدیمی خود عدول نمیرود و از ترتیب باصلاح نمی آید هر چند سعی کند فایده ندارد چنانکه گفته‌اند • ترتیب نا اهل را چون گردکان بر گنبد است
پس اکنون من که عهده خود با تو عمل میکنم تو نیز باصل خود رجوع کرده و نزد مادر خود رفته ترا ترتیب سودی نخواهد داشت پس او را همان جا طلاق داد

ابا فلد جمع کشته هرچند شفاعت و در خواست کردند که زن را طلاق بگوید قبول نکرد و این مثل را گفت که تا کسی تب نشود ما کس ندا نوبت
ای یاران من هرچند او را نصیحت کردم فایده نداد • بد اصل را چگونه توان داد تربیت • کس در درون خانه چو مار پرورد چطفل ترتیب
علم بنگر گل بر کنید الکه هم خار پرورد پس بموجب حدیث نبوی که کل شئ یرجع الی اصله آخر خبث نفس خود میرود و اهل ناهل خواهد ماند
الحمد جنس بدا ارزید و نیک بهترا اصل او محوی دلیل فعل نکو باید از بد اصل فعل بد هم مجوز فرد اصیل ای یاران میدانید که شخصی که پلید
و پلیست و بد اصل حقیقت باشد اگر او را بشویانند و خاکستر آب پاک سر چشمه سلسبیل و شراب طهور خمیر کسته دهید تا پاکی از است
مذموم و اصل بد خود برگردد و خبث ضمیر و لوث عقیدت او باب زمزم پاک نشود • زبد اصل نیکی هدایید امید که زنگی نشستن نگردد سفید
شهادت اندور تنش میدارید و اما اصل مقدمه خبر ندارید مثل من با این زن مثل زاهد با موش است حاضران التماس نمودند که حکیم
بیان فرماید که چگونه بوده است که آن دستور العمل ما باشند •• حکیم گفت که در زمان بنی اسرائیل زاهدی مستجاب الدعوه بود
و در بلاد همدان در دامنه کوهی مکان داشت و در کنار چشمه نشسته و باب قناعت دست از تعلقات دنیا شسته و دل
توکل بر حق تعالی بسته و بعبادت مشغول گشته اتفاقا روزی کلاغی پرواز کنان با کنار رسید و موشی در منقار داشت و خواست که از بالای
سر شیخ بگذرد ناگاه موش از منقار کلاغ خلاص گشته پیش زاهد افتاد زاهد آنرا برداشت و گفت خود کرده دست بر پشت او کشید و در خرقه
خود آورده با خود گفت این موش از چنگ خصم خلاص شده و پیش من افتاده پس دخیل من شده محافظت تو لازم است پس او را
برداشته بصومعه خود برد و با خود گفت و اندیشه کرد که اگر موش را چنین نگاه دارم گربه دشمن اوست مبادا او را غافل کرده او را برباید
دیگر روز مریدی گفت یا شیخ و ما کن تا خدای تو او را انسان کرداند چون زاهد فرزندی نداشت گفت نیکو گفتی آنگاه دست برداشت و دو خواست
نمود حق تعالی دعای او را مستجاب گردانید و مشاطه قدرت او را بصورت دختری پدید آورد که نهایت زیبا و در لطافت و روشن
روی و شگفته موی زاهد او را بفرزندی قبول کرد و برای تربیت او خادمی تعیین کرد تا او را آداب بیاموزد پس آنگاه مدتی فرسوده
زاهد در تعهد دختر نهایت سعی و اهتمام بجای آورد تا آنکه دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای فرزند الحال لازم است که کسی را که
ترا رشته ازدواج کشید و این هم موقوف رضای تست هر کرا از آدمیان و جنیان و مخلوقات علوی و سفلی اختیار کنی
بوی دهم دختر گفت ای پدر چون چنین فرمودی من شوهر از ایشان نمیخواهم و لیکن مرا شوهری میباید که توانا و با انواع قوت و قدرت
داشته باشد و در بزرگی بدرجه رفیع و مرتبه منیع مخصوص باشد زاهد گفت ای فرزند این اوصاف که آفتاب باشد دختر گفت
آری چنان دانم که او مغلوب کسی نیست مرا با او عقد کن پس بفرد دیگر که بفرمان خالق الاصباح آفتاب از افق مشرق طالع شد زاهد گفت

صورت حال را باو در میان گذاشته گفت این دختر بسیار نیکو سرشت و خوب صورت و شما را اختیار کرده جهت آنکه او از من شوهری با قوت
و توانا و رفیع مرتبه و بلند درجه طلب کرده از تو توانا تر چیزی نیست چون آفتاب این کلام را شنید از روی خنده گفت یا شیخ ترا از خود قوی تر نشان
دهم که آن ابر است و او بر من غالب است و نور مرا می پوشاند چنانکه گفته اند • آفتاب پا بدان بلندی را گه ابر بپوشد • زاهد این سخن
با دختر بیان کرد دختر گفت راست میگوید پس زاهد بخدمت ابر آمد و با او این کلام را بیان کرد ابر از شرم این تکلیف در آب عرق افتاده
گفت یا شیخ مرا از روی غالبیت اختیار میکنی من ترا از خود بهتر نشان دهم هر آنکه باد بر من غالب است هر طرف که میخواهد مرا میبرد و
و باطراف و جوانب پراکنده میکند زاهد این نکته را هم مسلم داشت و پیش باد رفت و حکایت باز گفت باد از انفعال این تکلیف
بر خود پیچیده گفت من همه جا میگردم و سیر میکنم وقتی که بکوه میرسم از خجالت بر میگردم و پراکنده میشوم و او پای صبر در دامن
صبر و قرار کشیده چون قطب در مرکز خود آرمیده و مرا با او هیچ تصرف نیست باد آواز بجنباند چون بکوه او رسد فریاد زاهد گفت
راست گفتی پس نزد کوه رفته حقیقت حال را شرح داد کوه از شرم این سخن صدائی از دل بر آورد و گفت یا شیخ اگرچه من پای برجا هم
و از مکان خود حرکت نمی نمایم اما موش بر من غالب است جهت آنکه اطراف و جوانب مرا میکاود و بکم مرا می شکافد و سوراخها
در دل من میکند و در سینه من صد جا خانه میسازد من هیچ نوع علاج او را نتوانم کرد زاهد باز گردیده آنچه گذشته بود با دختر
گفت شوهر من موش است زاهد با خود گفت سبحان الله هیچ مخلوقی نیست که مغلوب چیز دیگر نباشد که بموش هم زور دیگری
از برای جمعیت خاطر دختر موش را طلبیده و رغبت نمود پس زاهد حال را بموش گفت موش راضی شده گفت مدتی بود که آرزوی
چنین دل آرامی بودم که مونس و جفت من باشد زاهد گفت این است که جنس از جنس مساوی نیست • کند هم جنس با هم جنس پرواز
کبوتر با کبوتر باز با باز • زاهد چون طرفین را راضی دید عقد بست موش گفت یا شیخ دختر بصورت آدمیست با من سر در نیاورد
و نشانه که جفت من شود فی الحال دختر گفت این کار سهل است شیخ دعا میکند تا من نیز موش میشوم و با تو دست در آغوش میکنم
شیخ گفت سبحان الله بدیکه اصل با اصل باشد پس چون دید که آنجا بین رغبت صافیست بمکان خود رفت دختر و موش
حاضر شدند زاهد دست بدعا برداشت و بقدرت حق تعالی دختر بهمان صورت اول موش گردید شیخ گفت هرچه در روز اول
قسمت شده و تقدیر شده بر گردد و کل شئ یرجع الی اصله • بطهور پیوست پس ای عزیزان این تمثیل برای آنست تا بدانی که هرچه
در روز ازل تقدیر شده بمقتضای طینت از اصل خود بر گردد هرچه عوارض دیگر او را عارض شود بالاخره رجوع باصل
خود نماید هرچند کوشش کند فایده نکند • یکی از شرف ما تقی این هنر در داد • حضرت احدی لا اله الا الله که ای عزیز کسی با ازل تجیح

ست نصیب جهه کار نباید بروز عزت وجاه • باب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد • گلیم کت کسی را که بافتند سیاه • ذکر حکیم فردوسی این معنی را
در سلک نظم درآورده • درختی که تلخ است وی را سرشت • گرش بر نشانی بباغ بهشت • ور از جوی خلدش بهنگام آب • به بیخ انگبین ریزی وشهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد • همان میوهٔ تلخ بار آورد • ای عزیز از ین تمثیل پند گیر و آگاه باش وهمنشینی با نیکان کن واز بدان وخبیث ودونان
واز مجالست ومصاحبت بدذات ولئیم وخبیث واراذل بگریز که استطاعه ضرر دین و دنیا تو میرسد • جان من هر خبر را باید بدل
خود شنیدن • چونکه دانستی چنین است خبیه بدل را • ای عزیز با خلق خدا نیکی کن تا همان بتو رسد و با کسی بدی کن تا بدی نبینی و با بدان همنشینی مکن
تا بد نکردی این آنکه آدمی را در خیر و جید با صحبت ابنای جنس خود گزیر نیست که حکمت الهی جمله را در سلسله قرب یکدیگر بسته است پس صحبت
علما و فضلا و صلحا و نیکان کرد غرض وغبار ریا و زنگ نفاق از آینه دل زایل گرداند • نان همه آدمی نیکوکار نیست • باید اول نیز ادب نارست
تا آنکه زاد ب زرباد و بیرا همچکس از باد ندارد گریز • چون معلوم شد که از یار و مصاحب گزیر نیست پس جهد کنید با همنشینی پرهیزکار پرادیت آید
وصحبت با نیکان بدانید که از صحبت ایشان شما را نیکو کردار کرده اند واز مجالست با جنس و اوباش دور باشید و بپرهیزید در بلا افتید و در شما
سرایت کند • بپرهیز ای برادر از ایشان • بیا کن خانه در کوی ایمان • ز دونان دون شوی واز خسان خس • ز نیکان نیک گردی و از رکیک
اگر دانا بود خصم تو بهتر • که با نادان شوی یار و برادر • حضرت امیر المؤمنین ع در باب دوستی میفرماید اذا ما المرء لم یحفظ ثلاثا فبعه ولو کف
من رماد وفاء للصدیق وبذل مال وکتمان السرار فی الفواد معنی این گفتار این است • یاری دو ره صفتش نباشد در کیش هر وش
بیک کش گر شیرنده نان بیش • اخلاص وفاداری و فشاندن مال • پوشیدن اسرار تو در سینه خویش • ای عزیز بدانکه صحبت ظاهر ظل صحبت
باطن است اندولی تا بدلی روزنه گشوده نشود در میان دو کس هیچ وجهی پیوند نیفتد چنانکه در مثلها گویند دل بدل راه دارد
• القلب یهدی الی القلب یعنی تا دو روح بهم متمسک نگردند دو شخص با هم مصاحب نشوند تا آنکه ارواحنا ختند وقوالب بر تو می بندند
روح و روح باهم اتصال یابند از برکت مواصلت ایشان ظل صحبت بر سر این دو شخص افکند و عارف احوال یکدیگر شوند این
صحبت حقیقی باشد امیر معنوی در خزانه مثنوی جواهری چند جهة از صحبت پاکان و نیکان در رشته نظم کشیده و یاد آن از فایده
خالی نیست • مر نیکان را میان جان نشان • دل منه در صحبت جز پیران • تا رخندان باغ را خندان کند • صحبت نیکانت از نیکان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی • چون بصاحب دل رسی گوهر شوی • ای خوش آن مردی که از خود رسته شد • در وفا با نیکان ز دل پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست • مرده گشت و زندگی از وی بجست • هیزم تیره حریف نار شد • تیرگی رفت و همه انوار شد • هم
مرده چون قرین جان شود • زنده گردد تن هم جان شود • سیل چون آمد بدریا بحر گشت • دانه چون آمد بمزرع سبز گشت • ثنایه

ناماں طلب هر دم شتاب • تا نشوی زان سایه بهتر ز آفتاب • واین دولت وقتی میسر شود که شاهباز روح اندر کب حدوث
پیاده گردد و در رسم خوف رابسیل یافت در دیده کند و حواس را از عمل عقل معطل سازد و مخرد فضول امتزاج شرک سرزبان
احتراض هر دو نقش و غبار دیار عزت و توحید بر چهار سوی ونهی النفس عن الهوی سر مراد برآرد و لشکر هوا و هوس که جنید
شیطان اند بگم الا ان حزب الشیطان هم الخاسرون لعید و مرعشق نکند و دل را که دار الملک حق است بیمارت عبودیت
کند و خانه طبیع را که مملو از اخلاق شریست بطوفان هستی خراب کند و با احمال حدوث در عالم بقا قدم زند و چون از دو عالم
خلقت با باید خود را در دریای نیستی افکند تا از خود فانی گردد و بید انسان در بحر بقای ابدی سر بر آورد • حق را بحق شناسد
که در مذهب عقول مسکینه نشک تحیر بیم ترا و درین باب سخن بسیار است اما خاموشی از همه بهتر است • عاشقان را زهره
گفتار نیست • زانکه هر دل محرم اسرار نیست • ای عزیز بدانکه دنیا بازار آخرت است اگر امروز در این بازار خرید و فروخت نکنی
و عمل نیک بجا آری بگیر او بیابد • اگر تو زا توشه ره میدهد • از تو یکی خواهد وده میدهد • گر بدهی خرمن این هفت ده
منت کاهی نبری گر منه • دولت نیکو بدای سیده من • یکی بده وده بستان • من جاء بالحسنة فله عشر امثالها و در حدیث
آمده که هیچ بامدادی نباشد که دو فرشته که حق تعالی ندا کنند • اللهم اعط منفقا خلفا و اعط ممسکا تلفا یعنی یا رب خدایا نفقه
کننده را عوض بکن بده و بخیلان را اعطا کن مال شونده و در این باب عارف معنوی این معنی بیان میکند گفت پیغمبر
که دایم بهر پند • دو فرشته خوش منادی میکنند • بار الها منفقان را سیر دار • یکدرشان در عوض صد هزار • یا الها ممسکان را
در جهان • تو مده الا زیان اندر زیان • پس اگر میخواهی که در زیان نیفتی با دولت خود سودا بکن و سودا بردار و مال خود را
از برکت نفقه و تصدق از تاراج حوادث روزگار در امان دار • زانچه گر دولت ساقی دهر • در جام مرادت افکند زهر
اندوت ده این کلاه و دستار • چندی بکن و دل بدست آر • کاین سر همه وقت با کله نیست • وین روی همیشه همچو به نیست
گر خیر کنی مراو باید • والله دو جهان کشاده باید • جان کن و هر توشه خویش • زادی بفرست از خود پیش • ای عزیز ما قدمت
ملک و مال وار ثک ما اخرت یعنی آنچه امروز می فرستی مال تست وآنچه از تو بماند بسر کورت میماند مال وارث تست
بگور نماند باید تا یابد تر در هیچ جهان کوری و شده آنجهان ببری پس مال از برای چه جمع بکنی ای عزیز جمع کنی و نگاه داری
لذت و داگذاری بحسرت تا وارث بخورد و بعیش و عشرت عمر خود را بگذرانید وقتی که از برای تو نخوانند و زر و مال او در آری
و نشنیا گشتی و افسوس و ندامت با تو بماند پس ای برادر عزیز دای مومن بلبتر ازین هستی و هشیاری و از خواب غفلت بیدار شو از تو

و در کار آخرت خود در کار شو که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ و راه دور و دراز در پیش است ای برادر بدانکه در باب تنگی اما
سخن زیاده از این است که در این مختصر بیان توان نمود پس بدین قدر اختصار میرود • این ملک الدنیا بیسر ربایح است • جز در که لطف دوست در ما هیچ است •
هر چند بروی کارها می نگرم • تنگ است که رنگ است و دگرها هیچ است • و این مثل مذکور شد که نا خوانده بخانه خدا شوان رفت •

حکایت یکی از توانگران بمکه معظمه رفته بود

پس در این مقام تمثیلی مناسب بیاوریم ۸۰ که یکی از توانگران عراق بمکه معظمه رفته بود و فراغ از افعال حج چنانکه رسم است
در بازار مال و اسباب خود را گشوده بخرید و فروخت مشغول بود که ناگاه فقیری و چنو الامیر پاره رخت و گرسنگی کشیده بود نزد
خود در سفره دیگران مذمه از اینجا گذشت و آن سودا گر را با آن همه جمعیت دید رشک و حسرت برد و در برابر او ایستاده زبان طعن را
را او گشوده گفت ای دنیادار بیرحم مغرور دای سخت دل از خدا دور آیا فردای قیامت مکافات من و تو یکسان باشد یا نه چنان
خواهد بود که تو با این همه رنج و تعب از بلاد هندوستان آمده گرسنه دنیا و بیخبر باشم بازرگان چون این فقرات را شنید گفت
حاشا که روز قیامت مکافات ما یکسان باشد ای گدای فضول و ای طامع بی اصول طرز درویشی و فقیری این طور نباشد
رشک و حسد بر مال و احوال مسلمانان نبرند و مطلب تو از هندوستان آمدن باینجا گدائی و طلب است نه طواف خانه کعبه اگر
میدانستم که فردای قیامت جزای ما یکسان خواهد بود کی روی باین راه می آوردم گدا گفت ای دنیادار این سخن از کجا میگوئی
غلط کردی بازرگان گفت استغفر الله من آنچه حق بود گفتم و من بفرمان خدا آمده ام آنجا که فرموده فاذن فی الناس بالحج یاتوک
رجالا خطاب با مسلم شد که ای مردمان را باینجا بخوان و کسانیکه قدرت و استطاعت داشته باشند مدارد و طلب
نباشد پس چون مرا حکم شد بفرمان آمده ام و تو بی طلب و ناخوانده آمده و حق تعالی فرموده ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة •
تو خود را بهلکه انداخته که چنین راه را بی اذن و زاد و راحله با هزار محنت بکعبه گدائی و طمع و سؤال و طلب آمده ای گدای
هرزه درای جواب تو همین خواهد بود که گویی من طفیلی ام و این خود ظاهر است که حرمت و عزت مهمان و طفیلی یکسان
نبود و آنچه حق تعالی فرموده از روی لطف و کرم بمن داده است شکر او را بجا می آورم و آنچه موافق حکم الهی بر من واجب
شده باشد از زکوة و خمس و صله رحم همه را میگذارم و از حق الناس احتراز میکنم و تو که فقیری و دعوی درویشی میکنی
حرص و طمع تو از همه زیاده است ترا از قناعت و توکل بهره نداری و خسر الدنیا والاخرة شده و مرتبه فقر و درویشی نهایت
بلندست که دست هر کس بآن نرسد و حضرت رسول فرموده الفقر فخری • درویشی لباس انبیاست که هر سر و ملبس پا مالاتی
نیست تو در درویشی رسیده ای چاشنی از آن چشیده پس آن درویش خجل و منفعل گشت و جماعت را از زبان بازرگان خوش آمده

تحسین

تحسین کردند و این مثل از آن بازرگان مانده که ناخوانده بخانه خدا شوان رفت • پس بازرگان چیزی باندرویش داده از خود خوشنود
گردانید • وقت ضرورت چو نماند گریز • دست بگیرد سر شمشیر تیز • یعنی گربه گرفتی آید به رفتی گربه ماند
وقت دام بهتر که کلیم دم است • واقف گشتی خود باش که بار پیچ کوزی • واقف وقت خویش باش باید وقت شادی اندر بیان
وقت جنگ اندر کنار • وای بر جان گرفتاری که شد دشمن دولت • وفادارا نگهدار سر را به وفاداری از سگ باید آموخت
وفا از زن مخواه و اگر باز آورد ایکه والله گردی چو مفلسی پیش آید • ورق را برگردانید ورق نوشته میتواند در سنگ است
یعنی هر چه داشت در سود آن نقصان کرد و در سنگ نده است کنایه از رگمین باشد مثالش نظامی گوید • سر خویش بر فصد بر سنگ زد
زخمیات پس آنگاه در سنگ زد • در ساید یعنی خاک دور سوا شد و از شرم بدر رفت ورق در آستین زیر دو زمین کرده مانده عزرا
بکار و میلید یاد • در رسید کارمکان از سر جان بر خیزم و رزنده این کار است و ابه خود برداشت یعنی حاجتش بر آمد
دایه خود رسیده یعنی مرادش بر آمد و سنی باشند یعنی دو زن در عقد یک شوهر باشند و همیشه بایکدیگر جنگ و دشمنی کنند
یعنی مرادش بر آمد و سنی گویند مثالش حکیم شالی گوید • دو ستانم همه بلمنه وسنی لنگه ها • همه آنست که با من نبردم مانده بسیم •
وجود عنقا دارد یعنی چیزی نایاب و عنقا را بفارسی سیمرغ گویند و گویند که عنقا جانوری بوده معروف الاسم مجهول الجسم
که در میان مردم مثلها گویند که اسمش هست و نشانش نیست • منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا • از هر دو نام ماند چو

حکایت سیمرغ

سیمرغ و کیمیا • در تفسیر چنین آورده اند که در زمان اصحاب الرس پیغمبری بود صفوان نام و در دیار او کوهی بود بسیار
بلند و نام آنکوه روح بود گاهی مرغ بزرگی می آمد و بر سر آن کوه می نشست و آن مرغ را سیمی داشت بسیار عجیب و غریب و گردن
دراز و پر و بال طولانی و رنگ برنگ و طیور آنکوه را صید میکرد و اکثر اوقات بپایین کوه آمده مر آدمی و جانوری که مییافت
میربود و هلاک میساخت مردم اندیار پیش پیغمبر خود رفتند و از آن مرغ شکایت کردند آن پیغمبر کحضرت عزت دعا کرد
و بدعای او حق تعالی آتشی فرستاد و آن مرغ را بسوخت و خلق از آن نجات یافتند گویند عنقا همان بوده است و در

حکایت سیمرغ

ربیع الابرار • از زمخشری آورده که در زمان حضرت موسی ع حق تعالی مرغی آفریده بود که او را عنقا میگفتند چهار پا
و چهار رو داشت و بصورت انسان بوده و او را جفتی بود مثل خودش حق تعالی بموسی ع وحی فرستاد که مرغی بانزاکت
آفریده ام تا ترا با او انسی باشد و آن مرغ بر گرد بیت المقدس میگشت و چون آنحضرت بعالم بقا خرامید آن مرغ از آنجا
نقل کرده بزمین حجاز رفت و چون هوا در آن بلاد بسیار بعتدال بود آنجا را مسکن ساخت و پیوسته چارپایان و کودکان

اثبات نمودی چون خالد بن سلم به نبوت رسید مردم از فرع شکایات کردند دعای او شامل آن فرع منقطع شد نام او بماند و نشانش نماند در میان
هر چیزی که یافت نشود اسمش مانده باشد گویند دچه دفنا دارد • هر که بدی کرد بدید یار شد نام بد خواهن گرفتار شد • هرچه کنی کردنی
که هیچ نیک و بد گمی • هر که نکو نام شد از او نیکی است • هرچه کار بد بود روی نفس سر افرازی دربی است • هر فرازی را نشیبی در عقب • هم نشین و
همدم دانا گزین • هم نشینی قرار تو برباید • از ره عقل و دین بنفزاید • هر کسی را بپای خود آورند • هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش • هرچه
از دوست میرسد خوبست • هرجا که نکمان گرامست نیکان گرامست • هر جا که بی ادبیست بی ادبست • هر جا که گلها است خاری در پهلوست
• هرچه آن خسرو کند شیرین بود • هر جا که تنگ شود تنگدلان را شکن • هر که بیش خسپد بیش خسپد • هر که سر گنج دارد رنج می باید کشید • هر کرا
طاوس باید جور هندوستان کند • هر کرا محبوب باید گنده دندان کند • هر که حق کیسه تر آسوده تر • هر جا چاهیست سنگی در وی است
• هر بیشه گمان مبر که خالیست • هرچه در نجادات مال خلیفه است • هرچه در دیگ است بچمچه می آید بیرون • هر که کاوش میل کند
انگشت خود لیسد • هر دو پا را در یک کفش کرده • هر ای در بازاری • هر عیب که سلطان بپسندد هنر است • هر سخن جایی و هر نکته
مکانی دارد • هر چه از دره ماند رمال … ببرد • هر روز گاو نخواهد مرد که کوفته ارزان شود • همیشه تر سفیر و نند • همین اشت بام و فرشی
همین مرده همین گورستان همین چاه و همین ریسمان • هر که با بنگ کلاغ رود بجا می افتد • هر آنچه دانش کرده چیزی است
هر کلاغ را یک کلاغ نیست • همسایه زحال همسایه آگاهست • همسایه بد مبادا کس را • همسایه نیک در جهان فضل خدا است
هر جا که میری خلق در می آید • همدان دور است کمان دلگیر است • هر مندان بمیرند • … جای ایشان بگیرند • هر ده نبرد گر
دهند خود قاضی باش • هزار دوست کم است یک دشمن بسیار است • هر تیر که در ترکش داشت بانداخت • هزار ذره فرق نکرده • هزار نفر دانا
دلش زنده شد بعشق • همراه کسی باش که همراه تو باشد • پس در هنگام تشبیع یاد آوریم ۸۰ که در بلاد عین حکیمی بود در کمال تمثیل حکیم
فضل و دانش و همه علوم آراسته و شرط کرده بود که زن بعقد خود در آورد که در کمال مثل خود زن باشد و هر چند سعی کرد چنین زنی
نیافت تا روزی در سفر با شخصی رفیق او شد حکیم گفت ای اعرابی • اگر رفیق تحقیقی درست پیمان باشی • آن مرد گفت چه باید کرد
گفت زود با نم در راه پیاده ایم تا راه زود قطع شود عرب گفت بیهم زود با از … در این صحرا از کجا بیهم رسانم حکیم دانست که آن مرد جهولیست
پس پاره راه که رفتند حکیم گفت ای برادر تو اول بر من بنشینی یا آنکه من بر تو نشینم آن مرد گفت ای یار عزیز بیار عمامه تر … شتر …
چون حکیم جواب نامناسب شنید خاموش شد چون قدری دیگر راه رفتند بکشت زاری رسیدند سبز و خرم حکیم گفت آیا این کشت
خورده اند یا خواهند خورد عرب گفت الحجم تو عجب مرد نادان بوده این زراعت هنوز سبز است و خوشه نبسته است دوانه نکرده

میرسی

میپرسی که این زراعت را خورده اند یا میخورند حکیم دانست که او ابله است و هر از فرق نکرده دیگر حرف نزد تا اینکه روز دیگر بقبیله رسیدند
که مردی فوت شده بود ایشان بنماز حاضر شدند بعد از نماز حکیم گفت آیا این مرده باشد یا زنده آن عرب گفت بهیچ این نامعقول
تمهید مجسم تو چون در این اسکان سخن میگوئی و من طاقت این قسم حرفها ندارم که تو عقل نداری این مرده را در خاک دفن کردند
تو باز میپرسی که آیا مرده است یا زنده حکیم تبسمی کرده خاموش شد تا اینکه بمکان آن عرب رسیدند حکیم چون غریب بود در راه یا
نمیبرد آن عرب او را بخانه برده مهمان کرد و آن عرب دختری داشت چون ماه تابان و خورشید رخشان در غایت لطافت
و نهایت فراست و کمال معرفت و عادت آن دختر آن بود که هر وقت پدرش از سفر می آمد میپرسید که در این سفر با که رفیق بودی و چه …
بطریق عادت از پدر پرسید او گفت ای فرزند در این سفر مجهولی همراه من بود که هرگز ندیده ام چون دیوانگان سخن میکرد و هر
بکان آورده بود پرسید که چه گفتگو میکرد او را از اول تا باخر نقل کرد بعد از آن گفت ای دختر چون جواب ابلهان خاموشیست
من جوابش نگفتم و چون غریب بود او را بخانه آورده ام دختر گفت ای پدر آن مجهول نیست تو نفهمیده از سوالهای او معلوم است
که او مرد فاضل و دانشمند و خردمند بوده است و تو قدر خود ندانسته و خواسته که ترا بیازماید پس دختر گفت ای پدر هم آن سخن دانا …
گر نیک الحال ضرب المثل شده اول آنکه گفته زود با نم در راه پیاده ایم این مثل مشهور است یعنی نقل و حکایتی در میان آوریم و سخن …
شنویم تا زود قطع راه شود دوم آنکه گفته بود تو بر من نشینی یا من بر تو نشینم یعنی تو اول شروع سخن میکنی یا من سخن بدوم تاریخ یاد و …
نماید و چون مسافر لیسو سیر رود اول رفیق طریق میدست می آورد و بعد … سخن سیر رود تا کو نیده و شنونده با آن مشغول گردند
ملی کنند و اینکه گفته این زراعت را خورده اند یا خواهند خورد اشاره بر اینست که آیا صاحبان این زراعت قرض دارد یا نه …
که تو او قرض دهد یا نه و اینکه پرسیده که این مرده مرده باشد یا زنده یعنی از این مرد فرزندی عالم و فاضل مانده باشد که کتابی تصنیف
کرده یا مساجدی و مدارسی و پل و رباطی ساخته است یا نه اگر از اینها یکی از و متخلف گشته پس زنده خواهد بود که بعد از مرگ نامش را
بنیکوئی برند یا اینکه ابلهی و نادان و دنیا پرست بوده که نامش در میان مردمان گویا نشود ای پدر تو غلط کرده که دست از دو برد و …
بنواه و تقریر سخنان او بکن تا معلم حاقت تو کنند که خدمت علما را غنیمت دانست … صحبت ایشان را غنیمت باید شمرد پس پدر دختر گفته
حکیم رفت و از او عذر خواست و تقریر سخنان او کرد و گفت در راه خاطر من مشوش بود اکنون جواب حرفهای ترا گفتیم باید آنکه …
آنها اطلاع داشتم حکیم گفت این جوابها از تو نیست راست بگو که آموختی پس الحاح کرد تا آنکه آن مرد گفت دختری دارم که در اقا…
و لیاقت بر مردمان جهان … و علماء این زمانه را در جهت کیاست بهیچ حساب نمیکند او مرا تعلیم نمود چون حکیم این سخن را شنید

نهایت خوشحال شد آنگاه از پدر دختر اجازت خواست تا دختر را ملاقات کند پدر اجازت داده حکیم دختر را دیده همه آداب او را پسندید
و از فرزین رغبت شد حکیم از پدر خواستگاری نمود پدر نیز راضی شده دختر را بعقد او در آورد و با هم خوش زیستند حکیم شکر الهی بجا آورد و گفت
سالها در پی چنین زنی بودم و موقوف با توفیق بود گفت اندیشه یافته است دختر گفت آری چنین است و حق تعالی در کلام خود فرموده
• الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا حکیم گفت نعم این فضل ربانیست هر دو با هم زندگانی کردند و این مثل از آن حکیم ماند بهم رسیدن و بهم دانا از آن
دیگر در مثلها گویند • همسایه نیک در جهان فضل خداست • دیگر گویند همسایه بد مبادا کس را در باب همسایه و حق همسایگی مثلی یاد دیم مثلها
مثل زنند و گویند الجار ثم الدار پس همسایه بر سه نوع است یکی آنکه او را بر همسایه حق است دویم آنکه او را بر همسایه دو حق است سیم آنکه او را بر همسایه
سه حق است اول همسایه خویش مؤمن صالح است حق قرابت و ایمان و همسایگی دارد دویم همسایه مؤمن است که حق ایمان و همسایگی دارد
سیم کسی است که تنها حق همسایگی دارد و حضرت رسول ص فرموده که هرکه یک همسایه را برنجاند مرا رنجانیده است و هر که مرا رنجانیده باشد
خدا را رنجانیده باشد و نیز آنحضرت فرموده که من کان یؤمن بالله والیوم الآخر فلیکرم جاره یعنی هر که ایمان بخدا و روز قیامت دارد
باید که همسایه را گرامی دارد و نیز فرموده که حضرت جبرئیل ع مرا وصیت کرد در حق همسایه بحدی که گمان کردم که میراث باو میرسد
پس ای عزیز از خود غافل مباش و آنچه از نیکی توانی بهمسایه تقصیر مکن و بدانکه شفقت و مرحمت کردن بهمسایه موجب ثواب بی نهایت
است حضرت رسول را پرسیدند که حق همسایه چیست فرمود آنکه شفقت بدو رسید و چون شما را بخواهد اجابت کنید و چون بیمار شوند بعیادت
ایشان بروید و چون یاری خواهند دریغ مدارید و چون بمیرند بر جنازه ایشان حاضر شوید و بجز این پیوسته است که رنجانیدن همسایه
و شکوه خوب نیست و حضرت رسول ص فرموده من اذی جاره ورثه داره پس از همسایه درویش باخبر باشید آنقدر که مقدور باشد او
بسازید باز مال خود او را بنوازید خوب نیست که تو در لذت طعامهای لذیذ بخوری و همسایه تو بر خوان فقر و فاقه خون جگر خورد
پس در این باب تمثیلی بیاوریم ۸۰ که مردی بود درویش و بینوا که از گردش احوال خویش اندوهگین بود و برای نام و ننگ
دندان صبر بر جگر نهاده و بدر توکل نشسته هرگز اظهار پریشانی با کسی نمیکرد و بطلب روزی خود را سرخ میداشت و او را همسایه
توانگری بود روزی کودکی در خانه همسایه توانگر بخانه آن درویش آمد دید که طعامی آنجا فرو کرده اند و طعامها کشیده بیرون خانه میبرند
ایشان آن کودک را ندیدند و بخوردن مشغول شدند آن کودک از شکاف در بایشان مینگریست و آن درویش ملتفت او نشد چون طعام خورده شد
آن طفل گریه کنان بخانه رفت و گریه آغاز کرد و پدر و مادر احوال او بگفت ایشان طعامها پیش آوردند هر چند او را تسلی دادند آن طفل گریه میکرد
گرفت طعام همسایه میخواهم پس آن مرد بخانه همسایه رفت و گفت ای برادر چرا از همسایگی تو رنج دیده آن درویش پرسید اندرونش گفت

حکایت در حق همسایه مذکور شده

تمثیل در درویش

استغفرالله حاشا که از من آزاری بکسی رسد از من چه تقصیر سرزده مرد توانگر گفت که شما طعام برشته و صرف کرده کودک ما از دیدن
بخانه آمده گریه میکند و طعام شما را میخواهد آن درویش ساعتی بفکر فرو رفت و از خیالات سر بزانو نهاد بعد از لحظه سر برآورد و گفت اگر خواهی بگویم
تو را امید دیگر آنکه در اینجا سری هست که نمیتوانم گفت اگر میخواهی که از احوال من آگاه شوی بیان کنم که گفته اند همسایه را هم سایه خداست
و تو از حال من غافلی و در دنیا خود ماندی ما اولاد گفتن است آمرزد او را لیکن قسم داد که حال خود را باز گوی درویش گفت اکنون چه میخواهی
و آگاه باش که آنچه خورده ایم بر ما حلال بوده و بر دیگران حرام خواجه گفت بچه جهت درویش گفت مگر تو این آیه را نشنیده که در کلام مجید
وارد است که فمن اضطر فی مخمصة غیر متجانف لاثم ای مردار بود که بما حلال و بر شما حرام است حال ما باینجا رسیده و در مثلها
گویند سیر را چه پروای گرسنگانست • آنکه بر مرکب تازنده سوار است چه خبر دارد که خر لاغر بیچاره در این آب و گلست • آن همه
از همسایه خانه درویش همراه آنکه هر روز با زر میکند زر دو دولت چون آن توانگر از حال درویش دلریش واقف شد آب در چشم
آورد و گفت ای برادر حق آنکه آگاه کرد جان خلقان بدست قدرت اوست که در این مدت من از واقعه تو خبردار نبودم و هیچ
تو را شکسته و خندان میدیدم الحال که اطلاع حاصل شد که بدای خود حلال کند که دست از تو کشیده ام اما آنچه از مال دنیا دارم
نصف آن را بتو بهم و آنچه صبر و تحمل که در فقر و فاقه کرده پس با تماس تمام دست آن درویش را گرفته بخانه برد بهر چه داشت
برادرانه قسمت کرده خدا را خواست و همان شب حضرت رسول ص را در خواب دید که فرمود یا فلان تو از برای خدا آن همسایه
درویش را خوشنود نمودی و مرحمت کردی و حق همسایگی بجا آوردی مژده باد تو را که فردای قیامت حشر تو با من و اهل
بیت من خواهد بود حق تعالی تو را آمرزید از گناهان پاک شدی پس ای برادر مؤمن حق همسایه را نگاه دار نقل است که حضرت
رسول ص فرموده که فردای قیامت فرشته ندا کند که ای جار الله یعنی کجایند همسایگان خدا برخیزند و بحساب بهشت روند
پس جماعتی برخیزند و روی به بهشت آورند فرشتگان پیش آیند و گویند من انتم یعنی کیستید گویند که ما همسایگان خداییم عرش
فرشتگان گویند در اینجا چه کرده اید که باین مرتبه رسیده اید گویند که ما در دنیا با همسایگان خود از برای خدا نیکویی کرده ایم و دوستی داشتیم
گویند هنیئاً لکم الجنة یعنی گوارا بود بر شما بهشت پس در این مقام تمثیلی بیاوریم ۸۵ که مردی مؤمنی بود که هزار درهم قرض داشت
قرض خواه گریبان او را گرفته خواری بسیار بر سر راهی آوردند که حق مرا بده و آن مسکین از مهلت میخواست که بعد از دیگر
حق تو ادا میکنم پس مردم در میان افتاده قرض خواه دست از او برداشت و دهنده درویش همسایه داشت یهودی او را دلگیر دید
و دید و پرسید که ای برادر تو را غمگین میبینم که تو من محمد که مرا از حال خود آگاه گردان آن بیچاره حال خود را باز گفت و آن یهود

تمثیل در مؤمن قرض دار

دست او را گرفته بخانهٔ خود برده دو هزار درهم بیرون آورد و گفت بردار و دین خود را بده هر چند آن یهودی الحاح نمود ابا
روا نداشت و گفت مرا در خانه سیم و زر بسیار است و القرض گرفتار باشی من از علمای خود شنیده‌ام که رعایت همسایه واجب است آخر یهود گفت
که روی بازگشت حق نکردم و بجهودی تعلق کنم که دشمن دین است پس گفت ای یهودی که دین محمد صلعم حکم و فرمان داده است که در این
حالت پریشانی این زر را قبول کنم تا آنکه ایمان بدین آنحضرت بیاری یهودی گفت من در تورات قدر و مرتبهٔ آنحضرت را
خوانده‌ام در رعایت حق همسایگی ما در تورات بسیار دیده‌ایم هر قدر که ای می‌آورم تو این زر را قبول کن و کلمهٔ شهادت
را بگو تا از برکت همسایگی تو بدین آنحضرت در آیم پس آنمرد مومن کلمه عرض کرد یهودی مسلمان شد آنگاه زر را برداشته
پیش قرض خواه آورد و گفت حق خود را بگیر گفتم با مید گفت تو دین ربانی دین یکی لیکن زر را از کجا آوردی تا مرا
نگوئی از تو قبول نکنم آنمرد درویش گفت تو را با این کار چه کار است مرد خدائی بمن داده آنمرد او را سوگند داد که حقیقت آنرا
بیان کن پس آنمرد حال و قصه باز گفت که فلان یهودی که همسایه منست این زر را بمن بخشید آنمرد قرض خواه گفت ای عزیز
من از آن یهودی کمتر نخواهم بود پس برخواست و بدرون خانه رفت و سند او را آورده گفت این کاغذ را پیش ایشان که دیه آنرا
بتو بخشیدم و هر چند آنمرد گفت تند خود را بردار قبول نکرد و عذر ها خواست و روانه شد پس آنمرد مومن خوشحال و خرم شد و او را
دعا کرده بخانهٔ خود رفت در همان شب آنمرد قرض خواه دید که قیامت برخاسته و حشر و نشر و روز حساب است و نامهای اعمال
پران گشته بعضی را بدست راست و بعضی را بدست چپ میدادند نامهٔ او و آن یهودی را بدست راست ایشان دادند و گفتند
ای بندگان خدا شما بی حساب به بهشت در آئید ایشان گفتند ما بکدام عمل بی حساب به بهشت رویم فرشتگان گفتند اینجا که جهود
مسلمان شده حق همسایگی بجا آورد و تو که سند دین اندر درویش را دادی امانت کریمی خود بهشت را ببخشیدیم و عطا کردیم پس ای دوست
بدانکه هر که نیکی میکند با خود میکند پس پیغام شبلی بیاوریم در باب احوال روز قیامت تا برادران مومن بشنوند و بخاطر
نگاه دارند   العزیز اندیشه کن از آن روز که تمام نامها پران شود و فرمان آید که ای بندگان الهی نامهٔ اعمال خود را بخوانید
ای گنه کار نامه است را بخوان و ای زاهد ریا کار نامه است را بخوان و ای فاسق نامه است را بخوان و ای عالم بی عمل
نامه است را بخوان پس هر بنده که نامهٔ عمل خود را بخواند و خواهد که منکر شود جوارح و اعضای او خبر دهند آه آه از آن بندگی
که نامهای سیاه شود و بدست چپ آید ای مومن چه تدبیر ساخته و ای مسکین چه اندیشه در کار خود کرده چندیش انسان روی که
گردید بیار خوان نامهٔ اعمال خود را و آن سر تا پا خطا باشد چنانچه حق تعالی در کلام مجید فرموده اقره کتابک کفی بنفسک

علیک حسیبا پس ای برادر امروز یاد کن و اندیشه نما که چه در پیش است بعضی باشند که گویند نامهٔ اعمال خود را آهسته بخوان تا کس دیگر نشنود
در حال تواضع نیاید پس چون او نظر در نامهٔ اعمال خود کند همه گناه بیند پس گوید خداوندا بعضی کارها برضای تو کرده‌ام آنها را
درین نامه نمی‌بینم گویند انطرف دیگر را ببین که نوشته شده باشد چون نگاه کند سر در پیش اندازد پس فرمان عزت در رسد که ای بندهٔ من
ترا آفریدم از برای دوستی اهل بیت پیغمبر و دستگیری با همسایه کردن و صلهٔ رحم بجا آوردن و تو از برای رضای ما همه را بجا آورده
اکنون نامه را برگردان و در طلقان بخوان که از برکت این اعمال از عذاب نجات یافتی پس ای عزیز اگر میخواهی از زمره دوستان
او نازل شده یوم کان شره مستطیرا کارهای سخت بر تو آسان شود و محنت بر رحمت مبدل شود پس در دنیا حاجت دوستان
و دوستان و همسایگان خود را بر آر تا هم روز پر شر و شور دستگیر تو باشند ۞ در باب حق همسایه بیاوریم از ارشاد الاسلام
حکایت حق همسایه مذکور شده
آورده‌اند که یکی ابن خالد را همسایه بود که از و هزار درهم قرض داشت و آن همسایه در ادای دین عاجز بود قرض خواه تندی
بسیار مینمود پس آنمرد بخدمت امام جعفر صادق ع آمد و گفت یا ابن رسول الله از مال فلان بمبلغ هزار دینار بر ذمهٔ منست در
ادای دین ممکن نیست پناه با ستان تو آورده‌ام آنحضرت رقعه نوشت باین شرح که ان الله تعالی فی ظل عرشه ظلّه لا ظل
الا من نفس عن اخیه المؤمن کربته او اعانه و حال ارفق اخیک و جارک والسلام علی من اتبع الهدی یعنی حق تعالی در سایه
عرش منزلهاست ساکن نخواهند شد الا کسی که اندوه برادر مومن خود محنتی دور کند و رعایت نماید بنفس خود او را فریاد الا
انیر در برادر و همسایه منت در حق برکسی که تابع راه حق کرد پس آنمرد رقعه را بدر خانهٔ یکی برد او را خبر کردند که رسول حضرت
امام جعفر صادق ع آمده ترا میخواهد یکی از شوق این خبر سر و پا برهنه بیرون دوید او را در بغل گرفته و روی او را بوسید
پس رقعه را زیارت کرده مضمون آن اطلاع حاصل شد گفت ای برادر مرا از آتش دوزخ نجات دادی اکنون
حاجتی که داری بفرمای تا بجان منت داشته برآورم گفت ای یکی هزار درهم که طلب داری التماس من است
که چند روزی مرا مهلت دهی تا دست و پائی کرده دین ترا بدهم یکی گفت ای برادر مرا بر تو منت چیزی نیست الحکم بجا دارم
فدای تو میکنم بعد از آن دست او را گرفته بخانهٔ خود برد و هر چه از مال دنیا داشت دو حصه کرد نصفی را باو هبه کرد و دیگری را
برای فرزندان خود گذاشت و گفت ای برادر از من راضی شدی آنمرد گفت و الله مرا خوشنود کردی و در مقام نجات
افکندی و من هیچ ندارم که در عوض بتو دهم این چه کرده‌ام ثواب آنها را بتو دادم پس او را وداع کرده بخدمت
حضرت امام جعفر صادق ع آمد و آثار فرح و خوشی در چهرهٔ مبارک آنحضرت دید پای مبارک او را بوسید و احوال

یکی را بعرض رساند و گفت بحضرت ایلچی خوشحال شدید فرمود که کی خوشحال ساخت مرا و حیدر را و حضرت حق سبحانه او را از همه
گناهان پاک گردانید پس ای عزیز از این تمثیل شنیدی و دکمه سخن رسیدی پس نگر که نیکی با هم سایه خود کردن و از حال سرود
در دل مؤمن موجب خرمی حضرت و ائمه و سبب خوشنودی جناب اقدس الهی میشود و این حدیث بر سه چیز دلالت
میکند اول آنکه دوستی برادر مؤمن مؤمن سبب خرمی و رضای حق تعالی است دویم آنکه برادر مؤمن بقدر مقدور
واجب است سیم آنکه در مهمات پناه کند او و ائمه هدی باید برد و گرفتاری در طلب خلاصی از ایشان باید نمود چو دست
قدرت نیکی در مرتبه خیرت بگوی ملک ابد انعمت فانی بگیر دست فرو ماندگان چو پایه دست که زند دست تو گیرد
خدا که در پایه ۸۰ آورده اند که در جوار همسایگی یکی از اهل صلاح شخصی فاجر و فاسق بود که همیشه شرب خمر کردی و ساز تمثیل شخص فاجر و فاسق
نواختی و آن متقی تمام شب بعبادت مشغول بودی و پیوسته خاطر او در اندیشه اعمال و افعال همسایه مشوش بشد
و گاهی بر سبیل نصیحت پند و موعظه میداد و آن همسایه قبول نمیکرد تا آنکه دو سه شب آواز از خانه او بگوش مرد صالح
رسید با خود گفت شاید توبه کرده باشد یا آنکه بسفر رفته یا بیماری باو عارض شده چون رحیم دل بود و حق همسایگی را
منظور داشت بدر خانه او رفت و احوال پرسید گفتند چند روز است که در بازار با شخصی جنگ کرده حاکم او را گرفته
آن مرد پرهیزکار گفت که حق همسایگی امری عظیم است شاید که در زندان توبه کند و از عمل بد برگشته باشد پس برخواست و بدیوانخانه حاکم
رفته از برای همسایه شفاعت کرد حاکم از التماس او از حبس آزاد نمود چون بیرون آمد و حقیقت دریافت بر پای آن مرد صالح
افتاد و گفت ای مرد حامی این لطف و احسان از چه ممر بود گفت از برای حق همسایگی و حق سلام که گاهی مرا میدادی
در سلام سبقت میکردی الحقوق ادا کردن خود ادا نمودم و مرا غرض دیگر نبود پس آن مرد از فسق و فجور توبه کرد و از برکت
همسایگی آن مرد متقی یکی از صلحای روزگار شد و باقی عمر را در طاعت و عبادت گذرانید پس ای عزیز تو باید که همیشه در طلب نیکان
و نکوکاران باشی و با علما و صلحا و اهل تقوی آمیزش کنی تا رستگار دنیا و آخرت باشی اگر تو با ایشان شوی و از بدان و بد
کاران اجتناب نمائی که گفته اند ٥ هر که با رسوا نشیند عاقبت رسوا شود ٥ و حضرت رسول ص فرموده فر من الناس کفرا
رک من الاسد یعنی بگریزید از مردم بدکار چنانکه میگریزید از شیر روایتست از معروف کرخی که گفت بخدمت حضرت امام جعفر
صادق ع رفتم و گفتم یا بن رسول الله مرا پندی ده تا موجب رستگاری من باشد آنحضرت فرمود اقلل من معرفت با مردم
اهل دنیا کم آشنائی کن و انکار کن ایشان را که آشنا شده اند الا علما و صلحا و در کافی از حضرت امام موسی کاظم مرویست که حضرت

نهی فرمود

نهی فرموده ... عاب خود را از جهالت مدان و اهل ضلال و بدکاران پس شخصی گفت فدای تو پدر و مادرم ما را چه لازم
آید هرگاه آنچه ایشان میکنند ما راضی بآن نبوده و باعتقاد خود ثابت قدم باشیم آنحضرت فرمود اما نخاف تنزل بهم نقمة فتصیبکم
جمیعا یعنی نمی ترسی که چون قومی افعال و کردار ایشان فرو گیرد آنگاه توبه و پشیمانی سودی نکند زنهار از قرین بد زنهار در این مقام
همین کافی است آنجا که کس است یک حرف بس است و دیگر این تمثیل مذکور شد هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق شان و زوال این تمثیل را
بیاوریم ۸۰ در بحر السعاده آورده اند که در زمان قدیم بازرگانی بود بشیر نام و مال او با گنج قارون برابری میکرد و در مرتبه تمثیل بازرگان مالدار بسیار
مستغرق دنیای دون شده بود که نه شب خواب و نه روز آرام داشت از ترس آنکه مبادا مالش تمام شود یا چیزی از آن کم
گردد هرگز نمیخورد که مبادا قصوری در آن پدید آید و بجای طعام غم و غصه میخورد پس با خیال پیوسته با فکر و اشکال مناجات
میکرد و میگفت الهی توبه الهی آگاهی بار خدایا حرص مال اندر دلم برداریا مراد در دنیا همیشه زنده نگاه دار که دل این مال و منال که حاصل
و بدیگران گذاشتن بسیار مشکل است تا آنکه شبی همین اندیشه در خواب رفت شخصی باو گفت ای بشیر بشارت دهم ترا که اگر
خواهی زنده و جاوید بمانی ترا بکوه سرانذیب باید رفت که در آنجا کوهی است که آن را رهوان گویند و در آن کوه گیاهی است
هر کس از آن بخورد هرگز نمیرد چون بشیر از خواب بیدار شد خوشحال گردید غلامی معتمد داشت او را طلبیده خواب را باو گفت
غلام از جفای سفر هند بسیار به تنگ آمده بود گفت ای خواجه زنهار که این واقعه را با کسی نگوئی که باعث مضحکه میشوی و مردم حمل
بر دیوانگی تو میکنند هیچ عاقل این سخن نگوید که آدم نمیرد و زنده و جاوید بماند چرا که آدم تخم مرگ است خواجه بشیر که این جواب از غلام شنید
خاموش شد پس غلام گفت ای خواجه در عیش بر خود بگشای و دکه از کار روا کن که گفته اند دنیا هیچ زور است بس بیهوده آن تماشای دشت
و شکار برو گویا که مال عالم را جمع کردی آخر همه را باز گذاری که مال دنیا با کسی وفا نکند و چون روز شد غلام اسباب عیش و طرب
مهیا کرد و خواجه را بصحبت ساز تحریص نمود خواجه همان مناجات کرد که در شبها میکرد و خوابید پس شب دیگر همان خواب دید
و باز غلام را طلبیده احوال را گفت آن غلام باز زبان بطعن و ملامت بر گشود و گفت ای خواجه حرص مال و سودای جاه دنیا
بر مزاجت غالب شده این چه سخن است که آخر مرگ در رسد این که مردم بشنوند میگویند که بشیر از حب دنیا دیوانه شده است
خواجه بشیر چون این تقریر بشنید سودا خاطر گشت پس شب سیم باز همان خواب را دید که با وی گفتند تو از حضرت حق سبحانه و تعالی
حاجت خواستی و مناجات کردی ترک غنیمت آنچه ترا فرمان داده اند مکن و سخن غلام که غول راه تست قبول مکن و طلب حاجت
خود برو تا بمقصود برسی از این بشارت از خواب جست و سجده شکر بجا آورد و با خود گفت که این راز را با کسی نباید گفت که این

نکوهست پس تا چکنه اسباب سفر مهیا کرد و با غلامی معیار نام روانه هندوستان گردید و میرفت . رسید کوهی سبز و خرم دید
شادمان و فرحناک شده گفت این همان کوه است که مرا نشان داده اند مصلحت در این است که خود تنها بر سر کوه بروم اسباب با غلام
سپرده خود ببالای کوه رفت مکانی دید بسیار فرح بخش و سبز و خرم و انواع ریاحین و گلها شکفته و هزاران رنگ گیاه از هر طرف
رسته و آب روان بر سر سبزه و سر که روان گشته بشیر حیران شده میگردید و با خود میگفت که ای یاران آیا آن گیاهی
که متضمن حیات جاودانست کدام باشد پس بهر جانب نظری و بهر طرف گذری میکرد که ناگاه چشمش بر شعلی افتاد که نور از وی میتافت
چون بدانجا رسید پیری نورانی دید که بر در غاری نشسته با خود گفت هر چه هست این پیر است پس پیش رفت و سلام کرد آن پیر جواب
سلام او را باز داده گفت ای خواجه بشیر خوش آمدی خدا پا کرده باز گوی بشیر حیران گشت و گفت این نام و مطلب مرا از کجا دانست
پیر گفت اینجا که عیانست چه حاجت به بیانست ای شیخ بزرگوار و ای پیر عالیمقدار در خواب بمن نمودند که در این کوه گیاهی
که هر که از آن بخورد زنده و جاوید بماند من بهوس آرزوی این گیاه از راه دور و دراز آمدم و رنج و محنت بسیار کشیده ام
شیخ گفت نابرده رنج گنج میسر نمیشود اگر رنج دیده بر سر گنج رسیده و در آنوقت شیخ این مثل یاد خوانده هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
هر که بمیر عشق رسید آب حیات بچشید و هر که بغاف عشق نرسید سیمرغ را نشناخت پس دل عاشق هرگز نمیرد • عشق آب
حیات جاودانی • بی عشق مباش تا توانی • یا بشیر بدانکه عشق تریاکست و تن عاشق زنده جاودان • گوهر
زندگی از عشق طلب • مقصد زندگی اندر عشق طلب • یا بشیر آن گیاهی که تو بعشق او اینجا آمده و طلب او شده ای عشق از عشقه است
و چنانکه عشقه بهر درختی که پیچید آنرا تازه و از آفت خزان نگه میدارد پس تخم ایمان در زمین جان باید کاشت و دل از حب دنیا
باید برداشت و جهان فانی را نادیده انگاشت تا آن دل زنده جاوید بماند و هرگز نمیرد ای بشیر کجا پیوند دل بکرم و لطف
او باید بست چنانکه حق تعالی در کلام خود فرموده فاذا عزمت فتوکل علی الله ان الله یحب المتوکلین پس هر که پناه بخدا برد
و اعتماد باو نماید و توکل بلطف و کرم او کند و ایمان استوار باشد دلش زنده جاوید بماند پس پیر گفت یا بشیر ده هنگام
حکایتی تقریر کنم آن پیر روشن ضمیر گفت یا بشیر روزی در این کوهها میگردیدم جوانی نیکو روی ژولیده موی خرقه پوشی را
دیدم که سر و پای برهنه میگردید او بمن سلام کرد و گفت یا پیر لطف و اقف حال من باش تا غسل کنم و با حضرت بی نیاز
راز کنم و جان عاریتی را وداع کنم پس با او بکنار آب رفتم او غسل کرد و دو رکعت نماز بجای آورد و سر بسجده گذاشته
جان بحق تسلیم کرد پس من او را و ادم کفن همراه خود داشت او را کفن کرده در لحد

کوه تنیره

گذاشتم او را و قبر خندان و شکفته دیدم گفتم خدایا این جوان غریب بیکس رحمت کن آوازی از گور شنیدم که کس بیکسان و مونس
غریبان حضرت اگر چه در نظر ما خوارم اما پیش او عزیزم من گفتم ای مرحوم بعد از مردن هم سخن میگوئی باوازی شنیدم که گفت
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق دوستان خدا هرگز نمیرند لیکن از سرای فانی نقل کنند بسرای باقی و در ریاض جنت
انس گیرند و در خلوت خانه لحد راز گویند • بیعشق مباش تا نباشی مرده • با عشق بمیر تا بمانی زنده ای بشیر آنگاه از روز
تا حال دل از دنیا برداشته و از صحبت خلق کناره گرفته انتظار میکشم آخر همه را این راه در پیش است چنانکه فرموده
کل نفس ذائقة الموت چون بشیر این تمثیل را از آن پیر شنید از غرور مستی هشیار شد و از خواب غفلت بیدار گردید
و پای شیخ را بوسید و گفت یا شیخ بزرگوار پند و نصیحت زیاده گردان تا دل مرده من زنده شود شیخ گفت یا بشیر چون
دنیای دون روی بتو آورد بدانکه بگناهت تحمل کرده اند که هیچ عقوبتی بعقوبت دلتنگی و پراکندگی خاطر بجهت مال
و جاه دنیا نیست که حب الدنیا راس کل خطیئة یا بشیر جهد کن تا خود را بصلاح و تقوی و حسن و طاعت و کثرت عبادت
و رغبت باخرت آراسته گردانی و خود را شایسته رحمت الهی سازی و دل مرده خود را باب رحمت او زنده نمائی و تیز از
کار امروز را بفردا میندازی و کار آخرت خود بپردازی و از کین نفس کافر کیش بیرون آئی تا فردای قیامت در تماشای
رحمت الهی در آئی یا بشیر بدانکه بهترین دلها دل خاموش است و خرابترین دلها دل پرگو است که کلام لغو و بیهوده
و خنده و قهقهه دل صاف زنده را مرده گرداند و سیاه و تیره و تاریک کند پس دلها را باید که با الهی زنده دارد و همیشه با
حق باشد و مهر سکوت بر افواه دل بگذارد و از فکر مال و جاه باز آئی که این اسباب و خانمان را بتو نخواهند گذاشت
و دل از وجاهت برکن که با هیچکس وفا نکرده و نکند یا بشیر میدانی که حیات پاینده و عیش گوارنده کدام است گفتم نه شیخ گفت
یا بشیر چشم بصنایع و بدایع پروردگار حیا کن و گوش با آیات ثبات شنوا ساز و حق تعالی فرموده انظر کیف
ضربوا لک الامثال فضلوا فلا یستطیعون سبیلا همین است پاینده و عیش گوارنده که خود را یکدا اکداری چون بشیر
این موعظه از آن شیخ با تدبیر شنید دلش نرم شد و رقت کرده بگریه درآمد و گفت یا شیخ من مردی بدکردارم و بسیار
گناه کارم و در ایام از حرص دنیا و مال دنیا بودم آن بار گناه را از دوش خود بچه قسم سبک توانم کرد شیخ گفت ای بشیر
پشیمانی و توبه که التائب من الذنب کمن لا ذنب له • و در مقام عذر و استغفار در آمدن • از حرص دنیا گذشتن
و بعبادت و فرمان قیام نمودن بشیر پرسید که از حرص و حسد دور شدن بچه چیز میسر شود گفت بدو چیز

صحبت وهم نشینی با علما وصلحا واهل تقوی   با درویشان وفقیران آمیزش کردن واز اهل دنیا وفساق دوری گرفتن که صحبت علما
دل مرده را زنده میکند ومجالست ایشان از حرص وحسد انکس را رهائی دهد بشیر گفت یا شیخ تاسف وحسرت از برای چه چیز باید خورد گفت
از برای عمری که صرف لهو ولعب ومعصیت گذشته باشد پرسید که خرابی دل وایمان از چه چیز هم میرسد گفت یا بشیر دو تو سند که دین
ایشان خراب ودل ایشان مرده است وخیر از خود نمی دارد یکی آنکه فخر بمال دنیا کند وبمال وجاه خود نازد دیگر آنکه درویشان
ومسکینان را در نظر خوار وبیمقدار شمارد واز ایشان کناره گیرد این دو طایفه دل مرده واز آخرت هیچ یاد نکنند بشیر گفت
یا شیخ میل بطرف آخرت از چه چیز حاصل میشود گفت بآنکه دل خود را بذکر حق مشغول داری تا شیطان در آن راه نیابد
ودایم پیروی شرع کنی ودر اوامر ونواهی منقاد شارع باشی وقول وفعل تو موافق فرموده آنحضرت باشد اگر امروز آنچه
فرموده اند بفعل نیاوری فردا گوئی فارجعنا نعمل صالحا ای در جواب تو گویند ای کور باطن نادان تو خود از آنجائی آئی
وآیات بینات را شنیده نبودی چرا عمل نکردی بانشر المحال که دانستی چه عقبها در پیش است پس در فکر آخرت خود باش وتن
بمرگ درده که آخرین منزلها گور خواهد بود وزن وفرزند ودوست ومصاحب وخویش وپیوند تا لب گور آمده ترا
تنها در خاک گذارند وانکس وهمدم در آنجای تنگ وتاریک نخواهی ماند واز مال دنیا غیر از کفن نخواهی برد
زن واخوان وفرزند زر وزور   همه هستند با تو تا لب گور   زندان خانه خاک بسپارند   تنها در دل خاک بگذارند
پس امروز که فرصت داری کار فردا را بساز وذخیره پیش از خود بفرست تا در آنجا بکار تو آید وبدانکه سعادت قرب ودیگر
وشقاوت بعد از رحمت پروردگار است بشیر گفت قرب از چه توان شناخت گفت آنکه خود را از تیغ حسد وکینه
ولهو ولعب باز نتواند داشت وبا اینطایفه دوستی کند وبا علما وصلحا بد باشد واز صحبت ایشان محفوظ نشود بلکه ایشان را
دشمن دارد وسخن ایشان را نشنود وهرزه علما گوید تا مردم بخندند پس چنین شخصی شقی است واز رحمت خدا دور است
بشیر گفت یا شیخ استعداد قبول که نتیجه آن سعادت وعاقبت است از چه چیز حاصل گردد گفت بآنکه نفس خود را از آنکه خوی
نده باز دارد واز پی آن آرزو بازرود که هر که را امروز معرفت نفس دنیا حاصل نشود فردا در آخرت بفرمان راه نبرد حق
تعالی فرموده که ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی یا بشیر تو نفس خود را بشناس وبدانکه او با تو دشمن است
وهوای او مرد که هر بلائی که بر سر آدمی آید از نفس کافر کیش است چون بشیر این موعظ بشنید گفت ای خضر مبارک نهاد
دالمعارف کشور دل ودیده را بتعالیات فصیح ولسان تو بنهایت ملیح داری واین همان دارو نیست که مرا در خواب نشان داده اند

لمزبان

که یابی منهج نشان ترا با تبدیل بکجا که زبان نمایند شنیان کوی محبت وارادت است وکلید معرفت حضرت حق وله هذا قفل قفل
وزنگ ظلمت از دل سیاه مرده من برداشتی وتخم محبت الهی در زمین دلم کاشتی ودارویی که دل مرده را زنده میکند بدلم
مالیدی وزنده کردی   مرده بودم زنده گشتم از دمت   صد هزاران جان فدای مقدمت   ای پیر دستگیر وامیر روشن
ضمیر من بعد نصایح ترا دستور العمل خود کرده بکار آخرت می پردازم وحب دنیا ومال دنیا را از خود دور می سازم
بیدار اچو تو مرده تو را دیده شدم زنده   یا پیر بزرگوار نصیحت زیاده کن پیر گفت یا بشیر بدانکه دو واعظ که همیشه بر منبر
دل آدمی موعظه می کنند یکی ناطق ودیگری صامت ناطق آیات بینات قرآنیست که فاذا جاء اجلهم لا یستأخرون
ساعة ولا یستقدمون چون پیک اجل فرا رسد یکدم امان ندهد وآنکه صامت است مرگ دوستان وهمسایگان که او ترا
آگاه میکند   وعظ کس گر شنیدنت هوس است   مرگ همسایه واعظ تو بس است   پس بر تو باد که دل بدنیا واهل دنیا نبندی
ودر پی شیطان نگردی که چون میل بدنیا کنی وفریفته او شوی شیطان بر تو دست یابد وترا بکلی تابع خود گرداند واز آن نگر
اندیشی که تابع ومطیع هر دو را بدوزخ برند وشیطان دشمن خداست وحق تعالی از متابعت او منع فرموده چنانکه
در کلام مجید خود خبر داده یا ایها الذین آمنوا لا تتبعوا خطوات الشیطان فانه یأمر بالفحشاء والمنکر پس علاج این ترک
دنیا وگریختن از اهل دنیا ودوام در فکر آخرت وذکر خدا وطاعت بودن است وصبر وتحمل بر جفای خلق کردن است واز مصاحبت
عبادان گناه گرفتن وهرگاه چنین باشی بتحقیق که ابواب رحمت ومغفرت بر روی تو گشاده گردد وحق تعالی در کلام خود فرموده
که ان رحمة الله قریب من المحسنین واز جریده غافلان بدر روی واز کسی شوی که خاصان ومعتمدان درگاهند
ومرد آگاه آنست که دنیا را دوست نداشته باشد واختلاط با اهل دنیا وفجور نکند وهمه علم او بعلم موافق شرع باشد وزبان
زبانکار را از فحش وهرزه ودروغ نگاه دارد ودر قول وفعل خود صادق باشد تا قناعت را بر حرص غالب گرداند
تا از کسب فضایل محروم نماند وصدق قول را بر خود لازم گرداند که قوام امور براستی وصدق است که الصدق
میزان السموات والارض ودیگر نفس سرکش را خوار وذلیل وگرسنه نگاه دارد تا بمعصیت دلیر نگردد وضمیر صافی
نخست واقف باشد که جمیع انبیا واولیا بالباس جوع جواهر حکمت سفته اند وجوع را طعام انبیا گفته   اندرون از طعام
خالی دار   تا در او نور معرفت بینی   تهی از حکمتی بعلت آن   که پری از طعام تا بینی   ودیگر آنکه خانه دل را از شهوت نفس
جسمانی بالکلیه خراب گردان تا بفضایل روحانی معمور گردد وبا فقر وفاقه صبر کن تا بمراد نشوی عند الحاجی دالواقی بر

کر سیر و محنت و ذل فقر از ذل سئوال آسان تر است و کلمهٔ الفقر فخری دلالت باین میکند زینهار که کوهر فقر را خریدار باش و از آخرت
خبردار باش و از خواهش نفس اماره تبرا ز و کمال خود بر فاز و این دار و دار را سرمایهٔ آخرت خود ساز یا بشیر از طریق نصیحت کردن امانت
ادا نشوی در قبولست و دوایم در سر و علانیه بذکر یاد خدا باش چنانکه فرموده که واذکر ربک ذکراً کثیراً و سبحوه بکرة و اصیلا حق
در جمیع احوال ترا نگاهدارد یا بشیر در پیروی صوفیان جاهل مباش و با عوام و نادان و کاهل و بد اهل منشین تا گمراه نشوی و از نگار
اهل علم و صوفیان متشرع کمی تا بیراه نشوی بکجا الکه کسانیکه نفس مرده و دل زنده دارند و کردار و گفتار ایشان موافق شرع
بس با ایشان صحبت بدار و آمیزش کن و از حال ایشان غافل مباش • کسانیکه یزدان پرستی کنند • با واز دولاب مستی کنند
رتو باد که ملازم خلوت باشی که تنهائی و خاموشی دل را روشن و طبع را صافی گرداند • اید انکه بال دوست صاحب دم
تنها منشین بذکر حق محرم باش • خواهی که میان خلق آسوده شوی • خاموش نشین فارغ از عالم باش • یا بشیر بر تو باد
شمار شب در روزه روز و مجاهدهٔ نفس که حق تعالی فرموده والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و دایم در خوف و رجا باش و مرگ را
آماده شو بسیار یاد کن و در دنیا چنان زندگی کن که گویا غریبی که صحبت با اهل دنیا نداشتن نوری در باطن تو هم میرساند
شوی که راه رست را بدانی و از ظاهر و باطن خود آگاه گردی ای بشیر دارو که ترا نموده اند همین است بشیر چون این
نصایح را شنید دلش بچراغ معرفت روشن گردید و باطنش بنور یقین صفا یافت ناگاه نعره مستانه زد و از خود بیخود شد
و بعد از لحظه که بخود آمد در پای شیخ افتاد و بوسید که شیخ پرسید که حال خود را چگونه می‌بینی گفت یا شیخ با خود نیستم • هر که از خود
میرود از محنت ره فارغ است • میروم از خود که سیر عالم بالا کنم • یا شیخ از کرده پشیمان شدم و حب دنیا را از دل بدر کردم
الحال آنچه دارم همه را براه خدا میدهم شیخ گفت بسیار خوب میکنی که هر چه امروز بدست خود فرستادی فردا ذخیره تو باشد
بشیر گفت یک سوال دیگر دارم اگر اجازت باشد بعرض رسانم شیخ گفت اجازت است بشیر گفت در این کنج غار و در این
مقام پرسوز و ما رو موش و لی یار چه همدم و نگار تنها و بی رفیق و بیزاد چون بسر می برید گفت یا بشیر هر که در خلوت خانهٔ قرب
حق مشغول باشد ملال بر نیاید و بغربت راضی گردد و هر که از مردم دنیا دور شد و نزدیک او بود بحکم آیه کریمه و نحن اقرب الیه من حبل الورید
خدا با او است و همه جا حاضر و ناظر و آزاد و دور نیست و مجاوران صوامع خلوت تا از آشنایان بیگانه نشوند شاید
معرفت حضرت عزت با ایشان آشنا نگردد بشیر گفت یا شیخ آدمی تا در حیات است او را سد رمق ضرور است
بس در این کوشه بی توشه شما را چگونه میسر است گفت یا بشیر تا نفس من خود را شناخته بود از خوردن و آشامیدن چگونه

دامیر

و بصیر و تدکل نمیاخت و تا معبود خود را شناخت بالکلیه از دنیا و مخالطت اهل دنیا بار پرداخت و با عزلت و تنهائی ساخت
و چند آن لذت از مشاهده معرفت بدو راه یافت که از عروس نازیبای دنیا و صحبت آن نازنینان بی پروای پر دغا
دل برتافت • چنان مستغرق در عشق جانان • که هیچم یاد نیاید از دل و جان • ای بشیر تو نیز نفس خود را بشناس و بدانکه او
دشمن است که با تو در یک پیراهن و بدن خفته با او مخالفت کن و در پی هوا و هوس مرو که همه معصیت و بدی پرورد و کاهلی
و آن همانست که نفس خیر ز پس نفس مرا دیده و بخواهش او مرو که آخر در کار درمانی چون بشیر این بشنید بانگ نعره زد و از هوش
رفت و چون بخود آمد پای شیخ را بوسید و اورا وداع کرده مجنون وار سر و پای برهنه روی در صحرا و بیابان نهاد
و کوه و صحرا و دشت در نظرش یکسان مینمود • مجنون تو کوه را ز صحرا نشناخت • دیوانهٔ عشق تو سر از پا نشناخت •
هر کس به تو ره یافت ز خود گم گردید • و آنکس که ترا شناخت خود را نشناخت • و چون بوطن خود رسید با یک دفعه جمیع مال
و اموال خود را در راه خدا بفقرا و مساکین داد و خود گوشه عزلت اختیار نمود و بوظایف طاعات و مراسم عبادت
بر وجه احسن قیام کرد و صفای خاطرش از کدورات علایق را زایل ساخت و بنای قطرش پرده ظلام علایق را از پیش
بر داشت دیگر یک شکم سیر نخورد و یک چشم خواب و یک لحظه آسایش نکرد تا بجوار رحمت حق پیوست ای عزیز این تمثیل
برای آن آوردم تا بدانی که مال و منال دنیا و بال گردن است و با کسی وفا نکرده اکنون که میتوانی و فرصت داری
اهمال در کار آخرت خود مکن که پشیمان و ندامت سودی ندارد و پیش از آنکه بچنگ اجل گرفتار شوی ذخیره آنرا
خود بفرست که حساب امروز را از خیر و شر فردا از تو خواهند پرسید • از من خبرت که مینوا خواهی رفت پس از غفلت در این
تهی البی و نا ما باقی فوت شد ان السمع و البصر و الفؤاد کل اولئک کان عنه مسئولا ای عزیز از این آیه کریمه بیندیش و از نوید آن
و تهدید آنکه حق تعالی چه فرموده خود را نگاه دار و دل بدنیا منه • الحذر و الحذر از طاق و طمطراق صحبت دنیای پر زرق
و نفاق • اندک اندک خانمان از هستی • پس یکبار از سر بر خیز هستی • نقلست که سلمان فارسی از حضرت پیغمبر
پرسید که بهترین بندگان خدا در روی زمین کیانند فرمود که اذهبتم طیباتکم فی الدنیا و ارغبکم فی الآخرة یعنی آنهائی که روی
از دنیا بگردانند و دست در عقبی زنند قال رسول الله الدنیا فی جنب الآخرة کما یجعل احدکم الصابعة فی الیم فلینظر
بم یرجع یعنی فرموده دنیا در جنب آخرت چنان است که یکی از شما انگشت بدریا فرو برد و از آن دریا انگشت وی چه قدر
آب بردارد و نسبت دنیا با آخرت چنانست پس در همین مقام تمثیلی بیاوریم • ۸۰ • که مالک ابن انس گفت که حضرت رسول ع

تمثیل عجیبه

بربالای حصیری خفته بود و از آن بر پهلوی آنحضرت نقش گرفته بود یکی از اصحاب آنرا مشاهده کرده بگریست و گفت یا رسول الله
قیصر و کسری در بالای دیباج و حریر خفته اند و تو که رسول خدائی بر بالای بوریا میخوابی که از آن بر بدن مبارک شما نشان است
فرمود که نمیدانی ایشان از دنیا است و ما را آخرت پس آخرت باقی از دنیای فانی بهتر است والآخرة خیر من الاولی
ای عزیز بر جان خود رحم کن و ببین که چه در پیش است و کجا باید رفت   هر جا تیرا ماتمی در پیش است   هر وصالی را فراقی در عقب
اگر قدم در راه اطاعت میگذارید ان الابرار لفی نعیم و اگر در راه معصیت گام نهید ان الفجار لفی جحیم ای دوستان در بهار
دنیا چون بلبلان مست غافل مباشید و در مزرعه زندگی تخم طاعت بکارید که ناگاه صرصر خزان موت در آید و کاری
کاری که نسیم فرموده اند از آن بیکار باشند تا فردا چون شاهباز از وقعة الواقعه پرواز کنند پر و بال لیس لوقعتها
کاذبه باز کشید و گوش القارعة ما القارعة بکشایند که از طبل آفتاب قیامت سرها بجوش آمده و از هیبت و اذا
نفخ فی الصور دلها در خروش آید تو معذور نباشی و پشت دست بدندان تحیر بگیری پس در این دو سه روز که مهلت
داری کار آخرت خود را باز و کار امروز را بفردا مینداز که در آنجا پشیمانی سودی ندارد ○ کسی گوی دولت ز دنیا
برد که با خود نصیبی بعقبی برد ○ حق تعالی فرموده ولقد انزلنا آیات مبینات والله یهدی من یشاء الی صراط مستقیم
پس بر تو باد که راه رهت پیش گیری و تن بعبادت در دهی و دل بطاعت گذاری و از خط و فرمان بیرون نروی
○ سیاه رخ چنان باش که در گور تنگ ○ رفتند بسی بگور و تو کور تنگ ○ کرم که مال هیچ قارون شده خر ظلمه مار و مور در گور تنگ
که چون روح از بدن جدا شود بعد از یک هفته دیگر روح دستوری یابد و بتن در آید و بیند که گوش چشم را
گشوده و تن در میان خاک و چون عرق کشته غمگین باز گردد و چون هفته دیگر بیاید تمام اعضا را بیند که کرم در او
افتاده و دهان پر مار و مور گشته بنوحه در آید و گوید کجاست عیال مهربانت و چه شدند یاران و دوستانت
که اوقات شریف و عمر عزیز خود را صرف ایشان میکردی و از حلال و حرام بهزار لعب جمع کرده و ذخیره از برای
ایشان میگذاشتی الحال همه ترا فراموش کردند و مال تو همه دل خود را خوش دارند و بعیش خود مشغول هستند
اگر عمل صالح بجامی آوردی امروز مونس و دستگیر تو میبود و در این گور تنگ و تاریک بفریاد تو میرسید افسوس که عمر
عزیز خود را بعبث صرف کردی و در دنیا که بر خود ستم کردی من ترا باین حال نمیتوانم دید و عقده ما و تو در روز حشر و نشر است
انوقت باز بتو میرسیم ○○ آورده اند که روزی حضرت عیسی ع بگورستانی میگذشت پیرزنی را دید که بر سر گوری نشسته

روایت حضرت عیسی علیه السلام

بگریست

بگریست حضرت عیسی پرسید که صاحب این گور چه چیز تست گفت یا پیغمبر خدا پسر منست حضرت عیسی گفت که از من میخواهی که او زنده شود
یکبار دیگر او را ببینی گفت میخواهم پس آنحضرت دعا کرد ناگاه شخصی از آن گور بیرون آمد با موی سفید و روی زرد و تنی خمیده پیره زن
گفت یا پیغمبر خدا این فرزند من نیست پسر من جوان بود و روی چون ماه و موی سیاه و بالای چون سرو داشت آن شخص گفت ای مادر
من فرزند توام و این زردی من از هول منکر و نکیر است آه آه افسوس که اگر مرا عمل صالح میبود و تقوی و پرهیزکاری میداشتم پایان
معصیت را نمیدیدم دریغا و دردا که حیات خود را در دنیا بعبث صرف کردم و با مردم بد صحبت داشتم الحال پشیمانی سودی ندارد
آه آه که این منزل اولین منزلست از منازل آخرت پس حضرت عیسی ع دعا کرد پیره زن پسر را در حالت اول دید پس شکر کرد
و آن شخص باز بگور رفت و جان بداد پس ای عزیز بباید که چه در پیش است و از این تمثیل پند گیر بدان که القبر اول منازل الآخرة آه
از آن روزی که خلقان سر از گور بردارند و متحیر و سرگردان باشند و ترا الناس سکاری و ما هم بسکاری و از حشر تا از آن روز
که خلایق را یک سر دو راه باشد که فریق فی الجنة و فریق فی السعیر آورده اند که پیره زن چون این حکایات شنید بخدمت حضرت
رسول رفت و گفت یا رسول الله احوال ما در گور چه خواهد بود و از کثرت گناه چه خواهم کرد فرمود که توبه و بازگشت کنید حق تعالی
بیامرزد که در کلام خود فرموده ومن تاب وعمل صالحا فانه یتوب الی الله متابا پیره زن گفت یا رسول الله چکنم که گناهان در نامه عمل
من نوشته اند و همه ثبت شده حضرت فرمود که یمحوا الله ما یشاء و بعد از توبه گناهان محو شده اگر خدا خواهد پیره زن گفت
یا رسول الله اماکنی که در آن گناه کرده ام فردای قیامت در حق من گواهی دهد آنجا چکنم از آسمانی که سایه افکنده هم
فردا در حق من گواهی دهد فرمود که ای پیره زن بلی زمین را بدل کنند که فرموده یوم تبدل الارض پیره زن گفت چکنم از آسمان
که سایه افکنده بر سرم فردا در حق من گواهی دهد فرمود که فردای قیامت آسمان را در نوردند چنانکه فرموده یوم نطوی السماء
کطی السجل للکتب پیره زن گفت یا رسول الله شرم و حیا که مرا باشد بنفس خود چکنم و از عهده آن چون بیرون توانم آمد چون
حضرت رسول ص این سخن را بشنید بگریست و گفت الحیاء من الله احیاء پیره زن نیز بهای های بگریست و گفت ○ با خود
همه روز در نبردم حکیم ○ از کرده خویشتن بیدردم حکیم ○ کرم که زکرده های من درگذری ○ زین شرم که دیده که کردم حکیم ○ ای مومن
ازین پیره زن کمتر نتوان بود اکنون آگاه شو و بپیش کار حضرت رسول خدا ص چه سخنها گفته اند چه جوابها شنیده اند
دستور اهل خرد کن ○ یار کار افتاده را یاری هم از یاران رسد ○ یاران یار را از فرو شنید یار را در روز بد باید شناخت
ای ... است حساب ... بار قدیمی اسب ... یار باقی صحبت باقی یار بدتر بود از مار بد ...

با مرد باش یا در قدم مرد یا در کان برچین و خطاری مکن • یا علاج درد بیماران بده • یا تشویش و غصه احتی شو • یا جگر بید بیش
زانع نیه • تا یه کرده است کنایه از غم دوری و اشتیاق دوست باشد یکیانه دو مهمان نکنجد خانه کرده کد باتو باشد خاک تیره از تو شد
یک کار ازین دو کار باید یا کهدو خرانچه فروشی هم سال یک کلاخ صد کلاخ را بست یکوزه دو چیل قلندر یک تاب و صد اشتهای
یک دست دو دو هندوانه کیه آبادان بهتر از صد ده خراب است یک تیر کز کلاه را گرکند یک نه صد هزار درجه یک بام و دو هوا یک ده دو بار
یک کوچه باغ با همه تیوان گذرشت کی از بام افتاد و دیگری را گردن شکست یک دست هرگز صدا ندارد یک در بسته صد در باز بوده

حکایت چهار برادر پسران وزیر کسری

یک سکم و دو دوست یک صبر کن و هزار افسوس مخور پس شان و زوال این مثل را تمثیلی یاد داریم 80 که در زمان کسری بود است
فاضل و دانشمند و وزیر کسری بود و او را چهار پسر بود همه علوم آراسته بودند و پدر در تربیت ایشان کوشیده بود تا اینکه شبی
وزیر بخدمت شاه عرض کرد که زندگی پادشاه را بقا باد عمر این داعی درگاه بآخر رسیده پیر و ضعیف و ناتوان شده ام که در شبها
گوشه سری و هزار عیب مبادا که در این آخر خطائی از من صادر شود که خدمت چندین ساله بباد رود • اینان که چهار پسر
جلا میکردند آماده صد رنج بلا میکردند • و ندان حواس ظاهر و باطن او • هر روز شود از او جدا میکردند اکنون عالی باشد
در این وقت پیری در گوشه عبادت نشستیم و بکار آخرت مشغول شوم و چهار پسر عاقل کامل دارم که همه جوانان کار آمد و لایق بندگی
درگاه جهان پناه را دارند هرگاه مقرر فرمایند در خدمت پادشاه باشند فرمود تا ایشان حاضر شدند و زبان بکلید ثنای ملک
کشودند ملک را اوصاف ایشان خوش آمد و ایشان را از تشریف و انعام داد و در سلک خاصان خود در آورد پس شبی پدر فرزندان را
حاضر کرد و گفت ای جانان پدر آنچه در مدت عمر تجربه کرده ام شما بیان میکنم بشنوید و بخاطر نگاه دارید که بکار شما خواهد آمد اول
آنکه حق تعالی را همه جا حاضر و ناظر دانید که هرچه از خیر و شر میکنید آگاه است و اعمال شما را میداند و میبیند دیگر آنکه هرگز
بدروغ و خیانت عادت مکنید و در راستی و درستی را شعار خود سازید و از صحبت بدان و بدکاران دوری و با علما و صلحا
و فقرا و مساکین هم نشستی نمائید و راز پادشاه را زنهار بکسی اظهار مکنید و در وقت خشم و غضب پادشاه در حضور مکافات و جواب
ننمائید و در کارهای خوف و خطرناک شتاب مکنید و در امر مهمان کامل و عقل خود رجوع نمائید و فکر کنید و بر اهم امور
بعقل یاران مهم رجوع نمائید و در آن امر صبر پیشه گیرید و سر خود با هر کس در میان مگذارید و به هیچ کس با محرم خود مدارید و زبان
خود را محافظت و نگاه داری کنید که از زبان زیان کار هزار بلا بر سر آدمی می آید خواهی سرت بجای بود سر نگاه دار
که هر که گوهر اسرار خود در حقه علم مخفی نگاه دارد هرآینه سرا و علم برافرازد که در مثلها گویند هر که سر خود را از دست بدهد در پای

سرهند و از خود فاش کردن ثمره نبخشد دیگر آنکه عهد و وفا را نیکو نگه دارید و خلاف وعده و قول خود منمائید و از گفته خود برنگردید
و بیابید که وفا و عهد کنید امانت و توشه آخرت است و حق تعالی در کلام خود فرموده اوفوا بالعهد ان العهد کان مسئولا
کیمیایست که خاک تیره را زر سازد و وفا توتیائیست که دیده را روشن گرداند و وفا از همه کس نیاید و عهد همه کس را نشاید
وفا مجو ز کسی ور سخن نمی‌شنوی بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا تو میباش ای فرزندان زنهار از صحبت مردم بد حذر کنید و هم‌چنان
از عوام جاهل و فاسق و لئیم که همنشینی با این طایفه ضرر دنیا و خفای عقبی است و از آتش شر ایشان دوری و کناره گیرید • هر کس که
خواهی شوی آشنا • بر نیک و بد او نظر کن تمام • اگر خوب خلق است و پاکیزه روی با او مکن دران یکد و روزی بکام و گر ناپسند است
افعال او • سلام علیکم علیک السلام • ای فرزندان بدانید که آنچه رحم و شفقت و مهربانی بود بجا آوردید و در کارها شتاب
و تعجیل مکنید که در شتاب ضرر بسیار است نا کرده را میتوان کرد و نا گفته را میتوان گفت اما کرده و گفته را باصلاح نتوان
آورد که صبر و تحمل در همه امور نفعها دارد یک صبر کن و هزار افسوس مخور بعد از آن پسران را رخصت داد و خود در گوشه
عزلت قرار گرفته بعبادت مشغول شد القصه ملک آن چهار پسر را از اهل خاصان خود گردانید و چنین حکم نمود که هر شب یکی از آن
جوانان در خلوت خانه بنوبت پاس ملک را بدارند و چون مدتی از این معنی بگذشت و ایشان سرگرم خدمت و محرم حرم
خدمت شدند تا آنکه شبی ملک در بالای تخت خفته بود و یکی از آن جوانان که نوبت پاس او بود پاس میداشت دید
که ناگهان ماری سیاه از عقب تخت برآمده قصد سر ملک کرد و چون نزدیک شد آن جوان از دور ملاحظه میکرد و دید که حرمت نزدیک بود
نمیتوانست قدم پیش گذارد و آن مار نزدیک رفت و قصد ملک کرد آن جوان لاعلاج تیغ کشیده قدم پیش گذاشت و نزدیک
تخت شده بیک ضرب سر آن مار را جدا کرد و در زیر تخت پنهان نمود و از ضرب آن جوان و صدای تیغ ملک از خواب جست
وقت برگشتن آن جوان را دید که با تیغ برهنه اندر حرم سرا میگردد پادشاه را او را به روی در خشم و غضب شد و هیچ دم نزد
و در فکر فرو رفت و بگمان غلط افتاد که چه مطلب باشد همانا قصد کشتن من داشت پس وسوسه بر او غلبه کرد و دیگر خواب نبرد تا آنکه
روز شد و این اظهار بکسی نکرد تا شب دیگر که نوبت پاس برادر دویم بود ملک او را پیش خواند و گفت ای جوان فرمان مرا اطاعت
میکنی و حق نمک را رعایت مینمائی پسر گفت یا امیر فرمان تراست گفت میباید سر برادرت را نزد من حاضر کنی که خاین است
آن جوان چون این سخن بشنید و ملک را بر سر خشم و غضب دید بسیار در هم شد تا آنکه نصیحت پدر را بخاطر
آورد و گفت منت دارم و روانه شد که سر برادر را بیاورد و چون بمکان برادر رسید او را در خواب دید خواست که او را

کنید باز با خود فکر کرد که پدر مرا نصیحت کرده که یک صبر کن و هزار افسوس مخور پس در چنین کار خطرناک اضطراب نباید نمود مبادا که
من بیگناه باشد و آخر پشیمانی نفع ندهد و اگر برادرم خیانتی میکرد چنین آسوده خاطر بخواب نمیرفت • میتوان کشت زنده را لیکن
کشته را زنده کی توان کردن پس برادر را بیدار کرد و زود برگشت بخدمت پادشاه حاضر شد پادشاه پرسید که چه کردی جوان
بحمد و ثنای او زبان گشاده گفت نبی ضمیر شهار سرکن ظلی الله خوشا بیان تو اسرار غیب را واقف کسی که در امضای
امر عظیم تعجیل و شتاب ورزد همانا که از فواید تدبیر و اندیشه غافل باشد عاقبت کار ندامت و پشیمانی انجامد چون تخم شتاب
و تعجیل در مزرعه عمل بکارد و آخر تأسف و حسرت بر دهد هر که بنای کار بر صبر و سکون و متانت گذارد و هم خود را بر خوردار باشد
هم عاقبت اعمالش خیر است و خاتمه احوالش بملامت نکشد • بردباری نشانه خرد است • هر کرا صبر نیست نامرد است • در این امور صبر
و ثبات لازم است زیرا که اگر پادشاه ما تعیا با دشمنه در این شغلی اندیشه خاطر است اگر فرمان شود عرض رسانم و بعد از آن فرمان
بجای آورم • هر حکم که سلطان زمان فرماید • از بعد تأمل فراوان باید • ور زانکه تأملی در آن ننماید • چنگ کرانان بس خللها زاید
ملک گفت بگو پسر زمین خدمت ببوسید و گفت یا امیر وصیت پدر ما این بود که یک صبر کن و هزار افسوس مخور دیگر
آنکه در کارهای خطرناک رجوع بعقل خود کرده فکر نماید چون امشب در خانه زاد کجانه برادرم رفتم او را در خواب دیدم خواستم که سرش را بردارم
با خود فکر و اندیشه کردم که اگر این برادر من خیانتی و گناهی میکرد چنین آسوده خاطر بخواب نمیرفت و اگر امر باشد در این باب
تمثیلی با دلیل بیان نمایم تا معلوم شود ملک گفت بیان کن تا بشنوم •• پسر گفت یا امیر در زمان قدیم پادشاهی بود که بسیار

حکایت باز پادشاه

بشکار مایل بود و رغبتی تمام داشت و او را بازی سفید بود بسیار دوست میداشت و هیچ وقتی در ... از خود آن باز جدا
نمیداشت روزی در شکارگاه آهویی پیش ملک درآمد آن باز را با هوا انداخت و خود در عقب بتاخت و منع میکرد
که کسی از عقب او نرود پس در آن صحرا آهو از نظر ملک غایب میشود و در برگشتن راه را غلط کرد و بجای دیگر افتاده و خادمان
باو نرسیدند و هوا بسیار گرم بود پادشاه بغایت گرم و تشنه شده از دور درختی دید که در پیش کوهی رسته خود را بآنجا رسانید دید
که دیگر کوه از بالای آن میریخت آب صافی چون چشم بلبلان قطره قطره میچکید ملک جام از فتراک بیرون آورده و هم چنان سواره
باندر سر دست جام را پیش داشت تا اندک آبی جمع شد و پیش لب برد که بنوشد آن باز پرواز نمود و از حرکت او جام از دست
ملک افتاد ملک در قهر شد و چون بسیار تشنه بود باز جام را بدست گرفته پیش آب بداشت تا پر شد و خواست که بنوشد باز آن باز
بحرکت آمده جام انداخت ملک بیقرار شد و ملک را قهر مستولی شد و از روی غضب و خشم باز را بزد و وقت تمام بر سر سنگی زد